سر العالمين محمد



الذي هدانا
وما كنا لنهتدي
هدانا الله



كتاب تذكرة
الاولياء الفقير الشيخ
فريد الدين محمد العطار
النيسابوري رحمة
الله عليه



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود
في اعالي ذرى العز والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض
واطباق السماء ذي العظمة والجبروت والبهاء والجلال ذو الملكوت
والسناء الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين
وابصار البصراء ودنى فاقترب من بصائر المحترقين في وهج العناء وربط
طرف بقاء المنغمسين في لجج بحار توحيده بالفناء وخلط شرف فناء المنغلقين
في فعر قربة البهاء لمحض البقاء واغناهم بعزة الفقر اليه عن ذل الركون
الى الاشياء واولاهم التوفيق للحمد عما هو في خزائن الالاء وافناهم
بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء
مخلصين من هواء الاهواء وحطوا رحال الانس بفناء القدس موحدين
فناء الفناء وانقطعوا بنور الحقيقة عن تخاييل الاضلال وتماثيل الافناء

والصلوة على محمد

الحمد لله رب العالمين

التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانساء نحمده ان كفانا كيد من عادانا
فيه ودفع عنا شر من ابغضنا بقلبه وآذانا بالغيبة وشغل عنا كل
شاغل عنه والف بيننا وبين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا خدامه وعبادا
له واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم
جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه
ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى اوصاف الالوهية فلا اله الا
هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله
ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فحل برفع محله عقد اهل
الزيغ والضلال وفل بحده عدد زمر الخزي والنكال واطفا بنور
نار الغواية وبوا انصاره دار الهداية واضاء قلوب المهتدين بهداية
انوار جواهر الدين ووفقهم لاقتناء مفاخر ذخائر اليقين وبصرهم

وآله الطاهرين اجمعين

بغوامض سرائر النبيين وخص الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم
عن الكونين ورضوا عن قلوبهم الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون
بما لا يبصره لواحظ القلوب ولا يستشرف به طوالع العقول ونواجم الظنون
وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات المطالب وغايات الهمم واقنع عن
اسرارهم بما طالعها به من اقاصي المقاصد وغيابات الغمم واستصفى ارواحهم بما
يستملكه من انوار الجلايا القدسية عن شوائب الانوار وكدورات الظلم صلى
الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذرّ شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد
ما ابتلى بالبعد عاشق وما اومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق بصدق
بكلمة عشق وما تقلقل قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليما دائما ابدا كثيرا

اما بعد چون از قرآن مجید و احادیث گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ
نیست رحمة الله علیهم اجمعین که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حالست نه ثمرهٔ حفظ و قال و از
عیانست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از علم
لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا
اند صلوات الله علیهم اجمعین جماعتی از دوستان این ضعیف رغبتی تمام می دیدم بسخن این قوم و مرا
نیز میلی عظیم بود و اگر همه را جمع می کردم بتطویل می انجامید انتخابی کردم برای خویش و برای
دوستان و اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار
یافت شود از آنجا طلب باید کرد و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح
القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس و الرب بطلبد و بدان معانی محیط شود که هر که
این سه کتاب را معلوم کرد گمان آنست که هیچ سخن این طایفه بروی پوشیده نماند و اگر اینجا

شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ بیش آمدی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن
سنت است که فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم اوتیت جوامع الکلم و اختصر لی الکلام
اختصارا و اسانید بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتاب
دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات و حکایات و حالات مختلف نیز هم
بود آن قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن
خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوقی نیافتم و آن سخن خود در میان این
چنین سخنان خوش نیامدی الا جایی جای برای دفع خیال نامحرمان و محرمان اشارت کرده
دیگر سبب آن بود که هر که را در سخن ایشان بشرح حاجت خواهد بود بس آن اولیتر
که سخن ایشان نگوید یا شرح دهد و دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل
معرفت اند و بعضی اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی
بصفت دون بعضی و بعضی بی صفت اگر هر یک را شرح می دادم کتاب از حد اختصار بیرون می شد
و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت می کردم کتابی دیگر می بایست و شرح قومی چگونه در زبان
من گنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول او صلی الله علیه وسلم و بستهٔ قرآن و
اخبار و آن عالمی دیگرست و جهانی دیگر

فصل

انبیا و صحابه و اهل بیت
سه قوم اند ان شاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید و از ان قوم مثلی از عطار یادگار
ماند و مارا در جمع کردن این حدیث چند چیز باعث بود تا از ما یادگاری ماند تا هر که
بر خواند و گشایشی یابد ما را بدعای خیر یاد آرد و بود که بسبب گشایش او مارا در خاک
گشایشی دهند چنانک یحیی عمار رحمه الله علیه که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله
انصاری چون وفات یافت او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت

خطاب فرمود که یحیی با تو کار ما داشتیم قوی لکن روزی در مجلس ما را می سوذی
دوستی از دوستان ما اینجا بگذشت آن بشنید وقت او خوش شد تا در کار او کردم
واگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را
گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کردن
گفت بلی در آن دو فایده هست یکی آنک اگر مرد طالب بود او را استماع این سخن قوی همت
گرداند و طلبش زیادت کند دوم آنک اگر کسی خواهد که دماغی دارد آن دماغ او فرو
شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او در نظرش بد نماید و اگر چشم دارد خود
مشاهده کند قال الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانک وزن
نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم وافلاسک گفت خلق را بترازوی خود
وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود
دیگر باعث آن بود که جنید را رحمه الله علیه گفتند که مرید را چه فایده بود
درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که
بدان مرید اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست
که خدای تعالی می فرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت
به فوادک یا محمد قصه گذشتگان با تو می گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و
قوی گردد دیگر باعث آن بود که رسول صلی الله علیه وسلم می گوید عند ذکر
الصالحین تنزل الرحمه اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده از ابر رحمت باران بود تواند بود
که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه
ایشان مددی بدین شوریده روزگار برسد و پیش از انقضای اجل او را در سایه دولت

[illegible] ذکر کرد دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشان
دیدم و همه سخنان ایشان شرح احادیث و قرآن است پس خود را بدین شغل در افکندم
تا اگر از ایشان نیم باری خود را بدیشان تشبه جسته باشم و حدیث صحیح است
من تشبه بقوم فهو منهم چنانک شیخ جنید رحمه الله علیه گفت مدعیان را نیکو
دارید که ایشان خود را محقق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند
نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن را لغت
و نحو و صرف می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی یافتند این سخنان که شرح
آنست و خاص و عام را در وی نصیبیست اگرچه بیشتر بتازی بود بزبان پارسی
نوشته آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که چون ظاهر می بینم که اگر
یک سخن بر خلاف تو می گویند چون انگشت سعی می کنی و سالها بر آن یک سخن کینه می گیری
چون سخن ناشایست باطل را در تو و نفس تو چندین اثرست سخن شایسته حق را
هم در دل تو اثر تواند بود هزار چندان اگرچه تو از آن خبر نیابی چنانک از امام
عبد الرحمن اسکاف رحمه الله علیه پرسیدند که کسی قرآن همی خواند و نمی داند که چه
می خواند آنرا هیچ اثری بود یا نی گفت کسی که دارو می خورد و نمی داند که چه می خورد
اثر می کند پس قرآن اثر نکند بلی کند فکیف اگر خود بداند که چه می خواند اثر آن بیشتر
باشد دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این نمی توانستم شنید و نمی توانستم
گفت مگر بکره و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل
روزگار را تا بود که برین مایده هم کاسه یابم چنانک شیخ ابو علی سیاه رحمه الله علیه
می گوید که مراد و آرزوست یکی آنک سخنی از سخنهای او می شنوم یا کسی از کسان

اوی بینم پس گفت من مردی امّی ام نه چیزی توانم نوشتن و نه چیزی توانم
خواندن یا کسی باید که سخن او می گوید و من می شنوم یا من می گویم و او می شنود
واگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را بهشت نمی باید دیگر باعث
آن بود که امام یوسف همدانی رحمة الله علیه را پرسیدند که چون این روزگار
بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند ما چکنیم تا بسلامت باشیم گفت
هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانید پس ازین کتاب وردی ساختن
اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که از کودکی باز دوستی
این طایفه در جان و دلم موج می زد و همه وقتی مفرّح دل سخنان ایشان بود
باعتبار آنکه المرء مع من احبّه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا جلوه کردم
که این عهدیست که آن شیوه بکلّی روی در نقاب آورده است و مدّعیان بلباس اهل
معانی بیرون آمده اند و اهل دلان چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید
الشبلی رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسّک به جنید
شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه ازین چه می گویی موافق تو بود
دامنش بگیر دیگر باعث آن بود که چون من دیدم که روزگاریست که
الخیر شرّ و اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکرهٔ ساختم
اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران اهل دولت
را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گزینان را طلب کنند و بایشان رغبت
نمایند و متابعت افعال و احوال ایشان کنند و تبرّک بانفاس متبرّک ایشان جویند
تا در سایهٔ دولت ایشان و نسیم سعادتشان بدولت و سعادت ابدی پیوسته گردد

دیگر باعث آن بود که چون آن سخنی است که بهترین سخنهاست در روزگار
از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم آنکه آخرت با یاد
مرد دهد سوم آنکه دوستی حق تعالی در دل مرد پدید آرد چهارم آنکه چون
مرد این نوع سخن را بشنود زاد راه آخرت را ساختن گیرد و دل از محبت دنیا
برداشتن عین مصلحت بیند پس من کل الوجوه جمع کردن این سخنها از جملهٔ
واجبات بل از فرایض بود و حقیقت آنکه توان گفتن که ازین کتاب برفایق
تر تالیفی نیست که این کتاب مخنثانرا مرد کند و مردانرا شیر مرد کرده اند
و شیر مردانرا فرد کرده اند و فردانرا عین درد کرده اند دیگر باعث
آن بود که یکروز بر امام مجد الدین خوارزمی رحمه الله شدم زاری می گریست
سوال کردم از سبب گریستن گفت زهی اسفهسالاران که در این امّت بوده
اند بمثابت انبیا علیهم السلام پس گفت از آن می گریم که دوش خواسته ام از حضرت
باستعانت تمام که مرا ازین امّت گردان که طاقت قسمی دیگر ندارم می گریم
که چه بود که اجابت شود صدق اعتقاد او مددی عظیم گشت در بنیاد و اتمام کز
امیدوار که قبول افتد و وسیلت ادراک حصول مراد گردد و سبب فرح گاه
عزت شود دیگر باعث آن بود که باشد که آن صاحب دولتان سرهدی
فردای قیامت نظر شفاعتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر
همه با استخوانی بود نومید نکنند نقلست که جمال موصلی عمری خرج کرد و مال بذل کرد تا در محاذات
جوار روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گوری حاصل کرد و بر لوح نوشت وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید خدایا
این عاجز از دوستان خود محروم مکن و این کلب را سبب چه قرب گردان نه سبب دوری که [illegible]

الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم

جعفر صادق	اویس قرنی	حسن بصری	مالک دینار
محمد واسع	حبیب عجمی	ابو حازم مکی	عتبه بن الغلام
رابعه العدویه	فضیل عیاض	ابرهیم ادهم	بشر حافی
ذا النون مصری	ابو یزید بسطامی	عبد الله مبارک	سفیان ثوری
شقیق بلخی	امام ابو حنیفه	امام شافعی	امام احمد حنبل
داود طایی	حارث محاسبی	ابو سلیمن دارانی	محمد بن سماک
محمد اسلم	احمد حرب	حاتم اصم	سهل عبد الله تستری
معروف کرخی	سری سقطی	فتح موصلی	احمد حواری
احمد خضرویه	ابو تراب نخشبی	یحیی بن معاذ رازی	شاه شجاع کرمانی
یوسف بن الحسین	ابو حفص حداد	حمدون قصار	منصور عمار
محمد عاصم الانطاکی	عبد الله خبیق	جنید بغدادی	عمرو بن عثمان مکی
ابو سعید خراز	ابو الحسن نوری	ابو عثمان حیری	ابو عبد الله بن الجلا

نعم السلاطين في اطمار مسكنة

يحزنون الذين آمنوا وكانوا يتقون

ابو محمد رویم	ابن عطا	ابرهیم رقی	یوسف اسباط
ابو یعقوب نهرجوری	سمنون محب	ابو محمد مرتعش	محمد بن الفضل
ابو الحسن بوشنجی	محمد بن علی حکیم الترمذی	ابو بکر وراق	عبد الله منازل
علی سهل اصفهانی	خیر نساج	ابو حمزه خراسانی	احمد مسروق
عبد الله مغربی	ابو علی جرجانی	ابو بکر کتانی	ابو عبد الله خفیف
ابو محمد جریری	حسین بن منصور حلاج	ابرهیم خواص	ممشاد دینوری
ابو بکر شبلی	ابو نصر سراج	ابو العباس قصاب	ابو علی دقاق
ابو الحسن خرقانی	ابو الخیر اقطع	عبد الله رودباری	ابو حازم مدنی
ابرهیم شیبانی	ابو بکر صیدلانی	ابو حمزه بغدادی	ابو عمرو زید
ابو الحسن صایغ	ابو عمرو واسطی	ابو علی ثقفی	ابو علی فارمذی
ابو علی رودباری	ابو الحسن حصری	ابو اسحق ابرهیم شهریار	احمد خواری
ابو عثمان مغربی	ابو القاسم نصرآبادی	ابو العباس نهاوندی	رحمة الله علیهم اجمعین

استعبدوا ملوك الارض اقيالا

ذکر مناقب امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت نبوی آن برهان حجت مصطفوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق
آن عارف عاشق ابو محمد جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا
وصحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه ترتیب باید کرد و این کتاب شرح حال آن قوم
خواهد بود از مشایخ که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک با امام صادق
جعفر صادق علیه السلام ابتدا کردیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل
بیت بوده علیهم السلام سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده
کلمه چند از آن او بگوییم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بوده
که قومی که مذهب او دارند مذهب اثنا عشریه دارند یعنی یکی دوازده و دوازده
یکی و اگر تنها صفت او کنم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات
و عبارات بی تکلف بکمال بوده و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بروی بوده و او
مقتدای مطلق بوده و اهل حق را شیخ بود و اهل شرع را امام بود و اهل ذوق را
مقدم بود و اهل عشق را پیشوا بود عباد را معظم بوده و زهاد را مکرم بوده صاحب
تصنیف حقایق بوده و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل و احکام تاویل بی نظیر بوده
و از باقر رضی الله عنه بسیار نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال
بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در میان هست که اهل سنت و جماعت
اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است آن میدانم که هر
که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد بمحمد علیه السلام ایمان ندارد

تا بحدی که امام شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل بیت چنان بودی که او را برفض گمان
بردندی و او را محبوس کردند و او در آن حبس بیت گفته است و یک بیت اینست بیت

لو کان رفضا حب آل محمد ∴ فلیشهد الثقلان انی رافض

معنی آنست که اگر دوستداری آل محمد رفض است گو جمله انس و جن گواهی دهند بر
رفض من و اگر آل و اصحاب را دانستن نه از اصل ایمانست پس فضولی که بکار نمی آید
میدانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون محمد را صلی الله علیه وسلم
دانی فرزندان او را بجای خود باید شناخت و صحابه و فرزندان را بجای خود باید دانست
تا سنی پاک باشی و با هیچکس از دوستکان پادشاه کارت نبود چنانکه از امام اعظم
ابوحنیفه رضی الله عنه پرسیدند که از دوستکان رسول صلی الله علیه وسلم کدام فاضلتر
گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین **نقلست** که منصور خلیفه شبی وزیر را فرستاد
که برو و جعفر صادق را نزد من آر تا او را بقتل آورم وزیر گفت کسی که در گوشه
نشسته و عزلت اختیار کرده و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده
و امیر المومنین را از وی رنجی نرسیده در قتل او چه فایده بود هر چند که گفت سود نداشت
وزیر بطلب او رفت خلیفه غلامان را گفت چون جعفر در آید و من کلاه بردارم شما
وی را در حال بکشید وزیر بیامد و جعفر را بیاورد در حال که در آمد خلیفه پیش او
باز دوید و او را بیاورد و در صدر گاه بنشاند و بدو زانوی ادب پیش جعفر بنشست
چنانکه وزیر و کل غلامان را عجب آمد خلیفه گفت چه حاجتست جعفر گفت آنکه مرا دیگر
پیش خود نخوانی و مرا بحال خویش بمانی فی الحال دستوری داد و باعزازی تمام بازگردانید

همان لحظه لرزان بروی فتاد و دواج در سر کشید و بیهوش بماند تا سه نماز ازوی بگذشت
و بعضی گویند سه روز چون باخود آمد وزیر پرسید که چه روی بود خلیفه را گفت
چون جعفر صادق اندر در آمد اژدهایی دیدم با او بهم یک لب زیر صفه و لبی دیگر زبر
صفه مرا گفت اگر اورا بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از خوف آن اژدها ندانستم
که چه گفتم و ویرا عذرها خواستم و چنین از هوش برفتم که دیدی نقلست که روزی
با جمعی نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که از ما هر که نجات
یابد در قیامت همه را شفاعت کند گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت
که جد تو صلی الله علیه وسلم شفیع همه خلایقست جعفر گفت من با این افعال خود شرم
دارم که روز قیامت در روی جد خود نگرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت
گرفته بود سفیان ثوری رحمة الله علیه بدر خانهٔ او آمد و گفت مردمان از فواید انفاس
تو محرومند چرا عزلت گرفتهٔ صادق جواب داد که اکنون روی چنین می نماید که
فسد الزمان وتغیر الاخوان و این بیت بگفت

شعر

ذهب الوفا ذهاب امس الذاهب والناس بین مخایل ومآرب
یفشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که روزی صادق را دیدند جامهٔ خز گرانمایه پوشیده گفتند لیس هذا
من زی اهل بیتک دست آنکس بگرفت و باستین خود در کشید پلاسی در زیر پوشیده
بود که اندامش خسته می داشت گفت هذا للحق وهذا للخلق نقلست که صادق را
گفتند همه چیزها داری و کرم باطن وقرة العین خاندانی ولکن متکبری گفت من متکبر نیم
لکن مرا کبر کبریاییست که من از کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست

بکبر خود کبریایی نشاید کردن اما بکبریایی او شاید کرد نقلست که صادق سوال
کرد از ابوحنیفه که عاقل کیست گفت آنک تمیز تواند کرد میان خیر و شر صادق گفت بهایم
تمیز توانند کرد میان آنک اورا بزنند و میان آنک اورا علف دهند ابوحنیفه گفت عاقل
نزد تو کیست گفت آنک تمیز کند میان دو خیر و میان دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار
کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند نقلست که روزی همیانی زر بدزدیدند خداوند
زر در صادق آویخت و ندانست که او کیست صادق گفت چند بود گفت هزار دینار گفت
بیا با من اورا بسرای خود برد و هزار دینار بدو داد بعد از آن مرد همیان زر خود بیافت
آن زر نزد او باز آورد صادق نگرفت گفت آنچ ما دادیم باز نستانیم آن مرد پرسید که
او کیست گفتند صادقست در پای او افتاد و خجل شد نقلست که روزی تنها در
راهی می رفت و می گفت الله الله سوخته در عقب او می رفت و بموافقت او نیز
الله الله می گفت آخر صادق گفت الله جامه ندارم فی الحال دستی جامه پدید آمد
صادق در پوشید آن سوخته نزد صادق آمد و گفت در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه
خود بمن ده صادق را خوش آمد آن کهنه خود بدو داد نقلست که یکی نزد صادق
آمد و گفت خدای تعالی را بمن بنمای گفت آخر نشنیدهٔ که موسی را گفتند لن ترانی گفت این
ملت محمدست صلی الله علیه وسلم که یکی فریاد می کند که رای قلبی ربی و یکی بانگ می زند که
لم اعبد ربا لم اره صادق گفت اورا بگیرید ببندید و در دجله اندازید ببستند
و در دجله انداختند آب اورا فرو برد و باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث
الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش دیگر بار آب فرو بردش همچنین چند نوبت و او
صادق را می خواند و او می گفت فرو برش تا وقتی که نومید شد و وجودش همه غرق شد

وامیدش از خلق منقطع گشت ابنا د جواب براندا ختش گفت الهی الغیاث الغیاث صادق
گفت بیاریدش بیاوردند و ساعتی ماندندش چون بخود باز آمد صادق گفتا ای حق را
دیدی گفت تا دست در غیر حق می زدم در حجاب می بودم چون بکلی پناه باو جستم و مضطر شدم
روزنی در دلم گشاده شد فرو نگرستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب
المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را می خواندی صدق نبود اکنون آن روزنه
که فراسوی تو کردند نگاه دار که خدای تعالی را جهان بدان باز رست نقلست که یکبار
داود طایی نزد وی آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است
گفت یا باسلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجت گفت ای پیغمبرزاده ترا بر
همه خلایق فضلست و پند دادن همه را بر تو واجب گفت من از آن می ترسم که در قیامت
جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی این کار بنسب صحیح و نسبت قوی
نیست این کار بمعاملت شایسته است در حضرت حق سبحانه تعالی داود در گریستن آمد و گفت
خداوندا آنکه معجون طینتش از آب نبوتست و ترکیب صورتش از اهل برهان و حجتست
جدش رسول و مادرش بتول بدین حیرانیست داود که باشد که بمعاملت خود معجب بود
وگفت هر که گوید که خدای تعالی بر چیزیست یا در چیزیست یا از چیزیست کافرست
وگفت باشد که معصیت بنده را بحق نزدیک کرداند که مطیع با عجب
عاصیست و عاصی با عذر مطیع وگفت عبادت جز بتوبه راست
نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کردانید بر عبادت کما قال عز و جل
التائبون العابدون وگفت ذاکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی
غافل ماندن است از ذکر خدای تعالی زیرا که یاد کردن بحقیقت آنست

که غیر خدا را فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنک
خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا وگفت در معنی این آیت که یختص
برحمته من یشاء خاص کرد برحمت خویش هر کرا خواهد واسطه و علل از میان
برداشته تا بدانند که عطای محض است وگفت مؤمن آنست که استاده است
با نفس خویش و عارف آنست که استاده است با خداوند خویش وگفت هر که
مجاهد بود با نفس خویش برای خدای تعالی برسد بخدای تعالی وگفت الهام از
اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگانست
وگفت مکر خدای تعالی در بنده نهان ترست از رفتن مورچه بر سنگ سیاه
در شب سیاه وگفت عشق جنون الهیست نه محمودست و نه مذموم وگفت
سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند وگفت از صحبت پنج
کس محترز باشید یکی از دروغ گوی که پیوسته با وی در غرور باشی دوم احمق
که وقتی که سود تو خواهد زیان تو کند و نداند سوم بخیل که در بهترین وقتی
از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر از لقمه طمع در آن کند وگفت خدای تعالی را در دنیا
بهشت و دوزخ است بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت آنست که کار
خود بخدای تعالی باز گذاری وگفت من لم یکن بسره فهو مضر وگفت اگر
صحبت اعدا مضر بودی بر اولیا آسیه را ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و زن لوط را
ولکن بیش از قبضی و بسطی نبودی و ازوی سوال کردند که درویش صابر

دیوانه واحمق ودرویش گفت واز خلایق وحشی گفتا ورا می طلبیم او کجا باشد گفتند
در وادی عرنه شتربانی می کند تا شبانگاه نانش دهیم شوریده حالیست در آبادانیها
نیاید وباکسی صحبت ندارد وآنچ مردمان خورند او نخورد غم وشادی نداند چون مردمان
بخندند او بگرید وچون بگریند او بخندد انگه عمر وعلی رضی الله عنهما آنجا رفتند
اورا دیدند در نماز وخدای تعالی فرشته بر گماشته تا شتران نگاه می داشت
چون دریافت که کسان آمده اند نماز کوتاه کرد وسلام باز داد عمر وعلی سلام کردند
او جواب داد عمر گفت ما اسمك گفت عبد الله عمر گفت ما همه بندگان خداییم ترا نام خاص
چیست گفت اویس گفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که رسول صلی الله علیه وسلم
داده بود بدیدند فقبلاه گفتند رسول صلی الله علیه وسلم ترا سلام فرستاد
وگفت امتان مرا دعا کن گفت شما اولیترید که بر روی زمین دو بنده از شما عزیز
تر نیست عمر گفت ما بدین مشغولیم تو وصیت رسول صلی الله علیه وسلم بجای آر گفت یا عمر
نیکوتر بنگر نباشد که آن دیگری بود عمر وعلی گفتند رسول صلی الله علیه وسلم ترا نشان
داده است گفت مرقع بمن دهید تا دعا کنم مرقع بدو دادند وگفتند که در پوش ودعا
کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم از ایشان دورتر شد وآن مرقع بنهاد وروی بر خاک
نهاد ومی گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را علیه السلام بمن نبخشی که پیغامبر تو
اینجا حوالت کرده است ورسول او وفاروق ومرتضی همه کار خویش کردند اکنون کار
تو مانده است هاتفی آواز داد که چندین هزار بتو بخشیدیم مرقع در پوش گفت همه
را خواهم باز آواز آمد که چندین هزار دیگر بخشیدیم در پوش گفت همه را خواهم باز خطاب
آمد که چندین هزار دیگر بتو بخشیدیم مرقع در پوش واو می گفت همه را خواهم در مناجات

می گفت ومی شنید تا صحابه را صبر نرسید برفتند تا او را در چه کار بینند چون اویس
ایشانرا بدید گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی تا همه امت
محمد را علیه السلام نخواستمی صبر می بایست کردن چون فاروق او را دید گلیم شتری در بر کرده
وسر وپای برهنه از خود واز خلافت خودش دل بگرفت گفت کیست که این خلافت
بگیرد از من بخرد اویس گفت آنکه عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که خواهد
برگیرد خرید وفروخت در میان چه کار دارد گفت تا صحابه فریاد کردند که چیزی که از صدیق
رضی الله عنه قبول کرده کار چندان مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو
برابر هزار ساله عبادتست پس اویس مرقع در پوشید وگفت بعدد موی شتر وگاو و
گوسفند ربیعه ومضر امت محمد را صلی الله علیه وسلم بخشیدند از برکات این مرقع پس مرتضی
خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی بدیدن رسول صلی الله علیه وسلم
گفت شما او را دیدید گفتند بلی گفت مگر جبه وعمامه او دیدید بگویید که ابروی او
پیوسته بود یا گشاده همچنین از هیبت او نشان نتوانستند داد انگه گفت شما دوست
محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست بودید آن روز که دندان مبارک او
بشکستند بحکم موافقت چرا دندان خود در نشکستید که شرط دوستی موافقتست پس
دندان خود بنمود دندانی چند شکسته بود که موافقت رسول علیه السلام انگه گفت من او را
بصورت نادیده دندان خود بر موافقت او شکستم که موافقت از مروتست هر دو را رقت
آمد دانستند که منصب ادب منصبی دیگرست که از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت
یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبوده دعا کرده ام وهر روز در تشهد می گویم اللهم
اغفر للمؤمنین والمؤمنات پس گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت شناسم

گفتا که غیر او را شناسی ترا بهتر گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا داند گفت
داند گفتا که بجز خدای تعالی کسی دیگر ترا نداند ترا بهتر پس فاروق خواست که چیزی
بدو دهد اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی
کسب کرده ام اگر ضامنی که چندان بزیم که آنرا بخورم آنگاه دیگر بگیرم آنگاه گفت رنجه
شدید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه ابجا دیداری بود که باز گشتن نبود که من بساختن
زاد راه قیامت مشغولم چون باز گشتند اویس را ابجا حرمتی پدید آمد بگریخت و بکوفه
رفت بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان گفت آن حدیث بشنیدم که در حجۀ
شفاعت اویس تا چه حدست رفتم و او را طلب کردم تا روزی بر کنارۀ فرات جامه
می شست او را بشناختم که صفت او شنیده بودم سلام کردم جواب داد در من نگریست
خواستم که دستش گیرم نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونۀ و گریه بر من
افتاد از دوستی او و از رحم که مرا بروی آمد از ضعیفی حال او آنگاه او نیز بگریست
و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چگونۀ و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چه
دانستی گفت نبانی العلیم الخبیر آنک هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح
من روح ترا بشناخت که روح مومنان با همدگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن
از رسول صلی الله علیه و سلم گفت ما در و پدر من فدای او باد من او را بصحبت در نیافتم اما
اخبار از دیگران شنیدم نخواهم که محدث و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که بدین نمی پردازم
گفتم آیتی برخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست
آنگه گفت حق سبحانه و تعالی می گوید و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
وَمَا خَلَقْنَا السَّمَآءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ

اکثرهم لا یعلمون تا انجا که انه هو العزیز الرحیم بر خواند نعره بزد
که پنداشتم عقل از وی برفت آنگه گفت ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم تا
با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای تعالی را شناخت
با غیر او انس گیرد هرم گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسبی
و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی گشته
که اگر گناه خرد داری تعظیم حق فرو گذاشته باشی هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنم گفت
بشام گفتم آنجا معیشت چون بود اویس گفت اف برین دلها که شک برو غالب بود
و پند نپذیرد گفتم مرا وصیتی کن گفت پدرت بمرد آدم و نوح و ابرهیم خلیل و موسی
کلیم و داود خلیفۀ خدای بمرد و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بمرد و ابوبکر که
خلیفۀ او بود بمرد و عمر برادرم بمرد گفتم رحمک الله عمر نمرد گفت حق تعالی مرا خبر
کرد از وفات عمر و من و تو از جملۀ مردگانیم و صلوات داد و دعا گفت و گفت وصیت
من آنست که کتاب خدای تعالی و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ
غافل نباشی و چون نزد قوم خود رسی ایشانرا پند دهی و نصیحت از خلق باز نگیری
و یک قدم از موافقت شرع گشته نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ افتی
و دعای چند بگفت و گفت رفتی ای پسر حیان نیز مرا نه بینی و نه من ترا مرا بدعا یاد دار تا
من ترا بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو تا من از آن جانب گفتم خواستم تا قدمی چند با
او بروم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او نظر می کردم تا آنگاه
که از چشم من ناپدید شد بعد از آن خبر او نیافتم و گفت بیشتر سخن او از امیر بود یعنی
عمر و علی رضی الله عنهما و ربیع خثیم رحمة الله علیه گفت رفتم تا اویس را ببینم

در نماز بامداد بود چون فارغ شد بتسبیح مشغول گشت من توقف کردم تا فارغ
شود بر نخاست تا نماز پیشین همچنین سه شبانروز از نماز و تسبیح نپرداخت
و هیچ نخورد و نخفت شب چهارم گوش داشتم اندکی خواب در چشمش آمد در حال بیدار
شد و در مناجات آمد و گفت خداوندا بتو پناه می گیرم از چشم بسیار خواب و شکم
بسیار خوار با خود گفتم این بسند است ترا و او را زحمت ندادم و باز گشتم و گویند
در عمر خود نخفت شبی گفتی هذه لیلة السجود و بسجده بسر بردی و شبی گفتی هذه لیلة الرکوع
و برکوع بسر بردی و شبی بقیام بسر بردی گفتند یا اویس چه طاقت می داری گفت هنوز
یکبار سبحان ربی الاعلی بجای نگفته باشم در سجود که روز آید و سه بار گفتن تسبیح خود
سنت است این از آن می کنم که میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از او پرسیدند که
خشوع در نماز چیست گفت آنک اگر تیر بر پهلوی او زنند خبرش نبود او را گفتند
چگونه گفت چگونه بود حال کسی که بامداد برخیزد نداند که شبانگاه را خواهد زیست یا نه
گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت اگر خدای را تعالی
بپرستی بعبادت آسمانها و زمینها از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند چگونه باورش دارم
گفت ایمن باشی بدانچ ترا ید رفته اند و فارغ بینی خود را در پرستش و بچیزی دیگر مشغول
نباشی و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ از رگ گردن بدو نزدیکتر است اول
طعام خوش خوردن دوم لباس خوش پوشیدن سوم با توانگران نشستن و برا گفتند
که مردی قرب سی سالست که گوری کنده است و کفنی فرو آویخته و بر لب گور نشسته و
می گرید نه شب آرام می گیرد و نه روز قرار اویس گفت مرا پیش او برید اویس را آنجا
بردند او را دید زرد و نحیف شده گفت ای فلان سی سالست که این گور و کفن ترا از خدای

تعالی مشغول بکرده است و بدین هر دو بازمانده و بت راه تو شده اند آن مرد بنور
او آن آفت در خود بدید و حال بر وی کشف شد نعره بزد و در گور افتاد و جان تسلیم
کرد چون گور و کفن حجاب است دیگر بنگر که چیست و چندست نقلست که سه شبانروز
چیزی نخورده بود روز چهارم در راه دیناری زر بدید گفت از کسی افتاده باشد برنگرفت
ناگاه گوسفندی دید نانی گرم در دهن گرفته پیش او آورد و بنهاد گفت از کسی ربوده باشد
گوسفند با وی بسخن آمد گفت من بنده آنم که تو بنده اویی بستان روزی حلال
از بنده خدای گفت دست دراز کردم تا گرده بگیرم گرده در دست خویش دیدم
و گوسفند ناپدید شد عابد او بسیارست و فضایل او بی شمار و در ابتدا شیخ ابوالقاسم
کرگانی را ذکر این بوده است که می گفتی اویس اویس ایشان دانند قدر ایشان و سخن
اویس است من عرف الله لایخفی علیه شیء هر که خدای تعالی را شناخت چیزی بر وی
پوشیده نماند و دیگر سخن ویست السلامة فی الوحدة و گفت علیک بقلبک
بر تو باد بدل تو یعنی بر تو باد که دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و گفت
طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت المروة فوجدته
فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی
وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة فوجدته فی الزهد
معانی این سخنان معلومست نقلست که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان می
شمردیم آخر از او درخواستیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش یک سال و دو سال
بر آمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه بگشاید طعام او آن بودی که گاه گاه دانه
خرما بر چیدی و شبانگاه بفروختی و بدان وجه افطار کردی و اگر خرما یافتی بخوردی

و دانه‌ها بفروختی و بصدقه دادی و جامه‌ها و خرقه‌ها که بودی که از مزبلها برچیدی
و بشستی و بر دوختی و بپوشیدی و با آن بساختی و در وقت نماز بامداد بیرون شدی
و بعد از نماز خفتن در آمدی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی ساقهای من باریک است
سنگ خرد اندازید تا پای من خون آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه
غم پای خویش و در آخر عمر چنین گویند که نزد علی آمد کرم الله وجهه و بر موافقت علی در
صفین حرب می‌کرد تا شهید گشت عاش حمیدا و مات شهیدا و بدانکه قومی
هستند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود حق تعالی ایشان را
در حجر خود پرورش دهد بی واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر
رسول را صلی الله علیه وسلم ندید لکن پرورش از وی می‌یافت و نبوی نبوت و کشف
حقیقت می‌پرورد و این مقام عالی است تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه
نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ذکر مناقب

خواجه حسن بصری قدس الله روحه العزیز

آن پروردهٔ نبوت
آن خو کردهٔ فتوت آن کعبهٔ عمل و علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق برده بصاحب
صدری امام وقت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب او بسیار است و محامد او بی
شمار صاحب علم و معاملت بود و دایم خوف و حزن حق او را فرو گرفته بود و مادر
او از موالی ام سلمه بود چون مادر او بکاری مشغول شدی حسن رضیع بود بگریستی
ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهان او نهادی تا مکیدی قطره‌ای چند شیر پدید
آمد چندین هزار برکات که حق سبحانه و تعالی در وی پدید آورد همه از اثر شیر ام سلمه
بود خاتون حجرهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم نقلست که حسن طفل بود روزی از کوزهٔ

رسول صلی الله علیه وسلم آب خورد در خانهٔ ام سلمه رسول علیه السلام گفت این آب که خورد
گفتند حسن گفت چندانک ازین آب خورد علم من درو سرایت کند روزی رسول
علیه السلام بخانهٔ ام سلمه در آمد حسن را در کنار او نهادند و برا دعا کرد تا هرچه یافت
از دعای رسول صلی الله علیه وسلم یافت نقلست که چون او در وجود آمد ویرا پیش
عمر بردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو
روست و ام سلمه رضی الله عنها پرورش او می‌کرد و بسبب شفقتی که بروی بودش
شیرش پیدا شد و پیوسته می‌گفتی خداوندا ویرا مقتدای خلق گردان و حسن
صد و سی کس از صحابه دریافت و هفتاد بدری بدید ارادت او بحسن علی رضی الله عنه
بود و در علوم رجوع بدو کرده است و در تحفه آورده است که ارادت حسن با میر المومنین
علی بوده است و خرقه ازوی گرفته است و ابتداء توبهٔ او آن بود که او جوهری
بود و او را حسن لولوئی گفتندی و تجارت روم کردی و با امیران و وزیران
قیصر داد و ستد کردی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن
گفت وزیر گفت ما جایی خواهیم شد اگر موافقت کنی حکم تراست حسن موافقت
کرد اسبی برای او زین کردند و با وزیر برنشست و برفتند تا بصحرایی رسیدند
حسن خیمه‌ای دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمین و میخهای زرین محکم کرده
پس دید که سپاهی بیرون آمدند همه آلت حرب پوشیده گرد آن خیمه در گشتند و چیزی
بگفتند و برفتند و بعد از آن کنیزکان ماه روی زیادت از دویست هر یکی با طبقی
از زر و سیم گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه قیصر و وزیر بزرگ
در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم با خود گفتم این

چه حالیست چون فرود آمدیم من از وزیر پرسیدم گفت قیصر را پسری بود که ممکن نبود
بجمال او در عالم و در انواع علوم کامل و در میدان چابکی و مردانگی بی نظیر بود پدر
عاشق او بصد هزار دل ناگاه بیمار شد و جملهٔ اطبای حاذق در معالجهٔ او عاجز
شدند عاقبت بمرد در آن خیمه او را دفن کردند هر سال قیصر یکبار بزیارت او
بیرون شود اول سپاه بی قیاس گرد خیمه در گردند و گویند ای ملکزاده ما
اگر این حال که ترا پیش آمده است بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردمانی
ما ترا باز ستدمانی اما این کار کسی است که با وی هیچ کارزار نتوان کرد و مبارزت
نتوان نمود این بگویند و باز گردند فیلسوفان و پیران پیش روند گویند ای پادشاه
زاده این حال که ترا پیش آمده است از کسی است که بدانش و فیلسوفی و علم و خرده
شناسی با او هیچ نتوان کرد که همه حکمای عالم در پیش حکم او عاجزند و همه علما در جنب
علم او جاهل و اگر تدبیرها کردمانی که در آن پیش همه عاجز شدندی این بگویند
و باز گردند آنگاه پیران محترم بشکوه پیش روند و گویند ای پادشاه زاده این حال که ترا
پیش آمده است اگر بشفاعت پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردمانی و ترا
آنجا نگذاشتمانی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچکس
سود ندارد این بگویند و بروند آنگاه کنیزکان ماه روی با طبقهای
زر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند ای قیصرزاده این حال که ترا
پیش آمده است اگر بمال و جمال بعفی ما همه خود را فدا کردمانی و مالهای عظیم
بدادمانی و ترا نگذاشتمانی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال
را اثر نیست این بگویند و باز گردند پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه رود و گوید

ای چشم و چراغ پدر و ای میوهٔ دل و جگر گوشهٔ پدر بدست پدر چیست برای تو
لشکرگران آورد و از فیلسوفان و دبیران و رای زنان بسیار آورد و صاحب
جمالان و مال و نعمتهای الوان آورد و خود نیز آمد اگر پدر این همه کار برآمدی پدر
هرچه توانستی بجای تو بکردی اما این حال ترا از کسی پیش آمده است که پدر با این
همه کار و بار و لشکر و حشم و خدم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است
سلام بر تو باد تا سال دیگر این بگوید و باز گردند این سخن در دل حسن چنان کار
کرد که دلش از کار برفت در حال تدبیر باز گشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند
خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و جان خویش در
انواع مجاهدات و عبادات افگند که در عهد او کس را ممکن نبود که با دای او
ریاضت کشیدی تا ریاضتش بجایی رسید که گفتند هفتاد سال طهارتش او در
طهارت جای باطل شدی و در عزلت چنان شد که امید از جملهٔ خلایق ببرید گرد
لاجرم از جمله بر سر آمد چنانک یکی روز در جمعی بر پای خاست و گفت حسن بهتر
و بهتر ما چراست بزرگی حاضر بود بزرگی حاضر بود گفت از بهر آنک امروز جمله
خلایق بعلم او محتاج اند و او بیک جو بجز از حق محتاج کس نیست همه در دین
بدو محتاج اند و او در دنیا از همه فارغست مهتری و بهتری او از اینجا بود و در
هفته یکبار وعظ گفتی و هر باری که بمنبر بر آمدی چون رابعه ندیدی مجلس
ترک کردی و فرود آمدی گفتند ای خواجه چندین محتشمان و خواجگان آمده
اند اگر پیرزنی مقنعه داری نیامد چه شود گفتی آری شربتی که ما از برای حوصله
پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی

وآتش در دلها افتادی و آب از چشمها روان شدی روی برابعه کردی و گفتی ای در
کلیم بوشیده هذا من جمرات قلبک یا ستیتة این همه گرمی از یک آه جگر تست
ازو سوال کردند که جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو اند دانیم که شاد شوی گفت
گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم لکن اگر درویشی صاحب دل حاضر بود شاد شویم
دیگر سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان
در زیر خاک‌اند سوال کردند که اصل دین چیست فقال الورع گفتند آن چیست که ورع
تباه کند فقال الطمع سوال کردند که جنت عدن چیست گفت کوشکیست از زر که در او
نباید الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سوال کردند که طبیبی که
بیمار بود دیگری را معالجت چون کند گفت نخست خود را علاج کن انگاه دیگری را گفت
سخن من شنوید که علم من شما را سود دارد و عمل من شما را زیان ندارد گفتند
مگر دلهای ما خفته است که سخن تو در دلهای ما اثر نمی کند چه کنیم گفت کاشکی خفته بودی
که خفته را چون بجنبانی بیدار شود دلهای شما مرده است که هر چند می جنبانند
بیدار نمی شود دیگر گفتند قومی اند که در سخن ما را چندان می ترسانند که دل ما از
خوف پاره می شود این روا بود گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند
و فردا ایمن باشید بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند و فردا بخوف
اندر رسید گفتند قومی می آیند و سخن تو یاد می گیرند تا بران اعتراض کنند و عیب
آن جویند گفت من خویشتن را دیدم که دل طمع فردوس اعلا و مجاورت حق تعالی
می کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که او که آفریدگار ایشانست از زبان
ایشان سلامت نمی یابد گفتند کسی میگوید خلق را دعوت مکنید تا بیشتر خود را تمام پاک

نکنید گفت شیطان را آرزوی هیچ نیست مگر آنک این کلمه در دل ما آراسته کند تا در
امر معروف و نهی منکر ببسته آید گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را
علیه السلام فراموش کردید ولکن چون رنجی از سینه بیرون نیفکند زیان ندارد
و حسن مریدی داشت که هرگاه که آیتی از قرآن بشنیدی خویشتن بر زمین زدی
و فریاد می کردی یکبار بدو گفت ای مرد اگر اینچ می کنی توانی که خود را نگاه داری و
نکنی آتش در خرمن خود زدی اما اگر نتوانی که خود را نگاه داری ما را بدین منزل از
پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که بانگی از وی برآید آن
نیست الا از شیطان ولیکن حکم غالب کرده است که نه هر جای چنین بود و شرح
این خود او گفته است یعنی اگر تواند که آن باطل کند و آن صعقه که از وی برآید از
شیطانست یکروز مجلس میگفت حجاج در آمد با لشکری بسیار و تیغها کشیده
بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت آزمایش است حجاج بنشست
حسن یک ذره در وی ننگریست و ازان سخن که میگفت بنگردانید تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت
حسن حسن است آخر حجاج پیش حسن آمد و بازوی حسن بگرفت و گفت انظروا الی
الرجل اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید و حجاج را بخواب دیدند که
در عرصات قیامت افتاده بود گفتند چه می طلبی گفت آن میطلبم که موحدان طلبند
و آن ازان بود که در حالت نزع می گفت خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غفار و
اکرم الاکرمین تویی که همه یک دل و یک زبانند که مرا فرو خواهی برد و نخواهید
آمرزید مرا بستیزه ایشان برا و رو بدیشان نمای که فعال لما یرید منم این سخن بحسن
رسید گفت بدان ماند که این خبیث بطراری آخرت نیز خواهد برد نقلست

که مرتضی علی کرم الله وجهه بصره درآمد مهار داشت بر میان بسته وسه روز بیش
درنگ نکرد جمله منبرها را بفرمود تا بشکستند و مذکران را منع کرد بمجلس حسن
آمد و حسن مجلس می گفت سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام سخنی از پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بمن رسیده است باز می رسانم مرتضی رضی الله عنه او را منع نکرد
وگفت این جوان شایسته سخن است پس برفت حسن بفراست بدانسته که او
کیست از منبر فرود آمد و از پی او دوان شد تا در رسید دامنش گرفت
وگفت از بهر خدای وضو ساختن بیاموز مرا جایی است در بصره که آنرا باب الطشت
خوانند طشتی آوردند تا وضو ساخت وحسن بیاموخت وگویند حسن آن
آب وضو را بیاشامید ووقتی در بصره خشک سالی افتاد دویست هزار
آدمی برفتند ومنبری نهادند وحسن را بر سر منبر بردند تا دعا گوید گفت میخواهید
تا باران آید گفتند بلی برای آن آمده ایم گفت حسن را از بصره بیرون کنید وچندانکه
خوف بر وغالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی در پیش
جلاد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی دردی عظیم داشته است تا حدی که
یکی این حدیث میخواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد آخرین
کسی که از دوزخ برون آید مردی بود نام او هناد حسن گفت کاشکی من آن
مرد بودمی نقلست که شبی در خانه می نالید یکی از اصحاب گفت این ناله تو از
چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی گفت از آن می نالم که
نباید که بی علم وقصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی برداشته باشم که بر درگاه
حق پسندیده نبود پس گویند برو که طاعت تو نخواهیم بدر رفت نقلست

که یکروز بر در صومعه او کسی نشسته بود حسن بر بام صومعه نماز می کرد چندان
بگریست که آب از ناودان فرو چکید و بر جامهٔ آن مرد افتاد آن مرد گفت
این آب پاک هست حسن گفت بشوی که آب چشم عاصیانست نقلست
که یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده در گور نهادند و خاک بروی راست کردند
حسن بر سر خاک بنشست و چندان بر سر آن خاک بگریست که خاک گل شد پس
گفت ای مردمان اول و آخر لحدست اگر آخر دنیا نگری گورست و اگر اول
آخرت نگری گورست که القبر اول منزل من منازل الآخرة
چه می نازید بعالمی که آخرش اینست یعنی گور و چون اول و آخر شما اینست
ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند
که همه یکرنگ شدند نقلست که یکروز بگورستان می گذشت با جماعتی
گفت چندین گورستان مردانند که سر همت ایشان بهشت فرو نمی آمد لیکن
چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذرهٔ از آن حسرت بر اهل آسمان
و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی برو
رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان جامه نوشتی پس چندان
بگریستی که هوش از وی برفتی ؛ عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه بنزد حسن
نامهٔ نوشت و در آن نامه گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و آنرا
امام خود سازم حسن بر ظهر نامه نوشت که یا امیر المؤمنین چون خدای با تست
امید بکه داری وقتی دیگر حسن بتو نامه نوشت که روز بازپسین آمده گیر
کسی که مرگ بروی نوشته اند بمیرد والسلام پس ازین نوشت او جواب نوشت

که آن روز آمدنی گیر که دنیا خود هرگز نبوده است و آخرت همیشه بوده است
وقتی ثابت بنانی بحسن نامه نوشت که می‌شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو
باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای عز و جل زندگانی می‌کنیم که با هم بودن
عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را دشمن گیریم رها کن تا همچنین دوست می‌باشیم
نقلست که ابو سعید جبر رضی الله عنه او را وصیت کرد و گفت سه کار مکن
یکی قدم بر بساط سلاطین منه و اگر همه محض شفقت بود بر خلق دوم با هیچ سر
پوشیده بخلوت منشین و اگر همه رابعهٔ علویه بود و تو او را کتاب خدای می
آموزی سوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه درجهٔ مردان مرد
داری که آن از آفتی خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند نقلست که
مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت علما چه باشد گفت مردن دل
گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا ؛ عبدالله گفت بامدادی برخاستم که بنماز
جماعت روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن در مسجد دعا می‌کرد و قومی
آواز برداشته بودند گفتم همانا که یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح
برآمد دست بر در مسجد باز نهادم گشاده شد در رفتم حسن را دیدم تنها متحیر
شدم چون نماز بگزاردیم قصه با وی بگفتم که از بهر خدای مرا آگاه کن ازین کار
گفت با کسی مگوی هر شب جمعه پریان نزدیک من می‌آیند و من ایشان را علم می‌گویم
و دعا می‌کنم ایشان آمین می‌گویند نقلست که چون حسن دعا کردی حبیب
عجمی رحمه الله علیه دامن برداشتی و گفتی اجابت همی بینم ؛ و یکی از بزرگان دین گفت
ما چند کس برخاستیم و با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بر سر چاهی رسیدیم دلو و رسن

ندیدیم گفتیم ما تشنه بماندیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید و در نماز
ایستاد آب بر سر چاه آمد ما آب بخوردیم یکی از یاران رکوهٔ آب پنهان برگرفت
آب دیگرباره فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدای را استوار نداشتید
تا آب دیگرباره فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت برگرفت و ما را
داد آن خرما بقسمت بخوردیم و در میان خرما استه دیدیم زرین چون بمکه شدیم
بدان طعام خریدیم و بدرویشان دادیم نقلست که ابو عمرو امام مقریان
بود و مردمان را قرآن تعلیم می‌داد کودکی نیکو روی در آمد تا قرآن خواند
ابو عمرو او را بدید ابلیس او را وسوسه کرد تا مردمان قرآن بخواندند آن کودک
را باز پس می‌داشت تا خالی شد بس [?] قصد کرد تا کودک را بوسه دهد هنوز سر
نزدیک او نیاورده بود که از الف الحمد تا سین من الجنة والناس همه قرآن
بروی فراموش شد بو عمرو از آن کار پریشان و پشیمان گشت و آتشی در دل وی
افتاد و بی قرار شد و نزدیک حسن آمد و زار بگریست و گفت ای خواجه مرا دعا کن
که چنین کاری پیشم آمده است و همه قرآن فراموش کرده‌ام حسن از آن کار اندوهگن شد
و گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد خیف شو که
پیری بینی در محراب نشسته وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود آنگاه او را
بگوی تا دعای تو کند ابو عمرو برخاست و برفت و حج گزارد و بمسجد خیف شد
پیری با هیبت دید خلق گرد وی نشسته ابو عمرو گفت در گوشه بنشستم زمانی بود
مردی در آمد با جامهٔ سپید پاکیزه آن همه خلق پیش او باز شدند و سلام کردند زمانی
بنشست و سخن گفتند چون وقت نماز بود آن مرد برخاست و برفت و خلق همه برفتند

وان پیر بماند برِ او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس گفت چه افتاد حال
بگفتم پیر غمناک شد و بنالید چشم سوی آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش ننهاده
بود که همه قرآن بر من گشاده شد و از شادی در دست و پای وی افتادم و بوسه دادم
پس پیر گفت ترا این که نشان داد گفتم خواجه حسن بصری پیر بخندید گفت حسن ما را رسوا
کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده ما را بدرید ما نیز پرده او را بدریم پس
گفت آن مرد دیدی که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت گفتم دیدم گفت او
حسن بصری بود هر روز نماز پیشین در بصره بگزارد و نزدیک ما آید و زمانی سخن
گوید پس برود و نماز دیگر در بصره کند آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از
ما چه خواهد نقلست که در وقت حسن مردی را اسبی زیان گشت آن مرد فرو ماند
و متحیر گشت نزد حسن آمد و حال فرو ماندگی خود شرح داد حسن آن اسب بچهار
صد درم از وی بخرید و سیم بدو داد آن شب آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید
اسبی در آن مرغزار و چهار صد کرّه همه سبز پرسید که این اسبان از آن کیست گفتند
از آن تو بود و باز نام حسن کردند مرد بیدار شد بیامد بدر خانه حسن گفت ای
امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن آواز داد که برو آنک تو در خواب دیدی
من پیش از آن دیدم آن مرد اندوهگن شد و باز گشت دیگر شب حسن در بهشت کوشکها
دید و منظرهای بلند پرسید که این کراست گفتند کسی را که بیع پشیمان شده اقالت کند
حسن دیگر روز آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست که حسن همسایه گبر
داشت که نامش شمعون بود هفتاد سال آتش پرستی کرده بود در مرض موت افتاد
و کار بر وی تنگ در آمد یکی پیش حسن آمد که ای عزیز روزگار او را دریاب که حق همسایگی دارد

حسن ببالین او آمد شمعون از آتش و دود سیاه گشته بود گفت بترس از خدای
که همه عمر در میان آتش و دود بر باد دادی و خدای را از خویش آزردی و نیست رضای
او آوردی اسلام آر تا باشد که در چنین وقتی حق بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز می دارد یکی آنک شما مسلمانان دنیا را می نکوهید و شب و روز
در طلب او روزگار می گذرانید دوم می گویید که مرگ حقست و هیچ ساز مرگ نمی
کنید سوم می گویید که حق تعالی دیدنیست و فردا او را بخواهیم دیدن و امروز
همه چیزها می کنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این سخن آشنایانست
باری اگر مومنان چنین می کنند که تو می گویی بیگانگی او مقرانند چون تو
که همه عمر در آتش پرستی صرف کردی آتشی که ذره وفا در وی نبوذ تو هفتاد
سال پرستش او کرده و من هرگز بدو تقرب نکرده ام هر دو برابر بنشینیم
هم ترا بسوزد و هم مرا اما اگر خداوند من خواهد آتش را زهره آن نباشد که
مویی بر تن موحدی بسوزد اکنون تو هفتاد سال او را پرستش کرده بیا
و دست در آتش نه تا من دست خود نیز در آتش نهم تا ضعف آتش و قوت
و قدرت حق تعالی مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و همی داشت
بقدرت خدای تعالی دست او یک ذره آزرده نشد شمعون چون دست شیخ چنان
دید متحیر گشت و صبح آشنایی تافتن گرفت حسن را گفت مدت هفتاد سال
تا آتش می پرستم درین معرض که کار با نفسی چند آمد و خدا را بسی آزرده ام چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر تو
خطی بدهی و بذ ضمانداری کنی که حق تعالی مرا عقوبت نکند و بفضل خویش مرا

در جوار رحمت خود فرود آورد ایمان آرم لکن نخست تا خطی بدهی ایمان بیاورم
حسن خطی نوشت و بدو داد شمعون گفت جمله عدول بصره خواهم که بیکبارگی بر
این خط گواه باشند که عظیم از خوف حق تعالی می لرزم حسن بفرمود تا جمله
عدول بصره بران گواهی نوشتند و خط بشمعون داد شمعون بگریست و ایمان
آورد و حسن را وصیت کرد که چون جانم برآید مرا بشوی و بدست خویش این خط
در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود این وصیت بکرد و کلمهٔ شهادت
بگفت و جان بداد حسن اسباب او بساخت و خلقی بی قیاس برو نماز کردند
و آن خط در دست او نهادند و دفن کردند حسن ازان اندیشه آن شب هیچ نخفت
همه شب در تیمار بود و می گفت این چه بود که من کردم بنادانی نادانسته خطی
بدادم و بر جهل دلیری کردم چون من غرقه‌ام غرقهٔ دیگری را چگونه دست
گیرم مرا بر ملک خود دست نیست بر ملک خدای چگونه سجل کردم درین اندیشه
سحرگاه در خواب شد شمعون را دید چون شمعی فروزنده تاجی بر سر و حلهٔ در بر
لب خندان و رخی چون آفتاب تابان در مرغزار بهشت می خرامید حسن گفت ای شمعون
چگونه گفت چه پرسی چنین که می بینی حق تعالی مرا در سرای خویش فرود آورد
بفضل خویش و دیدار خود بنمود بکرم خویش و آنچه از لطف در حق من کرد در
وصف و عبارت نیاید اکنون تو باری از بدرفتاری بیرون آمدی بگیر این
خط که بدین حاجت نیست چون از خواب بیدار شد آن خط در دست خود دید
چندان بگریست که کنارش پر آب شد گفت خداوندا معلومست که کار تو
بعلت نیست بجز محض فضل بر تو که زیان کند که گبری هفتاد ساله را بیک کلمه

در قرب خویش راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم گردانی نقلست
که حسن چندان شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی
یکروز بر کنار دجله می گذشت سیاهی دید با زنی نشسته و قرابهٔ در پیش
گرفته و می آشامید در خاطر بگذشت که آیا این از من بهترست باز شرع
حمله آورد که آخر از من بهتر نیست در راه نشسته با زنی نامحرم خمر می خورد
او درین بود که کشتی گران بار در رسید و بگشت و غرق شد هفت
کس در ان کشتی بودند سیاه جامه با دوش افکند و در آب شد و دو تن را بیک
دست بگرفت و دو کس بدست دیگر و دو تن دیگر بدوش بیرون آورد پس
آواز داد که خیز اگر از من بهتری من شش کس را از آب نجات دادم تو
نیز یکی را نجات ده ای قرا آن زن مادر منست و در ان قرابه آبست که
من می آشامیدم خواستم تا ترا امتحان کنم تا بینایی یا نابینایی اکنون دیدم
بینا نیستی حسن در دست و پای سیاه افتاد و عذر خواست و بدانست که
آن گماشتهٔ حق است گفت ای آفریدهٔ حق چنانک آن قوم را از دریا خلاص
دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد ازان چنان
شد که خود را به از کسی ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ
برگیر یکی گفت تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب او بجهم به از سگ باشم
و اگر گرفتار آیم بعزت او که او بهتر از من بود نقلست که روزی حسن گفت
از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و زنی و مخنثی گفتند چگونه گفت
وقتی جامه فراخود می گرفتم از مخنثی که بروی می گذشتم گفت خواجه حال ما

هنوز پیدا نیامده گفت تو جامه فراهم مگیر که کارها ثانی الحالست خدای به داند
و مستی را دیدم در میان وحل افتاده فقلت له ثبت قدمك یا مسکین
حتی لا تزل گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کرده با این
همه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم جامه بگل آلوده برخیزم و بشویم و این
کاری سهلست اما وای بر تو و افتادن تو این نیز در دلم اثر عظیم کرد و
کودکی وقتی چراغی می برد گفتم از کجا آوردی این روشنایی بر وی پف کرد و
گفت بگو تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم که از کجا آورده ام و زنی روی
برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلوده از بر شوهر می آمد مگر جمالی داشت
و از شوهر شکایت می کرد چون بنزدیک من رسید گفتم اولا باری روی
بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنان غرقم که دوستی او تمیز از من برده
گفت که اگر مرا خبر نمی دادی که روی گشاده داری من ندانستمی که روی گشاده
دارم یا پوشیده از عشق او و همچنین ببازار خواستم رفتن و تو با این همه
دعوی در دوستی او چه بودی که تا پوشیده روی من ندیدی از این سخنم نیز
عجب آمد صاحب اسرار جهان بود اما ورع و زهد را بر خویش ساخته
بود چنانک نقلست که هر وقت که از منبر فرود آمدی دو تن یا سه تن یا
چهار تن از این طایفه بخود باز گرفتی و گفتی هاتوا ابشر النور بیایید تا نور
نشر کنیم مگر کرو زکسی نه از اهل این حدیث با ایشان برفت حسن گفت تو باز گرد
نقلست که روزی اصحاب خود را گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله چون
شما مانید اصحاب رسول علیه السلم یاران هم شاد شدند حسن گفت بروی و ریش

می گویم مانند ایشانید نه بچیزی دیگر که اگر شما را بدان قوم چشم افتادی در چشم شما
دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را مسلمان نگفتندی
ایشان متقدمان بودند بر اسبان راهوار رفتند چون مرغ پرنده و چون باد
و ما چون خرکان پشت ریش بمانده ایم نقلست که اعرابی نزد او آمد و از صبر
سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی صبر بر بلا و دوم بر چیزهایی که حق تعالی
ما را از آن نهی فرموده است و چنانک حق صبر بود آنرا بیان کرد اعرابی گفت
ما رایت ازهد منك و ما سمعت اصبر منك من هرگز زاهدتر از تو
ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت یا اعرابی اما زهد من جمله از
جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن با من بگو
که اعتقادم مشوش کردی گفت صبر من بر بلا و در طاعت ناطق است
بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبتست در
آخرت و این عین طلب نصیبه بود فرخ آنک نصیب خود از میان بردارد تا صبر
او حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود
را ببهشت و این علامت اخلاص و لیست و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی
کامل و اخلاص با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی چون این همه بجای آورد
از آن پس ندانم که با وی چه کنند و گفت گوسفند از مردم آگاه ترست از آنک
بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و مردم را سخن خدای عز و جل از مراد خود
باز ندارد و گفت همنشینی کردن با بدان مرد را بدگمان کند در نیکان و گفت
هر که کسی را بخمر خوردن خواند دوستر دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست

که یک ذره خصومت در خود نیابی و گفت بهشت جاودانی با پایان بدین عمل دور
چند نیست بلک بنیت نیکوست و گفت اول که اهل بهشت را به بهشت برند
هفصد هزار سال بیخود شوند از جهت آنک حق تعالی بر ایشان متجلی شود
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت
گردند و گفت فکرت آینه ایست که حسنات و سیئات بتو نماید و گفت هر کرا
سخن نه از سر حکمتست آن عین آفتست و هر کرا خاموشی نه از سر فکرتست آن همه
شهوت و غفلتست و هر نظر که نه از سر عبرتست آن همه لهو و زلتست و گفت
در توریت است که هر که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت
سلامت یافت و چون شهوت در زیر قدم آورد آزاد گشت و چون از حسد
دست برداشت مروت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد تمتع و برخورداری
جاوید یافت و گفت پیوسته اهل دل معاودت می کنند تا وقتی که دلهای
ایشان در نطق آید پس آن نطق بزبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقامست
یکی آنک بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنک اعضای
خویش نگاه دارد از هر چه خشم خدای تعالی در آن بود سوم آنک قصد او در چیزی
باشد که خدای تعالی بدان راضی بود و گفت مثقال ذرهٔ از ورع بهتر از هزار
مثقال روزه و نماز و گفت فاضلترین جمله اعمال فکرتست و ورع و اگر دانستمی
که در من نفاق نیست از هر چه در روی زمین دوستتر داشتمی و گفت هیچ مومن
نبوده است از گذشتگان و هیچ مومن نخواهد بود از آیندگان که نه بر خود می
لرزند که نباید که منافق باشیم و گفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جملهٔ

نفاقست و گفت هر که گوید که من مومنم حقا مومن نیست بیقین یعنی
فلا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی و گفت مومن آنست که آهسته بود
و ساکن و چون حاطب اللیل بود یعنی چون کسی بود که هر چه تواند گرد بکند و هر چه بزبان
آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امیر ظالم را و گفت در
کفارت غیبت بسند کند استغفار را اگر چه بحلی بخواهد و گفت مسکین فرزند آدم راضی
شد بسرایی که حلال آن را حسابست و حرام آن را عذاب و گفت جان فرزند آدم از
دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنک سیر نشد از آنک جمع کرده بود دوم آنک
در نیافت آنچ امید داشت سوم آنک زادی نساخت چنان راهی را که در پیش داشت
کسی گفت فلان جان می کند گفت چنین مگوی که هفتاد سال بود که جان می کند اکنون
از جان کندن باز خواهد رست تا بکجا خواهد رسید و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک
شدند گرانباران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود
آن ودیعت را باز دادند و هم سبکبار رفتند و گفت مرد زیرک دانا آنست که
خراب کند دنیا را و بدان خرابی دنیا آبادانی آخرت بنیاد کند و خراب نکند آخرت را
و مرد نادان آنست که بخرابی آخرت دنیا آبادان کند و گفت هر که خدایرا شناخت ویرا
دوست دارد و هر که دنیا را شناخت ویرا دشمن دارد و گفت هیچ ستور سرکش بلجام اولیتر از
نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چونست ببین که بعد
از مرگ کسی دیگر چونست و گفت بخدای که بپرستیدند بعد از پرستش حق بتان را الا بمحبت
دنیا و گفت کسانی که پیش از شما بودند قرآن را نامهٔ دانستند که از حق بدیشان رسیده
است بشب تأمل کردندی و بروز بدان کار کردندی و شما درس کردید و عمل بدان ترک کردید

واعراب حروف آن درست می کنید و بار نامهٔ دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم را کسی
عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار و ذلیل گرداند و گفت هیچ کس را خواهی که هیچ خوف باید
که تو پیش فرمان بردار باشی و گفت هر احمقی که قومی را بیند که از پس او روان شوند هیچ حال
دل او بر جای نماند و گفت هر که سخنان مردمان پیش تو آرد سخنان تو پیش مردمان برد او را با او
صحبت مباشید و گفت برادران بر ما عزیزترند از اهل و فرزند که ایشان یار دین اند
و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر خود نفقه کند
آن را حساب بود مگر طعامی که پیش مهمان نهد و گفت هر نمازی که دل در آن حاضر نبود
بعقوبت نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت هیبتی در دل ایستاده و دل آن را ملازم
گرفته گفتند مردیست تا مدت بیست سالست که بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط
نکرده و در گوشهٔ نشسته حسن برخاست و نزدیک او شد و گفت ای فلان چرا بنماز جماعت
نیایی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ
نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق تعالی بمن می رسد و نه معصیتی از من بوی بشکر
آن نعمت و بمصیبت آن معصیت مشغولم حسن گفت همچنانکه هستی می باش که تو به
از منی گفتند ای خواجه هرگز ترا خوش بوده است گفت بر بام بودم روزی زن همسایه
با شوهر می گفت قرب پنجاه سالست تا در خانهٔ توام اگر چیزی بود و اگر نبود قناعت
کردم و زیادت طلب نکردم و در سرما و گرما صبر کردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و هرگز
از تو شکایت نکردم و چنانکه مراد تو بود تن در دادم اما برین یک چیز صبر نکنم
و تن در ندهم که می شنوم که بر سر من دیگری می گیری البته بدین خرسند نشوم که این همه از
برای آن کردم تا تو مرا باشی نه دیگری را و امروز بدیگری التفات می کنی اینک بتشنیع

دامن امام مسلمانان حسن بصری بگیرم گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشمم روان گشت
طلب کردم تا در قرآن هیچ نظیری هست آن را این آیت یافتم که می فرماید ان الله لا
یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه گناهت عفو کردم اما
اگر بگوشهٔ خاطر بدیگری میل کنی هرگزت نیامرزم نقلست که روز عیدی بر جماعتی
مردمان بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب از کسانی دارم که می خندند
و ایشان را حقیقت کار معلوم نه کسی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال کسی که
در دریا بود و کشتی شکسته بود و هر یکی بر تختهٔ بمانند گفتند صعب بود گفت حال
من همچنانست نقلست که در گورستان می گذشت کسی را دید که نان می خورد
گفت او منافقست گفتند چرا گفت کسی که در پیش این همه مردگان او را شهوت بجنبد
گویی بآخرت و مرگ ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات
می گفت الهی مرا نعمت دادی شکرت نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانک ترا شکر نکردم
نعمت باز نگرفتی و بدانک صبر نکردم بلا دایم نکردی الهی از تو چه آید جز کرم و چون
وقت مرگش فرا رسید هرگز کس او را خندان ندیده بود در آن وقت بخندید و گفت کدام
گناه و جان بداد پس او را بخواب دیدند او را گفت هرگز در حال زندگانی نخندیدی در آن
حال سبب خنده چه بود و آنک می گفتی کدام گناه چه معنی داشت گفت در آن حال آوازی
شنیدم که ای ملک الموت شدّد علیه فقد بقی علیه ذنب سخت بگیرش که هنوز یک گناهش
مانده است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم و یکی از بزرگان آن شب
که امام حسن بصری وفات یافت بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودند و منادی
می کردند که حسن بخدای رسید و خدای تعالی از وی خشنود است رحمة الله علیه

ذکر مناقب مالک دینار قدس الله روحه العزیز

آن متمکن هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه بین آن سالک طیار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و برا کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود اما از هر دو کون آزاد بود و بعضی گویند مالک در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا رسید خداوند کشتی گفت اجرت بیار گفت ندارم چندان بزدندش که هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد دیگر بار گفتند اجرت کشتی بده دیگر بزدندش و گفتند پایش گیریم و در دریا اندازیم هر ماهی بود از دریا سر برآوردند هر یکی دیناری زر در دهن گرفته مالک دست کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بایشان داد چون کشتیبان چنان دید در قدم وی افتاد او بر آب برفت و ناپیدا شد ازین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبت او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست داشتی و مال بسیار داشت و در دمشق می بود و مسجد جامع دمشق که بنی امیه کرده بودند و آنرا وقف بسیار بود مالک را طمع بود که تولیت مسجد بوی دهند پس برفت و بگوشهٔ مسجد سجاده در افکند و یکسال عبادت کرد بامید آنکه هر که او را بیند در نماز بیند و با خود می گفت اینت منافق که منم تا یکسال برین برآمد و شب از آنجا بیرون آمدی و بتماشا شدی یک شب بطرب مشغول بود چون حریفان بخفتند آن عود که می زد ازوی آوازی برآمد که یا مالک الا تتوب ای مالک ترا چه بود که توبه نکنی چون این خطاب بشنید دست از آن بداشت پس بمسجد رفت و با خود اندیشید که یکسالست که عبادت می کنی بریا و نفاق بدازان بود که خدا را

باخلاص عبادت کنی و شرمی بداری ازین که می کنی و اگر این تولیت بتو دهند قبول نکنی این نیت بکرد و سر با خدای تعالی راست کرد آن شب با دلی صادق عبادت کرد روز دیگر مردمان در پیش مسجد در مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی پس بر مالک اتفاق کردند که هیچکس شایسته تر از وی نیست و پیش او در آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما هم بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول فرمایی مالک گفت یا الهی یکسال ترا عبادت کردم بریا کس در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم چندین کس پیش من فرستادی تا این کار در گردن من افکنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و ریاضت و مجاهدت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مهتری بود توانگر بمرد و مال بسیار بگذاشت و دختری داشت با جمال دختر نزدیک ثابت بنانی شد و گفت ای خواجه میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار خدای تعالی یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام این زن از جملهٔ دنیاست مطلقهٔ ثلثه را نکاح نتوان کرد

نقلست که مالک وقتی در سایهٔ درختی خفته بود ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد می زد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد بیرون رفتم آن روز که حرب بود مرا تب بگرفت چنان عاجز شدم که در خیمه رفتم و بخفتم در غم و با خود می گفتم ای تن اگر ترا نزد خدای تعالی منزلتی بودی امروز این تب ترا نبودی پس در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی ترا گوشت خوک بدادندی

وچون گوشت خوک بخوردی کافرت کردندی این بت ترا تحفه بوذ عظیم گفت از
خواب درآمذم خدا را شکر کردم نقلست که مالک با دهریی در مناظره افتاذ
کار بر ایشان دراز شذ هر یکی می گفت من بر حقم اتفاق کردند که دست مالک با
دست دهری درهم بندند و در آتش نهند هر کدام بسوزذ او بر باطل بوذ چون دست
در آتش درآوردند هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حقند
مالک دلتنگ گشت و بخانه باز آمذ و روی بر زمین نهاذ و مناجات کرد که الهی
هفتاذ سال قدم در ایمان زده ام تا با دهریی مرا برابر کنی آوازی شنید که تو ندانستی
که دست تو دست دهری را حمایت کرد دهری را دست در آتش تنها بایستی نهاذ تا بدیدی
نقلست که مالک گفت وقتی بیمار شذم و بیماری بر من سخت شذ چنانک دل از خوذ
برگرفتم چون پاره بهتر شذم بچیزی حاجت آمذ بهزار حیله ببازار شذم که کسی نداشتم
ناگاه امیر شهر برسیذ چاکران بانگ بر من زذند که زوذ تر برو من طاقت نداشتم
از ضعف آهسته می رفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زذ گفتم قطع الله یدیک روز
دیگر گردن مرد را دیذم دست بریده و بر چهارسو افکنده نقلست که جوانی بوذ عظیم
مفسد و نابکار در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی می رنجید از سبب فساد
وی اما صبر می کرد تا دیگری گوید القصه دیگران بشکایت بیرون آمذند پیش مالک
مالک برخاست و پیش جوان آمذ تا امر معروف کند جوان سخت مسلط بوذ و جبار
گفت من کس سلطانم هیچکس را زهره آن نبوذ که مرا دفع کند یا ازین کار باز دارد
مالک گفت با سلطان بگویم جوان گفت سلطان هرگز رضای من فرو ننهد هرچه من کنم او بذان
راضی بوذ مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمان بگویم و اشارت بآسمان کرد

جوان گفت او از آن کریمتر است که مرا بگیرد مالک درماند باز بیرون آمذ مدتی از آن
چند درگذشت مردمان دیگر بار بشکایت آمذند مالک برخاست تا او را ادب کند
در راه می آمذ آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد پیش جوان
آمذ جوان چون مالک را بدیذ گفت چه بوذست که بار دیگر آمذی مالک گفت این نوبت
از برای آن نیامذم تا ترا زجر کنم آمذه ام تا ترا خبر کنم که چنین خطابی شنیدم جوان چون
این بشنوذ گفت اکنون چون چنین است هرچه دارم در راه او نهادم و از هرچه دارم
بیزارم این بگفت و همه بر انداخت و روی در عالم نهاذ مالک گفت بعد از مدتی او را
دیذم در مکه افتاذه و چون خلالی شذه و جانش بلب رسیذه می گفت که او گفته است که
دوست ماست رفتم بر دوست این بگفت و جان بداذ نقلست که مالک وقتی خانه
بمزد گرفته بوذ جهوذی همسایه داشت و محراب خانه مالک بدر سرای جهوذ بوذ
جهوذ میخواست که بقصد او را برنجاند چاهی فرو برد و منفذی ساخت از آن نزدیک
محراب و مدتی بران چاه می نشست روزی جهوذ دلتنگ شذ از آنک مالک هیچ نمی
گفت بیرون آمذ و گفت ای جوانمرد از میان دیوار محراب نجاست بخانه تو می رسد
گفت بلی لکن تغاری و جاروبی نهاذه ام چون چیزی بذین جانب درآیذ بردارم و بشویم
گفت ترا خشم نبوذ گفت بوذ و لکن فرو خورم که فرمان چنین است که والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس الآیه جهوذ در حال مسلمان شذ نقلست که سالها
گذشتی که مالک هیچ ترش و شیرین نخوردی هر شبی بدکان خباز شذی و دو گرده خریذی
و بذان روزه گشاذی گاه گاه چنان افتاذی که نانش گرم بوذی بذان تسلی و نان
خورش او آن بوذی وقتی بیمار شذ آرزوی گوشت در دلش افتاذ ده روز صبر کرد

جون کار از دست بشد بدکان رواس رفت ودو سه پاچه خرید ودر آستین
نهاد وبرفت رواس شاکرد از عقب او فرستاد کفت بنکر تا چه می کند زمانی بود
شاکرد باز آمد کریان کفت از اینجا برفت بجایی که خالی بود آن پاچه را از آستین
برون کرد ودو سه بار ببویید وکفت ای نفس ترا بیش ازین نرسد پس نان وپاچه
بدرویش داد وکفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می نهم مپندار که از
دشمنی می کنم که در دنیا از تو بر من هیچکس عزیزتر نیست این از دوستی می کنم تا
فردای قیامت بر آتش نسوزی روزی چند صبر کن که این محنت بسر آید ودر
نعمتی افتی که آنرا زوال نبود وکفت ندانم چه معنی دارد این سخن که کفته اند هر
که چهل روز کوشت نخورد عقل او نقصان کیرد ومن بیست سال که نخورده ام
وعقل من هر روزی زیادتست **نقلست** که چهل سال در بصره بود که رطب
نخورده بود انکه که رطب برسیدی کفتی ای اهل بصره اینک شکم من ازوی هیچ
کاسته نشد لیکن وشکم شما که هر روز رطب می خورید هیچ افزون نشد لیکن
جون چهل سال بر آمد بی قراری در وی پدید آمد از آرزوی رطب هر چند کوشید
صبر نتوانست کرد عاقبت چون چند روز بر آمد وآن آرزو هر روز زیادت
می شد واو مر نفس را منع می کرد در دست نفس عاجز شد کفت البته ترا رطب
نخواهم داد بمیر تا در شب هاتفی آواز داد که رطب می باید خورد ونفس از بند بیرون
کردن جون این جواب بدید نفس وفرصتی یافت فریاد در کرفت مالک کفت
اکر رطب میخواهی یک هفته روزه باش چنانکه بشب هیچ افطار نکنی وشب در نماز
بروز آری تا رطب دهمت نفس بدان راضی شد یک هفته در قیام شب وصیام روز

آخر کرد پس ببازار رفت ورطب خرید وبرفت بمسجدی تا بخورد کودکی از بام آواز
داد که ای پدر جهودی رطب خرید لیکن ودر مسجدی می رود تا بخورد جهود در
مسجد چه کار دارد در حال پدر کودک بیامد تا ببیند که کدام جهودست مالک
را دید در پای او افتاد مالک کفت این چه سخن بود که این کودک کفت مرد کفت
خواجه معذور دار که او طفلست نمی داند در محلت ما جهودان هستند وما بروزه
باشیم پیوسته کودک ما جهودان می بیند که بروز چیزی می خورند پندارد که
هر که بروز چیزی خورد جهودست این سخن از سر نادانی کفت ازوی عفو کن
مالک جون این بشنید آتشی در جانش افتاد ودانست که کودک زبان غیب
بود لیکن کفت خداوندا رطب ناخورده نامم بجهودی بر آوردی اکر رطب خورم نامم بکفر
بیرون بری بعزت تو اکر هرکز رطب خورم **نقلست** که یکبار آتشی در بصره
افتاد مالک عصا ونعلین برداشت وبر سر بالایی شد ونظاره می کرد مردمان
در رنج وتعب افتاده کروهی می سوختند وکروهی می جستند وکروهی رخت می کشیدند
مالک می کفت نجا المخففون وهلک المثقلون وچنین خواهد بودن روز قیامت
نقلست که مالک روزی بعیادت بیماری شد کفت نکاه کردم اجلش نزدیک آمده
بود شهادت بروی عرضه کردم هر چند جهد کردم که بکوید می کفت ده یازده ده دوازده
انکه کفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین لیکن هرکاه که خواهم تا شهادت کویم آتش
آهنک من کند مالک کفتا پیشه او پرسیدم کفتند مال بربا دادی وپیمانه
کم داشتی **نقلست** از سلیمان بن جعفر که کفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم
لبیک کفتن کرفت بیفتاد وهوش ازوی برفت باهوش آمد کفتم سبب افتادن چه بود

گفت چون لبیک گفتم ترسیدم جواب آید لا لبیک **نقلست** که چون ایاک نعبد و ایاک
نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت نه از کتاب خدای بودی و بدین
امر بودی هرگز نخواندمی یعنی گویم ترا می پرستم و خود نفس را می پرستم و می گویم از تو
یاری میخواهم و بدر سلطان می روم و از هر کس شکر و شکایت می کنم **نقلست** که
جمله شب بیدار بودی و دختری داشت یک شب گفت ای پدر آخر یک لحظه بخسب
گفت ای جان پدر از شبیخون مرگ می ترسم یا از آن می ترسم که مباد دولتی روی
بمن نهد و مرا خفته یابد و گفتند چونی گفت نان خدای میخورم و فرمان شیطان
می برم **نقلست** که گفت اگر بر در مسجدی منادی کنند که آنک بدترین شماست
بیرون آید هیچ کس پیشتر از من بیرون نیاید ابن المبارک رضی الله عنه این بشنود
گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را که گفته است آنست که وقتی زنی
مالک را گفت ای مرایی مالک جواب داد که بیست سالست که هیچکس مرا بنام
خود نخواند الا تو نیک دانستی که من کیستم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک
ندارم از آنک مرا حمد گویند یا ذم کنند از بهر آنک ندیدم لم ستاینده الا مفرط
و نکوهنده یعنی هر که غلو کند در هر چه خواهی گیر آن را حساب نبود که خیر الامور
اوساطها و گفت هر برادری و همنشینی و یاری که ترا از وی فایده دینی
نبود صحبت او از پس پشت انداز و گفت بپرهیز ازین سحاره یعنی دنیا که جمله
دلهای علما مسخر خویش گردانیده است و گفت هر که مناجات با خدای عز و جل دوست
ندارد از صحبت کردن با مخلوقات علم او اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت
دوستترین اعمال نزدیک من اخلاص است در اعمال و گفت خدای عز و جل وحی کرد

موسی علیه السلم که جفتی نعلین ساز از آهن و عصایی از آهن و بر روی زمین پیوسته
می رو و آثار صنع ما و عبرتهای ما می طلب و می بین و نظاره حکمتها و نعمتهای ما کن
تا وقتی که آن نعلین در بن گردد و آن عصا شکسته شود که **ان الدین متین فادخل
فیه بالرفق** و گفت در توریت است و من دیدم و خوانده که حق تعالی می گوید
شوقناکم فلم تشتاقوا الی ای فرزند آدم شوق آوردم بشما مشتاق نگشتید
و سماع کردم شما را رقص نکردید و گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی
امت محمد را دو چیز داده است که نه بجبرئیل داده است و نه بمیکائیل یکی آنست که
فرمود **اذکرونی اذکرکم** چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم و دیگر آنک
گفت ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خوانده
ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که در دنیا نعمتی عظیم
در آخرت ثوابی جزیل است و گفت در بعضی کتب منزل دیدم که حق تعالی
می فرماید که هر عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر خویش از دل او بیرون برم و گفت هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود **نقلست** که در آخر عمر کسی از وی وصیتی خواست گفت راضی
باش در همه اوقات بکارسازی که کارسازی تو می کند تا برهی چون وفات
یافت از بزرگان یکی بخوابش دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدا را دیدم جل
جلاله با گناه بسیار اما بسبب حسن ظنی که مرا بود بدو همه محو کرد و بزرگی دیگر
قیامت را در خواب دید ندایی شنید که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت
برید گفت بنگریستم تا کدام پیشتر در بهشت رود مالک از پیش در شد

گفتم ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر گفتند آری محمد واسع در دنیا دو پیراهن
داشت و مالک یکی این تفاوت از اینجاست که اینجا هرگز یک پیراهن با دو
برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن بیرون آیی رحمة الله علیه
ذکر مناقب محمد واسع قدس الله روحه العزیز آن مقدم زهاد
آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله ع[لیه]
در وقت خود در شیوه خود بی نظیر بود و بسیار کس را از تابعین خدمت کرده بود
و مشایخ متقدم را یافته بود و در شریعت و طریقت حظی وافر داشت و در ریاضت
چنان بود که نان خشک در آب می نهاد و می خورد و می گفت هر که بدین قناعت کند از همه
خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه همی داری بیجانک
دوستان خود را الهی من این دولت بچه یافته ام که حال من چون حال دوستان تو بود
و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدندی و آنچ
بودی بخوردندی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که گفتی
فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و بدین حال از خدای
تعالی راضی باشد کسی از و وصیت خواست گفت وصیت می کنم ترا بدانک پادشاه
باشی در دنیا و آخرت آن مرد گفت این چگونه بود گفت چنانک در دنیا زاهد باشی یعنی
چون در دنیا زاهد باشی یعنی بهیچکس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی لاجرم
تو غنی و پادشاه باشی و هر که چنین بود پادشاه دنیی و پادشاه آخرت باشد
و گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت ترست از نگاه داشتن درم و دینار یکروز
نزدیک قتیبه بن مسلم شد با جامه صوف گفت صوف چرا پوشیده خاموش

شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که بگویم از زهد و بر خود ثنا کرده باشم و اگر
گویم از درویشی از حق تعالی شکایت کرده باشم یکروز پسر خود را دید که می خرامید
گفت هیچ دانی که کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و پدرت چنانست
که در میان مسلمانان از و کمتر نیست این خرامیدن تو از کجاست کسی از و
پرسید که چگونه گفت چگونه بود کسی که عمرش کاهد و گناهش افزاید و در
معرفت چنان بود که سخن اوست ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه
هیچ چیز ندیدم الا که خدای را در آن دیدم و از و سوال کردند که خدای را
می شناسی ساعتی خاموش شد و سر فرو افکند پس گفت هر که او را
بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاوارست
کسی که خدای تعالی او را بمعرفت خود عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهده
او بغیر او ننگرد و هیچکس را بر و اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق
نبود تا از آنک امید میدارد بیمناک نبود یعنی باید که خوف و رجا برابر بود
تا صادق و مومن حقیقی باشد بدانک خیر الامور اوساطها رحمة الله علیه
ذکر مناقب حبیب عجمی قدس الله روحه العزیز آن ولی قبه
غیرت آن صفی پرده وحدت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان
آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب صدق و عالی همت بود و کرامات
و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی و در بصره
نشستی و هر روز بتقاضاهای معاملان شدی اگر سیم نیافتی پای مزد
طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی روزی بطلب وامداری رفته بود

وآن وام دار در خانه نبوذ چون او را اندیذ پای مزد طلب کرد زن گفت
شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گوسفندی کشته بوذیم
جز گردن چیزی نمانده گفت اگر خواهی با ترا دهم گفت شاید آن گردن
بستذ و بخانه برد زن را گفت این سوذ دست دیگ برنه گفت نان و هیزم
نیست گفت بروم و از پای مزد حاصل کنم پس برفت و هیمه بیاورد زن
دیگ بر نهاذ چون دیگ پخته شذ زن خواست که در کاسه کند سایلی آواز داد
حبیب بانگ بروی زذ که آنچه ما داریم اگر ترا دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش
نشویم سایل نومید شذ و باز گشت زن خواست که طعام در کاسه کند بر سر
دیگ رفت همه دیگ خون سیاه دید زن باز گشت زرد روی شذه دست حبیب
گرفت و بر سر دیگ آورد و گفت نگاه کن که از شومی تو و ربا دادن تو و از بانگ
که بر درویش زدی تا چه رسید حبیب آن بدیذ آتشی در دلش افتاذ که هرگز دیگر
آن آتش کم نشذ گفت توبه کردم روز دیگر بیرون آمذ تا طلب معاملان
روذ و سیمها بستاند و پیش ربا ندهذ روز آذینه بوذ کوذکان بازی
می کردند چون حبیب را بدیدند بانگ در گرفتند که حبیب رباخوار آمذ دور
شوید تا گرد او بر ما ننشیند که بذبخت شویم چون وی این سخن بر جان
حبیب آمذ روی بمجلس حسن بصری نهاذ بر زبان حسن چیزی رفت که
یکبارگی دل حبیب را غارت کرد و هوش او زایل شذ پس توبه نصوح
کرد و حسن را در یافت و دست در فتراك او زذ چون از آن مجلس بازگشت
وام داری او را بدیذ خواست که از حبیب بگریزذ گفت مگریز که تا اکنون

ترا از من می بایست گریخت اکنون مرا از تو می باید گریخت و از آنجا بازگشت
کوذکان بازی می کردند چون حبیب را بدیذند گفتند دور باشید تا حبیب
تایب گرد بر ما ننشیند که در خدای عاصی شویم حبیب گفت الهی
و سیدی و مولایی بدین یکروز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من زدی
و نام من از نیکی بیرون آوردی پس منادی کرد که هر که از حبیب چیزی می باید
داذ بیاید و خط بستاند خلق گرد آمدند و جمله قبالها باز داذ تا هیچ
نماندش و مفلس شذ کسی دیگر بیامذ و دعوی کرد چادر زن بوی داذ دیگری
دعوی کرد پیراهن خوذ بوی داذ و برهنه بماند بر لب فرات در صومعه شذ
و آنجا بعبادت حق تعالی مشغول شذ و پیوسته از حسن علم دین می آموخت
و قرآن نمی توانست آموخت از این سبب او را عجمی میگفتند چون روزگاری
بر آمذ بی برگ و بی نوا شذ زن از وی نفقه طلب کرد حبیب بیرون آمذ و قصد
صومعه کرد و عبادت پیش گرفت چون شب شذ پیش زن آمذ زن از و
پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی گفت آنکس که من از جهت او کار می
کنم بس کریمست و از کرم او شرم میدارم که از او چیزی خواهم او بخود چون
وقت آیذ بدهذ که می گویذ هر ده روز مزد می دهم پس هر روز بذان صومعه
می رفت و عبادت می کرد تا ده روز بر آمد روز دهم چون نماز پیشین بوذ
اندیشه در دلش افتاذ که بخانه چون روم و با زن چگویم و بدان تفکر فرو
شذ و دلتنگ شذ پس خداوند تعالی حمالی را بدر خانه او فرستاذ با یك
خروار آرد و یك حمال دیگر با یك مسلوخ و یك حمال دیگر با روغن و عسل

وجوانی ماه روی با ایشان صینیه سیم داشت که در وی سیصد درم بود در
خانه بزد زن حبیب گفت چه کار است آن جوان گفت این جمله خداوندگار
فرستاده است حبیب را بگوی تو در کار افزای تا ما در مزد افزاییم این
بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب خجل شده و غمگین می آمد چون بدر
خانه رسید بوی نان گرم و طعام پخته شنود زن پیش او باز شد و روی
پاک کرد و لطف کرد چنانک هرگز نکرده بود و گفت ای مرد این کار راز
بهر آنکس که میکنی می کن که بس کریم مهتریست با کرامت و شفقت اینک
چنین و چنین فرستاده است بدست جوانی نیکوروی و گفت حبیب را بگوی
که تو در کار افزای تا ما در مزد افزاییم حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده
روز کار کردم با من این نیکویی کرد اگر بیشتر کنم دانی چه کند بکلیت روی
از دنیا بگردانید و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوه گشت چنانک
دعای او مجرب همگنان شد تا **نقلست** که یکروز پیرزنی بیامد و در قدمش
افتاد و گفت پسری دارم و دیرگاهست که غایبست و مرا طاقت فراق نماند
از بهر خدای دعا کن تا باشد که برکت دعای تو اورا بمن باز رساند گفت هیچ
سیم داری گفت دو درم دارم گفت بدرویشان ده بداد حبیب دعا کرد و گفت
برو که بتو رسید زن هنوز بخانه نرفته بود که پسر را دید فریاد برآورد و
گفت اینک پسر من و اورا نزد حبیب آورد گفت حال چگونه بود گفت در شهر
کرمان بودم استاذ مرا بطلب گوشت فرستاد گوشت بستدم و بخانه
استاذ باز می آمدم در راه بادی مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد اورا

بخانه خود باز رسان ببرکت دعاء حبیب عجمی و برکت دو درم که بصدقه داده
بود اگر کسی گوید باد چگونه آورد گوییم چنانک یکماهه شادروان سلیمان علیه السلام
می آورد و عرش بلقیس بطرفة العین پیش سلیمان رسانید **نقلست** که حبیب را روز ترویه
در بصره دیدند و روز عرفه بعرفات و وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام
بنسیه بخرید و بصدقه داد و کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون متقاضی
آمدی کیسه برگرفتی پر از درم بودی و بمعاملان دادی و در بصره خانه داشت
بر چهارسوی راه و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت
حاجتش بود برخاست و پوستین بگذاشت و بحاجت رفت خواجه حسن بصری بیامد و بدید
پوستین در راه گفت عجمی این قدر نداند که پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود
بایستاد و پوستین نگاه می داشت چون حبیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که پوستین اینجا رها نباید کرد باعتماد که اینجا رها
کردی گفت باعتماد آنک ترا اینجا بنشاند تا نگاه داری **نقلست** که روزی حسن نزد
حبیب آمد حبیب دو قرص جوین و پاره نمک داشت پیش نهاد حسن خوردن گرفت
سایلی بیامد حبیب آن دو قرص و نمک بوی داد حسن همچنان بماند گفت ای حبیب تو
مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و بسائل
دادی پاره بدو بایست داد و پاره پیش مهمان بگذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی بود
غلامی آمد و خوانی آراسته بر سر نهاده و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم
سیم در پیش حبیب بنهاد حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد حسن پاره
بخورد حبیب گفت ای استاذ تو نیک مردی اگر ترا پاره یقین بودی که با علم یقین باید

نقلست که وقتی دیگر نماز شام حسن بر در صومعهٔ حبیب بگذشت او در نماز شام
ایستاده بود حسن در آمد حبیب الحمد را الهمد می خواند گفت نماز از پی او درست
نبود بدو اقتدا نکرد و خود نماز تنها گزارد و برفت چون شب بخفت حق تعالی را
در خواب دید گفت یارب رضای تو در چه چیزست گفت ای حسن رضای ما در یافته بودی
اما قدرش ندانستی گفت یا رب خدایا آن چه بود گفت اگر از پی حبیب نماز گزاردتی نمازی در
یافته بودی که آن مهر جمله نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت
نیت باز داشت بسی تفاوتست از زبان راست کردن تا دل نقلست که یکروز گما
حجاج حسن را طلب می کردند حسن در صومعهٔ حبیب پنهان شد حبیب را گفتند امروز
حسن را دیدی گفت دیدم گفتند کجا شد گفت درین صومعه در صومعه رفتند هر چند
طلب کردند نیافتند چنانک حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند
بیرون آمدند و گفتند ای حبیب آنچ حجاج با شما می کند سزای شماست که دروغ گویید
حبیب گفت او پیش من در اینجا رفت اگر شما او را نمی بینید مرا چه جرم دیگر بار
طلب کردند و نیافتند برفتند حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استاد
نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت سبب راست گفتن من بود که تو خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار
آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد خواندم و گفتم خداوندا حسن را
نگاه دار نقلست که حسن بجایی خواست رفت بلب دجله آمد و با خود چیزی می اندیشید
حبیب در رسید گفت ای امام بچه ایستاده گفت بجایی خواهم رفت انتظار کشتی می کنم
حبیب گفت ای استاد مر از تو علم آموختم حسد مردمان از دل بیرون کن و دوستی دنیا

و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین آنگاه بر آب برو و این بگفت و پای بر آب
نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون با خود آمد گفتند ای امام مسلمانان ترا چه
بود گفت حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت و من بماندم
اگر فردای قیامت ندا آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرو مانم
چه توانم کرد پس حسن گفت ای حبیب این بچه یافتی گفت بدانک من دل سپید می کنم
و تو کاغذ سیاه حسن گریست و گفت علمی ینفع لغیری و لم ینفعنی علم من دیگرانرا سودمندست
و مرا نیست و باشد که اینجا کسی گمان برد که درجهٔ حبیب بالای مقام حسن بود و چنانست
که هیچ مقام بالای علم نیست و ازین جهت فرمان بزیادت خواستن هیچ چیز نیامد الا علم
چنانک فرمان آمد رسول را علیه السلم وقل رب زدنی علما چنانک در سخن مشایخ
است که کرامات درجهٔ چهاردهم است در طریقت و اسرار و علم درجهٔ هشدهم
از جهت آنک کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
این حال سلیمانست علیه السلم که آن کارها که او داشت در عالم هیچکس نداشت دیو و پری
و وحوش و طیور و باد و خاک و آتش و آب مسخر و مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در
هوا روان با این همه عظمت که زبان مرغان و لغت موران مفهوم او بود کتاب
که از علم و اسرارست موسی را بود و سلیمان با آن همه سلطنت متابع موسی بود علیهما السلم
نقلست که شافعی و احمد حنبل رحمة الله علیهما نشسته بودند حبیب از گوشه در آمد
احمد گفت من ازو سوال خواهم کرد شافعی گفت ایشانرا سوال نشاید کرد که قومی
عجب باشند احمد گفت چاره نیست چون حبیب فرا رسید احمد گفت چگویی در حق کسی
که ازین پنج نماز یکی ازو فوت شود و نمی داند که کدامست چه باید کرد حبیب گفت

هذا قلب غفل عن الله فلیودب این کسی بود که دل او از خدای تعالی غافل بود اورا
ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت نگفتیم
که از ایشان سوال نشاید کرد نقلست که حبیب را خانه بود تاریک سوزنی در دست
داشت گم شد در حال خانه روشن گشت حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نی نی
جز بچراغ ندانم جست نقلست که سی سال بود که حبیب کنیزکی داشت روی او
تمام ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز ده گفت نه
من کنیزک توام گفت ما را درین سی سال زهره نبوده است که بغیر او نگاه کنیم ترا چگونه
توانستیم دیدن نقلست که در گوشه خالی بنشستی و گفتی هر که را با تو خوش
نیست هرگزش خوش مباد و هر که را با تو انس نیست با هیچکسش انس مباد و هر که را چشم
بتو روشن نیست هرگزش چشم روشن مباد و اورا گفتند درین گوشه نشستی و دست از
تجارت برداشتی گفت یافته‌ام که پیدا ان ثقت است یکی پرسید که رضا در چیست گفت در
دلی که غبار نفاق برو نبود گفتند تو عجمی و قرآن عربی نمی‌دانی که چه می‌گوی این گریه از
چیست گفت زبانم عجمی است و دلم عربی درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم
گفتم آخر او عجمیست این همه مرتبه از کجاست آوازی شنیدم که گفتند اگر چه عجمیست اما
حبیب است نقلست که جوانی را بردار کردند هم در آن شب او را در خواب دیدند که در
مرغزار بهشت طواف می‌کرد جامه سبز پوشیده گفتند ای فلان تو مرد قتال بودی این مرتبه
از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر گذشت و بگوشه چشم در
من نظر کرد این همه از برکات آن یک نظر اوست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو حازم المکی قدس الله روحه العزیز

آن مخلص متقی آن معتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن پیر بر فقر متکی
ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی‌نظیر بود و پیشوای مشایخ بود
ابو عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام دارد و سخن او مقبول همه دلها بود و کلید همه مشکلها
و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد بطلبد ما از جهت تبرک کلمه چند نقل
می‌کنیم و بر حد اختصار می‌رویم که اگر شرح حال و دهیم سخن دراز گردد و این تمامست که
بدانی که از بزرگان تابعین بود و بسیار کس را از صحابه یافته بود چون انس مالک و ابو هریره
رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از ابو حازم پرسید که آن چیست که بدان
نجات یابیم درین کار گفت آنک هر درمی که می‌ستانی از جایی ستانی که حلال بود و بجایی صرف
کنی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنک از دوزخ گریزد و بهشت را جوید و طالب
رضای رحمان بود ∴ و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن درست چنین
رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا عظیم دوست داشته باشد بر پای
کنند بر سر جمع پس منادی کنند که بنگرید که این بنده ایست که آنچ حق تعالی حقیر داشته است
او دشمن گرفته او دوست گرفته و عزیز داشته است و آنچ خدای انداخته است او برگرفته است
و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر وی چیزیست که بدان اندوهگن شوی
اما شادی صافی خود نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری
از آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا آنک مراست اگر بسیار
از آن گریزم هم سوی من آید و آنک نه مراست اگر بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز از ادر نیابم
و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود که از اجابت نقلست
که گفت تو در روزگاری افتاده‌ای که بقول از فعل راضی شده‌اند و بعلم از عمل خرسند گشته‌اند

پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار مانده کسی از وی سوال کرد که مال
تو چیست گفت مال من رضای خدا است و بی‌نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای
راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا بجایی بود که روزی بقصابی
بگذشت که گوشت فربه داشت در گوشت نگاه کرد قصاب گفت ازین گوشت بستان
گفت سیم ندارم گفت ترا زمان دهم گفت من خویشتن را زمان دهم نیکوتر
از آنکه تو مرا زمان دهی قصاب گفت لاجرم استخوانهای تو پدید آمده گفت کرمان
گور را این بس بود نقلست که بزرگی بود از مشایخ گفت پیش ابو حازم در آمدم او را
یافتم خفته و میخواستم که با وی مشورت کنم در رفتن حج صبر کردم تا بیدار شد پیش
از آنکه من سخن گویم گفت درین ساعت پیغمبر را علیه السلم در خواب دیدم که مرا بتو پیغام داد
و گفت حق مادر نگاه داشتن ترا بهتر از حج کردن باز گرد و طلب کن رضای مادر
من از آنجا باز گشتم و بمکه نرفتم رحمه الله علیه **ذکر مناقب عتبه بن الغلام
قدس الله روحه العزیز** آن سوخته جمال آن کشته وصال آن بحر وفا آن
کان صفا آن خواجه امام عتبة بن الغلام رحمه الله علیه مقبول همه اهل دین بود و روشی
عجب داشت ستوده بود بهمه زبانها و شاگرد حسن بصری بود وقتی بر لب دریا می گذشت
عتبه پای بر سر آب نهاد و روان شد حسن بر ساحل بماند متعجب گشت گفت یا عتبه
این بچه یافتی آواز داد که بدانکه تو سی سالست تا آن می کنی که او می فرماید و من
سی سالست تا آن میکنم که او می خواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب
توبه او آن بود که در ابتدا بکسی نگریست ظلمتی در دل او پدید آمد آن سرپوشیده
را خبر کردند کس فرستاد که از ما کجا دیدی گفت چشم در حال بر کند و بر طبقی نهاد

و پیش او فرستاد و گفت آنچ دیدی می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن
رفت تا چنان شد که قوت خود از کسب خود کردی و آن جو آرد کردی و آب بر دادی
و با فتاب نهادی تا خشک شدی و هفته یکبار از آن بخوردی و بعبادت مشغول شدی
و پیش ازین نخوردی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم تا هفته یکبار بیش متوضا باید
شد نقلست که عتبه را دیدند در سرمای سرد با یک جامه جایی ایستاده و عرق
از وی می ریخت گفتند حال چیست گفت در ابتدا جماعتی مهمانان آمدند و من ایشان را
ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم تا دست بدان بشویند هر وقت که اینجا
رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه بحلی خواسته‌ام و عبد
الواحد بن زید را گفتند هیچ کس را دیدی که وی از خلق مشغول شد بحال خویش
گفت یکی را دانم که این ساعت در آید عتبه بن الغلام در آمد گفت در راه که را دیدی گفت هیچ کس
در راه او بر بازار بود نقلست که عتبه هرگز هیچ طعام و شراب خوش نخوردی مادر وی
گفت با خویشتن رفق کن گفت ای مادر رفق می کنم با وی که روزی چند اندک رنج کشد
و جاوید در راحت می باشد نقلست که شبی تا روز نخفت و میگفت اگر عذاب کنی ترا
دوست می دارم و اگر از کرم عفو کنی دوست می دارم و گفت شبی حوریی را در
خواب دیدم گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا چیزی نکنی که میان من و تو جدایی افتد عتبه
گفت دنیا را سه طلاق دادم طلاقی که هرگز رجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم نقلست
که روزی یکی بر او آمد و او در سردابه بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند
چیزی بمن نمای تا بدیشان گویم گفت بخواه تا چه آرزو است گفت رطبی میباید و زمستان بود
گفت بگیر زنبیلی بود وار پر رطب نقلست که محمد سماک و ذو النون مصری نزد رابعه بودند

عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده بوذ و می خرامید محمد سماک گفت این چه رفتن
است گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبار است این بگفت و بیفتاذ بنگریستند
جان داده بوذ پس از وفاتش بخواب دیدند که یک نیمه رویش سیاه شده بوذ
گفتند چه بوذ گفت وقتی بر استاذ می شدم امردی دیدم در وی نظر
کردم حق تعالی فرموذ تا مرا بهشت برند دوزخ در راه بوذ ماری از دوزخ
خویشتن را بر راه افگند نیمه از رویم بگزید و گفت نفخةٌ بنظرةٍ اگر نظر بیش کردی
ما نیز بیش گزیدمی رحمه الله علیه **ذکر مناقب رابعه العدویه قدس الله
روحه العزیز** آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته
عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن نائبه مریم وصفیه مقبول الرجال
رابعه العدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید او را چرا در صف رجال ذکر کرده جواب
گویم که خواجه انبیا صلوات الله وسلامه علیه می فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم
الحدیث کار بصورت نیست بنیت است کما قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم
اگر رواست دو ثلث دین از عایشه رضی الله عنها فرا گرفتن هم روا بود از کنیزک
او فایده دینی گرفتن و چون زن در راه خدای تعالی مرد بوذ او را زن نتوان گفت
چنانک عباس طوسی گفت رحمه الله چون فردای قیامت در عرصات آواز دهند
که یا رجال نخست کسی که پای در صف مردان نهد مریم بوذ علیها السلام کسی که اگر در مجلس
امام حسن بصری حاضر نبودی حسن ترک مجلس کردی لاجرم ذکر او در میان رجال
توان کرد بلک معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم‌اند همه نیست توحیداند در
توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانک بوعلی فارمدی گوید رحمه الله

که نبوت عین عزتست و رفعت مهتری و کهتری در وی نبوذ پس ولایت همچنین
بوذ خاصه رابعه رضی الله عنها که در عهد خویش در معاملت و معرفت مثل خوذ
نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بوذ و بر اهل روزگار حجتی قاطع بوذ
نقلست که آن شب که رابعه بوجود آمد در همه خانه پدرش هیچ نبوذ که
سخت مقل الحال بوذ و یک قطره روغن نبوذ که نافش چرب کنند و چراغی نبوذ
و رکوی که در وی پیچند و او را سه دختر بوذ و این چهارم بوذ رابعه از آن گفتندش
پس عیالش آواز داذ که بفلان همسایه رو و قطره روغن خواه تا چراغ در
گیریم و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق چیزی نخواهد برون آمذ و
دست بر در همسایه باز نهاذ و باز آمد گفت در باز نمی کنند آن سرپوشیده
بسی بگریست مرد در آن اندوه سر بر زانو نهاذ و بخواب رفت پیغامبر علیه السلام
در خواب دید گفت غمگین مباش که این دختر که تو آمد سیده ایست
که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بوذ پس گفت فردا پیش عیسی
زاذان شو که امیر بصره است و بر کاغذی بنویس که بدان نشان که هر شب صد بار
صلوات بر من فرستی و هر شب آدینه چهارصد بار این شب آدینه که گذشت
فراموش کردی کفارت آن را چهارصد دینار حلال بدین مرد ده پدر رابعه چون
بیدار شد گریان برخاست و آن خط بنوشت و بدست حاجبی بامیر فرستاد امیر
بصره چون آن خط بدید گفت ده هزار درم بشکرانه آنک رسول صلی الله علیه وسلم
از من یاد کرد بدرویشان دهید و چهارصد دینار فرموذ از وجهی حلال تا بپدر
رابعه دادند و گفت بگویید که میخواهم که پیش من آیی تا ترا ببینم اما روا نمی دارم

که چون تو کسی بنزد من آیی من خود آیم و رویش بر آستان تو مالم اما بخدای بر تو
که هر حاجت که ترا بود عرضه داری مرد را نبستند و هرچه بایست خرید پس
چون رابعه پاره بزرگتر شد و مادر و پدرش بمردند و در بصره قحط افتاد خواهران
متفرق شدند رابعه نیز برفت ظالمی اورا بگرفت و بشش درم بفروخت و خریدار
اورا کاری فرمود و بمشقت می داشت یکروز می گذشت نامحرمی در پیش او آمد
رابعه بگریخت در راه بیفتاد و دستش از جای بشد روی بر خاک نهاد و گفت
بار خدایا غریبم و بی مادر و پدرم و ببندگی افتادم و دستم شکست و مرا ازین هیچ
غمی نیست الا رضای تو می بایدم که دانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنید که
غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان هفت آسمان بتو بنازند پس رابعه
بخانه خواجه باز آمد و پیوسته روزه می داشت و خدمت خواجه می کرد و در
خدمت خدای تا روز بر پای ایستاده می بود یک شب خواجه بیدار شد در روزن
خانه فرو نگریست رابعه را دید سر بر سجده نهاده و می گفت الهی تو دانی که هوای
دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار
بدست من بودی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی ولکن هم تو مرا زیردست
مخلوقی کرده بخدمت تو از آن دیر می آیم این مناجات که رابعه می کرد بشنید
و قندیلی دید از نور بالای سر او آویخته معلق بی سلسله که همه خانه از فروغ
آن نور گرفته بود خواجه چون آن بدید بترسید برخاست و بجای خود باز آمد و
متفکر بنشست تا روز شد رابعه را بخواند و بنواخت و آزاد کرد رابعه گفت
مرا دستوری ده تا بروم دستوری دادش از آنجا بیرون آمد و در ویرانه رفت

که هیچ کس ندانست که او کجاست و بعبادت مشغول شد و هر شبانروزی هزار
رکعت نماز می کرد گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و تولا بدو کردی • و گروهی
گویند در مطربی افتاد بعد از آن بدست حسن بصری توبه کرد و در ویرانه رفت
پس از آن ویرانه برفت و صومعه گرفت و مدتی در آنجا عبادت کرد بعد از آن
عزم حج کرد و روی ببادیه نهاد خری داشت رخت بر و نهاده بود در میان بادیه
خر بمرد مردمان گفتند این بار تو ما برداریم گفت شما بروید که من بر توکل شما نیامدم
مردمان برفتند رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند
با عورتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه خر مرا مرگ دادی
و مرا در بیابان تنها گذاشتی هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر در حرکت آمد
و برخاست و رابعه بار بر نهاد و برفت راوی این حکایت گفت بعد از آن
خرک را دیدم که در بازار می فروخت پس روزی چند ببادیه فرو رفت گفت الهی دلم
بگرفت کجا روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می بایی حق تعالی بی واسطه
بدلش گفت ای رابعه در خون هژده هزار عالم می شوی ندانی که موسی علیه السلام دیدار
خواست چند ذره تجلی بر کوه افتاد بچند هزار پاره شد اینجا با موسی قناعت
کن نقلست که وقتی دیگر بمکه می رفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال
او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت را چکنم مرا استقبال من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه
نیست بجمال کعبه چه شادی کنم نقلست که ابرهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده
سال تمام سلوک کرد تا بکعبه رسید از آنک در هر گامی دو رکعت نماز می گزارد

تا آخر بدین جایگاه رسید خانه را دید گفت که چه حادثه است مگر چشم را خللی
رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا هیچ خلل نیست اما کعبه باستقبال
ضعیفه شده است که روی باینجا داده. ابرهیم را غیرت بشورید گفت آیا آن
کیست دوان شد رابعه را دید گفت ای رابعه این چه شور و کار و بارست که در
جهان افکنده گفت من شور در جهان نیفکنده‌ام شور تو در جهان افکنده که چهارده سال
درنگ کرده تا اینجا رسیده گفت آری چهارده سال بیابان باز در نماز قطع کردم گفت
تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس برفت و حج گزارد و زار بگریست گفت یا رب خدایا
هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم پذیرفته ثواب حج
کجاست و اگر نپذیرفته این بزرگ مصیبتی بود ثواب مصیبتم کو پس بازگشت
و ببصره باز آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسال کعبه استقبال
من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ ابوعلی فارمدی
نقل می‌کند روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو گردید تا بعرفات رسید هاتفی
آواز داد که ای مدعی چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر ما را می‌خواهی تا یک
تجلی کنیم که در وقت بگدازی گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما
نقطهٔ فقر میخواهم ندا آمد که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست بر راه مردان
نهاده‌ایم چون سر یک موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار
برگردد و وصال فراق شود تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت
این حجب بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر
با تو نتوان گفت و لکن برنگر رابعه برنگریست دریایی خون دید در هوا ایستاده

هاتفی آواز داد که این همه آب دیدهٔ عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمدند و همه
در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد
رابعه گفت یا رب العزة یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید
آمد هاتفی آواز داد که اول مقام ایشان اینست که هفت سال بپهلو می‌روند تا در
راه ما کلوخی را زیارت کنند چون بنزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بکلیت
بر ایشان فرو بندند رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا بخانهٔ خود نمی‌گذاری و نه
در خانهٔ خویشتنم می‌گذاری یا مرا در بصره در خانهٔ خویش بگذار یا در مکه در خانهٔ خودم
در آر اول سر بخانه فرو نمی‌آوردم ترا می‌خواستم اکنون خود شایستگی خانهٔ تو
ندارم این بگفت و بازگشت و ببصره باز آمد و در صومعه معتکف شد نقلست
که یک شب در صومعه نماز می‌کرد ماندگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت
استغراق حصیر در چشم او شکسته و خون روان شد و او را خبر نبود
نقلست که دزدی در آمد و چادر او را برگرفت راه باز نیافت که بیرون
شود چادر بنهاد راه در باز یافت دیگر باز آمد و چادر برگرفت راه
باز نیافت هفت کرت چنین کرد تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که ای
طرار خود را رنجه مدار که او چندین سالست که خود را بما سپرده است ابلیس
یارا ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهرهٔ آن بود که گرد چادر او
گردد برو که اگر یک دوست خفته است یک دوست دیگر بیدارست و نگاه دار
نقلست که دو بزرگ دین بزیارت او رفتند و گرسنه بودند گفتند باشد
که طعامی بما دهد که طعام او حلال بود چون بنشستند دو گرده بر ازار

نهاد و بخدمت ایشان آورد سائلی فرا در آمد رابعه هر دو گرده بسائل داد
ایشان هر دو متغیر شدند اما هیچ نگفتند زمانی بود کنیزکی در آمد و دستهٔ
نان گرم آورده و گفت این کدبانو فرستاده است رابعه شمار کرد هژده گرده بود
گفت بستان که این بمن نفرستاده است کنیزک هر چند گفت سود نداشت بستد و
برفت مگر دو گرده از آن جهت خویش برگرفته بود هر دو بر آنجا نهاد و باز پس
آورد رابعه بشمرد بیست گرده بود گفت این بمن فرستاده است در پیش
ایشان نهاد می خوردند و تعجب می کردند پس گفتند این چه سر بود که ما را
نان تو آرزو بود از پیش ما برگرفتی و بدرویش دادی آنگاه این نان
نگرفتی که هژده گرده است از آن من نیست چون بیست شد بستدی گفت
چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چه
نهم چون سائل در آمد او را دادم و مناجات کردم با حق تعالی گفتم الهی تو
گفته که یکی را ده باز می دهم و در این یقین بودم اکنون دو گرده برضای
تو دادم تا بیست باز دهی برای مهمانان چون گرده هژده آوردند دانستم
که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست **نقلست** که وقتی خادمهٔ او
به پیازی می کرد که روزها بود که طعامی نساخته بود به پیاز حاجت بود
خادمه گفت از همسایه بخواهم رابعه گفت چهل سالست تا من با حق تعالی عهد
دارم که از غیر او هیچ نخواهم اگر پیاز نباشد گو مباش در حال مرغی از هوا
در آمد و پیازی پاک کرده در تابه انداخت گفت از مکری خالی نیست ترک
به پیاز کرد و نان تهی بخورد **نقلست** که یکروز رابعه بکوه رفته بود

خیلی آهوان و نخجیران و بزان و گوزنان گرد او در آمدند و در وی نظاره می کردند
و بدو تقرب می نمودند ناگاه حسن بصری پدید آمد چون رابعه را بدید روی بدو
نهاد آن حیوانات از حسن همه بگریختند رابعه تنها ماند حسن چون آن بدید
متغیر شد رابعه را گفت ایشان از من چرا رمیدند و بتو انس چرا جستند
رابعه گفت تو امروز چه خورده گفت اندکی پیه پیاز گفت تو پیه ایشان
خوردی چگونه از تو نگریزند **نقلست** که وقتی رابعه بر خانهٔ حسن
گذر کرد حسن سر از دریچه بیرون کرده بود و می گریست آب از چشم حسن
بجامهٔ رابعه رسید پنداشت که بارانست چون برنگریست معلومش
شد که آب چشم حسن بود گفت ای استاد این گریستن از رعونت نفس
است آب چشم خویش نگاه دار تا در اندرون تو دریایی شود چنانکه در آن
دریا دل را بجویی و نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد
اما هیچ نگفت تا یکروز که رابعه را نزدیک آب دید حسن سجاده بر سر آب انداخت
و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز بگزاریم رابعه گفت ای حسن چه در بازار
دنیا اخرویان عرضه می باید داد چنان باید که ابنای جنس از آن عاجز باشند پس
رابعه سجاده بر هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت ای حسن اینجا آی تا مردمان
اینجا نبینند حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت رابعه خواست تا دل او بدست آورد
گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهیی تواند کرد و آنچه من کردم مگسی تواند کرد
کار از این هر دو برونست بکار مشغول باید شد **نقلست** که حسن گفت یکشبانروز
پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت گفتیم که نه در خاطر من گذشت که مردی ام و نه

در خاطر او که زنی چون برخاستم نگاه کردم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص
نقلست که شبی حسن با یاران پیش رابعه آمدند چراغ نداشت ایشان را دل
روشنایی خواست رابعه بر سر انگشت خود بف کرد آن شب تا روز انگشتان
او چون چراغ می افروخت تا وقت صبح بنشستند در آن روشنایی اگر کسی گوید
این چون بود گویم چنانک دست موسی بود اگر گویند او پیغامبر بود گویم
هر که متابعت نبی کند او را از نبوت نصیب تواند بود که اگر پیغامبر را معجزه
بود اولیا را کرامت بود ببرکت متابعت پیغامبر علیه السلام چنانک رسول علیه السلام می
فرماید من ردّ دانقا من الحرام فقد نال درجة من النبوة گفت هر که یک
دانک از حرام باز خصم دهد درجه از نبوت بیابد و گفت علیه السلام خواب راست
یک جزوست از چهل و شش جزو نبوت نقلست که وقتی رابعه حسن را
سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و مویی پس گفت چون موم باش بزم
و عالمی منور می دار و خود می سوز و چون سوزن باش برهنه و پیوسته
کاری می کن چون این هر دو کرده باشی مویی هزار سال کارت بود نقلست
که حسن رابعه را گفت رغبت کنی تا نکاح کنیم و عقدی بندیم گفت عقد نکاح
بر وجودی افتد و اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گشته ام و بدو
هست شده و همه از آن اوام و در پناه اوام و در سایه حکم او خطبه از و
باید خواست نه از من گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بآنک همه یافتها
گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت ای حسن چون تو دانی ما بیچون
دانیم نقلست که حسن یک روز بصومعه او رفت و گفت ای رابعه از آن علم که

بوده است و نه بشنیده نه ملک نی واسطه خلق بر دل تو فرو آمد گفت مرا حرفی
بگوی رابعه گفت کلابه ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوت خود سازم
بفروختم و دو درم سیم بستدم یکی درین کف گرفتم و یکی در آن کف ترسیدم که اگر هر
دو در یک کف گیرم جفت گردند و مرا از راه ببرند فتوحم امروز این بود گفت
روزی رابعه را گفتند حسن میگوید اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم
چندان بنالم و بگریم که اهل بهشت را بر من رحمت آید رابعه گفت این سخن نیکوست
اما اگر چنانست که در دنیا اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین گریه و ناله و ماتم
پدید آید نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه بچنانست گفتند
چرا شوهری نکنی گفت سه چیز از شما پرسم جواب دهید تا فرمان شما کنم اول آنک
در وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم برد یا نه گفتند ما نمی دانیم دوم آنک در آن وقت
که نامها بدست بندگان دهند نامه من بدست راست خواهند داد یا نه گفتند نمی دانیم
سوم آنک در آن ساعت که جماعتی را از دست راست ببرند به بهشت و جماعتی را از
دست چپ بدوزخ مرا از کدام سوی خواهند برد گفتند ما نمی دانیم گفت کسی را که
چنین مصیبتی در پیش بود چگونه پروای عروسی دارد گفتند از کجا می آیی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی شد گفت بدان جهان گفتند پس درین جهان چه میکنی گفت افسوس
می دارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین
زبانی رباط بانی را شایی گفت من خود رباط بانم هر چه اندرون منست بیرون
نیارم و هرچه بیرون منست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود با منش
کار نیست من دل نگاه می دارم نه گل گفتند حضرت عزت را دوست داری

گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمان پروای
عداوت شیطان ندارم که وقتی رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم مرا گفت یا رابعه
مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد ولکن محبت حق
چنان مرا فرو گرفته است که دوستی و دشمنی کس را جای نیست گفتند محبت چیست
گفت محبت از ازل در آمده است و بر ابد گذشته و در هژده هزار عالم کس را نیافته
که یک شربت از وی درکشیدی تا آخر با حق شد و از و این عبارت آمد که یحبهم ویحبونه
گفتند تو او را می پرستی که می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقلست که
پیوسته رابعه گریان بودی گفتند چندین گریه چرا می کنی گفت از قطیعت می ترسم که با
او خو کرده ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نمی شایی گفتند بنده راضی کی بود
گفت آنگه که از محنت شاد بود چنانکه از نعمت گفتند کسی که گناه کند اگر توبه کند در
پذیرد گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و در پذیرد و سخن اوست
ای بنی آدم از دیده تا حق منزل نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه
زحمت گویندگانست و دست و پای ساکنان حیرت اند کار با دل افتاد بکوشید
تا دل را بیدار گردانید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست
که گم شده است در حق و هر که گم شد یار چه کند الفناء فی الله اینجا بود و گفت استغفار
بزبان کار دروغ زنان بود و گفت چون ما بخود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم
و گفت صبر اگر مردی بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدا آوردنست
و گفت عارف آن بود که دل خواهد از خدای چون خدای دل دهدش در حال بخدای باز
دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در دوستی او از خلق محجوب صالح مری رحمه الله
بسی گفتی که هر که دری کوبد زود باز شود رابعه روزی در مجلس او حاضر بود گفت

تا کی گویی این در بسته گفت و باز خواهند گشاد هرگز این در بسته نبود تا باز گشایند
صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا یکروز رابعه مردی را دید که می
گفت واندوها گفت چنین مگو بگو وا بی اندوها که اگر اندوهگن بودی زهره
نبودی که نفس زدی وقتی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود گفت عصابه
چرا بسته گفت سرم درد خاسته است رابعه گفت ترا چند سالست گفت سی
سال گفت بیشتر عمر درد بوده گفت نه گفت سی سال تن درست داشت هرگز
عصابه شکر بر نبستی بیک شب که سرت درد خاست عصابه شکایت بر بستی
وقتی چهار درم بکسی داد گفت مرا گلیمی خر که برهنه ام آن مرد برفت و باز گردید
و گفت یا سیده چه رنگ خرم رابعه گفت چون رنگ در میان آمد سیم بمن ده پس
سیم بستد و در دجله انداخت یعنی هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد نقلست
که وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد خادمه گفت یا سیده بیرون آی
تا اثر صنع بینی گفت تو باری در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
المصنوع نقلست که جمعی بر او آمدند او را دیدند که گوشت بدندان پاره می کرد
گفتند کارد نداری گفت من از بیم قطیعت هرگز کارد در خانه نداشتم و ندارم
نقلست که یکبار هفت شبانروز روزه بود و بشب هیچ نخفته بود و همه بنماز
مشغول بود گرسنگی در وی اثر کرد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی کسی در خانه بزد
و کاسه طعام آورد رابعه بنهاد و برفت تا چراغ در گیرد چون باز آمد گربه کاسه
را ریخته بود گفت بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشایم چون کوزه بیاورد چراغ مرده
بود قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه
بنالید و آهی بر آورد که بیم بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که با من بیچاره می کنی

خطابی شنید که هان ای رابعه اگر میخواهی نعمت همه دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه
خویش که در دل تو برداریم که اندوه ما و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نشود ای رابعه
ترا مرادیست و ما را مرادی مراد ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نشود گفت چون
این خطاب شنودم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امل کوتاه گردانیدم که سی سالست
که هر نماز که کردم چنان پنداشتم که این واپسین نمازهای من خواهد بود اصلی صلوة
المودع و چنان که از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنک نباید که کسی مرا از او
مشغول کند گویم خداوندا بخود مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند نقلست
که پیوسته می نالیدی گفتند ای عزیزهٔ عالم هیچ علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته
با درد و ناله می باشی گفت آری علتی دارم از اندرون سینه که همه اطبای عالم از معالجهٔ
آن عاجزند و مرهم جراحت ما وصال دوستست تعللی می کنم تا فردا بود که بمقصود
برسم چون درد زده نیم خود را بدرد زدگان مانند می کنم کم ازین نباید نقلست که
جماعتی بزرگان بر رابعه در آمدند یکی را پرسید که تو خدا را از بهر چه می پرستی گفت
هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را بر او گذر می باید کرد ناکام از بیم و هراس
دیگری گفت درجات بهشت منزلی شگرف دارد و بسی آسایش در انجا موعودست
رابعه گفت بد بنده بود که خدای خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع مزد
پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی ترا بیم دوزخ و طمع بهشت نیست گفت الجار
ثم الدار گفت ما را تمامست که دستوری داده است تا او را پرستیم اگر بهشت
و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی کرد و استحقاق آن ندارد که بی واسطه
او را پرستند نقلست که بزرگی بر او رفت جامهٔ او سخت با خلل دید گفت ای
رابعه بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری کنند رابعه گفت من شرم

می دارم که دنیا خواهم از آنک دنیا جمله ملک اوست پس چگونه توانم خواست از کسی
که قدری در دست اوست بعاریت مرد گفت اینت بلند همت پیرزنی بنگر که او را
چگونه برین بالا کشیده اند که دریغ می آیدش که وقت خود مشغول دارد بسوالی از او
نقلست که جماعتی بامتحان نزد او شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند پس
گفتند همه فضلها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر بکرامات
و کرامت بر میان مردان بسته اند و هرگز پیغامبری هیچ زنی نداده اند تو این لاف از کجا می
زنی رابعه گفت این همه هست و لکن منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ
زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمد است
نقلست که وقتی بیمار شد و مرضی سخت بود پرسیدند که سبب مرض چه بود گفت
نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل من سوی بهشت نظری کرد دوست
با من عتاب کرد این بیماری از عتاب اوست پس حسن بصری بعیادت او آمد
گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان بصره که بر در صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر پیش نهاده بود
و می گریست گفتم ای خواجه چرا می گریی گفت از برای این زاهدهٔ زمان که اگر برکت
او از میان خلق برود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام تعهد او را ترسم که
قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن در رفت و بگفت رابعه بگوشهٔ
چشم بحسن باز نگریست و گفت هو یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه کسی که او را نا
سزا می گوید روزی از او باز نمی گیرد کسی که جانش جوش محبت او می زند روزی
از او چگونه باز گیرد که تا من او را بشناخته ام پشت بر خلق آورده ام مال کسی که نمی
دانم که حلالست یا حرام چون ستانم که شبی بروشنی چراغ سلطان شکافی بر هم
دوختم که در بند بود روزگاری دلم بسته شد تا یادم آمد برهم بریدم آنجا که دوخته

بودم

تا دلم گشاده شد گفت خواجه را عذر خواه تا دل در بند ندارد نقلست که عبد الواحد
بن عامر گفت من و سفیان ثوری روزی بعیادت رابعه در شدیم از هیبت او سخن آغاز
نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت ای رابعه اگر دعایی بکنی تا این رنج بر تو سهل
کند نیک باشد رابعه روی بسفیان کرد و گفت ای سفیان تو ندانی که این رنج بر من که
خواسته است نه خداوند خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی پس مرا میفرمایی که ازو
درخواست کنم خلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان گفت
ای رابعه چه چیزت آرزوست گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی
که چه آرزو میکند بعزت خدای که دوازده سالست که مرا خرمای تر آرزو میکند و تو دانی
که خرما در بصره خطری ندارد من هنوز نخورده‌ام که بنده‌ام و بنده را با آرزو چه کار اگر
من خواهم و او نخواهد کفر بود پس آن باید خواست که او خواهد تا بندهٔ حقیقی باشی
اگر او خواهد و دهد آن کاری دیگر بود سفیان خاموش شد پس گفت ای رابعه چون در
کار تو سخن نمی‌توان گفت تو در کار من سخنی بگوی گفت نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا
دوست داری گفت آن چیست گفت روایت حدیث دوست داری یعنی که آن جاهست
سفیان را رقت آمد گفت خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای
کسی جویی که تو ازو راضی نباشی نقلست که مالک دینار گفت بر رابعه شدم پیش او کوزهٔ
شکسته دیدم که از آن آب خوردی و وضو ساختی و بوریایی کهنه و خشتی که وقتی سر بر آنجا نهادی
دلم درد کرد گفتم یا رابعه مرا دوستان سیم دارند اگر میخواهی از برای تو چیزی از ایشان
بستانم گفت ای مالک عظیم غلطی کردی روزی دهندهٔ من و آن ایشان یکیست گفتم بلی
گفت روزی دهندهٔ درویشان را فراموش کرده است بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند
بسبب توانگری گفتم نه پس گفت چون حال میداند چه بیاد دهم او چنین میخواهد

ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقلست که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق
بلخی پیش رابعه رفتند و او رنجور بود حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر
علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش
رابعه گفت ازین سخن بوی منی می‌آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خود رابعه
گفت به ازین باید گفت گفتند اکنون تو بگوی گفت لیس بصادق فی دعواه من لم
ینس الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی هر که فراموش نکند الم ضرب در
مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ مخلوق الم زخمها
نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق حال او بدین صفت بود بدیع نیست نقلست
که از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیا را می‌نکوهید رابعه
گفت دنیا را سخت دوست میداری اگر دوستش نداشتی چندین یادش نکردی
که شکنندهٔ کالا خریدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بد یاد او نکردی
اما از آن یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد
یاد آن بسیار کند نقلست که حسن گفت یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم او چیزی
خواست پخت گوشت در دیگ افکنده بود و آب در کرده چون با من در سخن آمد گفت این
سخن خوشتر از دیگ پختن همچنان حدیث میکرد تا نماز شام چون نماز بگزاردیم پارهٔ
نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب تا روزه بگشاییم رابعه رفت تا دیگ برگیرد دستش
بسوخت نگاه کرد دیگ پخته بود و میجوشید بقدرت خدای تعالی بیاورد و ما از آن
گوشت بخوردیم و خوردنی بود که نیکوتر از آن طعام نخورده بودیم رابعه گفت بیمار برخاسته
را چنین طعام سازند سفیان ثوری گفت شبی نزدیک رابعه شدم در محراب شد

و تا روز نماز می کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز می کردم تا وقت سحر پس گفتم بچه شکر
کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم گفت بدانک فردا روزه
داریم واورا مناجاتست گفت بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ
فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را از
دنیا هر چه قسمت کرده بدشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان
خود ده ما را تو بس و گفت خداوندا اگر ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز
و اگر بامید بهشت می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم
جمال باقی از من دریغ مدار و در مناجات می گفت بار خدایا اگر مرا بدوزخ کنی من فریاد
بر آورم که ترا دوست داشتم با دوست این کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظن
بنا ظن السوء ما را گمان بد مبر که ما ترا در میان دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن
ما گویی و در مناجات می گفت الهی کار من و آرزوی من از جملهٔ دنیا یاد تست
و از جملهٔ عقبی لقای تست آن من اینست که گفتم تو هر چه خواهی می کن و در مناجات
می گفت یارب دلم را حاضر کن یا نماز بی دل بپذیر چون وقت مرگش در آمد مردم
بسیار بر بالین او بودند گفت برخیزید و بیرون روید و جای خالی کنید برای رسولان
حق مردمان بیرون شدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که می خواند یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی هیچ آوازی نیامد در باز
کردند جان بجان آفرین سپرده بود بزرگان چنین گفتند که رابعه بدنیا آمد و بآخرت رفت
و هرگز با حق هیچ گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنان دار و چنین کن
تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی بعد از مرگ او را بخواب دیدند گفتند حال
بگوی تا از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن جوانمردان در آمدند گفتند من ربک

گفتم باز گردید و با حضرت بگویید تو با چندین هزار خلایق بر دنی ضعیفه را
فراموش نکردی من که در دو عالم تو دارم هرگز فراموش کنم تا کسی فرستی که
خدای تو کیست محمد بن اسلم طوسی و نعمان طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب
دادند هر دو بر سر خاک رابعه آمدند گفتند آن لاف که می زدی که سر بهر دو سرای فرو
نیارم حال بکجا رسید آواز آمد از گور رابعه که نوشتم باد آنچ دیدم رحمة الله علیها

ذکر مناقب فضیل عیاض قدس الله روحه العزیز

آن مقدم تائبان
آن معظم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض
پیروقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران
و مرجع قوم و در ریاضت و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود
و اول حال او آن بود که در بیابان میان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده
و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه
زن و شب و روز راه زدندی و قماش نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او
میان ایشان قسمت کردی و آنچ خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از
نماز جماعت دست بذاشتی و هر چاکری که بنماز جماعت نیامدی او را دور کردی یکروز
کاروانی می آمد و یاران او کاروان گوش می داشتند مردی در میان کاروان بود و آوازهٔ
دزدان شنوده بود بدرهٔ دینار داشت تدبیر کرد که آنرا پنهان کند با خویشتن گفت بروم و
این بدره پنهان کنم تا اگر کاروان را بزنند این را بضاعت سازم چون از راه یکسو شد
خیمه را دید نزدیک خیمه آمد فضیل را دید بر صورت و جامهٔ زاهدان شاد شد و آن
امانت بوی سپرد فضیل گفت برو و در آن کنج خیمه بنه مرد چنان کرد و باز گشت چون
بکاروانگاه رسید کاروان را زده بودند و همه کالاها را برده و مردمان را بسته و افکنده

دیدند همه را بکشتند و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند آن مرد نزدیک فضیل
آمد تا بدو بسپارد او را دید با دزدان نشسته و قماش قسمت می‌کردند مرد چون
چنان دید گفت آه بدست خویش بدزد دادم فضیل از دور او را بدید آواز داد که چه حاجت
داری گفت آن امانت می‌خواهم گفت همانجا که نهادی برگیر و برو مرد بخانه در رفت
و بدره برداشت و برفت یاران او گفتند آخر ما در همه کاروان یک دینار نیافتیم تو
هزار دینار باز می‌دهی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای عز و جل
گمان نیکو دارم که مرا توبه دهد من گمان او راست گردانیدم تا حق تعالی گمان من
راست گرداند بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کالاها بردند و بنشستند و طعام
می‌خوردند یکی از اهل کاروان پرسید که مهتر شما کیست گفتند با ما نیست از آن
سوی درختیست بر لب آب آنجا نماز می‌کند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع می‌کند
گفت با شما چرا طعام نخورد گفتند بروزه است گفت ماه رمضان نیست گفتند روزه تطوع
دارد این مرد را عجب آمد نزدیک او رفت دید که با خشوع تمام نماز می‌کرد صبر کرد تا
فارغ شد گفت الضدان لا یجتمعان روزه و دزدی چگونه بود و نماز و مسلمانان کشتن
با هم چه کار دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت حق تعالی میفرماید وآخرون
اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان
الله غفور رحیم مرد هیچ نگفت و از آن کار متحیر شد و پیوسته مروت و همت در طبع او بود
چنانکه در قافله اگر زنی بودی قماش او نستدی و از کسی که سرمایه او کم بودی مال
نگرفتی و با هر کس بمقدار حاجت چیزی بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی نقلست
که در ابتدا بر زنی عاشق شد هر چه از راه زدن بدست آوردی نزد او بردی و گاه و بیگاه
بر دیوار او شدی در هوس عشق او می‌گریستی یکشب کاروانی می‌گذشت در میان کاروان

یکی قرآن میخواند این آیت بگوش فضیل رسید الم یان للذین آمنوا ان تخشع
قلوبهم لذکر الله الایة معنی آنست که آیا وقت نیامد که این دل خفته شما
بیدار گردد همچون تیری بود که بر جان او آمد چنانک گوئی آیت بمبارزت فضیل
بیرون آمد و گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گاه آن آمد که ما راه بر تو زنیم فضیل
گفت گاه آمد و از وقت نیز گذشت سراسیمه و کالیوه و خجل و بی قرار روی بویرانه
نهاد جماعتی کاروانیان آنجا بودند می‌گفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل
بر راهست فضیل گفت بشارت باد شما را که او توبه کرد و از شما میگریخت چنانک
شما از وی پس همه روز می‌رفت و می‌گریست و خصمان خشنود می‌کرد تا جز
باورد جهودی بود از وی بحل خواست بحل نمی‌کرد آن جهود با جمع خود گفت
امروز روزیست که ما بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که بحلت
کنم تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر بروزگار دراز
گفت از پیش برگیر فضیل از سر عجز پاره پاره می‌انداخت و کار بدان بجا راست می‌
شد چون در ماند سحرگاهی بادی بوزید و آن تل ریگ را ناپدید کرد جهود دیگر
روز متحیر شد گفت من سوگند دادم که تا مرا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون دست
بزیر این نهالین در کن که آنجا زر است مشتی برگیر و بمن ده تا سوگند من راست
شود و ترا بحل کنم فضیل بخانه جهود در آمد و دست در زیر نهالین در کرد مشتی
دینار برداشت و او را داد جهود گفت اسلام عرضه کن اسلام عرضه کرد جهود
مسلمان شد پس گفت دانی که چرا مسلمان شدم از بهر آنک تا امروز درستم نبود که دین
حق کدامست امروز درستم شد که دین حق اسلامست از بهر آنک در توریت خوانده‌ام
که هر که توبه راست کند چون دست بر خاک نهد زر شود من خاک در زیر نهالین کرده بودم

آزمایش ترا چون دست بخاک بردی زر گشت دانستم که توبهٔ تو صحیح است
و دین تو حق گفت نقلست که فضیل یکی را گفت دست و پای من بر بند و مرا
نزدیک سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد براند مرد همچنان کرد چون
سلطان او را بدید سیمای اهل صلاح دید گفت من او را نتوانم زدن بفرمود تا
او را با عزازی تمام بخانه بردند چون فضیل بدر خانه رسید آواز داد اهل خانه
گفتند آه که آواز او بگشته است مگر زخمی خورده گفت فضیل گفت بلی زخمی عظیم
خورده گفتند بر کجا گفت بر جان پس در آمد زن را گفت مرا قصد خانهٔ خدا است
اگر خواهی تا پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و هر کجا تو
باشی با تو باشم پس برفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه برایشان آسان گردانید
و آنجا مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابو حنیفه رضی الله عنه مدتی
هم صحبت بود و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف و در مکه سخن بروی
گشاده شد و مکیان بروی جمع آمدندی و او سخن گفتی تا حال او چنان شد که خویش
و اقربا آواز باورد برخاستند و بدیدن او آمدند و در خانهٔ او می زدند او در
نگشاد و ایشان باز نمی گشتند و گفت اینت بی کار مردمانی که شمایید خدای تعالی
کاریتان بدهاد و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست فتادند
و عاقبت از صحبت او نا امید باز گشتند و او همچنان بر بام بود و در برایشان نگشاد
نقلست که شبی هرون الرشید فضل برمکی را گفت امشب مرا بنزد مردی بر که
مرا بمن نماید که دلم ازین طاق و طرم تنگ آمده گفت تا بیاسایم فضل او را بدر خانهٔ
سفیان بن عیینه برد در بزدند گفت کیست گفتند خلیفه گفت یا امیر المومنین
چرا رنجه شدی خبر بایست کرد تا من بخدمت آمدمی هرون فضل را گفت این آن مرد

نیست که من میطلبم که این همان طالب قامی اند که ما در آنیم سفیان گفت آنچنان مرد
که شما میطلبید فضیل عیاض است آنجا باید شد آنجا رفتند فضیل این آیت می خواند
قوله تعالی ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا
وعملوا الصالحات الآیه هارون گفت اگر پندی طلبیم این آیت کفایت گفت
معنی آیت آنست که پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما برابر داریم ایشان را
با کسانی که نیکوکاری کردند و ایمان آوردند پس در خانهٔ فضیل بزدند گفت
کیست گفتند امیر المومنین فضیل گفت امیر المومنین پیش من چه کار دارد و مرا با
او چه کار مرا مشغول مدارید و باز گردید فضل برمکی گفت طاعت داشتن اولوا
الامر واجبست گفت مرا تشویش مدهید گفت به دستوری در آییم یا بحکم گفت دستور
نیست اگر بحکم در آیید شما دانید هارون در رفت چون نزدیک فضیل رسید فضیل
چراغ را پف کرد تا روی او نبایدش دید هارون دست پیش فضیل برد گفت ما
الین هذا الکف لو نجی من النار چه نرم دستست این اگر از آتش خلاص
یابد این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد هرون نیک متغیر شد و گریه بروی
افتاد گفت آخر سخنی بگوی فضیل سلام باز داد و گفت پدرت عم مصطفی بود
صلی الله علیه و سلم در خواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک
ترا بر تو امیر کردم یعنی یک نفس ترا در طاعت خدای تعالی بهتر از هزار ساله
طاعت خلق ترا لان الامارة یوم القیمه الندامه هرون گفت زیادت کن
گفت چون عمر عبد العزیز را بخلافت نصب کردند سالم بن عبدالله و رجا بن حیات
و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست که من
این را بلا می شمرم اگر چه دیگران حرمت می شمرند یکی گفت اگر میخواهی که فردا از

عذاب خدای نجات یابی پیران مسلمانان را بپدر خود دان و جوانان را برادر خویش و کودکان
را چون فرزندان خود نگاه کن و با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند
کنند گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه ایست و اهل آن عیال تواند
زر اباك واکرم اخاك واحسن الی ولدك زیارت کن پدر را و کرامت کن
برادر را و نیکویی کن بجای فرزند پس گفت می ترسم ازین روی خوب که باتش
دوزخ مبتلا شود از خدای بترس و جواب خدا را ساخته دار و بیدار و هشیار
باش که روز قیامت ترا از یك یك مسلمانان باز پرسند و انصاف هر یك از تو
طلب کنند و اگر شبی پیرزنی در خانه بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی
کند هرون بسی بگریست چنانکه هوش از وزایل شد فضل برمکی گفت بس که امیرالمومنین را
بکشتی گفت خاموش ای هامان که تو می کشی او را و هرون را بدین سخن گریستن زیادت
شد آنگاه روی بفضل کرد و گفت ترا هامان ازان می گوید که مرا بفرعون بنهادی پس
هرون گفت ترا وام هست گفت بلی وام خداوند است بر من بطاعت اگر مرا بدان
گیرد وای بر من گفت یا فضیل وام خلق می گویم گفت سپاس خدای را عز و جل که مرا
ازوی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم ازوی تا با بندگان وی بگویم پس هرون صره
هزار دینار پیش او بنهاد که این حلالست و از میراث مادر منست فضیل گفت
یا امیرالمومنین این پندهای من ترا سود نداشت و هم اینجا ظلم آغاز کردی
و بیدادگری پیشه گرفتی گفت چه ظلم کردم گفت من ترا بنجات می خوانم و تو مرا در
بلا می اندازی این ظلم بود من ترا می گویم هر چه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری
می دهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش او برخاست و زر بیرون انداخت
هرون بیرون آمد و گفت آه ای رجل هو او خود چه مرد لیست مرد بحقیقت

فضیل است و صولت او عظیم و حقارت دنیا در چشم او بسیار نقلست که
یکروز کودکی چهار ساله در کنار داشت مگر روی بر روی او نهاد چنانکه عادت
پدران بود کودک گفت ای پدر مرا دوست می داری گفت بلی گفت چند دل داری
گفت یکی گفت بیک دل دو دوست توانی داشت پدر حالی بدانست که آن نه
کودک می گوید بلکه تعریفی است بحقیقت از غیرت حق تعالی دست بر سر زدن
گرفت و توبه کرد نقلست که یکروز در عرفات ایستاده بود آن همه خلق می
گریستند با چندان تضرع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سبحان الله
اگر چندین مردم بیکبار بنزدیک مردی شوند و ازوی یك دانگ سیم خواهند چه
گوید این همه مردم را نومید بکند گفتند نی گفت بر خدای تعالی آمرزش این همه
آسان ترست از آنکه مرد دانگی سیم بدهد و او اکرم الاکرمین است و امید
آنست که همه آمرزیده گردند اهل عرفات شبانگاه ازو پرسیدند که حال این
مردمان چون می بینی گفت همه آمرزیده اندی اگر من در میان ایشان نبودمی گفتند
چونست که ما هیچ ترسنده نمی بینیم گفت اگر شما ترسنده بودی ترسندگان
از شما پوشیده نبودندی که پوشیده نبیند مگر پوشیده و ماتم زده را نبیند
مگر ماتم زده گفتند مرد در دوستی خدای تعالی کدام وقت بغایت رسد
گفت چون منع و عطا و ذم و ثنا پیش او یکسان بود آنگه بغایت محبت رسیده
باشد گفتند چگونه در حق کسی که خواهد که لبیك گوید و زهره ندارد از
بیم آنکه گویند لا لبیك گفت امید چنانست که هر که در آن موقف خود را چنان
بیند هیچ لبیك گوی ورای او نبود گفتند اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل
عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از

فضیل شنیدم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد گفت فضیل را گفتم مرا وصیتی
کن گفت تبع باش متبوع مباش ترا این پسند است • بشر حافی گفت از وی پرسیدم
که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا از بهر آنک راضی هیچ منزل طلب نکند بالای
منزل خویش • سفیان ثوری رحمه الله گفت یک شب بر او رفتم و جمله شب آیات
و اخبار و آثار می گفتیم چون برخاستم گفتم اینت مبارک شبی که دوش بود و اینت
ستوده نشستی که ما را بود همانا که این نشست بهتر از وحدت فضیل گفت
اینت شوم شبی که دوش بود و اینت نکوهیده نشستی که شب دوش بود گفتم چرا
گفت جمله شب تو در بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا خوش آید و من
بسته آن بودم تا جوابی نیکو از کجا گویم که ترا پسند آید هر دو بیکدیگر و سخن
یکدیگر از خدای باز مانده بودیم تنهایی از آن بهتر و مناجات با حق • نقلست
که یکروز عبدالله مبارک رحمه الله روی سوی او نهاده بود گفت از اینجا که رسیدی
باز گرد و اگر نه من باز گردم می آیی تا مشتی سخن بر من بپیمایی و من مشتی بر تو بپیمایم
یکروز کسی قصد او کرد گفت بچه آمدی گفت برای آسایش و موانست بدیدار تو گفت
بخدای که این بوحشت نزدیکترست و نیامدی الا بدانک مرا بفریبی بدروغ
و من دروغ بر سازم هم از اینجا باز گرد • و گفتی میخواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت
نباید رفت و تا خلق را نباید دید • و گفت اگر در خانه تولید که ساکن شوید که نه
کس شما را دانند و نه شما کسی را عظیم نیکو بود • و گفت منتی عظیم فرا پذیرم از کسی
که بر من بگذرد و سلام ندهد و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید • و گفت چون
شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی با خدای بود بی تفرقه چون صبح بر آید اندوهگن
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا از خلوت تشویش دهند •

و گفت هر که از تنها بودن وحشتش بود و بخلق انس دارد از سلامت دور است
و گفت هر که سخن از عمل خود شمرد سخنش اندک بود مگر در آنک او را بکار آید
و گفت هر که از خدای ترسد زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده را دشمن
دارد دنیا بر وی فراخ گرداند و گفت اگر اندوهگنی در میان امتی بگرید جمله
آن امت در کار او کنند و گفت هر چیزی را زکاتی هست و زکات عقل اندوه طول است
و از این سبب است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت
چنانک عجبست که کسی در بهشت بود و می بگرید عجبتر از آن کس بود که کسی در دنیا بود
و می بخندد و نمی داند که عاقبت کارش چه خواهد بود • و گفت پنج چیز علامت بد
بختی است سخت دلی و نابودن اشک و بی شرمی و رغبت در دنیا و درازی امل • و گفت
چون خوف در دلها ساکن شود چیزی که بکار نیاید اگر بر زبان آنکس بگذرد بسوزاند
خوف و منازل شهوات و حب دنیا و رغبت در دنیا از دل دور کند • و گفت هر که از
خدای بترسد جمله چیزها از وی بترسد و هر که از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد
و گفت خوف و هیبت از خدای بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده
بود در آخرت • و گفت هیچ آدمی را ندیدم در این امت امیدوارتر بخدای و ترسناکتر
از خدای الا ابن سیرین رحمه الله که گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی حساب ننگ
دارم از وی چنانک شما از مردار ننگ دارید • و گفت جمله بدیها در یک خانه جمع کردند
و کلید آن دوستی دنیا کردند و جمله نیکوییها را در یک خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی
دنیاست • و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما از میان آن بیرون آمدن و خلاص
یافتن دشوارست • و گفت دنیا بیمارستانیست و خلق در وی دیوانگان و دیوانگان در
بیمارستان با غل و قید باشند • و گفت بخدای که اگر آخرت سفالی باقی بودی و دنیا زر

زر فانی سزا بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی فکیف که چنانیست لا اسفال فانی
و آخرت زر باقی؛ و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند
از بهر آنک ترا بنزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده و می کنی اکنون خواه اندک
کن و خواه بسیار؛ و گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن
طعام و آن جامه نیابید؛ و گفت مردمان که از یکدیگر بریده اند بتکلف بریده اند چون تکلف
از میان برخیزد گستاخ یکدیگر را بتوانستندی دید؛ و گفت خدای عز و جل وحی فرستاد
بکوهها که من بر یکی از شما با پیغامبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر کوه طور سینا
بر و سخن گفت با موسی علیه السلم؛ او را پرسیدند از تواضع گفت حق را فروتنی کردنست
و فرمان بردن و هر چه گوید فرا پذیرفتن و کار کردن؛ و گفت هر که خویشتن را قیمتی بیند
او را اندر تواضع نصیبی نیست؛ و گفت سه چیز مجویید که نیابید عالمی که علم او بمیزان
عمل راست بود مجویید که نیابید و بی علم بمانید و عاملی که اخلاص با اعمال او موافق بود
و برادری بی عیب مطلبید که نیابید و بی مراد بمانید؛ و گفت هر که با برادر خویش
دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمن دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش کرداند
بدل؛ و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق
شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد؛ و گفت
اگر سوگند خورم که مرائی ام دوستر دارم از آنک سوگند خورم که مرائی نیستم
و گفت اصل زهد راضی بودن دلست از حق تعالی بهرچ کند و سزاوارتر خلق
برضای خدای تعالی اهل معرفت اند که پرستش او کنند بقدر طاقت؛ و گفت
فتوت درگذاشتن جرم بود از برادران؛ و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر
خدای امید ندارد و از غیر خدای نترسد؛ و گفت متوکل آن بود که واثق بود

بخدای تعالی که خدای تعالی را در هر چه کند متهم ندارد و شکایت نکند یعنی ظاهر و
باطن یکی نکند در تسلیم؛ و گفت چون ترا گویند خدای را دوست داری خاموش
باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند؛
و گفت شرم گرفتم از خدای از بسیاری که در مبرز رفتمی و هر سه روز حاجتش
بودی؛ و گفت بسا مردا که در طهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا
کسا که در کعبه رود و پلید بیرون آید؛ و گفت جدال کردن با خردمندان آسانتر
بود از حلوا خوردن با بی خردان؛ و گفت هر که در روی فاسقی خوش بخندد در
ویران کردن مسلمانی سعی می کند؛ و گفت هر که بر ستوری لعنت می کند ستور
گوید آمین از من و تو هر که بخدای عاصی تر لعنت بر وی باد؛ و گفت اگر مرا
خبر آید که ترا یک دعا مستجابست هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان
صرف کنم از بهر آنک در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود؛ و گفت دو خصلت
هست که دل فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن؛ و گفت در شما دو خصلت
هست که هر دو از جهلست یکی آنک می خندید و عجبی ندیده اید و نصیحت میکنید
و شب بیدار نبوده اید؛ و گفت خدای عز و جل می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا
یاد کنی من ترا یاد کنم اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم آن ساعت که
تو مرا یاد نخواهی کرد بر تست نه آن تست اکنون می نگر تا چون میکنی؛ و گفت خدای
عز و جل گفته است مر پیغامبر را صلی الله علیه و سلم که بشارت ده گناهکاران را که
اگر توبت کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را
بگیرم و عقوبت کنم؛ یکروز کسی پیش او آمد و گفت مرا پندی ده گفت ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار یکروز پسر خود را دید که یک دینار زر

می سخت که بکسی دهد آن شوخ که در نقش زر بود باک می کرد گفت ای پسر این تو را از
در هم و دینار پیش آمد فاضلتر و یکبار پسرش را بول بسته شد فضیل دست برداشت
و گفت یا رب بحرمت دوستی تو مرا که او را از این رنج خلاص ده هنوز برنخاسته
بود که شفا پدید آمد و بسی در مناجات گفتی که خداوندا رحمتی بکن که تو بر من
عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری و بسی گفتی الهی مرا گرسنه و برهنه می داری
و بشب چراغم نمی دهی و تو این با اولیاء خویش کنی بکدام منزلت فضیل این
دولت یافت از تو **نقلست** که سی سال هیچکس لب او خندان نیافت مگر آن
روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه وقت تبسم نیست گفت دانستم
که خدای راضی بود بر مرگ او من نیز موافقت کردم رضای او را و تبسم
کردم و در آخر عمر می گفت از پیغامبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و هم گور
و قیامت و دوزخ و صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند
گفت و از ملایکه هم رشک ندارم که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است
از آن رشک دارم که هرگز از مادر نخواهد زاد **نقلست** که روزی مقری خوش
خوان پیش فضیل عشری قرآن برخواند گفت او را پیش پسرم برید تا برخواند و
گفت زنهار تا آیتی نخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او طاقت ندارد اتفاقا
سورة القارعه برخواند او نعره بزد و در حال بمرد **نقلست** که چون فضیل را
وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را گفت چون مرا دفن کنی ایشان را بکوه
بو قبیس بر و بگو الهی فضیل ما را وصیت کرد که تا زنده بودم این ضعیفان را
بطاقت خود می داشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی ایشان را بتو سپردم
چون فضیل را دفن کردند عیال او چنان کرد و مناجات کرد و کمر بست در حال
امیری بر سر ایشان بگذشت آن پرپوشیده را گریان دید حال بپرسید قصه
باز گفتند گفت ای زن این دختران بپسران من دادی گفت دادم در حال عماری
ساز کردند و ایشان را بمیزنبد و بزرگان جمع کرد و هر یکی را ده هزار دینار کاوین
کرد برای پسران خود **من کان لله کان الله له** عبدالله مبارک گفت چون
فضیل وفات کرد اندوه برخاست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابرهیم ادهم قدس الله روحه العزیز

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین
آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن پروردهٔ لطف
و کرم پیر وقت ابرهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و بزهد صدیق
زمان و صاحب دولت و حجت و برهان اهل روزگار بود و در انواع معاملات
و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ را دیده بود
و با امام ابو حنیفه رضی الله عنه صحبت داشته بود و جنید رحمه الله علیه گفت **مفاتیح
العلوم ابرهیم بن ادهم** یعنی کلید علوم حقیقت ابرهیم ادهمست **نقلست**
که یکروز پیش امام ابو حنیفه درآمد اصحاب او بچشم حقارت نگرستند امام گفت
سیدنا ابرهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانک او دایم بخدمت
خدای تعالی مشغول است و ما بخدمت تنهای خویش مشغول شده ایم و ابتدای حال او
آن بود که پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل سپر زرین و چهل گرز زرین
از پیش و پس او می بردند یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانک
کسی بر بام می رود ابرهیم آواز داد که کیست گفت آشنا شتری گم کرده ام و برین بام می
طلبم گفت ای غافل اشتر بر بام می طلبی گفت غافل توی که خدا را در جامهٔ اطلس و بر
تخت زرین می طلبی ازین سخن هیبتی در دل او آمد و آتشی در جانش افتاد تا روز نیارست

خفت چون روز شد بصفّه بار آمد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندهگین
ارکان دولت هر یک بر جایگاه خویش ایستاده و غلامان صف بر کشیده و بار عام داد
ناگاه مردی با هیبت از در در آمد چنانک هیچ کس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی و جمله را زبانها بکام فرو شد مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابرهیم
گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم گفت این رباط نیست این خانه منست
گفت این خانه پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از و گفت از آن پدر
پدرم گفت پیش از آن گفت از آن فلان گفت همه کجا شدند گفت بمردند و برفتند
گفت پس رباط نبود چون یکی می آید و یکی می رود این بگفت و ناپدید شد غلبه و شور
و آتش ابرهیم زیادت شد و گویند که خضر بود علیه السلام پس دردش بر درد بیفزود تا
این چه حالست و آن حال یکی صد شد چون چند روز باشد شب جمع آمد پس بدانست که
دوش چه شنید و بشناخت که امروز چه دید گفت اسب را زین کنید که بشکار می روم که مرا
امروز چیزی رسیده است نمی دانم که چیست خدای داند که این حال بچه خواهد رسید اسب
زین کردند و روی بشکار نهاد و سراسیمه در صحرا می گشت چنانک نمی دانست که چه می کند
در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد در راه آوازی شنید که انتبه بیدار گرد ناشنیده
کرد و برفت دوم بار همین آواز شنید بگوش در نیاورد سوم بار همین شنید خویشتن
را از آن غافل ساخت چهارم بار آوازی شنید که انتبه قبل ان تنبه بیدار گرد پیش
از آنک ترا بیدار کنند اینجا یکبارگی از دست برفت ناگاه آهویی پدید آمد خود را بدان
مشغول کرد آهو با او بسخن آمد گفت یا ابرهیم مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی
کرد أَلِهٰذا خُلِقْتَ أَمْ بِهٰذا أُمِرْتَ ترا از برای این کار آفریده اند هیچ کار دیگر نداری
ابرهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس

زین بشنید فزعی و خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست که آن
کار تمام شود دیگر بار از گوی گریبان خود همان آواز شنید اینجا آن کشف تمام شد و
ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد چندانک بگریست
که جمله جامه و اسب از آب چشم او آغشته شد توبه نصوح کرد و روی از راه یکسو
نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده و گوسفندان پیش کرده
بنگریست غلام او بود قبای زر کشیده و کلاه مغرق بوی داد و گوسفندان بدو بخشید
و نمد از وی بستد و در پوشید و کلاه نمد بر سر نهاد جمله ملکوت نظاره او بایستادند
و گفتند زهی سلطنت که روی بپسر ادهم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر
در پوشید پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می گردید و بر گناهان
خود می گریست تا بمرو رود رسید آنجا نابینایی را دید که از پل در افتاد که اگر پیش آب
بردی در حال هلاک شدی ابرهیم گفت اللهم احفظه مرد معلق در هوا بماند تا برفتند
و او را برکشیدند و در ابرهیم خیره بماندند تا این چه مردیست پس از آنجا برفت تا بنشابور
افتاد گوشه خالی می جست تا بطاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد که مشهورست
نه سال ساکن آن غار شد در هر خانه سه سال و که داند که او شبها و روزها در آنجا چه
کار کرد که مردی عظیم و سرمایه شگرف باید که شب تنها آنجا تواند بود روز پنجشنبه بالای
غار بر رفتی و پشته هیزم جمع کردی و صبحگاه روی بنشابور کردی و آن را بفروختی و نماز
جمعه بگزاردی و بدان سیم نان خریدی و نیمه بدرویش دادی و نیمه بغار بردی و بدان
روزه گشادی و تا دیگر هفته بدان قناعت کردی نقلست که در زمستان شبی در آن
غار بغایت برد بود و تا سحرگاه در نماز بود و یخ شکسته بود و غسل کرده سحرگاه از سرما
بیم هلاک بود مگر خاطرش آتش خواست پوستینی در پشت وی افتاد و در خواب شد

جون بیدار گشت روز روشن شده بود و اژدها کشته بود بیکر بیست گز پوستین اژدهایی
بود با دو چشم چون دو طشت چون عظیم هراسی در وی پدید آمد گفت خداوندا تو این را در
صورت لطف بر من فرستادی اکنون در صورت قهر می بینم طاقت نمی دارم در حال اژدها دو سه
بار روی پیش او بر زمین نهاد و برفت **نقلست** که چون مردمان لشکر را آگاه شدند
از غار بگریخت و روی بمکه نهاد و گویند که شیخ ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن
غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی
بصدق روزی چند اینجا بوده است و این فتوح و راحت گذاشته است پس ابرهیم از نیشابور
روی در بادیه نهاد یکی از اکابر دین در بادیه بوی رسید نام اعظم خدای تعالی در وی آموخت
بخواند در حال خضر دید علیه السلام گفت یا ابرهیم آن برادر من بود الیاس که نام مهین خدای تعالی
در تو آموخت پس میان او و خضر بسی سخن برفت و پیر او خضر بود علیه السلام که اول کس او در کار
کشیده بود باذن الله تعالی و در بادیه می رفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد
مرقع پوش را دیدم که جان داده بودند و خون از گوش و بینی ایشان روان شده بود
گرد آن قوم بر آمدم یکی را هنوز رمقی باقی بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالست گفت
ای ابن ادهم علیک بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا
که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلاطین گستاخی کند بترس از دوستی که حاجیان را
چون کافران روم می کشد و با حاجیان غزا می کند بدانک ما قومی صوفیان بودیم که قدم
بر توکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم و جز از خدای اندیشه نکنیم و حرکت و سکون
از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننماییم چون بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام
بما رسید سلام کردیم جواب داد شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سفر ما برومند آمد و طالب بمطلوب
رسید که چنین شخصی باستقبال ما آمد در حال بجانهای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان

قول و عهدتان که بود مرا فراموش کردید و بغیر من مشغول شدید بروید که تا بغرامت
جان شما بغارت ندهم و خون شما نریزم بتیغ غیرت با شما صلح نکنم این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان لیکن باز خواستند هلا ای ابرهیم اگر تو نیز سرداری پای درنه و الا دور
باش ابرهیم سرگردان و حیران شد گفت گفتم ترا چرا رها کردند گفت گفتند ایشان پخته اند
تو هنوز خامی ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی این بگفت و جان بداد **شعر**

خون ریز بود همیشه در کشور ما ⁂ جان عود بود همیشه در مجمر ما ⁂
داری سر ما وگرنه دور از بر ما ⁂ ما دوست کشیم و تو نداری سر ما ⁂

نقلست که چهارده سال در قطع بادیه بود که همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید
پیران حرم خبر یافتند همه باستقبال آمدند او خویشتن را در پیش قافله انداخت تا
کسی او را نشناسد خادمان حرم از پیش بیرون آمده بودند ابرهیم را دیدند او را نشناختند
او را گفتند ابرهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او بیرون آمده اند
گفت چه میخواهند از آن زندیق ایشان در حال سیلی چند بر گردن او زدند و گفتند مشایخ
مشایخ مکه باستقبال او روند و تو او را زندیق گویی زندیق تویی گفت من می گویم که
زندیق اوست چون از او در گذشتند ابرهیم روی بخود کرد و گفت هان ای نفس میخواستی
که مشایخ مکه باستقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی الحمد لله که بکام خودت دیدم
چون او را بشناختند عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و رفیقانش پدید شدند و او
از کسب خود خوردی و درودگری کردی **نقلست** که چون از بلخ برفت او را پسری بود
شیرخوار چون بزرگ شد پدر خویش را از مادر طلب کرد مادر حال باز گفت که پدر تو
گم شده و در مکه نشان می دهندش گفت من بمکه روم و زیارت کنم منادی در بلخ فرمود
که هر که را آرزوی حج است بیاید چهار هزار کس بیامدند همه را نفقه داد و زاد و راحله

و آب یخ برد بامید آنکه خدای تعالی چیزی بدو ارزانی کند جمعی بمکه در آمدند در مسجد
حرام مرقع داران دیدند پرسیدند که ابرهیم ادهم را می شناسید گفتند یار ماست مارا میزبانی
کرده است و بطلب طعام رفته است نشان وی پرسیدند و بر اثر وی برفتند و ببطحاء مکه
بیرون آمدند بندۀ را دیدند سر و پای برهنه با پشتۀ هیزم همی آمد گریه بر وی افتاد و خود
را نگاه داشت پس پی او برگرفت ببازار آمد و بانگ کرد من یشتری الطیب
بالطیب حلالی بحلالی که خرد تا نوایی بخوانیدش و هیزم بستد و نانش داد نان سوی
اصحاب برد و پیش ایشان بنهاد پس بترسید که اگر بگویند من کیم از و بگریزد برفت
تا بامداد تدبیر کنند تا طریق چیست او را بدست آوردن مادرش صبر فرمود گفت
صبر کنید تا حج گزاریم ابرهیم یاران را وصیت کرده بود که امروز درین حج زنان و کودکان
باشند چشم نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان در مکه در آمدند و خانه را طواف می
کردند ابرهیم با یاران در طواف بود پسری صاحب جمال پیش آمد ابرهیم بدو نگریست
یاران آن بدیدند از و عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله مارا فرموده
که هیچ کودک و زن نگاه مکنید و تو خود بغلامی نیکوروی صاحب جمال نگاه کردی گفت
شما دیدید گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخوار رها کردم چنین
دانم که او ست روز دیگر یاری از پیش ابرهیم بیرون شد و قافلۀ بلخ را طلب کرد
و میان قافله در آمد خیمۀ دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن پسر
بر آن کرسی نشسته و قرآن می خواند و می گریست آن یار ابرهیم بار خواست و در
رفت و گفت تو از کجایی گفت من از بلخم گفت پسر کیستی دست بر روی نهاد و در گریه
آمد و مصحف از دست بنهاد و گفت من پدر ندیده ام مگر دی روز ندانم که او هست
یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است

50

ملک بلخ آن مرد او را برگرفت تا سوی ابرهیم آورد مادرش نیز با او بیامد تا بنزدیک
ابرهیم و او با یاران نزدیک رکن یمانی نشسته بود از دور نگاه کرد یار خود را دید
با آن کودک و مادرش چون زن او را بدید بخروشید و صبرش نماند گفت ای پسر اینک
پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد جمله خلق و یاران در گریه افتادند چون
پسر بخود باز آمد بر پدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام
دینی گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله دیگر پرسید که قرآن دانی گفت دانم گفت الحمد لله
دیگر پرسید که علم آموخته گفت بلی گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا برود پسر البته
دست از و باز نداشت و رها نمی کرد و مادرش فریاد در بسته بود ابرهیم روی
سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر اندر کنار او جان بداد یاران گفتند ای ابرهیم
چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم محبت او در دلم بجنبید ندا آمد که ای
ابرهیم تدعی محبتنا وتحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما می کنی و با ما بهم
دیگری دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی با انبازی کنی و یاران را
وصیت کنی که هیچ زن و کودک نگاه مکنید و تو بران زن و کودک آویزی
چون این ندا شنیدم دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از
محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد
اگر کسی را ازین حال عجب آید گوییم از ابرهیم فرزند قربان کردن عجب نیست و الکلم
نقلست که گفت سالها فرصت می جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم
فرصت نمی یافتم تا شبی بارانی عظیم می آمد برفتم و فرصت غنیمت شمردم تا جان شد
که کعبه بود و من طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندایی
شنیدم که تو عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم

در پایهای عفو تو و غفاری و رحمانی و رحیمی ما کجا رود پس گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندایی
شنیدم که گفتند از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود مگوی که آن بهتر که سخن تو دیگران گویند
و در مناجات میگفتی الهی تو می دانی که هشت بهشت در جنب کرمی که با من کرده اند کست
و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات
او آن بودی که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آور و میگفتی الهی آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک ؛ خداوندا آنک ترا می داند نمی داند پس چگونه
باشد حال کسی که ترا نداند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم
تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترحت برو و بنده ما باش و در راحت افتادی
یعنی فاستقم کما امرت نقلست که ازو پرسیدند که ترا چه رسید که آن
مملکت را بماندی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من داشتند
نگاه کردم منزل خود گور دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی
نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت آنجا بسی می پرسیدند که
چونی و چگونه گفتند چرا زنی نمی خواهی گفت هیچ زن شوهر کند که او را گرسنه و برهنه
دارد و اگر توانستمی خود را سه طلاق دادمی دیگری را بر فتراک خود چه بندم
و زنی را بخویشتن غم خور کنم و مرا بدان حاجت نیست پس از درویشی که حاضر بود پرسید
که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چرا گفت از بهر
آنک درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آورد غرق شد نقلست که
یکروز درویشی را دید که می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی
را خرند گفت من باری بملک بلخ خریدم و هنوز بهتر می ارزد نقلست که کسی ابرهیم
را هزار دینار آورد گفت بگیر ابرهیم گفت من از درویشان چیزی نستانم گفت من توانگرم

گفت از آنک داری زیادت می بایدت گفت بلی گفت برگیر که تو سر همه درویشانی بلک
این درویشی نبود گدایی بود مرا هیچ نیست و هیچ نمی خواهم ؛ و سخن اوست که گفت سخت
ترین حالی که مرا فرا پیش آید آن بود که جایی رسم که مرا بشناسند و در آیند و مرا مشغول
دارند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم کدام صعبتر بوقت ناشناختن ذل
کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن ؛ و گفت ما درویشی جستیم و توانگری یافتیم
دیگران توانگری جستند و درویشی یافتند ؛ و مردی هزار درم پیش او برد و قبول
نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان محو کنی بدین قدر سیم و چون واردی
از غیب بدو فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار و بارست
تا از ملک خودشان ننگ آید ؛ و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند ؛ و گفت
اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی ؛ و گفت هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع
نشان آنست که بروی در بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر سوم
در وقت نماز کردن ؛ و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و عبرت
و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت و بیشتر عمل او طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف
صنع و قدرت بود و گفت سنگی دیدم در راه افکنده و بران سنگ نوشته اقلب و اقرا بر
گردان و برخوان برگردانیدم و برخواندم نوشته بود که چون عمل نمی کنی بدانچ می
دانی چگونه می طلبی آنچ نمی دانی ؛ و گفت درین راه هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت
کتاب نبود که فرموده اند که مطالعت مکن ؛ و گفت گران ترین اعمال در ترازو روز قیامت
آن خواهد بود که امروز بر تو گرانست ؛ و گفت سه حاجت باید که از پیش دل سالک
برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد یکی آنک اگر مملکت هر دو عالم بعطاء ابدی بدو
دهند شاد نشود از بهر آنک اگر بموجودی شاد شود هنوز مردی حریص است

والحریص محروم دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند
بافلاس اندوهگین نگردد از برای آنک این نشان سخط بود والساخط معذب سوم
آنک بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد حقیر همت بود
و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا
خدا باشی گفت بلی گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای آر بکلیت
و خویشتن از ما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو صیام روز و قیام شب
نیست • و گفت هیچ کس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و حج و غزو مگر بدانست
که در حلق خود چه فرو می برد • گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و
ریاضتی شگرف می کند ابرهیم گفت مرا آنجا برید تا او را ببینم او را بنزدیک جوان بردند
ابرهیم را گفت سه روز مهمان من باش گفت شاید سه روز آنجا بود و مراقبت حال او
می کرد زیادت از آن بود که می گفتند جمله شب بی خواب و بی قرار بود و یک لحظه نمی خفت و نمی
آرامید ابرهیم را غیرت آمد گفت ما چنین فسرده و او چنین جمله شب بی خواب و بی قرار پس
گفت بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان در وی راه یافته است یا همه خالص است چنانک می
باید پس با خود گفت آنچ اساس کار است تفحص باید کرد که اساس و اصل کار لقمه است بحث
لقمه او کردند بر وجه نبود گفت الله اکبر شیطانیست پس جوان را گفت من سه روز مهمان
تو بودم تا تو بیا و چهل روز مهمان من باش جوان گفت چنین کنم و ابرهیم از مزدوری
لقمه خوردی جوان را بیاورد و لقمه خود می داد جوان را حالت کم گشت و شوقش نماند
و عشقش ناپدید گشت و آن گرمی و بی قراری او پاک برفت ابرهیم را گفت آخر تو با
من چه کردی ابرهیم گفت لقمه تو بر وجه نبود شیطان با آن لقمه در تو می رفت چون لقمه حلال
بباطن تو رسید آنچ شیطان می نمود باطل شد و بلقمه حلال اساس کارت پدید آمد

که اساس این حدیث لقمه حلالست • و سفیان را گفت هر که بشناسد آنچ می طلبد خوار گردد
در چشم او آنچ بذل باید کرد و هم سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه بسیار علم
داری نقلست سفیان و ابرهیم و شقیق باهم بودند شقیق ابرهیم را گفت چرا می گریزی
از خلق گفت دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سر کوه بدان سر کوه می
گریزم هر که مرا ببیند پندارد که حمالی ام یا وسواسی دارم تا مگر دین از دست ابلیس نگاه
دارم و بسلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم نقلست که در ماه رمضان بروز
گیاه می درودی و می فروختی آنچ بدادندی بدرویشان دادی و همه شب تا بروز نماز کردی
و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنایی ندارد گفت زیرا که یک ساعت از گریستن
نمی آسایم چون بدین صفت باشد خواب مرا چگونه جایز بود و چون نماز بگزاردی دست بروی
باز نهادی گفتی می ترسم که بنایند که بر رویم باز زنند نقلست که یک روز هیچ نیافت
گفت خداوندا اگر امروز هیچ ندهی شکر را چهار صد رکعت نماز زیادت کنم شب دیگر هیچ نیافت
همین گفت شب سوم هیچ نیافت همچنین تا هفت شب هیچ نیافت پس ضعف در وی اثر کرد
گفت الهی اگر امروز بدهی شاید در حال جوانی بیامد گفت بقوتی حاجت هست گفت بلی او را آنجا برد
چون بنگرید وی بگریست نعره بزد گفت چه بود گفت من غلام توام و هر چه دارم از آن تست
گفت ترا آزاد کردم و هر چه در دست تست بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس از آن گفت
الهی عهد کردم که جز تو هیچ نخواهم که نان خواستم دنیا پیش من آوردی و مرا رسوا کردی
نقلست که یکبار با سه تن همراه شد یکشب در مسجدی خراب افتادند و مسجد را در نبود
و شب سرد بود یارانش بخفتند ابرهیم بر در مسجد بایستاد تا وقت صبح او را گفتند چرا نخفتی
گفت ترسیدم که شما را رنج رسد از باد سرد و سرما خویشتن را بجای در کردم تا شما را رنج کمتر رسد
نقلست که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله بن مبارک که ابرهیم در سفری بود

وزادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست
که سهل بن ابرهیم گفت با ابرهیم در سفری بودم و من بیمار شدم آنچ داشت بر من
نفقه کرد آرزویی داشتم خری داشت بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر
شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختیم گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من
و سه منزل مرا بر گردن خود نشاند نقلست که عطای سلمی گفت یکبار در سفر
بودم با ابرهیم و ما را نفقه نماند پانزده روز چیزی نخورد و گفت چهل سالست
تا از میوهٔ مکه نخوردم و اگر نه در حال نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخوردم که لشکریان
بعضی از آن زمین مکه خریده بودند نقلست که چند حج پیاده کرده بود که از
چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو و رسن سلطانی بود نقلست که هر روز بمزدوری
رفتی و تا شب کار کردی و هرچه بستدی خرج یاران کردی اما تا نماز دیگر کردی و چیزی
خریدی و پیش یاران بردی دیر شدی پس یاران گفتند او دیر می آید و ما را
افطار می دهد امشب انتظار نکنیم و افطار کنیم تا بعد از این زود آید همچنان کردند
چون ابرهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورد و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خاک نهاده بود و باد
می کرد تا آتش بر کرد یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم گفتم
مگر طعامی نیافته باشید برای شما طعامی سازم تا فردا روزه توانید داشت
ایشان یکدیگر را گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشه کردیم و او در حق ما چه
اندیشه کرد نقلست که هرکه با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی
اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوح که باشد برابر باشیم
وقتی کسی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب آمد از صدق او نقلست

که یکی مدتی در صحبت ابرهیم بود مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در
من دیدی مرا خبر کن گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنک در تو بچشم دوستی
نگریستم لاجرم هرچه از تو دیدم همه نیکو بود گفت عیب از دیگری پرس نقلست
که عیالداری بود نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود و دلی پر درد نیک
تنگ روی بخانه نهاده بود و اندیشه می کرد که با عیال و اطفال چگویم در دردی
عظیم می رفت ناگاه ابرهیم را دید نشسته گفت ای ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که
چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هرچه من کرده ام از
عبادات مقبول و خیرات مبرور همه بتو دادم تو این یکساعته اندوه بمن ده
نقلست که معتصم خلیفه از ابرهیم پرسید که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا
بماندم و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیدم و در آن جهان لقای او
دیگری پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای را پیشه نباشد
نقلست که یکی با ابرهیم گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ را بگذاشتم و درویشی
گرفتم بخیل باشم تا روزی مزینی لب او راست می کرد مریدی از آن او آنجا می
گذشت گفت چیزی داری که بوی دهم همیانی زر بنهاد سایلی برسید و از مزین چیزی
خواست گفت آن همیان برگیر ابرهیم گفت زر بست مزین گفت می دانم ای بخیل
الغنی غنی القلب لا غنی المال ای بطال با آنکس که می دهم می داند که چیست ابرهیم
گفت شرم زده شدم و تشویر خوردم و نفس را بمراد خود انجا دیدم او را سوال
کردند که تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند نوبت اول آنک
در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل
بودند و بر من می خندیدند و مسخره ای آنجا بود و هر ساعتی بیامدی و موی من بگرفتی

و برکندی و سیلی چند بر گردن من زدی من خود را مراد خود یافتمی و بدان خواری
نفس شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانک بیم غرق بود ملاح گفت یکی را
بدریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا مرا بدریا اندازند در حال
موج ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند خود را مراد خود دیدم • و گفت یکبار
دیگر بمسجدی رفتم تا بخفتم رها نکردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست
که بروم پایم بگرفتند و بکشیدند و مسجد را نردبان پایها بود و مرا بزیر انداختند
و بهر پایه که سرم می آمد می شکست و بهر پایه سر اقلیمی بر من کشف می شد و با خود
می گفتم کاشکی نردبان پایه بیش بودی • و گفت یکبار دیگر کاری بود که جایی گرفتار
شدم مسخره بر من بول کرد و آنجا نیز شاد شدم • و گفت یکبار دیگر پوستینی داشتم
که جنبنده بسیار در وی افتاده بود و مرا می خوردند ناگاه از جامهاء خزینه مرا
یاد آمد نفس فریاد بر آورد که این چرا می کنی چه رنجست که بر خود نهاده • اینجا نیز نفس
را بمراد خود دیدم نقلست که گفت یکباره بتوکل ببادیه شدم چند روز
بگذشت چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود
پس در مسجدی شدم و بر زبان من برفت توکلت علی الحی الذی لا یموت هاتفی
آواز داد و گفت سبحان آن خدایی که پاک کرداینده است روی زمین از متوکلان
گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنک از برای لقمهٔ که دوستی مجازی بوی دهد راهی دراز
پیش گرفت انگاه گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کردی • و گفت
وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا می خوری گفت این علم نزد من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضول چه کار • و گفت وقتی غلامی خریدم گفتم
چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی

گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را خواست نبود پس با خود گفتم
ای مسکین همه عمر خدای را در همه عمر چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز و چندان
بگریستم که بیهوش شدم • و وقتی از و پرسیدند که تو بنده کیستی بلرزید و بیفتاد
و بر خاک غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات
والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که
اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم نه این کفر بود و این خود
نتوان گفت • و از و پرسیدند که روزگار چون می گذرانی گفت چهار مرکب
دارم باز داشته چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم
و چون معصیتی پدید آید بر مرکب انابت نشینم و استقبال کنم و چون بلایی
پدید آید بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب
اخلاص نشینم و استقبال کنم • و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان
چون یتیمان و شب بر خاکدان سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان نشینی
و این حرف گفتن از آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت و تن در بلا داد
تا بدین دولت رسید نقلست که روزی جمعی از مشایخ نشسته بودند ابرهیم
قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند هنوز گند پادشاهی از تو می آید با
آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را چه گویند نقلست که از و پرسیدند
که چرا دلها از حق محجوبست گفت از آنک دوست داشتند آنچ حق دشمن داشته است
و بدوستی این کلخن فانی که سرای لهو و لعب است مشغول شده اند و ترک عمل سرای
جنان و نعیم مقیم گفته اند ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقلست که یکی وصیتی خواست گفت بسته بگشای و گشاده در بند گفت فهم نشد

گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده دربند دیگری وصیت خواست گفت خدای را
یاد دار و خلق را بگذار. احمد خضرویه گوید که ابراهیم مردی را گفت در طواف که درجهٔ
صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنک در غفلت بر خود ببندی و در حزم
بگشایی دوم آنک در نعمت ببندی و در محنت بگشایی سوم آنک در عزت ببندی
و در مذلت و خواری بر خود بگشایی چهارم در خواب ببندی و در بیداری بگشایی
پنجم در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی ششم در امل ببندی و در ساختگی مرگ
بگشایی **نقلست** که یکی پیش ابراهیم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده‌ام
مرا سخنی بگوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی شش خصلت از من بعد
از آن هرچه کنی زیان ندارد اول آنک چون معصیتی کنی روزی او مخور گفت چون بخورم
که هرچه در عالمست از آن اوست پس از کجا خورم گفت نیکو بود که تو رزق او خوری و
در او عاصی شوی. دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت این سخن
مشکلست از مشرق تا مغرب بلاد الله است من کجا روم گفت نیکو بود که ساکن جای او
باشی و در او عاصی شوی. سوم چون خواهی که معصیتی کنی جایی کن که او ترا نبیند گفت
این چگونه تواند بود او عالم الاسرارست و داننده ضمایر ابراهیم گفت نیک باشد
که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیت کنی. چهارم آنک ملک الموت
چون بقبض جان آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او از من این نشنود
گفت پس پیش از آنک بیاید توبه کن و این آن ساعت دان. پنجم منکر و نکیر چون
پیش تو آیند هر دو را دفع کن از خود گفت نتوانم گفت پس جواب سؤال ایشان
ساخته دار. ششم چون فردای قیامت فرمان آید که گناه‌کاران را بدوزخ برید
تو بگوی من نمی‌روم مرد گفت تمامست این کفی و در حال توبه کرد و شش سال

نزد ابراهیم بماند روز روزه داشتی و شب نماز کردی و بر آن بود تا بمرد رحمه الله
نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که گفته است ادعونی استجب لکم
و می‌خوانیم و اجابت نمی‌کند گفت از بهر آنک خدای را می‌خوانید و طاعتش نمی‌کنید
و رسول او را می‌شناسید و متابعت سنت او نمی‌کنید و قرآن می‌خوانید و بدان
کار نمی‌کنید و نعمت خدای میخورید و شکر نمی‌کنید و می‌دانید که بهشت آراسته
است برای مطیعان و طلب نمی‌کنید و می‌شناسید که دوزخ براسته است
با غلال و سلاسل برای عاصیان و از آن نمی‌گریزید و می‌دانید که شیطان دشمن
است و با او عداوت نمی‌کنید و مادر و پدر و فرزند در خاک می‌کنید و از آن عبرت
نمی‌گیرید و از عیب خود دست نمی‌دارید و بعیب دیگران مشغول می‌شوید کسی که چنین بود
دعای او مستجاب چون بود. پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند
گفت صبر کند گفتند تا کی گفت تا بمیرد که دیت بر کشنده بود. او را گفتند گوشت گرانست
گفت ما ارزان کنیم گفتند چگونه کنیم گفت نخوریم **نقلست** که او را بدعوتی بردند
و اصحاب انتظار شخصی می‌کردند یکی گفت او گران جانیست گران آید ابراهیم گفت مردمان
اول نان خورند آنگه گوشت شما اول گوشت میخورید و بیرون آمد و برفت و گفت غیبت بتر
از گوشت مردار خوردنست **نقلست** که یکبار بحمام رفت و جامهٔ خلق داشت
راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بادست تهی بخانهٔ دیو رها نمی‌کنند بی
طاعت بخانهٔ خداوند چون راه دهند **نقلست** که گفت وقتی در بادیه بتوکل می‌رفتم
سه روز هیچ نیافتم ابلیس بیامد و گفت پادشاهی و آنچندان نعمت بگذاشتی و این ساعت
گرسنه بحج می‌روی گفتم الهی دشمن را بر دوست بگماشتی تا مرا بسوزاند من این بادیه بمدد
تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که ای ابراهیم آنچ در جیب داری بینداز تا ما آنچ در غیبست

بیرون آریم دست در جیب کردم دانگی نقره داشتم که مرا فراموش شده بود بیفکندم
ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب **نقلست** که گفت وقتی
بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی از من بستدندی تا چهل بار بعد از آن هیچ
نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله چهل سپر زرین است که از پیش و پست
می بردند **نقلست** که وقتی باغی بود مرد چند روزی خداوند باغ با خادم و حشم بباغ آمد
و انار شیرین خواست ابرهیم نار آورد ترش بود گفت شیرین خواستم ابرهیم دیگر بار آورد
هم ترش بود تا سه نوبت صاحب باغ گفت مدتی که اینجا می باشی انار شیرین نمی شناسی
ابرهیم می گردید و هرجا اناری نیکو می دید می آورد همه ترش بود گفت هر روز انار می
خوری و نمی دانی که کدام شیرین است ابرهیم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه
از برای آنک انار خورم گفت بدین زهد که تویی گمان برم که ابرهیم ادهمی چون دانست که
او را گمان بردند از آنجا بگریخت **نقلست** که گفت جبرئیل را علیه السلام در خواب دیدم صحیفه
در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من بنویس
گفت تو از ایشان نیستی گفتم اگر از ایشان نیم آخر دوست ایشانم ساعتی اندیشه کرد
پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم تا امید از ناامیدی پدید آید **نقلست** که گفت
شبی در مسجد بیت المقدس بودم و خود را در بوریایی پیچیدم که خادمان بشب کسی اینجا نمی
گذاشتند چون پاره از شب بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش دیدم که در مسجد
آمد با جمعی پلاس پوشان آن پیر در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت بمحراب باز نهاد
یکی از آن جمع گفت امشب کسی در مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت ابراهیم ادهمست
که چهل روزست تا حلاوت طاعت نمی یابد چون این بشنیدم پیر هان آمدم گفتم نشان راست
می دهی بخدای بر تو که بگو چه سببست گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و خرمایی بیفتاد

پنداشتی که از آن تست برداشتی و بر سر خرمای خود نهادی ابرهیم گفت چون این سخن بشنودم
ببصره رفتم پیش آن مرد و حلالی خواستم خرمافروش مرا حلال کرد و گفت چون کار بدین
باریکیست من ترک خرمافروشی کردم پس دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقلست**
که ابرهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش او باز آمد گفت تو چه کسی گفت من بنده گفت آبادانی
از کدام طرفست اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من می خندی ابرهیم را بزد چنانک
سرش بشکست و رسنی در گردن او کرد و می کشید مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چنین چرا
کردی او ابرهیم ادهمست آن مرد در قدم ابرهیم افتاد و عذر خواست ابرهیم گفت بدین معاملت
که تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من از تو بهشت بود نخواستم که نصیب تو از
من دوزخ باشد گفت چرا گفتی بنده ام گفت کیست که بنده او نیست گفت چون از آبادانی
پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنک هر روز گورستان معمورتر است و شهر
خراب تر آن مرد در حال بر دست او توبه کرد و بخدای بازگشت ∴ بزرگی گفت بهشتیان را
در خواب دیدم هر یک دامن پر جواهر کرده گفتم چه حالست گفتند ابرهیم ادهم را نادانی سر
شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهرها بر سر او نثار کنید **نقلست**
که وقتی بمستی برگذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهانش بشست گفت دهانی که ذکر
خدای بروی گذر کرده باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی بود آن مرد را خبر کردند توبه کرد
و از نیکان شد بعد از آن ابرهیم را بخواب نمودند که اگر تو دهانی آلوده از برای ما بشستی
ما نیز دل تو بشستیم از غیر ما **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابرهیم در مسجد بیت
المقدس بودیم وقت قیلوله در زیر درخت انار فرود آمده بودیم و نمازی چند کردیم آوازی
شنیدیم از آن درخت که یا با اسحاق مرا گرامی گردان و از انار من بخور ابرهیم سر در پیش
افکند تا سه کرت از درخت انار دیگر آواز آمد پس مرا گفت یا با محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد

من گفتم یا باسحاق می شنوی گفت بلی برخاست و دو عدد انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز آمدیم آن درخت را دیدیم بلند شده و انار شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار آوردی و مردمان آنرا رمان العابدین نام کردند برکت او و عابدان در سایهٔ او بنشستندی نقلست که با بزرگی بر کوهی بود و سخن می گفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت آنک اگر کوه را گوید برو در رفتن آید در حال کوه در حرکت آمد ابرهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم که برو و لکن مثلی زدم در حال ساکن شد نقلست که زجاج گفت با ابرهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانک بیم غرق بود آوازی شنیدم که از غرق مترسید که ابرهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن گشت و جهان تاریک روشن شد نقلست که ابرهیم در کشتی بود و موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف را برداشت و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو با ماست در ساعت دریا آرام گرفت و آوازی آمد که لا نفعل نکنیم نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست سیم نداشت و اجرت کشتی دیناری می خواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی می خواهند در حال کنارهٔ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقلست که ابرهیم روزی بر لب دجله نشسته بود و پارهٔ بر خرقه می دوخت یکی بیامد و گفت چه گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله انداخت و اشارت کرد بدجله هزار ماهی سر بر آوردند هر یکی سوزنی زرین در دهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خود خواهم ماهیکی ضعیف بیامد سوزن او در دهان گرفته پیش ابرهیم بنهاد گفت کمترین چیزی که یافتم در گذاشتن ملک بلخ این بود آن دیگرها تو ندانی نقلست که یکروز بر سر چاهی رسید دلو در چاه کرد پر سیم بر آمد دیگر فرو کرد پر زر بر آمد بریخت دیگر فرو کرد مروارید بر آمد گفت الهی خزینه

بر من عرضه می دهی می دانم که قادری و می دانی که بدین قدر فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی ابرهیم بحج می رفت و کسان با وی بودند گفتند ما را زاد نیست گفت خدای را استوار دارید در رزق و بیایید نگاه کردند همه صحرا از زر شده بود بقدرت خدای تعالی نقلست که ابرهیم با جمعی درویشان می رفت بحصاری رسیدند و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم اینجا مقام کردند و بروشنائی بنشستند هر کسی نان تهی میخوردند درویشی گفت اگر گوشت حلال بودی با آتش کباب کردمی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز شد در حال شیری غریدن گرفت نگاه کردند شیری می آمد و گوری در پیش کرده می آورد چون آنجا رسید گور در سر آمد بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و می خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره می کرد نقلست که چون عمر او بآخر آمد ناپیدا شد چنانک معین پیدا نیست که خاک او کجاست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شامست و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط است که بزمین فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برده است از خلق آنجا گریخت و وفات کرد نقلست که چون ابرهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرده است خلق متحیر شدند تا آن کیست پس خبر منتشر شد که ابرهیم ادهم وفات یافته است رحمة الله علیه

ذکر مناقب بشر حافی قدس الله روحه العزیز

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی شیخ وقت بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدهٔ عظیم داشت و شانی رفیع مشار الیه قوم بود صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی بن خشرم و در علم اصول و فروع

عالم بود و مولودش از مرو بود اما در بغداد نشستی ابتداء توبهٔ او آن بود که
پس شوریده روزگار بود روزی مست می‌رفت کاغذی دید که بروی بسم الله الرحمن الرحیم
نوشته بود برداشت و عطر خرید و آن کاغذ را معطر کرد و بتعظیم جایی بنهاد همان شب
بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی که **طیبت اسمنا فطیبناك وجللت
اسمنا فجللناك وطهرت اسمنا فطهرناك فبعزتی لاطیبن اسمك فی الدنیا
والآخرة** آن بزرگ گفت او مردی فاسقست مگر غلط کردم طهارت ساخت و نماز کرد
و بخفت دیگر بار همین دید تا سه نوبت همین خواب دید بامداد بطلب او بیرون آمد او را
بمجلس خمر نشان دادند بدر آن خانه شد و پیغام داد که بیرون آی بشر بیرون آمد و خواب
با وی بگفت بشر یاران را وداع کرد و گفت ای یاران ما را خواندند رفتیم و شما را بدرود کردیم
و توبه کرد و گفت هرگز دیگر مرا درین کار نه بینید پس چنان شد که هیچکس نام وی نشنید
که نه راحتی بدل وی رسید • و بعضی گویند همان شب خود در خواب دید که گفتندش
یا بشر طیبت اسمی فبعزتی لاطیبن اسمك فی الدنیا والآخرة نام ما را خوش
بوی کردی بعزت من که نام ترا در دنیا و آخرت خوش بوی کنم تا هر کس که نام تو بشنود
در دنیا و آخرت راحتی بدل او رسد • پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبهٔ
مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد او را حافی از آن گفتندی پرسیدند از وی
که چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که
کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می‌فرماید که زمین را بساط شما کردم ادب نباشد که بر
بساط پادشاه با کفش روند جمعی اصحاب خلوات چنان بودند که بکلوخ استنجا نکردندی
و آب دهن بر زمین نینداختندی که جمله روی نور الله دیدندی بشر نیز درین حال بود بلک نور الله
چشم روشن کرد ذکانی ببصر نور الله جز خود را چه بیند هر که اعدای چشم او شد غیر خدای تواند

دید چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم در پس جنازهٔ ثعلبه بسر انگشت پای می‌رفت و می‌گفت
که می‌ترسم که پای بر ملائکه نهم از بسیاری ملک که جمع آمده‌اند و آن ملائکه نور الله بود
والمؤمن ینظر بنور الله **نقلست** که امام احمد حنبل رحمة الله علیه بسیار پیش او رفتی
و در حق او ارادتی عظیم داشت شاگردانش میگفتند که تو امامی عالمی در احادیث و فقه
و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریده می‌روی چه لایق
بود احمد می‌گفت آری این همه علوم که شمردید هست و من از وی بهتر می‌دانم اما او
خدای را به از من می‌شناسد پس پیش بشر رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای
من سخن گوی **نقلست** که بشر شبی در خانه می‌رفت یک پای در درون نهاد و یکی بیرون
متحیر بماند تا بامداد و گویند در دل خواهرش آمد که امشب بشر پیش تو می‌آید و
انتظار می‌کرد بشر بیامد شوریده و دست خواست که بر بام رود نردبانی چند برفت
و تا صبح متحیر بماند وقت نماز فرود آمد و بمسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش
پرسید که این چه حال بود گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین بشر نام باشد یکی جهود
و یکی گبر و یکی ترسا و من نیز بشر نامم و بچنین دولتی رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقلست که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل می‌رفتم یکی بمن افتاد در خاطرم
آمد که خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادرت خضر گفتم در شافعی چگویی گفت
از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چگویی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چگویی گفت بعد
از وی چون وی نبود **نقلست** که ابو عبدالله جلا گفت ذوالنون را دیدم او را عبارت
بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود او را گفتند بکدام
مایلی گفت به بشر الحارث که استاد ماست **نقلست** که هفت قمطر از کتب
حدیث باز داشت آن را در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت ازان روایت

نمی کنم که در خود شهوت روایت می بینم اگر شهوت خاموشی دیدمی روایت کردمی
نقلست که او را گفتند بغداد مختلط شده است لقمه بشر حرامست تو از چه میخوری
گفت از آنک شما میخورید گفتند پس بدین درجه چه رسیدی گفت بلقمه پس لقمه و بدستی
کوتاه تر از دستی وکسی که می خورد و می گرید با کسی که می خورد و می خندد برابر نبود
پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه نان خورش کنم گفت عافیت نقلست
که مدت چهل سال او را بریان آرزو می کرد بهای آن نیافت و گویند سالها دلش باقلا
خواست و نخورد نقلست که هرگز آب از جوی سلطان نخوردی بزرگی گفت پیش او
رفتم و سرمایی عظیم بود او را برهنه یافتم که می لرزید گفتم یا با نصر این چه حالست
مردم در چنین وقت جامه زیادت کنند تو جامه بیرون کرده گفت درویشانرا
یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم پرسیدند که بچه
رسیدی بدین منزل گفت بدانک حال خود از غیر او پنهان داشتم همه عمر
گفتند چرا سلطانرا وعظ نگویی که ظلم می رود گفت خدای می بیند و می داند و او
از آن بزرگوارترست از آنک یادش کنم در پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد
که او را نداند احمد ابرهیم المتطبب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون
نماز کنم پیش تو خواهم آمد من این پیغام برسانیدم و انتظار می کردم تا نماز پیشین
و پسین و شام و خفتن بگزاردم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله
رسید بر آب برفت و پیش معروف شد و سخنان گفتند تا سحر پس بازگشت و همچنان
بر آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا کن دعا کرد و گفت تا من در حیات
باشم این سخن را آشکارا مکن تا او زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی نزد
او بودند و او در رضا سخن می گفت یکی از ایشان گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی

برای جاه اگر محققی در زهد و روی از دنیا بگردانیده از خلق چیزی بستان تا در چشم
خلق جاهت نماند و آنچ از ایشان بستانی در خفیه بدرویشان ده و بتوکل می نشین
در قوت خویش از غیب می ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد بشر گفت جواب بشنو
بدانک فقرا سه گروهند یک گروه آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند
و این قوم روحانیانند که چون از خدای عزوجل سوال کنند هر چه خواهند خداوند برساند
و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند قسم دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند
قبول کنند و این اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند و این قوم آنهااند که بر مایده
خلد نشینند در حضیره قدس و یک قسم دیگر آنند که بصبر بنشینند و چندانک توانند
وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی شدم
بدین سخن خدای تعالی از تو راضی باد نقلست که بشر گفت به علی جرجانی رسیدم
پیش چشمه آب چون مرا دید بگریخت و گفت چه کرده ام که امروز آدمی دیدم از پس
او بدویدم گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را برگیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن
گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود امروز خالی تر از لحد گردان چنانک خانه تو
همچنان بود که آن روز که ترا در لحد خوابانند تا مرفه خاطر و خوش دل بخدای تعالی
توانی رسید نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام گفتند عزم حج داریم رغبت
کنی گفت بسه شرط یکی آنک هیچ برنگیریم و از کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم
ایشان گفتند توانیم که هیچ برنگیریم و از کس هیچ نخواهیم اما اگر چیزی دهند نتوانیم
که قبول نکنیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است
که در جواب آن صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم
کرد این توکل بودی بر خدای نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو

کیستی که نه جستو لوح آمد گفت برادر تو خضر گفتم دعایی کن مرا گفت خدای تعالی بر تو
گذاردن طاعت خود آسان کرداناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده کناد
نقلست که یکی پیش بشر آمد و مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج
روم گفت بتماشا می روی اگر برای رضای خدای تعالی می روی وام درویشی بگزار یا به یتیمی
ده یا بعیالداری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر بود گفت
رغبت حج دارم گفت از آنست که این مال نه از وجه نیک بدست آورده تا بناحق خرج
نکنی قرار نگیری نقلست که گفت بر گورستان گذر کردم اهل گورستان دیدم بر سر گوری
جمع آمده بودند و منازعت می کردند چنانک کسی چیزی قسمت کند گفتم بار خدایا مرا آشنا
کن تا این چه حالتست آوازی شنیدم که از ایشان بپرس که چه حالتست پرسیدم گفتند
مردی از مردان خدای بر ما گذر کرد و سه بار قل هو الله احد برخواند و ثواب آن بما داد
یک هفته است تا ثواب آن قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست که بشر گفت
مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که مرا گفت ای بشر هیچ می دانی که چرا حق تعالی
ترا برگزید از میان خلق و بلند گردانید درجه تو گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر
آنک متابعت سنت من کردی و صالحان را خدمت کردی و حرمت داشتی و برادران را
نصیحت کردی و اصحاب و اهل بیت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید
نقلست که گفت شبی مرتضی را کرم الله وجهه در خواب دیدم گفتم یا امیر المؤمنین مرا پندی
ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمان و از آن
نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد ایشان بر کرم آفریدگار جهان جل جلاله
و روزی اصحاب خود را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش بود و چون ساکن شد متغیر گردد
و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز بود و در آخرت شریف گو از سه چیز دور باش حاجت مخواه

از مخلوقان و کس را بد مگوی و بمهمانی کس مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکس که
دوست دارد که او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست مگر بعزت زندگانی
کردن کفایت باشد و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر محبت
دنیا بود و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا میان خود و شهوات دیواری آهنین
برنیاری و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع در
خلوت و سخن حق گفتن پیش کسی که ازوی ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات
پاک بیرون آیی و محاسبه نفس خود در هر طرفة العین پیش گیری و گفت زهد ملکیست
که قرار نگیرد الا در دل خالی و اندوه ملکی است که چون جای قرار گرفت رضا ندهد که
هیچ چیز با وی قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفتست و صبر در فقر
و گفت اگر خدا را خاصگیانند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای
عز و جل و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر پاک دار و گفت هر که عمل کند
خدا را وحشتی پیش او آید از خلق و گفت سلامی کنید با اهل دنیا بدست داشتن اسلام
و گفت نگریستن در بخیل دل را سخت گرداند و گفت ادب دست بداشتن در میان ازار
ادبست و گفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم نه مرا
یقین شد که اگر ننشستمانی هر دو را به بودی و گفت من کارهم مرگ را و کاره مرگ
نبود الا کسی که در شک بود و گفت کامل باشی تا دشمن از تو ایمن بود و گفت اگر
خدا را طاعت نمی داری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر
خدای دروغ می گویی اگر توکل کرده بودی بر آنچ او کردی راضی بودی و گفت اگر ترا
از سخن گفتن عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی نقلست
که شخصی منکر صوفیان بود بعد از آن دیدند که انکار از دل او بدر رفته بود و صحبت ایشان

خود جای دیگر است دیگری دیدش گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای پسر آن نانها
که جان تو برداشتند مرا مجلس بود در روی زمین از تو دوستر نقلست که روزی
ضعیفه پیش احمد حنبل آمد و گفت با بستان بر بام بودم و ریسمان می‌رشتم مشعله طاهر
شد چند تو به دست برآوردم در رشتن و آن مشعله خود آن سلطان بوده گفت روا بوده
یا نه گفت تو کیستی که این سخن دامنت گرفته است گفت من خواهر بشر حافی‌ام امام احمد
بگریست و گفت این چنین تقوی از خاندان او بیرون آید بس گفت ترا روا نبود زینهار
که شرح ارتا آب صافی تو بیرون کرده و اقتدا بدان مقتدا کن برادرت چنان بود که هرگاه
که دست طعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست او را مطاوعت نکردی گفتی مرا
سلطانیست که آزاد دل گوید او را رغبت تقویت من باری زهی کر پیدا آیدم که بی
دستوری او کاری کنم رحمة الله علیه

ذکر مناقب ذو النون مصری قدس الله روحه العزیز

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن
برهان حرمت تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفقر فخری قطب
وقت ذو النون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه
ملامت و در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات
وافر داشت و بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی
تا زنده بود همه منکر او بودند و تا وفات نکرد کسی واقف حال او نشد از بس که خود را
پوشیده داشت و سبب توبه او آن بود که او را خبر دادند که فلان جای عابدی هست
گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و می‌گفت ای تن مساعدت
کن با من در طاعت حق و الا همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد
عابد آواز من بشنید گفت کیست که رحمت می‌کند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار

تا جان شوی که اگر خواهی تا در مشعلهٔ ایشان
دولت دیبی دست تر اطاعت ندارد که برادرت رحمه الله

گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالست گفت این تن با من قرار نمی
گیرد در طاعت حق و با خلق آمیختن میخواهد ذو النون گفت پنداشتم که خون مسلمانی
ریخته یا کبیره آورده گفت اگر از من زاهدتر میخواهی که ببینی بدین کوه
بالا رو چون بر کوه رفتم جوانی دیدم بر در صومعه پای در درون آستانه نهاده
و یک پای بیرون پای که بیرون نهاده بود بریده و کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم
و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی درین صومعه نشسته بودم زنی
دیدم که اینجا گذر کرد دلم مایل او شد و تنم تقاضا کرد که از پی او بیرون روم
یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از
سی سال که خدای را عبادت کرده و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان
کنی این پای که بیرون نهادم ببریدم و اینجا نشسته‌ام تا چه پدید آید
و با من چه خواهند کرد تو پیش گنه کاران بچه آمدی اگر خواهی که مردی
از مردان خدای ببینی بر سر این کوه رو ذو النون گفت از بلندی کوه نتوانستم
شد اما خبر او از دیگری پرسیدم گفتند مدتیست تا مردی در آن کوه عبادت
میکند مگر روزی کسی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد
که من نخورم چیزی که در آن سبب کسب مخلوق بود چند روز برآمد و هیچ نخورد
حق تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او میگردند و عسل می‌دهند او را ذو النون گفت
چون این خبرها بشنیدم و آن چیزها بدیدم دانستم که هر که توکل بر خدای
کند کار وی بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه میآمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی گفتم این بیچاره علف از کجا میخورد در حال از درخت فرو پرید و منقار
بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی سیمین در یکی کنجد و در یکی گلاب

بخورد و بر درخت شد و سکون ناپدید گشت ذو النون گفت چون آن بدیدم یکبار
اعتمادم بر توکل پدید آمد و توبهٔ من متحقق شد و از آنجا باز گشتم **نقلست**
که چون از آنجا برفت جمعی بدو پیوستند و شبانه در خرابه گنجی یافتند خمرهٔ پر
زر و جواهر یافتند و بر سر آن خم تختهٔ نام الله بران نوشته یاران همه
زر و جواهر بخش کردند ذو النون گفت که این تخته بمن دهید که نام دوست من
بران نوشته است آن تخته بستد تا برکت آن کارش بجای رسید که شبی در
خواب دید که گفتند یا ذو النون هر کس زر و جواهر طلب کردند تو عالی تر از آن طلب
کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر دل تو گشاده کردیم پس بشهر باز
آمد و گفت روزی می رفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی بر کنار آب بود رفتم
و طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر
کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم
ای کنیزک کرایی گفت ای ذو النون چون از دور در آمدی گفتم مگر دیوانهٔ
چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون طهارت کردی گفتم عارفی پس نگاه
کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر عارف بودی چشمت
بدون حق نیامدی و اگر عالم بودی بنامحرم نگاه نکردی و اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی این بگفت و از چشم من ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود مرا
تنبیهی بود آتش در جانم افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند
موافقت کردم بازرگانی در آنجا بود گوهری از آن او غایب گشت همه اتفاق
کردند که با منست و مرا می رنجانیدند و استخفاف می کردند من خاموش می بودم
چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو می دانی بعد از آن هزار ماهی سر از دریا

بر آوردند هر یک گوهری در دهان گرفته ذو النون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل
کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از این سبب نامش ذو النون
نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا حدی که خواهری داشت در
خدمتش و چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می خواند قوله تعالی وظللنا
علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی بنی اسرائیل را من
و سلوی دهی و محمدیان را نه بخدای که از پای ننشینم تا من و سلوی بباری در حال
من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون آمد و روی در بیابان نهاد که هرگز
او را باز ندیدند **نقلست** که گفت وقتی در کوهها می گردیدم در کوهی جمعی مبتلا
دیدم گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی هست در آن صومعه هر سال یکبار
بیرون آید و دم خود بر ایشان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر
من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف و چشم در مغاک
افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت بدیشان نگریست و در آسمان
نظر کرد و دم بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود
دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای علاج علت ظاهر ایشان کردی علاج علت
باطن من بکن نگاه کرد و گفت ای ذو النون دست بدار از دامن من که دوست از
اوج کبریا و جلال و عظمت نگاه می کند چون ترا بیند که دست در دامن جز او زده
ترا بتو بازگذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقلست** که او را روزی
گریان دیدند گفتند موجب گریه چیست گفت دوش در سجده بودم چشمم در خواب
شد خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم برده جزو
شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند یک جزو بماند

وچون لختی ماه روی با ایشان صحنی سیم داشت که در وی سیصد درم بود در
خانه بزد زن حبیب گفت چکار است آن جوان گفت این جمله خداوندگار
فرستاد گفت حبیب را بگوی تو در کار افزای تا ما در مزد افزاییم این
بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب خجل شده و غمگین می آمد چون بدر
خانه رسید بوی نان گرم و طعام پخته شنود زن پیش او باز شد و روی نیز
پاک کرد و لطف کرد چنانک هرگز نکرده بود و گفت ای مرد این کار از
بهر آنکس که میکنی می کن که بس کریم مهتریست با کرامت و شفقت اینک
چنین و چنین فرستاده است بدست جوانی نیکو روی و گفت حبیب را بگوی
که تو در کار افزای تا ما در مزد افزاییم حبیب متحیر شد و گفت ای عجب ده
روز کار کردم با من این نیکویی کرد اگر بیشتر کنم دانی چه کند تکلیف روی
از دنیا بگردانید و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوه گشت چنانک
دعای او مجرب همگنان شد تا نقلست که یکروز پیرزنی بیامد و در قدمش
افتاد و گفت پسری دارم و دیرگاهست که غایبست و مرا طاقت فراق نماند
از بهر خدای دعا کن تا باشد که ببرکت دعای تو اورا بمن باز رساند گفت هیچ
سیم داری گفت دو درم دارم گفت بدرویشان ده بداد حبیب دعا کرد و گفت
برو که بتو رسید زن هنوز بخانه نرفته بود که پسر را دید فریاد برآورد و
گفت اینک پسر من و اورا نزد حبیب آورد گفت حال چگونه بود گفت در شهر
کرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد گوشت بستدم و بخانه
استاد باز می آمدم در راه بادی مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد اورا

بخانهٔ خود باز رسان ببرکت دعای حبیب عجمی و ببرکت دو درم که بصدقه داده
بود اگر کسی گوید باد چگونه آورد گوییم چنانک یک ماهه شاذروان سلیمان علیه السلام
می آورد و عرش بلقیس بطرفة العینی پیش سلیمان رسانید نقلست که حبیب را روز ترویه
در بصره دیدند و روز عرفه بعرفات و وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام
بنسیه بخرید و بصدقه داد و کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون متقاضی
آمدی کیسه برگرفتی پر از درم بودی و بمعاملان دادی و در بصره خانهٔ داشت
بر چهارسوی راه و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی بطهارت
حاجتش بود برخاست و پوستین بگذاشت و بجای رفت خواجه حسن بصری بیامد دید
پوستین در راه گفت عجمی این قدر نداند که پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود
بایستاد و پوستین نگاه می داشت چون حبیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که پوستین اینجا رها نباید کرد باعتماد که اینجا رها
کردی گفت باعتماد آنک ترا اینجا نشاند تا نگاه داری نقلست که روزی حسن نزد
حبیب آمد حبیب دو قرص جوین و پاره نمک داشت پیش نهاد حسن خوردن گرفت
سایلی بیامد حبیب آن دو قرص و نمک بوی داد حسن همچنان بماند گفت ای حبیب تو
مردی شایسته اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و بسایل
دادی پارهٔ بدو بایست داد و پارهٔ پیش مهمان بگذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی بود
غلامی آمد و خوانی آراسته بر سر نهاده و بره بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم
سیم در پیش حبیب بنهاد حبیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد حسن نان
بخورد حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر ترا پارهٔ یقین بودی که با علم یقین باید

آن یک جزو ده جزو شد بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی به بهشت نهادند یک
جزو ماند آن یک جزو یازده جزو شد دوزخ در پیش ایشان آوردم نه جزو رمیده
شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند
و نه از دوزخ بترسیدند گفتیم چه می طلبید سر فرو داوردند و گفتند انت تعلم
ما نرید تو می دانی که ما چه می خواهیم نقلست که کودکی پیش ذوالنون آمد و
گفت من صد هزار دینار میراث یافته‌ام میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت بالغی گفت نه گفت روا نبود مال تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ
شد بدست شیخ توبه کرد و آن زر بر صوفیان خرج کرد چنانک هیچ نماند روزی
کاری در پیش آمد و قراضهٔ می بایست و نبود آن جوان گفت کاشکی صد هزار دینار دیگر
بودی تا در خدمت این عزیزان صرف می کردم شیخ بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده
است که دنیا در پیش او قدری دارد او را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگو
تا بسه درم فلان دارو بدهد و بیار جوان چنان کرد شیخ فرمود که در هاون نه و بکوب
آنگاه بروغن کن و از وی سه مهره ساز و هر یک بسوزن سوراخ کن و بیار جوان
همچنان کرد و بخدمت شیخ آورد آنرا در دست مالید و دمید بر وی سه دانه
یاقوت شد که هرگز مثل آن ندیده بودند گفت ببازار بر و قیمت کن و مفروش و باز آور
ببازار برد و بهر یک هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ بگفت شیخ فرمود که
در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدانک درویشان نه از بی نانی گرسنه اند که آن
اختیار ایشانست جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان از دل او قدری نماند نقلست
که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای تعالی آمد چنانک بایست و کسی
چنان بود که روزی پادشاهزادهٔ با کوکبه بر در مسجد من بگذشت و من این سخن میگفتم

که هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی درهم شود او در آمد و گفت این چه سخن بود
گفتم آدمی ضعیف بلجیزیست با خدای قوی درهم می شود آن جوان را لون متغیر شد
و برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقیست
بزرگ و طریقی خرد اگر طریق خرد میخواهی ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوات
بگوی و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون حقست ترک کن و دل از همه خالی کن گفت
ثم قال لا اختار الا الطریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگ اختیار نکنم
پس روز دیگر پشمینه در پوشید و در کار آمد و از ابدال گشت نقلست که
ابو جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم و جماعتی حاضر بودند و از طاعات جمادات حکایت
می کردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعات جمادات مر اولیا را آن بود که این ساعت بگویم
این تخت را که گرد این خانه بگردد در حال در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد
جوانی حاضر بود چون آن بدید می گریست تا جان بداد و بر همان تخت او را بشستند و دفن کردند
نقلست که وقتی کسی پیش او آمد و گفت قرض دارم و هیچ ندارم و هیچ کسب ندانم سنگی از
زمین برداشت و بدو داد آن مرد آن سنگ ببازار برد زمرد شده بود بچهار صد
درم بفروخت و بوام داد نقلست که جوانی بود هموسته بر صوفیان انکار کردی یکروز
شیخ انگشتری خود بوی داد که بفلان نانوا ده و بیک دینار گرو کن جوان ببرد نانوا نستد
باز خدمت شیخ آورد و گفت نمی ستاند شیخ گفت پیش جوهری بر تا قیمت کند ببرد هزار
دینار قیمت کردند باز آورد شیخ گفت بدانک علم تو باحال صوفیان چون علم نانوا
است بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر انکار در گذشت نقلست که او را ده سال
سکباج آرزو بود نخورد شب عیدی نفس گفت چه شود اگر فردا ما را بعیدی سکباج دهی
ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب موافقت کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا

سکباج بخورد تو دهم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شدند سکباج
آوردند شیخ لقمهٔ برداشت تا بدهن برد باز پس آورد و برلب کاسه نهاد و در نماز ایستاد
خادم گفت ای شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود
رسیدم من گفتم نرسیدی باز جای خود نهادم گویند همان ساعت یکی در آمد با دیگی سکباج
و پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ بدانک من مردی حمالم و عیال دارم مدتی است تا عیال از
من سکباج خواستند و دست نمی داد تا دوش که شب عید بود سکباج ترتیب کردم و امروز
ساعتی در خواب شدم پیغامبر را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم مرا گفت خواهی که فردای
قیامت مرا ببینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دیگ سکباج برگیر و پیش ذو النون بر و سلام
من بوی رسان و بگوی که محمد رسول الله شفاعت می کند که لقمهٔ چند بکار بر و با نفس صلح
کن ذو النون بگریست و گفت فرمان بردارم **نقلست** که چون ذو النون را کار بلند شد
اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و متوکل را که خلیفهٔ عهد بود خبر کردند از احوال او
پس خلیفه کس فرستاد که او را ببغداذ آورند بیاوردند بند بر پای نهاده چون بدرگاه خلیفه
رسید پیرزنی پیش آمد و گفت زنهار ای ذو النون تا از این مرد نترسی که او همچون تو بنده
ایست از بندگان خدای تا خدای نخواهد هیچ با تو نتواند کرد پس در راه سقایی دید آراسته
و باگین آبی بوی داد ذو النون بکسی که با وی بود اشارت کرد تا یک دینار بسقا داد
نگرفت و گفت تو اسیری و در بندی و غریبی جوانمردی نبود از چنین کس چیزی گرفتن
پس فرمان آمد که او را بزندان برید بزندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند هر روز
خواهر بشر حافی از دوک رشتن خود یک قرص برای ذو النون می فرستاد آن روز که از زندان
بیرون آمد چهل قرص بر جای بود خواهر بشر گفت تو می دانی که این قرص حلال بود و بی
منت چرا کار نبردی گفت از آنک طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر می کرد

چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانی او بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ
بر موی و روی و جامهٔ او نیامد و آنچ بر زمین می افتاد ناپیدا می شد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی نیکو گفت متوکل خلیفه
بسیاری بگریست و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر شدند تا خلیفه
مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید **نقلست** که محمد سلمی گفت پیش ذو النون
بودم طشتی زرین پیش او نهاده بود و گرداگرد او بوهای خوش از مشک و عنبر
مرا گفت بوی که پیش ملوک سوزند چنین سوزند و در حال بسط بود من از و بهراسیدم
و باز پس آمدم یک درم بمن داد تا بلخ از آن نفقه کردم **نقلست** که ذو النون مریدی
داشت که چهل سال خواب شب باقی کرده بود و درین مدت بپاسبانی حجرهٔ دل نشسته
بود روزی پیش شیخ آمد و بنالید و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم با این همه دوست
با ما هیچ سخن نمی گوید و نظر نمی کند و هیچ بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی گردد
و این همه که می گویم خود را نمی ستایم شرح حال خود می گویم که هر چه کار که در وسع من بود کردم
دیگر از حق شکایت نمی کنم که جان و دلم میل خدمت دارد اما حال و ذلی خویش می گویم
نه آنک دلم از طاعت او بگرفت لکن از آن می ترسم که اگر باقی عمر همچنین خواهد بود من
عمری بامیدی حلقه بر در می زدم آوازی نشنیدم بر من سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی
و معالج دانایی بیچارگی مرا تدبیر کن ذو النون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن
مکن و همه شب بخسب تا باشد که اگر دوست بلطف نمی آید بعتاب بیاید و اگر برحمت در
تو نظر نمی کند بعنف در تو نظر کند درویش برفت و همچنان کرد اما دلش نداد که نماز خفتن
نکند نماز بگزارد و بخفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید گفت دوست سلام می
رساند و می فرماید که مخنث و نامرد بود آنکس که بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل

درکار استقامتست و ترک ملالت حق تعالی میفرماید که مرا چهل ساله درکارست نهم و
هرچه امید داری بدان برسانم اما سلام ما بدان راه زن مدعی برسان و بگوی ذوالنون
را که ای مدعی راه زن دروغ گوی اگر ترا رسوای عالم نگردانم خداوند تو نیستم تا بیش ازین
با عاشقان و فرو ماندگان ما مکر نکنی چون مرید از خواب بیدار شد بگریست و برخاست
و بخدمت شیخ آمد و حال باز گفت ذوالنون چون شنید که خداوند بزرگ او را سلام رسانیده
است و مدعی و کذاب خوانده از شادی بهای های بگریست اگر کسی گوید چون روا باشد
که شیخ مریدی را گوید نماز مکن و بجنب گوییم ایشان طبیبانند طبیب گاه بود که بزهر علاج
کند چون می دانست که گشایش کار او در آن بود بدانش فرمود که دانست که او محفوظ بود
و نتواند که نماز نکند چنانک حق تعالی خلیل خود را فرمود که فرزند قربان کن و دانست که نکند
و چنانک غلام کشتن خضر علیه السلام بهود و خواست که کند و هر که بدین مقام نا رسیده
قدم نهد زندیق بود و مباحی مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقلست که ذوالنون گفت
اعرابی را دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب بتو نزدیکست
یا دور گفت نزدیک گفتم موافقست یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب بتو قریب
و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطال ندانسته که عذاب قرب و موافقت هزار
بار سخت تر از عذاب بعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در سفری از سفرها
خوش زنی را دیدم ازو سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست
گفتم چرا گفت از آنک محبوب را غایت نیست نقلست که ذوالنون بیمار شد کسی
بعیادت او آمد بر گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر
او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقلست که ذوالنون بنزدیک برادری
رفت از آن قوم که بمحبت مذکور بود او را ابتلایی مبتلا دید برسید گفت دوست ندارد

او را هر که از درد او الم یابد ذوالنون گفت من چنین می گویم که دوست ندارد او را هر که
خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه نقلست که وقتی
نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا ابر ده جهل و در زیر پرده بدیدار آراد
که بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن اشتر اوست نقلست که ذوالنون
گفت در سفری بودم بصحرایی رسیدم بر برف گبری را دیدم که ارزن می پاشید گفتم ای گبر
چه دانه می پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند مشتی ارزن می پاشم تا بر چینند
باشد که خدای تعالی بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه کارد بر ندهد گفت اگر قبول نکند
باری ببیند این می کنم گفتم ببیند گفت مرا این تمام بود پس بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار
در طواف مرا دید گفت ای ذوالنون دیدی که دید و قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا بخانه خود
آورد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا بهشت را بمشتی ارزن از ان گبری می
فروشی هاتفی آواز داد که حضرت ما هر کرا خوانده بعلت خوانده و هر کرا رانده بعلت
رانده برو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نبود
نقلست که ذوالنون گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را در خواب دیدم گفتم ای
فلان خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و گفت ترا آمرزیدم بدان سبب که از آن
سفلگان دنیا هیچ نستدی با آن همه احتیاج که داشتی نقلست که گفت هرگز آب و نان
سیر نخوردم که نه معصیتی بخدای کردم یا قصد معصیتی کردم نقلست که چون در نماز
خواستی شد گفتی خدایا بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام
قدم آیم بدرگاه تو از بی مایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر بستی و بسی گفتی اگر امروز اندوهی رسد مرا
با او گویم اگر فردا مرا اندوهی رسد با که گویم و در مناجات گفتی الهی لا تعذبنی بذل الحجاب

خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن، وگفت سبحان آن خدایی که اهل معرفت را
محجوب گردانید از خلق دنیا بحجب آخرت و از جمله اهل آخرت بحجب دنیا، وگفت سخت
ترین حجابها دید نفس است، وگفت حکمت در معده قرار نگیرد که از طعام پر باشد،
وگفت استغفار بی آنک از گناه باز ایستی توبت بود دروغ زبان بود، وگفت
خنک آنکس که شعار دل او ورع بود، وگفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت
روح در اندکی گناه، وگفت عجب نیست از آنک ببلایی مبتلا شود عجب آنست که
ببلایی مبتلا شود و راضی بود، وگفت مردمان تا ترسکار باشند بر راه باشند
چون ترس از دل ایشان برفت گم راه کردند، وگفت بر راه راست کسیست
که از خدای ترسانست چون ترس از دل برخاست از راه افتاد، وگفت علامت
خشم خدای تعالی بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی، وگفت فساد بر مردمان
از شش چیز آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت، دوم آنک تنهای ایشان گرو شیطان
بود، سوم آنک با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب بود، چهارم آنک رضا
مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد، پنجم آنک متابعت هوا کرده باشد و ترک
سنت رسول صلی الله علیه وسلم، ششم آنک زلتهای سلف را حجت خویش کرده باشد
و هنرهای ایشان دفن کرده باشد یا فساد ایشان ظاهر کرده باشد، وگفت صاحب
همت اگرچه گرفتار بود بسلامت نزدیکست و صاحب ارادت اگر نبود که هرگز سر هیچ
فرو دارد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت رود و راضی گردد و بجایی
فرود آید، وگفت زندگانی نیست مگر با مردمان که دل ایشان آرزومند بود بتقوی
و ایشان را نشاط بود بذکر مولی، وگفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد
وگفت اگر خواهی که از اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد

با رسول علیه السلام که در دین و دنیا مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند
وگفت علامت محبت خدای تعالی آنست که متابع حبیب خدای بود در اخلاق و افعال
و اوامر و نواهی، وگفت صحبت مدار با خدای تعالی جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت
و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت، وگفت هیچ طبیب ندیدم جاهلتر
از آنک مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا باشد
بی فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هوشیار گردد آنگاه بتوبه دوای
او کنند، وگفت حق تعالی عزیز کند بنده را بعزتی عزیزتر از آنک بوی نماید خواری
نفس او و ذلیل کند بنده را بذلی ذلیلتر از آنک محجوب کند او را تا ذل نفس خویش
نه بیند، وگفت یاری نیکو باز دارنده از شهوات چشم و گوش است، وگفت اگر ترا
با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدایت انس بود، وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده
تر باخلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ چیز نه بیند و هر که خلوت
دوست دارد تعلق گرد بعمود اخلاص و دست زد برکنی از ارکان صدق، وگفت
باید که با اول قدم هر چه جویی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین
راه یک قدم ننهاده، و تا ذره از وجود تو می ماند قدم در راه نداری، وگفت گناه مقربان
حسنات ابرارست، وگفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی
آن بساط محو گردد و ناچیز شود، وگفت ارواح انبیا علیهم السلام در میدان معرفت افکندند
روح پیغامبر ما صلی الله علیه وسلم پیش از همه در آمد تا بروضه وصال رسید، وگفت محبت
خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنک خوف دلش بسوزد و بقطع انجامد، وگفت
خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلت یک قطره است که در دریای اعظم اندازند
و من نمی دانم چیزی جگرگیرتر از خوف فراق، وگفت هر چیزی را عقوبتی هست

وعقوبت محب آنست که از ذکر خدای غافل ماند، وگفت صوفی آن بود که چون سخن گوید
نطقش حقایق بود از حال او یعنی چیزی نگوید که در وی نباشد و چون خاموش
باشد معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود، گفتند عارف
که باشد گفت مردی بود از ایشان جدا، وگفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که
هر ساعتی نزدیک تر بود، وگفت عارف خایف می باید نه عارف واصف یعنی که
خود را وصف می کند بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی
انما یخشی الله من عباده العلماء وگفت عارف لازم یک حالت نبود که از عالم
غیب هر ساعتی حالتی دیگر بروی فرو می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب
حالت، وگفت ادب عارف زبر آداب بود زیرا که او را معرفت مؤدب کند،
وگفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و آن عامه مومنان راست،
دوم معرفت حجت و بیان و آن حکما و علما و بلغا راست، سوم معرفت صفات
وحدانیت و این اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بدلهای
خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می کرداند آنچ بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند،
وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچ لطایف انوار بدان بنورد
یعنی بنور آفتاب آفتاب را توان دید، وگفت زنهار که بمعرفت مدعی نباشی که اگر
مدعی باشی کذاب باشی، دیگر معنی آنست که چه عارف و معروف در حقیقت
یکیست تو در میان چه پدید آیی، دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست
گویی یا دروغ اگر راست گویی صدیقان خود ستایی نکنند چنانک صدیق اکبر گفت
رضی الله عنه لست بخیرکم و درین معنی ذو النون گفت اکردنبی معرفتی ایاه
و اگر دروغ گویی دروغ گوی عارف نبود، دیگر معنی آنست که تو مگوی عارفم تا او گوید

وگفت آنک عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنک هر که
بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجایی رسد که او نبود بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی، کایشان دانند سیاست سلطانی، چنانک
صفت عارف ازو پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی مشاهده
و بی کشف و بی حجاب ایشان نباشند و ایشان با ایشان نباشند که ایشان که
ایشان باشند گردش ایشان بگرداندن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود بر
زبانهای ایشان روانه گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه
یافته پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
که گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود
و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد،
وگفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدان، وگفت علامت
محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای شاغلست تا او ماند و شغل
خدای تعالی پس گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنک از طاعت حلاوت
نیابد، دوم آنک از خدای ترسناک نبود، سوم آنک در چیزها بعبرت ننگرد،
چهارم آنک فهم نکند از علم آنچ بشنود، وگفت علامت آنک مرد بمقام عبودیت
رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات، وگفت عبودیت آنست که
بندهٔ او باشی بهر حال چنانک او خداوند تست بهمه حال، وگفت علم موجودست
و عمل مفقود و عمل موجودست و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود و صدق در
حب مفقود، وگفت توبهٔ عوام از گناه بود و توبهٔ خواص از غفلت، وگفت توبه
دو قسمست توبهٔ انابت و توبهٔ اجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند

از خوف عقوبت خدای و توبهٔ اجابت آنست که توبه کند از شرم خدای ٭ وگفت بر هر عضوی توبهٔ هست و توبهٔ دل نیت کردنست بر ترك شهوات حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن چشمست از محارم و توبهٔ گوش نگاه داشتن گوش است از اباطیل و توبهٔ دست ترك گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن براه مناهی و توبهٔ شکم دور بودن از حرام و حلال خوردن و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش ٭ وگفت خوف رقیب عملست و رجا شفیع محسن ٭ وگفت خوف باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود ٭ وگفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم ٭ وگفت دوام فقر با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب ٭ وگفت ذکر خدای تعالی غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیا از و لباس جان من ٭ وگفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچ رفته است بر تو از ناکردنیها ٭ وگفت دوستی در سخن گفتن و شرم خاموش کند و خوف نی آرام گرداند ٭ وگفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصی و باطن بفضول و با خدای عز و جل بمقام صدق ایستاده بود ٭ وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب بحق ناطق بود ٭ وگفت صدق شمشیر خدایست هرگز این شمشیر بر هیچ کس ننهند الا آنرا پاره گرداند ٭ وگفت صدق زبانی مخزونست و سخن بحق گفتن موزون ٭ وگفت مراقبت بحق آنست که ایثار کنی آنچ حق برگزیده است یعنی آنچ بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچ خدای تعالی عظیم داشته است و چون از نور خرج جود در وجود آید پنهان بگوید نه چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات ننمایی و دست از ین نیز بفشانی و خویش را درین اعراض کردن در میان نه بینی ٭ وگفت وجد سر پیست در دل وگفت سماع وارد حق است که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد

وگفت توکل از طاعت خدا با اسباب بیرون آمدنست و بطاعت پاك خدای مشغول بودن و از سببها بریدن گفتند یا دت کن گفت خویشتن در صفت بندگی داشتن و از صفت خداوندی بیرون آمدن ٭ وگفت توکل دست برداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از حول و قوت و حیلت خویش ٭ وگفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای خدای بجهت آنك انس گرفتن با اولیا انس گرفتن با خدای بود ٭ وگفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گویا با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان نار ٭ وگفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا با آتش بسوزند یك ذره همت ایشان غایب نماند از آنك بدو انس دارند ٭ وگفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد ٭ وگفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و آن ترك آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح ٭ وگفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و ترك اختیار است پیش از قضا و تلخی نا یافتن بعد از قضا و خوش بودن در میان بلا ٭ گفتند کیست داناتر بنفس خویش گفت آنك راضیست بدانچ قسمت کرده اند او را ٭ وگفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در وی و صبر و صدق تمام نشود مگر با اخلاص و مداومت برو ٭ وگفت اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند ٭ وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنك مدح و ذم پیش او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل ٭ وگفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت ٭ وگفت هر چه از چشمها پنهان نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها پنهان نسبت آن با یقین بود ٭ وگفت سه چیز از نشان سبب یقین نفس است اول نظر بحق کردن از همه چیزها دوم رجوع کردن بحق در همه کارها سوم یاری خواستن از حق در همه حالها ٭ وگفت یقین دعوت کند

بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نکرستن
در عواقب بار آرد؛ و گفت صبر ثمرهٔ یقین است؛ و گفت اندکی یقین بهتر است از دنیا
از بهر آنک یقین دل را بر از حب آخرت کرداند و باندکی یقین جملهٔ ملکوت و آخرت
را مطالعه کند؛ و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت نکند خلق را در زیستن
و ترک مدح خلق کند و اگر عطایی دهند فارغ گردد و اگر منع کنند از نکوهیدن ایشان
هم فارغ گردد؛ و گفت هر که با خلق انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که
غایب ماند از کوشش با نفس داشتن از اخلاص در افتاد و هر کرا جمله چیزها نصیب حق
آمد هیچ باک ندارد اگر همه چیزها او را فوت شود دون حق چون حضور حق
حاصل شد همه او دارد؛ و گفت هر مدعی که هست بدعوای خویش محجوبست
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست
اما اگر از حق غایبست دعوی اینجاست که دعوی ایشان محجوباست؛ و گفت هر که
حمید بود تا اسناد خود را فرمان بردار نبود؛ و گفت هر که مراقبت کند خدای تعالی
را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند او را خدای در حرکات ظاهر او و از هر که
ترسد در رضای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد؛ و گفت هر که قناعت کند
از اهل زمانه راحت یابد و بهتر همگنان گردد و هر که توکل کند استوار گردد
و هر که تکلف کند در آنچ بکارش نیاید ضایع کند آنچ بکار وی آید؛ و گفت هر
که از خدای ترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقلش
کامل گردد؛ و گفت هر که طلب سود کی کند مخاطره کرده است عظیم؛ و گفت
هر که آنچ طلب کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچ بدل باید جست؛ و گفت
آنک تا سف اندکی میخورد بر حق شان آنست که قدر حق نزدیک او اندکست

و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند غیر او را و خدای عوض او بود از
همه چیزها. گفتند خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدای شناختم و خلق را برسول
خدای شناختم یعنی الله است و نور الله؛ و گفت خدای خالق است و خالق بخالق
توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه وسلم پس
خلق را بمحمد علیه السلام توان شناخت؛ گفتند در خلق چگویی گفت همه خلق در وحشت
غیبت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است؛ و ازو پرسیدند
که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس شود از نفس و فعل خویش و از نفس و فعل
خویش پناه برد بخدای تعالی در همه احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق؛ گفتند
صحبت با که داریم گفت با آنک او را ملک نبود و هیچ حال ترا منکر نگردد و
بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنک هر چند متغیر تر باشی
بدوست محتاج تر باشی؛ گفتند بنده را راه خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خویشتن
را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز؛ گفتند بنده بچه سبب
مستوجب بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی تغیر نبود؛ و
اجتهادی که در وی سهو نبود؛ و مراقبت خدای تعالی در سر و علانیه؛ و انتظار مرگ
و ساختن زاد راه؛ و محاسبهٔ خود کردن پیش از آنک او را حساب کنند؛ پرسیدند
از علامت خوف گفت آنک خوف حق ایمن گرداند او را از خوف دیگر؛ گفتند از
مردم کیست با صیانت تر گفت آنکس که زبان خود نگاه دارد؛ گفتند علامت
توکل چیست گفت طمع از خلق منقطع کردن؛ بار دیگر پرسیدند هم از توکل گفت
خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن
نفس خود از ربوبیت؛ گفتند عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود

عزلت گیرد، گفتند اندوه که را بیشتر، گفت بدخوی ترین مردمان را، گفتند دنیا چیست
گفت هر چه ترا از حق مشغول دارد، گفتند سفله کیست، گفت آنک بخدای راه
نداند و نیاموزد، یوسف بن الحسین ازوی پرسید که با که صحبت دارم، گفت با
آنک تو و من در میانه نبود، گفت مرا وصیتی کن، گفت با خدای یار باش در خصمی
نفس خویش نه با نفس یار باشی در خصمی خداوند خویش و هیچکس را حقیر مدار اگر چه
مشرک بود و در عاقبت نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند
و یکی ازو وصیتی خواست، گفت باطن خود بر حق گمار و ظاهر بخلق ده و بخدا
عزیز باش تا خدای ترا بی نیاز گرداند از خلق، گفت زیادت کن، گفت شک را
اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلایی بتو
روی آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه الله باش، دیگری وصیت خواست
گفت همت خویش را پس و پیش مفرست، گفتند این را شرح باید، گفت از هر چه
گذشته و هر چه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش، گفتند صوفیان
چه قوم باشند، گفت قومی که خدا را بر همه چیزی برگزینند و خدای ایشانرا
بر همه چیز برگزیند، و یکی گفت دلالت کن مرا بحق، گفت اگر دلالت میطلبی بدو
راه بیش از انست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست و شرح این
در پیش رفته است، یکی ذو النون را گفت ترا دوست می دارم گفت اگر خدا را
می شناسی ترا خدای بس است و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را می شناسد تا ترا
بدو رساند، دیگری سوال کرد از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان
او آن بود که چون بود چنانک بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از ان، گفتند اول درجه که
عارف روی بآن نهد چیست، گفت تحیر بعد از ان افتقار پس از ان اتصال بعد از ان قرب،

گفتند از اعمال عارف ما را خبر ده، گفت آنک ناظر حق باشد در کل احوال، پرسیدند
از کمال معرفت نفس، گفت گمان بد بردن بنفس و هرگز گمان نیک نابردن، و گفت
حقایق قلوب فراموش کردن نصیب نفس است، و گفت از خدای دورتر کسی آنست
که در ظاهر اشارت او بخدای بیشترست یعنی پنهان دار چنانک نقلست که ذو النون
رحمه الله علیه گفت هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و ازین
همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقلست که چون بیمار شد و اجلش نزدیک رسید
گفتند چه آرزو داری، گفت آنک پیش از آنک بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را
بدانم پس این بیت بگفت بیت الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحب اضنانی والله احیانی، و بعد از ان یک روز بیهوش شد، یوسف بن
الحسین گفت دران حال گفتم مرا وصیتی کن، گفت مرا مشغول مدار که در تعجب مانده ام
در احسان او پس وفات کرد، و آن شب هفتاد کس پیغامبر را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدند که گفت دوست خدای ذو النون خواهد آمد باستقبال او آمده ام چون وفات
کرد بر پیشانی او نوشته بود بخطی سبز هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا
قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه او برداشتند مرغان پر در پر
بافتند و سایه کردند که روزی عظیم گرم بود و در راه که جنازه می بردند موذن
بانگ نماز می گفت چون کلمه شهادت بگفت او انگشت برآورد فریاد از خلق برآمد
گفتند مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت همچنان برآورده بود هر چند خواستند
تا فرو کنند فرو نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویرها خوردند و از
آن بی ادبیها و بی دینیها که در حق او کرده بودند پشیمان شدند و توبه
کردند از جفاها که بروی کرده بودند و اعتقاد بروی درست کردند رحمه الله علیه

ذکر مناقب قطب الاولیا ابویزید البسطامی قدس الله روحه العزیز

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن پختهٔ جهان ناکامی پیر وقت شیخ بایزید بسطامی رحمه الله علیه اکبر مشایخ و اعظم اولیا و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بوذ و ریاضات و کرامات او بسیارست و در اسرار و حقایق نظری نافذ داشت و جدی بلیغ و دایم در مقام قرب و هیبت بوذ و غرقهٔ آتش محبت و پیوسته تن را در مجاهده و دل در مشاهده می داشت و روایات او در احادیث عالی بوذ و پیش از وی کسی را در معانی طریقت آن استنباط نبوذ که او را بوذ بتوان گفت که درین شیوه همه او بوذ که علم بصحرا زده بوذ و کمال او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمه الله علیه گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه و هم جنید گفت که نهایت جمله روندگان که بتوحید در آیند بدایت میدان این خراسانی است و جملهٔ مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید گفت دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ ابوسعید بو الخیر قدس الله روحه گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه بایزید است در حق محو است و جد او گبر بوذ و از بزرگان بسطام یکی پدر او بوذ و واقعهٔ او از ابتدا عجب بوذ چنانک از مادرش نقل کنند که چون در شکم بوذ هرگه که لقمهٔ در دهان نهادمی که در وی شبهتی بوذی او در شکم من در طپیدن و قرار نگرفتی تا آن لقمه دفع کردمی مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبوذ گفت تنی توانا گفتند اگر نبوذ گفت چشمی بینا گفتند اگر نبوذ گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبوذ گفت دلی دانا گفتند اگر نبوذ گفت مرگی مفاجا **نقلست** که چون مادرش بدبیرستان فرستاذ چون بسورت لقمن رسید بدین آیت که **ان اشکر لی و لوالدیک الی المصیر** یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر کن مادر و پدر را از استاذ معنی این آیت پرسید چون بگفت بر دل او کار کرد لوح از کنار بنهاذ و دستوری خواست و بخانه رفت مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمدی عذری افتاذ یا هدیه آوردند گفت نه و لکن امروز بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و بخدمت تو من دو جای در کدخدایی نتوانم کرد و این آیت بر جان من آمد گفت یا از خدای درخواه تا همه از آن تو باشم یا مرا بخدای بخش تا همه از آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام می گشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفته بوذ و صد و سیزده پیر را خدمت کرده بوذ و از همه فایده گرفته و از آن جمله یکی امام جعفر صادق بوذ رضی الله عنه **نقلست** که روزی پیش امام جعفر بوذ امام گفت آن کتاب از طاق فرو گیر گفت کدام طاق صادق علیه السلم گفت مدتی تا اینجایی این طاق را ندیدی گفت مرا با آن چه کار که در خدمت تو سر بر آوردم که نه بنظاره آمده‌ام صادق گفت چون چنین است ببسطام رو که کار تو تمام شد **نقلست** نشان دادند او را که فلان جای پیری است بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک رسید آن پیر آب دهن سوی قبله انداخت بایزید در حال بازگشت و او را ندید و گفت اگر او را در طریقت قدری بوذی خلاف شریعت بروی نرفتی **نقلست** که از خانهٔ او تا مسجد

جهل گام بود هرگز در این مسجد آب دهن نینداخت حرمت مسجد را نقلست
که دوازده سال با بیت تا بکعبه رسید که در هر چند گام مصلی می انداخت و دو رکعت
نماز می کرد و می گفت این دهلیز پادشاهان دنیا نیست که بیکبارگی بانجا توان رفت
پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود پیغامبر را صلی الله علیه و سلم
تبع این زیارت کردن آنرا جداگانه احرام بندم باز آمد و سال دیگر احرام گرفت
و در راه بشهری رسید خلقی عظیم تابع او شدند چون بیرون شد مردمان از پی او
آمدند بایزید نگاه کرد گفت اینها کیانند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت
گفت خدایا من از تو میخواهم که خلق را بمن از خود محجوب نگردانی پس خواست که
محبت خود از دل ایشان دور گرداند و زحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد
بگزارد و در ایشان نگاه کرد و گفت انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی
گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و برفتند و شیخ اینجا بزبان خدای
تعالی سخن می گفت چنانک بر بالای منبر گویند حکایة عن ربه پس در راه کلهٔ
سری یافت و بروی نوشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره
بزد و برداشت و بوسه بروی داد و گفت این سر صوفیی می نماید که در حق
محو شده گشت و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزل شنود نه چشم دارد
که جمال لا یزال بیند نه زبان دارد که کلمهٔ از معرفت او بگوید این آیت در شان
اوست نقلست که ذو النون مصری مریدی پیش بایزید فرستاد که ای
بایزید همه شب می خسبی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله در گذشت
مرید بیامد و پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذو النون را بگوی که مرد تمام آن بود
که همه شب خفته باشد و بامداد پیش از نزول قافله بمنزل رسیده باشد ذو النون چون

این سخن بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده گفت
بدین با دیده طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن نقلست که در راه
حج شتری داشت که زاد او و عدیل بران می نهاد یکی گفت مسکین این شتر که بار بس
گرانست و این ظلمی تمامست بایزید گفت ای جوان بردارندهٔ بار شتر نیست بنگر تا
هیچ بار بر پشت او هست چون نگه کرد یک بدست بار بر بالای شتر بود گفت
سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان می کنم زبان ملامت
دراز می کنید و اگر مکشوف می گردانیم طاقت آن نمی دارید با شما چه باید کرد پس چون
برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت مادر باز رود پس با جمعی
روی ببسطام نهاد آوازه در بسطام افتاد که بایزید می آید اهل بسطام استقبال
کردند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد چون در شهر آمد قرصی از
دکانی برگرفت و میخورد و ماه رمضان بود خلق آنرا بدیدند و جملگی برمیدند شیخ با اصحاب
گفت دیدید که بمسئلهٔ شرعی که کار بستم همه مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و
گوش داشت آواز مادر شنید که طهارت می کرد و می گفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل
مشایخ با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون آن مناجات بشنید بگریست
پس در بزد مادر پرسید که کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد پس گفت ای
طیفور چشمم خلل کرد از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بس که غم تو خوردم
نقلست که بایزید گفت آن کار که بازپسین کار میدانستم پیش همه بود و آن رضای مادر
و خدمت او بود و گفت آنچ در جملهٔ ریاضات و مجاهدات و غربت می جستم در آن یافتم که
شبی مادر از من آب خواست در کوزه آب نبود و در سبو نبود برفتم بجوی و آب آوردم
مادر در خواب شده بود و شب سرد بود همچنان کوزه بر دست می داشتم تا از خواب درآمد و آب

خورد و مرا دعا کرد و کوزه بر دست من یخ گرفته بود گفت چرا از دست ننهادی گفتم می
ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم پس گفت آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت
روز می بودم تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف او نکرده باشم وقت سحر
آنچ می جستم بیافتم **نقلست** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر
اندکی خریده بود و در خرقه بسته بود و ببسطام آورد چون باز گشاد موری
چند در آن میان بود گفت آه ایشانرا از جای خود آواره کردم برخاست و ایشانرا
باز همدان برد و آنجا که خانهٔ ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم لامر الله چنین نهایت
نبود در شفقة علی خلق الله بدین درجه نرسد **نقلست** که گفت دوازده
سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم
و بر سندان مذمت می نهادم و به پتک ملامت می زدم تا از خویش آینهٔ ساختم
پنج سال در صیقل آینهٔ خود بودم و بانواع طاعات و عبادات آن آینه می زدودم
پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد بر طاعت خود
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد
اسلام تازه کردم پس نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار
ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم **نقلست**
که چون بر مسجد رسیدی ساعتی باز ایستادی و زار بگریستی گفتند چه حالست
گفت خود را چون زنی مستحاضه می یابم که ترسد که اگر در روم مسجد را بیالاید
نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم باطل
نکردی این چون افتاد گفت در راه زنگیی دیدم با تیغ کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک
و اگر نه بدین تیغ سرت از تن جدا کنم پس مرا گفت ترکت الله ببسطام وقصدت

البیت الحرام خدا را در بسطام بگذاشتی و روی بکعبه نهادی **نقلست** که گفت
مردی پیشم آمد و گفت کجا می روی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم گفت بمن ده
که عیال دارم و هفت بار گرد من برآی که حج تو اینست چنان کردم و باز گشتم چون
کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بار او را از شهر
بسطام بیرون کردند شیخ می گفت مرا چرا بیرون می کنید گفتند از آنک تو مردی
بدی گفت نیکا شهرا که بدش بایزید بود **نقلست** که شبی بر بام رباط رفت تا
ذکر گوید بر دیواری بایستاد و تا بامداد هیچ نگفت نگاه کردند بول کرده بود و همه
خون بود گفتند این چه حالیست گفت از دو سبب تا بامداد بطال ماندم یکی آنک
در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود و دیگر آنک چندان عظمت حق سایه بر من انداخت
که دلم متحیر بماند اگر دلم حاضر می شد زبانم در حرکت نمی آمد و اگر زبانم در حرکت می
آمد دلم از کار می شد همه شب بدین حال روز آوردم **نقلست** که چون شبی خلوتی کردی
برای عبادتی یا فکرتی در خانه شدی و همه سوراخها را بگرفتی گفتی ترسم که آوازی
مرا بشوراند و این خود بهانهٔ بودی **نقلست** که عیسی بسطامی گفت سیزده سال
با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی
چون سر بر آوردی آهی بکردی و دیگر سر بر زانو نهادی و شیخ سهلگی گوید این در
حالت قبض بوده لیکن اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتند و یکبار در خلوت
بر زفانش برفت **سبحانی ما اعظم شانی** چون بخود باز آمد مریدان با وی
گفتند که شیخ چنین لفظی گفت شیخ گفت بخدای بر شما اگر یکبار دیگر از من چنین لفظ
بشنوید مرا پاره پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد مگر وقتی دیگر همان لفظ بگفت
اصحاب قصد او کردند تا بکشندش خانه از بایزید پر دیدند چنانک چهار گوشهٔ خانه

تر بود و چندانک ایشان کارد می زدند کارگر نمی شد چنانک کسی کارد بر آب زند
چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد تا بایزید بدید آمد چند صعوه در محراب
اصحاب آن حال با شیخ بگفتند گفت بایزید اینست که می بینید آن بایزید نبود اگر
کسی گوید این چگونه بود گویم چنانک آدم علیه السلام که در ابتدا چنان بلند بود که سرش بر
فلک می سود جبرئیل علیه السلام پر بوی فرود آورد تا بسیاری از آن کم شد چون روا بود
که صورت بزرگ خرد شود عکس آن نیز هم روا بود چنانک طفلی در شکم مادر یک من
بود چون بجوانی رسد صد من شود و چنانک جبرئیل علیه السلام بصورت بشر بر مریم متجلی
شد حالت بایزید نیز از این شیوه دان لکن تا کسی بدین درجه نرسد این واقعه با او
گفتن سود ندارد نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در وی می نگریست گفت سیبی
بدین لطیفی بسرش ندا کردند که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی چهل
روز نام خدای تعالی بر دلش فراموش شد سوگند خورد که تا زنده باشم میوه بسطام
نخورم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم بگذشت که من پیر وقتم و بزرگ عصر
چون این اندیشه بکردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم و بر سر راه خراسان
شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی
بمن فرستد که مرا با من نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور
دیدم بر اشتری می آمد چون در او نگه کردم اثر آگاهی دیدم باشتر اشارت کردم که
توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو شد آن مرد بمن نگاه کرد و گفت مرا بدان می
آوری که چشم فرو گرفته باز کنم و چشم باز کرده فرو گیرم و بسطام و اهل بسطام و بایزید
را غرق کنم من از هوش بشدم پس گفتم از کجا می آیی گفت از آن وقت که تو این عهد
کردی سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت ای بایزید نگاه دار دل را آنگاه دار روی

بر تافت و برفت **نقلست** که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا
داشتی و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت هیچ دیواری باز ننهادی الا
بدیوار مسجدی یا رباطی گفت حق تعالی از ذره ذره باز خواهد پرسید و این از ذره
بیش بود و گفت چهل سال آنچ آدمیان خورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر
بود و گفت چهل سال دیدبانی دل کردم چون نگاه کردم زنار مشرکی بر میان خود
دیدم و شرکش آن بود که بجز حق التفات کردی که در دل که شرک نماند بجز حق میلش
نبود و تا بجز دیگر دل را کشش بود شرک بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون
نگه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سالست تا هرگاه که خواهم که خدا را
یاد کنم دهان و زبان بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از وی پرسید که صعبتر
چیزی در این راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و می گریست چون
مدد حق در رسید او مرا می برد و می خندید **نقلست** که در آن کار او بجایی رسید
که هرچه در خاطر او بگذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را یاد کردی بجای
بول خون از وی روان شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو برده پس
سر بر آورد و گفت از بامداد باز دانه ای می طلبم که بشما دهم که طاقت کشش آن دارید
و نمی یابم شما مرغ این دانه نیستید **نقلست** که ابو تراب مریدی داشت گرم رو
و صاحب دل بو تراب بسیار گفتی او را که چنین که تویی ترا بایزید می باید دید مرید
گفتی ای شیخ کسی که روزی صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چه کند بیکروز
بو تراب گفت تو خدا را که بینی بر قدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بر قدر بایزید
بینی که در دیدن تفاوتست نه بر صدیق اکبر رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و همه
خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد گفت برخیز تا برویم هر دو بیامدند ببسطام

و شیخ در خانه نبوذ بآب رفته بوذ از پی شیخ برفتند بایزید را دیدند که می‌آمد سبوی
آب در دست و پوستینی کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم
مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب گفت ای شیخ یک نظر
و مرگ شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بوذ که هنوز وقت کشف آن
نبوذ در مشاهدهٔ بایزید آن کار یکبارگی کشف شد طاقت نداشت و فرو رفت و
زنان مصر را نیز این چنین افتاد جمال یوسف را طاقت نداشتند دستها یکبار قطع
کردند که خبر نداشتند **نقلست** که یحیی معاذ رازی نامه نوشت ببایزید و
گفت چگویی در حق کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شود بایزید جواب نوشت
که من این ندانم آن دانم که اینجا مردی هست که شبانروزی دریاهای ازل و ابد در می
کشد و نعرهٔ هل من مزید می‌زند پس یحیی نامه نوشت دیگر که مرا با تو سری هست
که میعاد میان من و تو بهشتست در زیر درخت طوبی و قرصی با نامه بفرستاد
و گفت می‌باید که شیخ آن را بکار دارد که از آب زمزم سرشته‌ام بایزید جواب نوشت
و آن سرّ او را یاد کرد و گفت آنجا که یاد او باشد هم بهشتست و هم سایهٔ طوبی و ما
آن قرص را بکار نبردیم از آنک گفته بودی از آب زمزم سرشته‌ام اما نه گفته بودی
که از کدام تخم کشته‌ام یحیی چون این بشنید اشتیاق برو غالب شد بزیارت شیخ رفت
نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که شیخ را زحمت دهم تا بامداد اما شنیدم که
شیخ در آن گورستان بعبادت مشغولست بگورستان رفتم شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر
بر سر دو انگشت پای ایستاده بوذ من در حال او عجب ماندم گوش داشتم در کار بوذ و در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ برفت اعوذ بک ان اسالک هذا
المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه بپرسید گفت بیست و اند

مقام بر من شمردند گفتم این همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود
و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که ملک الملوکست و او گفته
است هرچه خواهی بخواه شیخ نعره‌ای بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بر خود غیرت
می‌آید که او را بدانم من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من
در میانه چه کاره‌ام خود خواست او آنست که جز او کسی دیگر او را نشناسد یحیی
گفت بعزة الله که از فتوحی که ترا دوش بوذ خواست مرا نصیبی کن بایزید گفت اگر صفوت
آدم و قدس جبرئیل و خلّت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد صلی الله
علیه و علیهم اجمعین بتو دهند زینهار که راضی نشوی که ماورای آن کارهاست صاحب
همت باش و سر بهیچ فرو میار که بهرچه فرو آیی بدان محجوب شوی و احمد حرب
حصیری بخدمت شیخ فرستاد که شب بروی نماز می‌کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان
و زمینیان جمع کردم در بالش نهادم و آن را زیر سر کردم **نقلست** که ذو النون
مصری مصلایی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا
مسندی باید تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشته و بنهایت رسید ذو النون
چون خبر بشنید او را مسندی تکلف فرمود و بفرستاد شیخ هم باز پس فرستاد
که در آن وقت که احنه بوده و پوستی و استخوانی مانده بوذ گفت آن را که لطف
و کرم حق تکیه‌گاه بوذ ببالش مخلوق نیاز نیست بازگردان و بدان نیازش
نباشد **نقلست** که گفت شبی در صحرا بوذم و سر در خرقه کشیدم احتلامم
افتاذ و جنابت هوا سرد بوذ خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن
تا روز شوذ و آفتاب برآیذ چون کاهلی نفس بدانستم که نماز با قضا خواهد افتاد
یخ بشکستم و همچنان با خرقه غسل کردم و همچنان در میان خرقه می‌بوذم و خرقه یخ

بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد همه زمستان در این رنج بداشتم تا وقت بودی
که معتاد بار بیهوش شدمی و باز خود آمدی جزای کاهلی او نقلست که شبی شیخ
در گورستان می گذشت جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربطی می زد چون نزدیک
شیخ رسید بایزید گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان بربط بر سر شیخ زد
و سر شیخ و بربط هر دو بشکست شیخ بزاویه خود باز آمد و علی الصباح بهاء
بربط بدست خادم داد با طبقی حلوا و پیش آن جوان فرستاد و گفت او را
بگویید که بایزید عذر میخواهد و می گوید که دوش آن بربط بر سر ما شکستی این قراضه
بستان و یکی دیگر بخر و این حلوا نیز بخور تا غصه شکستن بربط و تلخی آن از
دلت برود چون جوان آن بدید بیامد و در قدم شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست
و چند جوانان دیگر با او موافقت کردند ببرکت آن خلق که شیخ کرده بود نقلست
که روزی می رفت با اصحاب خود در تنگ راهی سگی بیامد شیخ بازگشت و راه بسگ
ایثار کرد بطریق انکار بر خاطر مریدی برفت که حق تعالی آدمی را بس مکرم گردانیده است
و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق را بر سگی ایثار کند
این چگونه بود شیخ گفت ای عزیزان سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از
من چه تقصیر آمد و از تو چه توفیر که پوستین سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین
در بر تو افکندند این اندیشه در سر ما در آمد راه بر وی ایثار کردیم نقلست که
روزی می رفت سگی با او همراه شد شیخ ازو دامن کشیده داشت سگ گفت اگر خشکم
خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح اندازد اما اگر تو دامن بخود باز
زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی
باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا سبب جمعیت باشد که از میان ما یکی سر بر زند سگ گفت

تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من مردود خلقم و تو مقبول خلقی هر که بمن رسد یا لگد
یا سنگ یا چوبی زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک یا سلطان العارفین و من هرگز یک
استخوان فردا ننهادم و تو خنبی گندم نهاده بایزید گفت با من که همراهی
سگی نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدایی که بهترین خلق را
به بترین خلق پرورش دهد شیخ گفت یکی در دل من در آمد و از طاعت نومید شدم
گفتم ببازار شوم و زناری خرم و بر میان بندم زناری در بازار آویخته بود گفتم بیک درم
بدهند برسیدم گفتند بهزار دینار سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که تو
ندانستی که زناری که در میان چون تویی بندند بهزار دینار ندهند گفت دلم خوش شد
و دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلست که زاهدی بود از جمله
بزرگان بسطام صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ
سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیلم و ازین علم که تو می گویی اثری نمی یابم و
تصدیق میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال دیگر روزه داری و نماز
کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت
دوایی هست گفت هست اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم
شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و ریش باز کن و این جامه که داری بیرون کن و
گلیمی بر بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش
خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی هر که مرا یک سیلی بزند یک جوز
بدهم و اگر دو سیلی بزند دو جوز بدهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی بر گردنت
می زنند که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافری
این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از بهر آنکه

خود را و تعظیم خود را این کلمه گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت من کی توانم دیگری فرما
شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم تو نگفتی **نقلست** که شاگردی از آن شقیق
بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و زیارت بایزید کن چنان کرد
چون بخدمت شیخ رسید گفت تو مرید کیستی گفت از آن شقیق بلخی گفت او چه می‌گوید
گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته گفت و می‌گوید که اگر آسمان
روئین گردد و زمین آهنین نه از آسمان باران بارد و نه از زمین روید و خلق عالم
همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت اینت صعب کافری اینت
صعب مشرکی اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک نپرد چون بازگردی بگوی که
خدا را به دو نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جنس خود دو نان بخواه و
بار نامهٔ توکل بشکن تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن
مرد از درشتی آن سخن بازگشت و بلخ شد بر شقیق گفت زود بازگشتی گفت نه
گفته بودی بزیارت بایزید شو رفتم چنین و چنین گفت و حکایت بازگفت شقیق
زیرک بود عیب کار سخن در سخن خود دید که چنین گویند که شقیق چهارصد خرواد
کتاب داشت و مردی بغایت بزرگ بود و لکن بزرگ‌تر زاهد از بیش افتد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنین گفت تو چون گفتی گفت نه گفت اکنون برو و بگوی که اگر او چنانست
تو چگونه‌ای مرید بازگشت و به بسطام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده که
از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چگونه‌ای بایزید گفت این نادانی دیگر هین بس گفت
اگر من گویم که چونم تو ندانی مرید گفتا اگر شیخ مصلحت بیند بفرماید تا بر جایی بنویسند
تا روزگار من ضایع نشود که من از راه دور آمده‌ام بایزید بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم
بایزید اینست و کاغذ درپیچید و بوی داد یعنی بایزید هیچ نیست چون موصوفی نبود

چگونه وصفش توان کرد بایزید در حد پدید نیست تا بدان چه رسد که بپرسند که او چگونه
است توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق گفت تخلّقوا باخلاق الله می باید
نه بتوکل متحلّی شدن مرید به بلخ رفت شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده
و هر ساعتی کس بر بام فرستادی تا پیش از آنک اجلش برسد جواب بایزید بشنود
نفسی چند مانده بود و انتظار جواب بایزید می‌کرد ناگاه مرید برسید و آن کاغذ
بوی داد چون شقیق آنرا مطالعه کرد گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان**
محمدا رسول الله مسلمانی پاک شد از عیب خویش و از آن توبه کرد و جان بداد
نقلست که احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانک هر هزار بر
آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید ندارد
بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم همه در رفتند و هر یک عصایی داشتند
در دهلیز خانه بنهادند بعد از آن گر خانه را هیبت العصا خواندندی یکی از ایشان گفت
مرا طاقت دیدار او نیست و در دهلیز عصاها و پاپوش نگاه می‌دارم چون جمع پیش بایزید
آمدند گفت آنک بهتر شماست او را در آرید پس او را در آوردند بایزید احمد را گفت
تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یکجا باشد متغیر شود شیخ گفت چرا
دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت ای شیخ
فروتر آی که ما فهم نمی‌کنیم شیخ فروتر آمد باز گفت فروتر آی تا هفت بار آنگاه سخن
بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو
بردار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه
کرد تا در خوف افتاد و شرط آنست که دزدانرا بر درگاه پادشاهان بردار کنند یکی از
شیخ برسید که ما پیش تو جمعی می‌بینیم که مانند زن و مردند ایشان کیانند گفت فرشتگانند که

می‌آیند و مرا از علوم سوال می‌کنند و من جواب می‌گویم نقلست گفت شبی بخواب دیدم که
فرشتگان آسمان اول پیش من آمدندی و گفتندی برخیز تا خدا را یاد کنیم گفتم مرا زبان
ذکر او نیست و فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم همچنین
تا فرشتگان آسمان هفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ
قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش خدای برآید و بگوید
الله الله و گفت شبی خانه من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزتر و بلندهمت‌ترم
که ترا بر من طمع افتد و اگر از نزدیک ربانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت آیم
نقلست که شبی ذوق عبادت نمی‌یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگه کرد
خوشه انگور یافت گفت بکسی ده که خانه ما دکان بقالان نیست تا وقت ما خوش کرد
نقلست که شیخ را همسایه گبر بود کودکی شیرخوار داشت و همه شب می‌گریست از
تاریکی که چراغ نداشتند شیخ چراغ برداشت و بخانه ایشان برد تا کودک خاموش شد
گفتند چون روشنایی بایزید در آمد دریغ بود که باز سر تاریکی خویش رویم در حال مسلمان شدند
نقلست که گبری را گفتند در عهد بایزید که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید
می‌کند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما می‌کنید هیچ آرزو ندارم نقلست
که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدای
رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی را دیدند بر خر از کوتی نشسته و می‌آمد بایزید
گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و بما شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت
اولین و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید از سخن او عجب آمد چون وقت سفره
بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت که شیخ چنین طعام خوش خورد بایزید ازین
معنی آگاه شد چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم بگرفت و بگوشه برد و دست

بر دیواری زد دری گشاده شد و دریایی بی پایان ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا
رویم ابراهیم بترسید گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آوردی
و نان پخته و در انبان کرده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و انداخته و نجس
شده تو نان پخته و میخوردی چون احتیاط کردند چنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر
شد نقلست که یکی بایزید را گفت که من در طبرستان بجنازه فلان کس رفتم ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز بر جنازه کردیم ترا دیدم که در هوا برفتی شیخ گفت
راست گفتی نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحطی بنالیدند و گفتند دعا
کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد ساعتی بود سر برآورد و گفت بروید و ناودانها
راست کنید در حال باران باریدن گرفت چنانک یکشبانروز باز نداشت نقلست
که روزی شیخ پای دراز کرده بود مریدی نیز پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هر چند
خواست که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و از آن بود که پنداشت که
پای فرو کردن شیخ چون دیگران باشد نقلست که یکبار شیخ پای فرو کرده بود
دانشمندی برخاست تا برود پای بر زبر پای شیخ نهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی
گفت طامانی در و بسته اید بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد چنین گویند که بچند
فرزند او سرایت کرد آن علت از بزرگی پرسیدند که چون باشد که یکی گناه کند و عقوبت
او بدیگری سرایت کند معینست گفت چه مرد سخت کمان بود تیر او دور برود ○
نقلست که منکری پیش شیخ آمد بامتحان گفت فلان مسئله بر من کشف کن شیخ اثر انکار
در وی بدید گفت در فلان کوه غاریست در آن غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا
بر تو کشف کند مرد برخاست و در آن غار شد اژدهایی عظیم مهیب دید از هوش بشد و جامه
نجس کرد و خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش را همانجا بگذاشت و همچنان با خدمت شیخ آمد

در قدم شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش خود نگاه نمی توانی داشت آن
هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری که بانکار آمدی که فلان سخن بر
من کشف کن نقلست که قرائی انکار عظیم داشت در حق شیخ که کارهای بزرگ می
دید و آن بجاه محروم می گفت این معاملتها و ریاضتها که اوی کند من می کنم و او سخنی
می گوید که من چرا نمی گویم شیخ از آن آگاهی یافت روزی قصد بایزید کرد شیخ نفسی
بدو حوالت کرد قرا سه روز از دست بشد و خود را نجس کرد چون با خود آمد غسلی
و غسلی کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت ندانستی که بار پیلان بر خران ننهند نقلست
که شیخ سعید منجورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بمریدی حوالت
کرد نام او سعید راعی گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع باو داده ایم چون
سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می کرد و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند
چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گندم و انگور در حال نان گرم از بغل
بیرون آورد و چوبی داشت بدو نیم کرد نیمی بطرف خود فرو برد و نیمی بطرف او در حال
انگور بر آورد طرف راعی سپید بود و طرف سعید سیاه گفت چرا طرف تو سپید است و طرف
من سیاه راعی گفت از آنک من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان خواستی که رنگ هر
چیزی لایق حال او بود بعد از آن گلیمی بسعید منجورانی داد گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت
آن گلیم از وی غایب شد چون ببسطام باز آمد با راعی بود نقلست که از بایزید پرسیدند
که پیر تو که بود گفت پیرزنی یکروز در غلبات شوق و توحید بودم چنانک موی را گنج نبود
بصحرا رفتم بیخود پیرزنی را دیدم که انبانی آرد داشت مرا گفت این انبان با من برگیر
و من چنان بودم که خود را نمی توانستم برداشت شیری را اشارت کردم و انبان بر پشت شیر نهادم
و پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگویی که را دیدم که نخواستم که بداند که من کیم گفت اگر دیدم

ظالمی رعنای را دیدم شیخ گفت هان چه می گویی پیرزن گفت این شیر مکلفست یا نه گفتم نه گفت
آنرا که خدای مکلف نکرده تو تکلیف کردی ظالم نباشی گفتم باشم گفت با این همه میخواهی که اهل
شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این نه رعنایی بود گفتم بلی و توبه کردم
و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیر منست بعد از آن چنان شد که چون آیاتی و کراماتی
روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد پدید آمدی و بخطی
سبز بران نوشته بودی لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابرهیم خلیل الله موسی
کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج گواه کرامات پذیرفتی تا چنان شد که گواه بکار نیامد
احمد خضرویه رحمه الله علیه گفت حق را در خواب دیدم گفت جمله مردمان از من می طلبند مگر
بایزید که مرا می طلبد نقلست که شقیق بلخی و ابو تراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ
طعامی پیش ایشان آورد یکی از مریدان شیخ ایستاده بود و خدمت می کرد ابو تراب گفت
موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نگشایم شقیق گفت
روزه بگشای و ثواب یکساله بستان گفت نتوان گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست
بسی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و دستش جدا کردند نقلست که یکروز شیخ در
جامع بود و عصا بزمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد که پیر بپشت دوتا کرد
و برداشت شیخ بخانه او رفت و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
عصا نقلست که روزی کسی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب داد آنکس آب شد
مریدی در آمد آبی زرد دید ایستاده گفت ای شیخ این چیست گفت یکی در آمد و از حیا
پرسید جواب را طاقت نداشت آب شد از شرم نقلست که شیخ گفت بکنار دجله رسیدم
دجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند و من سی سال عمر خویش
بنیم دانگ بزیان نیاورم مرا کریم می باید نه کرامات نقلست که گفت خواستم تا آن

حق تعالی در خلقم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم نخواست بدین حرمت داشت پیغامبر علیه السلام حق تعالی آن کفایت کرد
تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست نقلست که شیخ از پس امامی نماز میکرد چون
فارغ شدند امام گفت یا شیخ تو کسبی نمیکنی و چیزی از کس نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر
کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده نداند روا نبود یکبار کسی را
دید در مسجد که نماز میکرد گفت اگر می‌پنداری که این نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط
میکنی که این همه پنداشتنست بمواصلت که اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتبار
بوی نگری مشرک باشی نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و نمی آن لعنت
بود و کس بود که بیاید و نمی آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی در آید و حالتی بر من غالب
بود که در آن حالت با خود نباشم در آن غیبت کند در لعنت افتد دیگری بیاید حق را بر من غالب
یابد مرا معذور دارد نمی آن رحمت بود نقلست که گفت میخواهم که قیامت زود در خاستی
تا من خیمهٔ خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق
باشم حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شما روز قیامت شفاعت نبود در اهل دوزخ او از
مریدان من نیست این سخن با بایزید رسید گفت من میگویم مرید من آنست که بر کنار دوزخ
بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت برد و خود بجای او بدوزخ رود
گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی بر تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او
بند کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت و را دید سر بگریبان فرو برده
چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفناء خود فرو بردم و ببقاء حق بر آوردم
دیگر روز جمعه خطیب این آیت از سر منبر برخواند و ما قدروا الله حق قدره شیخ چندان سر
بر زمین زد که بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون میدانستی این گدای دروغ را چرا می آوردی

تا دعوی معرفت تو کند وقتی مریدی شیخ را دید که می‌لرزید گفت ای شیخ این حرکت
تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزبلها بمحاسن باید رفت
و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا حرکت مردان بدانی بیک دو روز که از پس تخته برخاستی
میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شده بود و نزدیک بود که شکسته شوند آوازی شنیدند که ای بایزید دریاب در حال از جانب
خراسان آتشی بیامد چنانک هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند نقلست
که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون سر بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت
در حضرت گفت من این ساعت در حضرت بودم و ترا ندیدم شیخ گفت راست گفتی که من درون پرده
بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را نبینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان
حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید
که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از
خدای تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته‌ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم
و گفت خلق پندارند که راه بخدای همچون آفتابست روشن و من چندین سالست تا
از و میخواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نمی‌شود و هر روزی که
بلایی بوی رسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش باید بلایی فرست تا نان خورش
کنم روزی ابو موسی از شیخ پرسید که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه
و گفت سینهٔ ما آواز دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمتهای
پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا چه بود که ترا نبود
گفت بیچارگی و عجز و خواری و شکستگی گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده بود
چنانک پای مرد بگل فرو شود بعشق می‌فرو شد و گفت از نماز جز ایستادگی ندیدم و از روزه

جهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزه شکسته
و پوستینی دریده که تو داری راه نیست کوزه و پوستین بینداختم ندایی شنیدم که ای
بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از جهل سال ریاضت و مجاهدت تا کوزه شکسته
و پوستین دریده بینداخت بار نیافت شما که چندین علایق بخود باز بسته اید و طریقت
دانه دام هوس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید **نقلست** که کسی کوشش
می داشت تا وقت سحرگاه چه خواهد کرد بکار که گفت الله بیفتاد و رنگ از روی
برفت گفتند این چه حالت بود گفت ندایی آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی **نقلست**
که یک شب بر سر انگشت پای نشسته بود از نماز خفتن تا سحرگاه حالی که داشت
مشاهده می کرد و خون از چشم او بر خاک می ریخت خادم در تعجب ماند تا بامداد از
شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی ده شیخ گفت اول قدم بعرش
رسیدم عرش را دیدم چون گرگی دهن آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش ترا نشانی
می دهند که **الرحمن علی العرش استوی** بیار تا چه داری عرش گفت چه جای این
حدیث است ما را نیز بدل تو نشان می دهند که **انا عند المنکسرة قلوبهم** اگر آسمانیانند
از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جوانست
از پیر می طلبد و اگر پیرست از جوان می جوید و اگر زاهدست از خراباتی طلب
می کند و اگر خراباتی از زاهد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا
خواست نیست گفتند هم بخواه گفتم ترا خواهم و بس گفتند تا وجود بایزید ذره‌ای
مانده است این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زلتی باز نتوانم
گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر
باز نگریستم هیچ آفریده ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو

خواه ترا از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی
کردی برو که او از آتش است آتشی را آتش باید جهد کن که خود را بدان بیاری که سزای
آتش گردی **نقلست** که گفت حق تعالی مرا در هزار مقام در پیش خود حاضر کرد
و در هر مقامی مملکتی بر من عرض کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه
میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و چون کسی از وی دعای خواستی گفتی خداوندا خلق تو
اند و تو خالق ایشانی من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم تو
دانای اسراری مرا با این فضولی چه کار کسی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز
که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر از علم چندانت بس که بدانی که خدای
بر تو مطلع است هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیازست یکروز
شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد گفت قدم بر قدم مشایخ چنین ننهند
پوستینی در بر شیخ بود گفت ای شیخ پاره‌ای ازین پوستین بمن ده تا برکت تو بمن
رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در سر کشی سود ندارد تا عمل بایزید نکنی
یکروز شیخ سوزنی را دید که می گفت الهی در من نگر شیخ در غلبات وجد بود از سر
غیرت گفت بنگر سر و روی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم
تا سر و روی نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی **نقلست** که شیخ
یکروز سخن حقیقت می گفت و لب خویش می مزید و می گفت هم شراب خوارم و هم
شراب دهم ساقی **نقلست** که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر
چند جهد کردم که گشاده شود نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوتم ده تا این زنار
نیز بگشایم آوازی آمد که هفتاد زنار گشادی این یکی کار تو نیست **نقلست**
که گفت همه دستها در حق بگرفتم تا دست بلا نگرفتم نگشادند و همه زبانها با رخواستم

(right page)

تا زبان اندرون نخواستم بار ندادند و بهمه قدمها برا او برفتم تا بقدم صدق برفتم
بمنزلگاه عزت برسیدم، و یکروز با خود در سماع بود و طشتی آنجا نهاده بود
کلمهٔ چند بگفت و انگشت بر طشت نهاد خرد خرد گشت، و یکروز بیتی شنود در
اشتیاق بیفتاد و چندان بطپید که گوشت ساقش بیفتاد و خبرش نبود،
و گفت سی سال می‌گفتم چنین کن و چنان ده چون باول قدم معرفت رسیدم گفتم الهی
تو مرا باش و هرچه خواهی کن، و گفت خدا را سی سال یاد می‌کردم چون خاص شدم
بنگریستم ذکر من حجاب من بود، و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم که الهی کیف
طریق الوصول الیک ندایی شنیدم که طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله
نخست خود را سه طلاق ده و آنگه حدیث ما کن نقلست که گفت اگر حق
تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد ساله خواهم
من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنک هفتاد هزار سالست تا الست
بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن و جمله شورها که در آسمان و زمین است
از شوق الستست، بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت
را ذره ذره گردانیم و بهر ذره دیداری دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله
و حاصل و باقی در کار تو نهیم، و گفت اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و
ولایت هر دو سرای باقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه سحرگاه که بر یاد شوق
او از میان جان ما بر آید ندهیم بلک یک نفس که بدرد او برآریم بملک هژده
هزار عالم برابر نکنیم، و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله
کنیم که اهل دوزخ از گریه و نالهٔ ما عذاب خود فراموش کنند، و گفت کسانی
که پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ چیز فرو نیامدیم و یکبارگی

(left page)

خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم، و گفت اگر یک ذره از صفات ما
بصحرا آید هفت آسمان و زمین در هم افتد، و گفت او خواست که ما را بیند و ما
نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود، و گفت چهل سال روی بخلق
آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم چون
بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت
خود دیدم آنچ من میخواستم حق بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید،
و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون ماری که از پوست بیرون آید چون نگه کردم عاشق
و معشوق و عشق هر سه یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی بود، و گفت از خدای بخدای
رفتم تا ندا کرد از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم،
و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگه کردم خود را در مقام حرف الله دیدم یعنی
که بمعنی الله که بکنه آن راه نیست، و گفت حق تعالی سی سال آینهٔ من بود اکنون من
آینهٔ خودم یعنی آنچ من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق آینهٔ
خویش است اینک می‌گویم که اکنون آینهٔ خویشم حق است که می‌گوید بزبان من و من در
میان ناپدید، و گفت سالها بر این درگاه مجاور بودم عاقبت جز حیرت و هیبت ندیدم
و جز آن هر دو نصیب ما نیامد، و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا
بدنیا مشغول بودند و محجوب بودند و اهل آخرت بآخرت و مدعیان بدعوی و
ارباب طریقت و تصوف قومی باکل و شرب و گریه و قومی بسماع و رقص و آنها که
مقدم راه بودند پیشروان سپاه در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای عجز
غرقه گشته، و گفت مدتی برگرد خانه طواف می‌کردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم
که گرد من طواف می‌کرد، و گفت سحرگاه دل خویش می‌جستم نیافتم سحرگاه ندایی شنیدم

که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی تو با دل چکار داری و گفت مردانه آنست
که بر بی چیزی رود مرد آنست که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن
گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجایی رسانید است که خلایق را جملگی در میان
دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم شود
شادی او حجاب قرب او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی
بود و گفت اگر بدل خلایق مرا با آتش بسوزند و من صبر کنم از انجا که محبت منست با او
هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و جملهٔ خلایق بیامرزد از انجا که صفات رافت
و رحمت اوست هنوز کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار
یعنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت
دنیا دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق
بر من مستولی شد که خود را فراموش کردم چون زحمات از میانه برداشتم انس بلطف
حق داشتم و گفت خدا را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند از بهشت
همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن بود که
بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود
آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق خواهد او بود و گفت نه خدای
بندگانرا ببهشت می‌برد برضای خویش نکنند بل گفت چون رضای خود بکسی دهد آنکس
بهشت چکند و گفت یک ذره حلاوت معرفت در دل به از هزار قصر در فردوس اعلی
و گفت یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز کرده‌اند و بسی عاجز را بمردی رسانند و گفت
اگر توانید تبره علم فنای اول بازروید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح
و زهد بادست که بر می‌شمارند و گفت خدای شناسان بهشت و ثواب بهشت وبال ایشانست

و گفت گناه شما را چندان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان
و گفت دنیا و اهل دنیا غرور در غرورست و آخرت و اهل آخرت سرور در سرور و معرفت
و اهل معرفت نور در نور و گفت در معاینه کار نقدست اما در مشاهده نقد نقد است
و گفت عبادت اهل معرفت پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش بود مرادش
آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون چشم باز کند بحق نگرد
و چون سر بزانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری
انس که بخدای دارد و گفت سوار دل باش نه پیادهٔ تن و گفت علامت شناختن حق
گریختن از خلق بود و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق مبتلا گشت مملکت از او
دریغ ندارند و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه دون او
بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانک خود یگانه است و گفت
کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون
باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند پیش او را بزیارت راه ندهند
و گفت بنده را هیچ از ان بهتر نباشد که بی هیچ باشد نه زهد دارد نه علم نه عمل چون بی همه
باشد با همه باشد و گفت عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بپوید که معارف
بماند و عارف برسد پس معارف آن عارف را نیابت دارد و عارف بمعرفت برسد تا آن
معارف یاد آرد و گفت طلب علم و اختیار از کسی لایق است که از علم معلوم شود و از
خبر مخبر اما هر که از برای مباهات علم میخواند و بدان ترتیب و زینت خود طلب
می‌کند تا مخلوقی او را ببیند هر روز دورتر بود و از و مهجور گردد و گفت حیله در طرف
که کسی گذاشتن آن کاری بنده نه که محال باشد که کسی حق را بشناسد و دوستش ندارد
و گفت از جویهای آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید چون بدریا رسد ساکن گردد و آواز در آمدن

و بیرون آمدن او در بار او نه زیادت و نه نقصان بود، و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی
در دنیا ازوی مهجور مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند یعنی چون محجوب گردند نابود شوند
و نابود عبادت چون کنند، و گفت هر که خدای را دید زبانش بسخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد
و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق آنست که
اگر هر دو جهان در سر دوستی او کند هنوز اندک باشد، و گفت قلوب عارفان از حق حق یابند، و گفت
عارفان چه عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد
با ذریات بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشتهٔ مقرب چون جبرئیل و میکائیل
قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف نهند او در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود
نبیند و از در آمدن و بیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف
و گفت عارف معروف را بیند و عالم با عالم نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نبود و با این همه که اهل محبت بمحبت محجوبند کار آن
قوم دارد که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب اند و نه طلبکاری و هوشیاری خود
فارغند و مغلوب مشاهدهٔ معشوق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در
مقابلهٔ مطلوب بطلبکاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست، و گفت حق بر دل
اولیاء خود مطلع گشت بعضی از دلها را دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش
مشغول گردانید، و گفت با حق یارگیرانی خاص باطن‌اند که تذلل کرده مجاهدت باشند و ریاضت
یافتهٔ مشاهدت، و گفت کاملی خلق بشناخت خود تواند رسید که معرفت ایشان در شناخت
خود تمام بود، و گفت چه داری تا یک دم بدست آری که در زمین و آسمان جز حق را نبینی یعنی تا بدانی
یکدم همه عمر تو نیکو شود، و گفت علامت آنکه حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت بدو
دهد اول سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین، و گفت

حاجیان بقالب گرد کعبه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد
عرش گردند و لقا خواهند، و گفت در علم عملی هست که علما ندانند و در زهد زهدی
هست که زاهدان ندانند، و گفت هر کرا ابر کژ بد فرعونی بر وی گمارد تا او را
می رنجاند، و گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون
پرده است درون پرده خاموشی و سکون و آرامست، و گفت این دلبری
چندانست که حوالت غائبست از حضور حق و عاشق خود ست چون حضور
حاصل شد چه جای گفت و گوی بود، و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بتر از کار بد، و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای
دیدن نه فعل خویش، و گفت هر که خدای شناسد او را بسؤال حاجت نیست
و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد، و گفت عارف آنست که هیچ چیز
مشرب گاه او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد، و گفت عذاب
آتش آنکس راست که خدای را نداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند، و
گفت هر روز هزار کس درین راه آیند شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست نیابند
و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یکی بر نصیبهای خود نهد و یکی بر فرمانهای
حق آن یک قدم را بردارد و این دیگر بر جای بدارد، و گفت هر که ترک هوا گفت
بحق رسید، و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق
همه جای بود، و گفت هر که بحق عارفتر جاهلتر و هر که جاهلتر عارفتر
و گفت عارف طیار است و زاهد سیار، و گفت هر که خدای را شناخت عذابی گردد
بر آتش و هر که خدای را نداند آتش برو عذاب گردد و هر که خدای را شناخت
بر بهشت نعیمی شود و بهشت برو وبال گردد، و گفت عارف بهیچ چیز شاد نشود

منت یاد انستن گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی و سنت
ترک دنیا **نقلست** که یکی از مریدان شیخ بسفری می رفت گفت مرا وصیتی کن
گفت بسه خصلت ترا وصیت کنم چون با بدخویی صحبت داری خوی بد او با خوی
نیک خود آر تا عیشت مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد
از آن آنکس را که حق تعالی دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی روی بتو نهد زود بعجز
معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد. سوال کردند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا
و روز دوم در عقبی و روز سوم در غیر مولی تا هاتفی آواز داد که ای بایزید تو
طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست بگویم رسید که گفتند یافتی یافتی. از او پرسیدند که کمال
رضای بنده از خدای تعالی چیست گفت کمال رضا را نتوانم گفت لکن از صفت
خویش چیزی بگویم کمال رضای من از او بجدیست که اگر بنده را جاوید بعلیین بر
دارد و مرا جاوید باسفل السافلین فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده.
و پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود بشناسد و همت از
خلق بردارد آنگاه حق او را بر قدر همت او و بقدر دوری او از نفس خود
بخویش نزدیک کرداند. گفتند ما را زهد و عبادت می فرمایی و تو زیادت زهد
و عبادت نمی کنی شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند.
گفتند راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی. گفتند بچه
توان بحق رسید گفت بکوری و کری و گنگی. گفتند بسیار سخنهای پیران شنیدیم هیچ
سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان از بحر صفای معاملت گفتند و من از
بحر صفای نیت می گویم ایشان آمیخته گفته اند و من خالص می گویم آمیخته را پاک کنند

ایشان گفتند تو و ما و من می گویم تو و تو. کسی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر نگه کرد
گفت میدانی که آن که آفریده است گفت دانم گفت آنکه این آفریده است هر جا که باشی بر تو
مطلع است از او بر حذر باش. یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچ
مقصود است مقیم است مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در سفر. گفتند صحبت با که داریم
گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه تو قبول کند و هر چه حق
از تو داند از او پوشیده نبود. گفتند چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من
گرد ملکوت می گردم و هر کجا افتاده ایست دست می گیرم یعنی کار در اندرون خود می کنم.
گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو طعام خورد و از تو می گریزد و از
تو می خرد و با تو می فروشد و دلش در حضیرة قدس نشسته بالش انس باز نهاده بود.
و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای تعالی نبیند و با کس جز او موافقت نکند
و سر خود جز با وی نگشاید. گفتند از امر معروف و نهی منکر ما را خبر ده گفت در ولایتی باشید
که در وی امر معروف و نهی منکر نبود که این ولایت خلق است در حضرت وحدت نه امر معروف
بود و نه نهی منکر. گفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگه وقت که
فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی تعلق پس او فانی بود باقی
و باقی بود فانی و مرده زنده و زنده مرده محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب.
شیخ را گفتند سهل بن عبدالله تستری در معرفت سخن می گوید گفت سهل بر کناره دریا
رفت و در گرداب افتاد. گفتند ای شیخ آنک در بحر غرق شود حال او چون بود گفت از
آنجا که دیدار خلق است نا پروای هر دو کون بود و بساط کونین در نوردد که من عرف
الله کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بکنجی فرو رود
دانرا رسوایی آخرت گویند در آن کنج گوهری یابد که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت

ادرویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز کی رسد گفتند بچه
یافتی آنچ یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریای ناامیدی در انداختم گفتند عمر تو چندست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت
هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم چنانک هر چه روزگار
حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه شیخ را گفت نهایت توبه نمی دانم گفت نهایت توبه
عزتی دارد و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست تواند آوردن سوال کردند از
نماز گفت پیوستگی است و پیوستگی نباشد مگر پس از گسستگی گفتند راه بخدای چگونه است
گفت غایب شو از راه و پیوستی بالله گفتند چرا احمد بن ملج را سنگی می کنی گفت اگر فرعون گفته
بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و گفت هرگز از متکبر بوی معرفت نیاید گفتند نشان متکبر چیست
گفت در هژده هزار عالم نفسی نه بیند خبیث تر از نفس خویش گفتند بر سر آب می روی گفت چوب
پاره بر سر آب برود گفتند در هوا می پری گفت مرغ در هوا پرد گفتند بشبی بکعبه می روی
گفت جادوی بشبی از هند بدماوند می رود گفتند پس کار مردان چیست گفت آنک دل در
کسی نبندند جز خدای تعالی گفتند در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب
بودم و خود را چون زنی حایض می دیدم و گفت دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه گشتم
و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون
صدق مرا بدانست نخست فضلی که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت
و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی و گفت چندان یادش کردم
که جمله خلقان یادش کردند تا بجایی رسید که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت
او تاختن آورد و مرا نیست کرد دیگر باره تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت بدانستم

که من او را دوست داشتم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت همه کس در بحر
عمل غرقه شدند و من در بحر بر غرقه شدم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من
عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده قدیم علم
گرفتیم و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم هیچ چیز بر من پوشیده تر از
متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم که ظاهرست و گفت نفس را بخدای تعالی خواندم اجابت
نکرد ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت و گفت حلم بآسمان بردند و گرد ملکوت بگشت
و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون حق را
بعلم خویش دانستم که گفت اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود
و گفت چون جوارح را بکار آوردم هر گاه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی
تا بایزید شد و گفت خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم هیچ چیز بتر از
غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز
می کنم و اعتقادم در نفس هر نماز آن بود که گبرم و زنار نخواهم برید و گفت کار
زنان از کار ما بهترست که ایشان در هر ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود
غسلی نکردیم در پاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه بکار درست آید از هیچ باک ندارم
و گفتا اگر فردا در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوستر دارم از آنک گویند چرا کردی
یعنی هر چه کنم در من منی من بود و منی شرکست و شرک بتر از گناه مگر طاعتی بر من
رود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلعست هر سری که بیند
خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که از ما دورست و با ما
نزدیک وای بسا کس که با ما نزدیکست و از ما دور و گفت در خواب چنان دیدم که از بادت
میخواستم از حق تعالی ببیل از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب نمی خواهم بعد از توحید

وگفت حق را بخواب دیدم مرا گفت ای بایزید چه می خواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی
فرمود که ترا ام چنانک تو مرایی وگفت حق را بخواب دیدم پرسیدم که راه بتو چیست گفت
ترک خود گوی که بمن رسیدی وگفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من
در عالم غیب به بینند همه هلاک شوند وگفت مثل من همچو مثل دریاست که آنرا نه عمق
پدیدست و نه اول و نه آخر پس مردی سوال کرد که عرش چیست گفت منم گفتند لوح
چیست گفت منم گفتند قلم چیست گفت منم گفتند خدا را بندگانند بدل جبریل و میکاییل
واسرافیل و ابرهیم و موسی و عیسی علیهم السلام گفت کن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت
بلی هر که در حق محو شود وبحقیقت هرچه هست رسد همه حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را
بیند عجب نبود وسخنان او بسیارست وحقایق او بی شمار ولیکن بدین مقدار اختصار کردیم

معراج شیخ بایزید رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد
از آنک مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید
و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد من از
حق بخود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم و نور من در جنب نور حق ظلمت بود
و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق پندار شد
عین آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم همه پرستش خود از حق بود
نه از من و من ندانسته بودم که منش می پرستم گفتم بارخدایا این همه چیست گفت
این همه نه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو بی ولکن مقدر و میسر منم تا توفیق من
روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطهٔ دیدن او از من در یک
بدوخت و نگریستن باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد
وببقای خویش باقی گردانید و عزیز کرد بخودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود

آخرم مرا حقیقت سفر بود از حق بحق نگاه کردم وحق را بحق دیدم وآنجا مقام کردم و
بسیار امیدم و گوش بیا گندم و زبان در کام نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم و زحمت
نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست
توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات بحق دیدم چون بزبان لطف با حق
مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بی همه
با همه و بی آلت با آلت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خویش از تو
مستغنی نشوم و تو بی من مرا باشی به از آنک من بی تو خود را باشم و بتو با تو
سخن گویم بهتر که بانفس خود گوی تو گفت اکنون شریعت گوش دار و پای از حد امر
و نهی مگذار تا سعیت نزدیک من مشکور بود گفتم از آنجا که مرا دین است و دلم
یقین است که تو اگر شکر گویی از خود به از آنک رهی واگر مذمت کنی تو از عیب
منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل بداند از مسئول پرس که هم مرادست و هم
مرید وهم مجابست وهم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندایی از رضای
حق شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و
کدورت بشریت در گذرانید دانستم که بدو زنده گشتم و از فضل او نشاط و شادی
در دل افکندم گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتر
و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی من منشور فضل و کرم در نوردم از خود باز مدار
و آنچه مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر سر من نهاد
و مرا گفت حق می گویی و حقیقت حق میجویی از آنچ حق دیدی وحق شنیدی گفتم اگر دیدم
بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو دیدی و شنیدی باز من دیدم و شنیدم و برو

حق تعالی درخواهم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم نخواست بدین حرمت داشت پیغامبر علیه السلام حق تعالی آن کفایت کرد
تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست **نقلست** که شیخ از پس امامی نماز می‌کرد چون
فارغ شدند امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی‌کنی و چیزی از کس نمی‌خواهی از کجا می‌خوری شیخ گفت صبر
کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهنده نداند روا نبود یکبار کسی را
دید در مسجد که نماز می‌کرد گفت اگر می‌پنداری که این نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط
می‌کنی که این همه پنداشتست نه مواصلت که اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره‌ای بچشم اعتبار
بوی نگری مشرک باشی **نقلست** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و نمی آن لعنت
بود و کس بود که بیاید و نمی آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی در آید و حالتی بر من غالب
بود که در آن حالت با خود نباشم در او غیبت کند در لعنت افتد دیگری بیاید حق را بر من غالب
یابد مرا معذور دارد نمی آن رحمت بود **نقلست** که گفت میخواهم که قیامت زود برخاستی
تا من خیمهٔ خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت خلق
باشم حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شما روز قیامت شفاعت نبود در اهل دوزخ او
مرید من نیست این سخن با بایزید رسید گفت من می‌گویم مرید من آنست که بر کنار دوزخ
بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت برد و خود بجای او بدوزخ رود
گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی بر تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او
بند کرد بایزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر بگریبان فرو برده
چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفناء خود فرو بردم و ببقاء حق بر آوردم
دیگر روز جمعه خطیب این آیت از سر منبر بر خواند وما قدروا الله حق قدره شیخ چندان سر
بر زمین زد که بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون میدانستی این گدای دروغ را چرا می‌آوردی

تا دعوی معرفت تو کند وقتی مریدی شیخ را دید که می‌لرزید گفت ای شیخ این حرکت
تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزبلها بمحاسن باید رفت
و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا حرکت مردان بدانی بیک دو روز که از پس تخته برخاستی
میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی **نقلست** که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شده بود و نزدیک بود که شکسته شوند آوازی شنیدند که ای بایزید دریاب در حال از جانب
خراسان آتشی بیامد چنانک هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند **نقلست**
که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون سر بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت
در حضرت گفت من این ساعت در حضرت بودم و ترا ندیدم شیخ گفت راست گفتی که من درون پرده
بودم و تو بیرون و بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازهٔ مسلمانان
حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این حدیث کند بدانید
که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از
خدای تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته‌ام بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم
و گفت خلق پندارند که راه بخدای همچون آفتابیست روشن و من چندین سالست تا
از و میخواهم که مقدار سر سوزنی این راه بر من گشاده کند و نمی‌شود و هر روزی که
بلایی بوی نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش باید بلایی فرست تا نان خورش
کنم روزی ابوموسی از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامدادست و نه شبانگاه
و گفت بسینهٔ ما آواز دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمتهای
پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا چه بود که ترا نبود
گفت بیچارگی و عجز و خواری و شکستگی گفت بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده بود
چنانک پای مرد بگل فرو شود بعشق می فرو شد و گفت از نماز جز ایستادگی ندیدم و از روزه

تا ها گفتم لاجرم از کبریا مرا پری داد تا در میدان عزّ او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم
چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود
مرا بیاراست و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شدم که صفات من در صفات
او نرسد از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد
و دویی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست و رضای ما آنست که
رضای تو و سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس برنگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید
و باز مرا زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا
گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار
شنوده بود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت من نبودی قدرت دمار از همه بر آوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری
بمن نگریست نیز از من کسی اثری ندید چون هستی خویش را بهمه وادیها انداختم و بنار
غیرت تن را بهمه بوتها بگداختم و اسب حالت در هر فضایی و صحرایی بتاختم به
از نیازمندی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندیدم
و سخنی به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری بپوشیدم
تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجهٔ از فرج در
سینهٔ ظلمانی من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف
صمدانیست و دلم از نور ربانیست و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او می گویم
و بقوت او می گیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت
من ازلیست و عبارت من ابدی زبان من زبان توحید است و روان من روان
تجرید است نه از خود می گویم تا محدث باشم یا بخود می گویم تا مذکر باشم زبان را او

می گرداند بهر چه خواهد و من در میانه ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم
اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم
که ایشان را ببینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق خود بیرون آری من ترا خلاف
نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده
باشند من در میان نباشم این مراد بمن داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از
مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق من آی یک قدم از حضرت بیرون
نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندایی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او
بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه
بود که بتوحید نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم
چشم او از یگانگی و پر او از همیشگی در هوای بی چگونگی می پریدم چون از
مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم
کاسی بیاشامیدم که هرگز از تشنگی ذکر او سیر نشدم پس سی هزار سال در
فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در هوای الوهیت پریدم و سی
هزار سال دیگر در هوای فردانیت چون نود هزار سال بر آمد بایزید را دیدم و هر
چه دیدم همه من بودم پس چهار هزار بادیه را بگذاشتم و بنهایت رسیدم چون
نگه کردم خود را در بدایت درجهٔ انبیا دیدم پس چندانی در آن بی نهایتی برفتم که
گفتم هرگز بالای این کس نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست چون نگه کردم سر
خود بر کف پای یکی دیدم علیه السلام پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال
انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و
بهشت و دوزخ بدو نمودند و بهیچ التفات نکرد و هر چه در پیش او آمد طاقت آن نداشت

و بجان هر پیغامبر که رسید سلام کرد چون بجان مصطفی صلی الله علیه وسلم رسید آنجا
چون صد هزار دریای آتشین دیدم بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا
قدم نهادمی بسوختمی و خود را باد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش
گشتم که هیچ نماندم و هر چند که خواستم تا میخ طناب خیمهٔ محمد رسول الله را توانم
دید زهره نداشتم با آنکه بحق رسیدم بمحمد نتوانستم رسید یعنی هر کس بقدر
خویش بخدای تواند رسید که حق با همه است اما محمد در پیشان حرم خاص است لاجرم
تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و نتوانی رسید
در حقیقت هر دو وادی یکیست چنانکه آن صعنی که گفتیم که مرید ابوتراب حق را می
دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم
تا منی مرا با تو راه است و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد
که خلاص تو از توئی تو در متابعت حبیب ما محمد عربی است دیده را بخاک قدم او
مکحل کن و بر متابعت او مداومت نمای و عجب از قومی دارم که کسی را که چندین
تعظیم نبوت بود انکار روی سخن گویند بخلاف این معنی آن ندانستند چنانکه بایزید
را گفتند فردای قیامت خلایق در تحت لوای محمد رسول الله باشند گفت بخدای که
لوای من از لوای محمد زیادتست که پیغامبران و خلایق در تحت لوای من باشند و معنی
این سخن آن بود که چون منی را نه در آسمان مثلی یابند و نه در زمین صفتی دانند و صفات
من در غیب غایبست پس چون کسی چنین بود خود چگونه این کس این کس بود بلکه آن کس را که
زبان حق بود گوینده نیز حق بود و نطق او بی ینطق و سمع او بی یسمع و بصر او بی یبصر
لاجرم حق بزبان بایزید سخن گوید و این آن بود که لوائی اعظم من لوای محمد یعنی لوای حق
از لوای محمد عظیم تر بود و چون روا داری که انی انا الله از درختی پدید آید هم روا بود

که سبحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید بر آید و شیخ بایزید قدس
سره مناجاتست با خدای عز و جل الهی تا کی میان من و تو منی و توئی بود
آن از میان بردار تا منیت من بتو باشد تا من هیچ نباشم و گفت الهی تا با توام بیشتر
از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید و لطف
تو آن را زایل نگردانید و گفت خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی باید و عالمی نمی
باید اگر مرا از اهل خیری خواهی کرد ابندا از اهل شمهٔ اسرار خود گردان و بدرجهٔ
دوستان خود برسان الهی ناز بر تو کنم و از تو بتو رسم و گفت الهی چه نیکوست واقعات
الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرینست روشنی افهام تو در راه غیبها و چه عظیمست حالتی
که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف ندانند کرد و این قصه هرگز بسر نیاید
و گفت الهی عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من بنده ضعیف و محتاج عجب
آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوند و پادشاه و مستغنی و گفت الهی می ترسم اکنون
و بتو چنین شادم چگونه شادمانه نباشم اگر ایمن گردم نقلست که بایزید هفتاد
بار بحضرت عزت قربت یافت هر باری که بازگشتی زناری بر بستی و باز ببریدی
چون عمرش بآخر رسید در محراب آمد زناری بر بسته و پوستینی بازگونه پوشیده
و کلاهی بازگونه بر سر نهاده و گفت الهی ریاضات همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب
عرضه نمی کنم و روزهٔ همه عمر نمی گویم و ختمهای قرآن نمی شمرم و از اوقات قربت
و مناجات باز نمی گویم و تو می دانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم
نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح می دهم که از هر چه کردم ننگ می دارم و این
خلعتم تو دادهٔ که خود را چنین می بینم آن همه هیچست همان انگار که نیست ترکمانی ام
هفتاد ساله که موی در کبری سپید کرده ام از بیابان اکنون بر تو می آیم و تنگری تنگری

می گویم زنار اکنون می برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان بشهادت اکنون
می گردانم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست رد تو بمعصیت نیست هر
چه کردم هبا انگاشتم تو نیز هرچه از من دیدی که نپسند حضرت تو بود خط عفو
در کش و گرد معصیت از وی فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقلست
که شیخ بایزید قدس الله سره العزیز در ابتدا الله الله بسیار گفتی در حالت نزع همان
الله می گفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت اکنون که جان می رود از
طاعت تو غافلم ندانم تا حضور تو کی خواهد بود. پس در ذکر و حضور تمام جان بحق
تسلیم کرد آن شب که او وفات کرد ابوموسی حاضر نبود گفت در خواب دیدم که عرش را
برفرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم شیخ
وفات کرده بود و خلقی بی قیاس از اطراف آمده بودند چون جنازه برداشتند من
جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن ندادند بی صبر شدم و در زیر جنازه رفتم
و بر سر گرفتم و می رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم گفت یا ابوموسی
اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش جنازهٔ
بایزید است نقلست که مردی شیخ را در خواب دید گفت از منکر و نکیر چه رستی
گفت چون آن عزیزان از من سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید
بجهت آنک اگر گویم خدایم اوست این سخن از من هیچ نبود لکن باز گردید و ازو
بپرسید که من اورا کیم آنچ او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست
و او مرا بندهٔ خود نداند فایده نبود. بزرگی دیگر او را در خواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم
که حضرت را شاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود و لا لیلة اللبن.

آن شب شیر شرک بود گفت شبی شیر خوردم شکمم درد خاست برزفانم برفت که دوش
شیر خوردم و شکمم درد خاست حق تعالی بدین قدر عتاب فرمود یعنی جز از ما چیزی
دیگر بر کار است نقلست که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود
بزیارت آمد چون از زیارت باز گشت گفت می دانید که شیخ بایزید که بود گفتند
تو به دانی گفت شبی در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که
مرا بر آسمان بردند تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که
پهنای آن و بالای آن پدید نبود همه بیابان گل و ریاحین بود و بر هر گلی نوشته بود
ابو یزید ولی نقلست که بزرگی گفت شیخ را در خواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن
گفت مردمان در دریای بی نهایت اند دوری از ایشان کشتی است جهد کن تا در آن کشتی
نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی نقلست که شیخ را در خواب دیدند گفتند
تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون
شیخ ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه بزیارت شیخ بایزید آمد ساعتی بنشست و ساعتی
بایستاد چون باز می گشت گفت این جاییست که هر که چیزی گم کرده است در عالم
اینجا باز یابد رحمة الله علیه

ذکر مناقب عبد الله مبارک قدس الله روحه العزیز

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت
آن ذو الجهادین بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبد الله مبارک رحمة الله علیه اورا
شاهنشاه علما گفته اند در علم و در شجاعت نظیر خود نداشت و از محتشمان اصحاب طریقت
بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم کامل بود و احوال پسندیده داشت
و مشایخ بزرگ را دیده بود و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود و اورا تصانیف
مشهور است و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق

فضیل حاضر بود گفت والمغرب وما بینهما ولکن را که فضیل فضل نهد ستایش
او چون بود و ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانک قرار نداشت
شبی زمستان در زیر دیوار خانهٔ او تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف
می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ نماز خفتن گفت چون روز شد
دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده گفت با خود گفت شرمت بادای
پسر مبارک که شبی چنین متبرک تا روز از جهت هوای خود بر پای بودی و اگر
امام در نماز سورتی دراز خواند دیوانه شوی در حال دردی بدلش فرود آمد و توبه
کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجهٔ رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید
در سایهٔ درختی خفته و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و بادش می بیخت
آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در خدمت مشایخ بود و امام ابو حنیفه
را رضی الله عنه دریافته بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو
بدو تولا کردند و او را درس و مجلس نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق متابع
حدیث بودند و یک نیمه بعلم فقه مشغول بودندی همچنانک امروز است و او را
رضی الفریقین خواندندی بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی
دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه
پس بحجاز رفت و مجاور شد **نقلست** که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی
و یکسال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را
خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی خرمائی درمی
بدادی **نقلست** که وقتی با بدخویی همراه شد چون آنکس از وی جدا شد بگریست
گفتند چرا می گریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد او نرفت و از ما جدا شد و گن

خوی بد از وی جدا نشد **نقلست** که وقتی در بادیه می گذشت بر مرکبی نشسته
بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند شما کجا می روید
که طفیلید درویش گفت چون میزبان کریم است طفیلی را بهتر دارد اگر شما را بخانهٔ
خویش خوانده ما را بخود خوانده عبدالله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست
میگویی **نقلست** که در تقوی تا بحدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی
گرانمایه داشت بنماز مشغول شد و آن اسب در کشت زار رفت چون از نماز فارغ
شد اسب همانجا بگذاشت و برفت پیاده و گفت اسب من کشت سلطانی خورده
است و وقتی از مرو بشام رفت از جهت قلمی که عاریت خواسته بود و باز نداده
بود تا باز رساند **نقلست** که روزی می گذشت نابینایی را گفتند که عبدالله
مبارک می آید هرچه ترا می باید بخواه نابینا گفت یا عبدالله توقف کن عبدالله
بایستاد گفت دعایی کن تا حق تعالی چشم باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا
کرد در حال مرد بینا شد **نقلست** که روزی در دههٔ ذی الحجه بصحرا شده بود و از
آرزوی حج می سوخت گفت اگر اینجا نیم باری بر فوت آن حسرتی چند بخورم و اعمال
ایشان بجای آرم و هر که متابعت ایشان کند و ناخن نگیرد از ثواب حاجیان نصیبه
بود در آن میان پیرزنی بیامد دو تا شده و عصایی در دست گفت یا عبدالله مگر
آرزوی حج داری گفتم بلی پس گفت ای عبدالله من از برای آن آمدم تا همراه تو شوم
تا ترا بعرفات برسانم عبدالله گفت با خود گفتم سه روز دیگر مانده است از مرو ما
چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسی که نماز سنت بامداد در سنجاب کرده
بود و فریضه بر لب جیحون و اشراق بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله و پای

در نهادیم و بجذاب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آبی که می
رسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را از آن سوی آب دیدمی
تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع بکردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست چند گاه هست تا بریاضت در غاری
مشغولست او را ببینیم چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی
چون مادر خود را بدید در پایش افتاد و روی در کف پای مادر می مالید و می گفت دانم
که خود نیامدی اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن است آمدی تا مرا
تجهیز کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن
گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله برو که
سال دیگر باز آیی و مرا اینجا نیابی مرا بدعا یاد دار **نقلست** که عبدالله یکسال
در حرم بود چون از حج فارغ شده بود ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو
فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمدند
گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت از آن هیچکس عبدالله
گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من افتاد گفتم این همه خلایق از اطراف
واکناف عالم با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها
قطع کرده این همه ضایع است گفتند کفشگری هست نام او علی بن موفق او بحج
نیامده است اما حج او قبولست و همه را بوی بخشیدند و این جمله خلایق را در
کار او کردند و او در دمشق است چون این بشنیدم از خواب درآمدم گفتم بدمشق
باید شد و آن شخص را زیارت کردن بدمشق رفتم و خانه آن شخص طلب کردم
و آواز دادم شخصی بیرون آمد گفت منم علی موفق گفتم مرا با تو سخنی هست

گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس آن واقعه با او بگفتم گفت نام
تو چیست گفتم عبدالله مبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش بشد چون بهوش
باز آمد گفتم مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود
و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کرده بودم امسال قصد حج کردم سر
پوشیده که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعام آمد مرا گفت برو
و پاره بستان من برفتم بدر خانه همسایه و از آن حال خبر دادم همسایه در گریه
افتاد گفت بدانک سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری
مرده دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد چون این سخن
بشنیدم آتشی در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بوی دادم گفتم
نفقه اطفال کن که حج من اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا صدق
الملک فی الحکم والقضا **نقلست** که عبدالله غلامی داشت مکاتب کرده تا
هر روز چیزی بدهد یکروز کسی عبدالله را گفت غلامت نباشی می کند و سیم بتو
می دهد عبدالله غمگین شد و غلام را نگاه داشت و شب در عقب او برفت غلام
بگورستان رفت و سر گوری باز کرد در آنجا محرابی بود در نماز ایستاد عبدالله آنرا
از دور بدید آهسته نزدیک غلام شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر
گردن نهاده و روی بر خاک می مالید و زاری می کرد چون عبدالله آن بدید آهسته
باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا صبح آنجا نماز می کرد وقت
صبح از آن گور برآمد و سرش بپوشید و در مسجد شد و نماز بامداد بگزارد
و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه مفلسان تویی
بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بدست غلام نشست

عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید و می گفت
هزار جان من فدای تو باد خواجه تو بوده ای چون غلام آن حال بدید غمناک شد
و گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا
راحت نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سر من
در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله گفت تجهیز و تکفین او راست کردم
و او را با همان پلاس در همان قبر دفن کردم همان شب سید عالم را صلی الله علیه وسلم
در خواب دیدم که بیامد و ابراهیم خلیل علیه السلم با وی هر یکی بر براقی نشسته
مرا گفتند یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی **نقلست**
که عبدالله روزی با کوکبهٔ تمام از مجلس بیرون آمده بود و می رفت علوی
بچه گفت ای هندو زاده این چه کار و بار است که ترا از دست می برآید
من که فرزند محمد رسول الله ام چندین درفش می زنم تا قوتی بدست آرم
تو با چندین کوکبه می روی عبدالله گفت از بهر آنک من آن کنم که جد تو
فرموده است و تو نمی کنی و نیز گویند که چنین گفت آری سید ترا پدری
بود و مرا پدری پدر تو مصطفی بود صلی الله علیه وسلم از وی علم میراث ماند
و پدر من از اهل دنیا بود دنیا میراث گذاشت من میراث پدر تو گرفتم و برکت
آن عزیز شدم و تو میراث پدر من خواستی سبب آن خوار شدی آن شب عبدالله
مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید متغیر شد گفت یا رسول الله سبب
تغیر چیست گفت آری نکته بر فرزند ما می نشانی عبدالله بیدار شد عزم
خدمت آن علوی زاده کرد تا او را طلب کند و عذر خواهد علوی نیز همان
شب پیغامبر را علیه السلم در خواب دید فرمود که اگر تو چنان بودی که بایستی

عبدالله با تو این نتوانستی گفتن و او نیز بیدار شده بود و عزم خدمت عبدالله
کرد تا عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند
نقلست که سهل بن عبدالله مروزی همه روز بدرس عبدالله می آمد روزی
بیرون آمد و گفت ای عبدالله دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر
بام بودند و مرا بخود می خواندند و می گفتند سهل من چرا ایشان را ادب
نکنی عبدالله با اصحاب خود گفت حاضر باشید تا نماز بر سهل کنید در حال سهل
وفات کرد بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران
خلد بودند که او را می خواندند که من هیچ کنیزک ندارم **نقلست** که از وی پرسیدند
که از عجایب چه دیدی گفت راهبی را دیدم از مجاهده ضعیف شده و از خوف دوتا
شده پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت
من می پرستم او را که نمی شناسم و تو عاصی می شوی در آنک او را می شناسی یعنی
معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف
گداخته می بینم سخن او مرا پندی بود و از بسیار کارهای دنی مرا باز داشت **نقلست**
که گفت یکبار بغزا بودم در کفتهٔ از بلاد روم و در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده
و یکی را در عقابین کشیده و می گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی بت بزرگ ترا خصم باد
سخت می زدند و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی
و چوبی بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در
وجود آمده است در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاک نشود نام بت
مهین بر زبان نیارد زانک اکنون تو مسلمانی می نمایی بدانک من وقتی در میان
دو پلهٔ ترازو نام بت مهین برده ام جزای من اینست که دیدی عبدالله گفت

من نعیم در ملت ما باری اینست که هر که او را شناخت یاد او نتواند کرد من عرف الله
کل لسانه **نقلست** که وقتی بغزو رفته بود با کافری جنگ می کرد چون وقت
نماز در آمد از آن کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر در آمد وی
نیز مهلت خواست و روی به بت آورد عبد الله گفت این ساعت بروی ظفر یابم با تیغ بسر او رفت
تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله **اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا**
از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله بگریست کافر سر برداشت عبد الله را با تیغ
کشیده دید گریان گفت ترا چه افتاد حال باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین
رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی بود که با چنین خدایی عاصی و طاغی شوم که با
دوستان برای دشمن عتاب کرد در حال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین **نقلست**
که گفت یکبار در مکه جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیفتاد
و بیهوش شد چون پیش او رفتم جوان شهادت آورد گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من
ترسا بودم خواستم تا بتلبیس در کعبه افتم تا جمال کعبه را ببینم هاتفی آواز داد
که **تدخل بیت الحبیب فی قلبک معادات الحبیب** روا داری که در خانه دوست
آیی و دل تو پر از دشمنی دوست **نقلست** که روزی زمستانی سرد بود در بازار
نشابور می رفتم غلامی دیدم با پیرهنی تنها که از سرما می لرزید گفتم چرا با خواجه
نگویی که از بهر تو جبه بدوزد گفت چه گویم او خود می بیند و می داند عبد الله را
وقت خوش شد نعره بزد و بیهوش بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام بیاموزید
نقلست که وقتی عبد الله مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت
و گفت ای عبد الله خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که بعد
از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمتیست **نقلست**

که روزی پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی تمام وافر گفتند اگر نبود
گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق گفتند اگر نبود گفت خاموشی
گفتند اگر نبود گفت مرگ در حال **نقلست** که گفت هر که راه ادب آسان گیرد
او را از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند
و هر که از معرفت محروم بود دانی که چون بود • و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خوف ببند کرد • و گفت ما
ماندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم • و گفت ادب اکنون می طلبیم که ادیبان رفتند
و گفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است
و گفت سخاوت کردن از آنچ در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچ در دست
تست • و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنک صد درم بصدقه
دهد و هر که بشیزی از حرام بگردد متوکل بود • و گفت توکل نه اینست که تو از نفس
خویش توکل بینی توکل آنست که خدای از تو توکل داند • و گفت کسب مانع نبود تفویض
و توکل را اگر این هر دو عادت بود • و گفت اگر کسی قوتی کسب کند شاید تا اگر بیمار شود
نفقه کند و اگر بمیرد خصم از مال او کفن بودش • و گفت هیچ چیز نیست در کسی که ذل کسب
نکشیده است • و گفت مروت خرسندی به از مروت دادن • و گفت زهد ایمنی بود بر
خدای با دوستی درویشی • و گفت هر که طمع بندگی حق بخشید او را جز دران هرگز ذوق نبود
و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد و شب از خواب بیدار
شود و کودکان را برهنه یابد جامه خواب بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر
بود • و گفت هر که قدر او نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند
گفتند داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن • و گفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان

متواضع بوفن از تواضع بود و گفت تواضع آن بود که هر که در دنیا بالای تست بروی
تکبر نکنی و با آنک فروتر است تواضع کنی و گفت رجای اصلی آنست که از صدق اعمال پدید
آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس
ایمن گردد و ساکن شود و گفت آنچ خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود
در نهان و آشکارا نقلست که پیش او صحبت غیبت می رفت گفت اگر من غیبت کنم
مادر و پدر خود را کنم که ایشان باحسان من اولیترند نقلست که روزی جوانی بیامد
و در قدم عبدالله افتاد و زاری می کرد و می گریست عبدالله گفت ترا چه بود گفت گناهی کرده ام
از شرم نمی توانم گفت گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام عبدالله گفت ترسیدم که مگر
غیبت کرده و کسی گفت وقتی عبدالله مرا وصیت کرد و گفت خدایرا نگاه دار گفتم
تفسیر این حدیث چیست گفت همیشه چنان باش که گویی خدایرا می بینی نقلست که وقتی
او را مهمان آمد هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستاده خداست زنش با وی
بخصومت بیرون آمد عبدالله گفت زنی که درین معنی با من بخصومت ایستد مرا نشاید کاوین
و طلاقش داد حق تعالی چنان حکم کرد که از مهتر زادگان آن شهر دختری بمجلس او آمد
و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی بوی ده پدر پنجاه هزار
دینار بدختر داد و بزنی بوی داد بخواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک
عوض تا بدانی که کس با ما زیان نکند نقلست که در حال حیوة همه مال خود بر درویشان
داد چون وقت وفاتش نزدیک رسید جمحی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر خرد داری
و دیه از دنیا فرا می کنی ایشانرا چیزی رها نمی کنی تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث
ایشان گفته ام وهو یتولی الصالحین کار کسانی که از اهل صلاح اوست و کسی که سازنده
کار ایشان او بود به از انک عبدالله مبارک و در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید

در گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که
روزی دو بار بحضرت حق می رود رحمة الله علیه

ذکر مناقب سفیان ثوری قدس الله روحه العزیز

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و صیانت آن علما را شیخ
و پادشاه آن قدما را خواجه گاه آن قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری
رحمة الله علیه از بزرگان این طایفه بود و او را امیر المومنین گفتندی هر که در خلافت
نگرد مقتدای حق و صاحب قبول بود و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهد لشکر
پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت بود و ادب و تواضع بسیار داشت و بسیار مشایخ
کبار دیده بود و از اول کار تا باخر از کلح بود در ابر نگشت نقلست که ابرهیم
ادهم او را بخواند که بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابرهیم گفت مرا می بایست تا
خلق او بیازمایم و او از مادر در ورع زاده بود چنانک گویند یکبار مادرش
بربام رفته بود و از بام همسایه یک انگشت ترشی در دهان کرد چندان سر بر شکم
مادر زد که مادرش را در خاطر آمد برفت و حلالی خواست و ابتدای حال او که
بود که یکروز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور از آن سبب او را
ثوری خواندند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون بهوش باز آمد محاسن
خود بگرفت و طپانچه بر روی خود می زد و می گفت چون پای بی ادب در مسجد نهادی نامت
از جریده انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی نقلست که پای در کلسا زاری
نهاد آواز آمد که ای ثوری بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گامی برخلاف سنت
برنتواند داشت چون ظاهر بدین بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت و بیست سال
بر دوام هیچ بشب نخفت نقلست که گفت هرگز هیچ حدیث بغامبر علیه السلم نشنیدم

که تیر آنرا کار بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند حدیث را زکوة چیست
گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنند نقلست که خلیفه عهد پیش
او نمازی کرد در نماز با محاسن حرکتی می کرد سفیان گفت این چنین نماز نمازی نبود
و این نماز را فردا در قیامت چون رکوی پلید برویت باز زنند خلیفه گفت آهسته
گوی گفت اگر من چنین مهم دست بدارم در حال دلم خون گردد خلیفه آن از وی در دل
گرفت فرمود که داری فرو برند و سفیان را بردار کنند تا دگر هیچکس بعد ازین چنین دلیری
نکند آن روز که دار فرو می بردند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار بزرگ
دیگر و در خواب شده بود این دو بزرگ را خبر شد با یکدیگر گفتند او را معلوم نکنیم ازین
حال او خود بیدار بود گفت حال چیست باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان
گفت مرا بجان چندان آویزش نیست ولکن حق کارهای دنیا بپا بیداد پس آب در چشم
آورد و گفت خدایا ایشان را بگیر گرفتنی عظیم همین که دعا بکرد در حال خلیفه که بر تخت
بود و ارکان دولت او همه بزمین فرو رفتند بقدرت خدای عز و جل آن دو بزرگ
گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیل سفیان گفت آری ما آبروی خویش بدین درگاه
نبرده ایم نقلست که خلیفه دیگر بنشست و معتقد سفیان بود چنان افتاد
که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت سخت استاد و حاذق پیش سفیان
فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این آب مردیست که از خوف خدای
جگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید آنگه طبیب گفت در دینی که چنین
مردان باشند آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را بالین
بیماری فرستم خود بیمار را پیش طبیب فرستادم نقلست که سفیان را در حال جوانی
پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت آن نیست او جواب نداد از آنک

مشغول بود بذکر حق تعالی و پروای خلق نداشت باز بروی الحاح کردند گفت مرا استادی
بود مردی سخت بزرگ و من از وی علم می آموختم چون عمرش بآخر رسید و کشتی عمرش
بگرداب اجل فرو شد من بر بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و گفت ای
سفیان می بینی که با ما چه می کنند سی سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه
حق تعالی میخوانم اکنون مرا می رانند و می گویند برو که ما را نمی شایی و گویند گفت سه
استاد را خدمت کردم و علم از ایشان آموختم چون کار بآخر رسید یکی جهود شد دیگر
مجوسی دیگر ترسا از آن ترس طرفی از پشت من برآمد و شکسته شد نقلست
که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و حرمت تو
و این وجهی حلالست از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خویش زر باز پس فرستاد
و گفت بگوی که دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسرش گفت چون باز آمدم گفتم ای پدر
مگر دل تو از سنگست می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی گفت ای پسر تو
میخواهی که بخوری و من در قیامت فرو مانم بدانک دوستی خدای بدوستی دنیا بفروشم
نقلست که یکی هدیه پیش او آورد قبول نکرد آنکس گفت من هرگز حدیث از تو
نشنیده ام سفیان گفت ترسم که بسبب مال دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این
میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی گفتی اگر من دانمی که در نمانم در آن جهان بگرفتمی
روزی با یکی بدر خانه محتشمی بگذشت آنکس بایوان بر نگریست سفیان او را نهی کرد
و گفت اگر شما درین خانها نگه نکردتانی ایشان چندین اسراف نکردندی پس چون شما نظر
می کنید شریک باشید در مظلمه این اسراف و او را همسایه وفات کرد بنماز جنازه او
شد بعد از آن شنید که مردمان می گفتند که او مردی نیک بود سفیان گفت اگر دانستمی
که خلق از وی خشنود بودند بنماز جنازه او نرفتمی زیرا که مرد تا منافق نشود خلق از و خشنود

نشوند و سفیان را عادت بودی که در مقصوره ننشستی چون از مال سلطان مجمره ساختند
از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود بعد از آن آنجا ننشست نقلست که روزی جامه
باژگونه پوشیده بود با او بگفتند خواست که راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای
پوشیده‌ام نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت نقلست که جوانی را
حج فوت شد آهی کرد سفیان گفت چهل حج کرده‌ام بتو دادم تو این آه بمن دادی گفت
دادم آن شب بخواب دید که گفتند سودی کردی که اگر بر همه اهل عرفات قسمت کنی
توانگر شوند نقلست که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد دید گفت بیرون کنید او را
که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان
نقلست که روزی نان می خورد سگی آنجا بود و نان بسگ می داد گفتند نان چرا با
زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ دهم روزی مرا پاس دارد تا نماز کنم و اگر
بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند. روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش بیش از آن
نیست که از لب بحلق رسید این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
طعام نزد شما یکی بود که چیزی که بدین تعدی بگذرد از وی صبر توان کرد و از بزرگ
داشتن او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی
نقلست که یکبار در محلی بود و بمکه می رفت رفیقی با او بود و سفیان همه راه می
گریست رفیق گفت از بیم گناه می گریی سفیان کاه برگی برگرفت و گفت گناه بسیار
دارم ولکن گناه من بنزدیک او از این کاه برگ قدر ندارد از آن گریم که می ترسم که ایمان
که آورده‌ام با خود ایمان هست یا نه نقلست که گفت دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمتشان بار آورد. و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر
خدای اگر در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود. و گفت اگر خلق بسیار جای

نشسته باشند و کسی منادی کند که امروز تا شب که خواهد زیست یکی برخیزد و عجب
آنکه اگر آن خلق را گویند با چندان کار که در پیش است هر که مرگ را ساخته است بیرون
آید یکی بیرون نیاید. و گفت پرهیز کردن در عمل سخت‌ترست از عمل و بسی بود که مرد
عمل نیک می کند تا وقتی که در دیوان علانیه بنویسند و بعد از آن چندان بدان فخر کند
و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند. و گفت چون درویش گرد توانگر گردد
بدانکه مرایی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است. و گفت زاهد آنست که
در دنیا زهد خود بفعل می آرد و متزهد آن بود که زهد او بزبان بود. و گفت زهد در دنیا
نه پلاس پوشیدنست و نان جوین خوردن ولکن دل از دنیا برگرفتن است و امل کوتاه
کردن. و گفت اگر نزدیک خدای عزوجل شوی با بسیار گناه گناهی که میان تو و خدا بود
آسان‌تر بود از آنکه میان تو و بندگان. و گفت این روزگاریست که خاموشی اختیار
کنی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوت یکی گفت در گوشه نشینم
و کسب کنم چگویی گفت از خدای بترس که هیچ ترسکاری ندیدم که بکسب محتاج شد
و گفت آدمی را هیچ به از سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف
کراهیت داشته‌اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند یا در کهنه یا در نو بلکه چنان می باید
که صیت آن نکنند نهی عن الشیئین اینست. و گفت هیچ نمی دانم اهل روزگار را
باسلامت‌تر از خواب و گفت بهترین سلاطین آنست که با اهل علم نشینند و از ایشان
علم گیرند و بعلم کار کنند و بترین علما آنست که با سلاطین نشیند. و گفت عبادت نخست
خلوتست آنگاه طلب کردن علم آنگاه بدان عمل کردن آنگاه نشر آن علم کردن. و گفت
دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از بهر دل. و گفت اگر گناه را گند بودی هیچکس از
گند آن نرستی. و گفت هر که خود را بر غیر فضل نهد او متکبر است. و گفت عزیزترین خلق

بچند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی
وگفت هر که در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود وگفت هر که از حرام صدقه کند و خیری
کند چون کسی بود که جامهٔ پلید بخون بشوید یا ببول البته آن جامه پلیدتر بود وگفت
رضا قبول مقدورست بشکر وگفت حسن خلق آدمی خشم خدای بنشاند وگفت
یقین آنست که خدای را متهم نداری بهرچه بتو رسد وگفت جان آن خدایی که می کشد
ما را و مال می ستاند و ما او را دوست داریم وگفت هر که ابدوستی گرفت هرگز بتیمی [?]
نگیرد وگفت نفس زدن در مشاهده حرامست و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در
خطرات حلال وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت ترا خوشتر آید از آنک گویند
بئس الرجل انت تو هنوز مردی بدی سوال کردند از یقین گفت نعلیست [?] در دل
هرگاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هرچه بتو رسد دانی
که از حق بتو می رسد تا جان باشی که و علم ترا همچو عیان بود بلک بیشتر از عیان یعنی
حاضر بود بلک از این زیادت بود مگر از قول خدای تعالی آگاه بود آنک گوید هرچه
بتو رسد از تست قوله تعالی ما اصابک من حسنة فمن الله وما اصابک
من سیئة فمن نفسک و پرسیدند که پیغامبر علیه السلام گفته است که خدای دشمن دارد اهل
خانه را که گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند
نقلست که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن جهلست یکی ملامت کردن
مردمانرا از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن بر برادر مسلمان
از نادیدن قسمتست و نادیدن قسمت کافریست سوم مال از حرام و شبهت جمع کردن
از نادیدن شمار قیامتست و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن
از وعید حق و امید نا داشتن وعد حق از کافریست نقلست که چون یکی از

شاگردان سفیان بسفری شدی گفتی اگر مرگ جایی به بینید از برای من بخرید چون اجل
نزدیک آمد بگریست وگفت مرگ بارزو خواستم لکن مرگ سختست کاشکی همه سفر
چنان بودی که بعصایی و رکوهٔ راست شدی لکن القدوم الی الله شدید نزدیک
خدای تعالی شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ واستیلای او شنیدی چند روز از
خود برفتی و بهر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را
پیش از آنک ناگاه ترا بگیرد از مرگ چنین می ترسید و آرزو می خواست و در آن وقت
یارانش می گفتند خوشت باد که ببهشت می روی او سر می جنبانید یعنی که چه می گویید
بهشت هرگز بمن رسد یا چون منی دهند و بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست
که جامهٔ بوی دهد او را طلب کردند در استورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت
یکدم نمی آسود و آن شب حساب کردند شصت نوبت آبدست گرفته بود و وضو ساخته
و در نماز بودی باز چون حاجت آمدی گفتند آخر دست از وضو بدار گفت می خواهم که چون
عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بجناب آن حضرت روی نتوان نهاد عبدالله
مهدی گفت سفیان مرا گفت روی بر زمین نه که اجلم رسید رویش بر زمین
نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که
خبر داد گفتند ما بخواب دیدیم که گفتند بجنازهٔ سفیان حاضر شوید در دمان در آمدند
و حال بروی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت
صدقه دهید گفتند سبحان الله تو بودستی می گفتی دنیا نباید گرفت و جبلتر [?] داشتی
گفت این زر پاسبان دین من بود دین را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را
بر من دست نبود که اگر گفتی امروز چه خوری و فردا چه پوشی گفتمی اینک زر و بیند [?]
وسواس شیطان از خود دفع کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت

مالک الملوکی و روزی بپذیرفته‌ای چرا اندوه خوری در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبت
نصوح کرد و روی بحق نهاد و در توکل بحد کمال رسید و پیوسته گفتی من شاگرد غلامی‌ام نقلست
که حاتم اصم گفت با شقیق بلخی بغزا رفتیم روزی صعب بود و مصاف می‌کردند چنانک بجز
سر نیزه و شمشیر نمی‌توانستی دید و تیر از هوا می‌آمد شقیق مرا گفت ای حاتم خود را چون می
یابی مگر دوش لست که با زن خفته در جامه خواب بودی گفتم نه گفت بخدا لی که من خود را همچنان
می‌یابم که دوش در جامه خواب بودم پس شب درآمد و بخفت و خرقه را بالین کرد و از اعتمادی
که بر خدای داشت در میان چندان دشمنان خوش در خواب شد نقلست که یکروز مجلس می
گفت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون آمد و کافر را هزیمت کرد و باز آمد
مریدی گلی چند پیش سجاده او نهاد و او آن گل را می‌بوئید منکری آنرا بدید گفت امام
مسلمانان گل می‌بوید شقیق گفت منافقان همه گل بوئیدن بینند و هیچ مصاف شکستن
نه بینند نقلست که روزی می‌رفت بیگانه او را بدید گفت ای شقیق شرم نداری
که دعوی خاصگی حق کنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را می‌پرستند و ایمان
می‌دارد از بهر روزی دادن و نعمت او می‌پرستند شقیق یاران خود را گفت این سخن
بنویسید که کلمتست بیگانه گفت عجب مینی سخن گوید و چندتو می‌نویسید گفت بلی ما چون گوهر
یابیم اگرچه در نجاست بود برگیریم و باک نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو
دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است الحکمة
ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقلست که شقیق در سمرقند مجلس
می‌گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده‌اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان
و اگر دیوانه‌اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان و اگر بنده‌اید دلتان مسلمانی از
خود بستاید ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ملامت می‌کنند ترا و می

گویند که از دست تو مردمان می‌خروشند بیا تا ترا اجری کنیم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین
کردمی یکی آنک خزانهٔ تو کم نشدنی دوم دزد نبردی سوم توانا نبود که پشیمان نشوی
چهارم دور نبود که از من عیب بینی و اجابات کری پنجم روا نبود که ترا اجل در رسد
و من بی برگ بمانم اما مرا خدایی هست که از همه عیبها پاکست و منزه نقلست که یکی پیش
او آمد و گفت میخواهم که بحج روم گفت توشهٔ راهت چیست گفت چهار چیز گفت آن کدامست
گفت یکی آنک هیچکس بروزی خود از خود نزدیکتر نمی‌بینم و هیچکس از روزی خود دور
تر از خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید هر جا که باشم و چنانم که در هر
حال که باشم میدانم که خدای داناترست بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو
زادیست که داری مبارکت باد نقلست که چون شقیق عزم حج کرد و ببغداد
رسید هرون الرشید او را بخواند برفت هارون گفت توئی شقیق زاهد گفت شقیق منم
اما زاهد نیم هرون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده
است از تو صدق خواهد چنانک از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان
حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانک از وی و بجای
مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد چنانک از وی گفت زیادت کن گفت خدایرا سرائیست
که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن کرده است و سه چیز بتو داده است شمشیر و مال و
تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال
از وی دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را
بکشد بدین شمشیر قصاص خواه بدستوری خویشان و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو
باشی هرون گفت زیادت کن گفت تو چشمه‌ای و عمال جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی
جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها امید نباشد گفت زیادت کن

وجان بداد و گویند خویشی بود او را در بخارا ببرد و علمای آنجا مال او را بهی سفیان نگاه
داشتند چون سفیان بر خاست عزم بخارا کرد اهل بخارا تا کنار آب او را استقبال کردند
و با عزازی تمام او را در بخارا بردند و او هژده سال بود که آن زر بدو دادند و آنرا نگاه
می داشت تا از کسی چیزی نباید خواست چون یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد
و آن شب که او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند
چون صبر کردی در وحشت و تاریکی گور گفت گور من مرغزاری بود از مرغزارهای بهشت
دیگری بخواب دیدش گفت خدای با تو چکرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و یکی در بهشت
دیگری دیدش که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع
نقلست که آن شفقت که او را بود بر خلق خدای همچنان را بود روزی در بازار مرغکی دید
در قفص که فریادی کردی و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شبانه سفیان
آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره کردی و گاه گاه بروی می نشستی
چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او می زد و خلق بهای های
می گریستند چون سفیان را دفن کردند خود را بر خاک او می زد تا از گور او آواز
آمد که حق تعالی سفیان را آمرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت و آن مرغک نیز بمرد
و بسفیان پیوست رحمة الله علیه

ذکر مناقب شقیق بلخی قدس الله روحه العزیز

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم
آن قلاوز اهل طریق ابو علی شقیق رحمه الله علیه یگانهٔ عهد بود و شیخ وقت
در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود
و تصانیف بسیار دارد در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابرهیم ادهم
گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته و گفت هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم

و صد اشتروار کتاب حاصل کردم راه خدای تعالی در چهار چیز یافتم یکی امن روزی
دوم اخلاص در کار سوم عداوت با شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبهٔ او
آن بود که بترکستان رفت بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت یکی را دید که بت می پرستید
و زاری می کرد شقیق گفت ترا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم
دار و بت مپرست که از وی هیچ خیر و شر نیاید بت پرست گفت اگر چنین است که تو
می گویی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا چندین راه بباید آمد شقیق
ازین سخن بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری همراه وی افتاد با شقیق گفت در چه کاری
گفت در بازرگانی گفت اگر در پی روزیی می روی که ترا تقدیر نکرده اند هرگز آن بتو
نرسد و اگر از پی روزیی می روی که ترا تقدیر کرده اند هم مرو که آن بتو رسد البته بی
شک شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ آمد و جماعتی
دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی ماهان که امیر بلخ بود
سگان شکاری داشتی او را سگی گم شد بود گفتند بنزد همسایهٔ شقیق است و آنکس را بگرفتند
که تو داری و او را می رنجانیدند التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز
دیگر سگ بتو برسانم مگر شخصی آن سگ را یافته بود و گرفته اندیشه کرد که این سگ را
پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است تا مرا چیزی دهد پس سگ را پیش شقیق آورد
و او پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد اینجا عزم کرد و بکلی از دنیا اعراض بود
نقلست که در بلخ قحطی عظیم افتاد چنانکه یکدیگر را میخوردند غلامی را دید در بازار شادمان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمیست نمی بینی که خلق از گرسنگی چون اند غلام گفت مرا چه غم که بندهٔ
کسی ام که او را دهیست خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق آنجا از دست
برفت گفت الهی بنده بخواجهٔ مجازی که دهی خاصه داشته باشد چنین شاد بود و تو

گفت اگر در بیابانی تشنه شوی چنانک بهلاک نزدیک باشی اگر کسی ساعت شربتی
آب یابی بچند بخری گفت بهرچه خواهند گفت اگر نفروشند الا بنیمه از ملک تو
گفت بدهم گفت اگر آن بخوری و از تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاک بود یکی گوید من
ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم چه کنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که
قیمتش یک شربت آبست که بخوری و از تو بیرون آید هارون بگریست و او را
باعزازی تمام باز گردانید پس بمکه شد و آنجا مردمان بروی جمع شدند و گفت اینجا
جستن روزی جهلست و کار کردن از بهر روزی حرام و ابرهیم ادهم را با وی ملاقات
افتاد گفت یا ابرهیم چون می‌کنی در کار معاش گفت اگر چیزی برسد شکر کنیم و اگر نه
صبر کنیم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی یابند قناعت کنند و چون
نیابند صبر کنند ابرهیم گفت شما چون کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد
شکر کنیم ابرهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید و گفت و الله انت استاذی
چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثناء سخن گفت در
بادیه فرو شدم چهار دانک سیم داشتم در جیب همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا
که آن سیم در جیب می‌نهادی خدای حاضر بود و آن ساعت اعتمادت بر خدای نماند بود
شقیق معترف شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگویی و از منبر فرو آمد نقلست
که پیری پیش او آمد و گفت گناه بسیار کرده‌ام و میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر
گفت زود آمده‌ام گفت چگونه گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک
آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش
خوی نیک او زیادت شود و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در
مصیبت جزع کند همچنان باشد که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ می‌کند و گفت

اصل طاعت خوفست و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت
رجا طاعت دایم و علامت محبت خوف و انابت لازم و گفت هر که با او سه چیز
نبود از دوزخ خلاص نیابد امن و خوف و اضطراب و گفت بندهٔ خایف آنست
که او را خوفیست در آنچ گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفیست که نمی‌داند که
بعد ازین چه خواهد بود و گفت عبادت ده جزوست نه جزو گریختن از خلق
و یک جزو خاموشی و گفت هلاک مرد در سه چیزست گناه می‌کند بامید توبه
و توبه نکند بامید زندگانی دراز و توبه ناکرده می‌ماند بامید رحمت خدای
پس این چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ
زنده گردانید و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گردانید و گفت سه چیز
قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز
لازم توانگریست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته
باش که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت هر گرا چیزی دهی اگر او را دوست
داری از آنک او ترا چیزی دهد تو دوست کافری و اگر نه دوست دنیایی
و گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنک روزی و مؤنت او
بر خداییست و من در میان هیچ نیم و مزد و ثواب مرا و گفت هر که از میان
نعمت در دست تنگی افتد و دست تنگی بر دل او بزرگتر از نعمت بود او در
دو غم بزرگ افتاد یک غم در دنیا و یک غم در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده
واثقست بحق و اعتماد او بر خداییست گفت بدانک چون او را چیزی از دنیا فوت
شود آنرا غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن
ترست یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن

ومنع کردن وسخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچ فرستادی ایجاد دین است
ومنع کردن دنیا بود یعنی مالی که بدهند بستانی که دنیا بود وسخن گفتن در دین
ودنیا بود دیگر معنی آنست که آنچ فرستادی دینست یعنی امر او بجای آوردی ومنع
کردن دنیاست وپس از نواهی دور بودن وسخن گفتن بر هردو حجتست که بسخن معلوم
توان کرد که مرد در دینست یا در دنیا نقلست که گفت از هفتصد مرد عالم پرسیدم
از پنج چیز که خردمند کیست ودرویش کیست وتونگر کیست وزیرک کیست وبخیل
کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا دوست ندارد
وزیرک آنک دنیا اورا نفریبد وتونگر آنست که بقسمت خدای تعالی راضی
بود ودرویش آنست که در دلش طلب زیادتی بود وبخیل آن بود که از مال حق
خدای ندهد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر
وصیت عام خواهی زبان نگه دار وهرگز سخن مگوی تا ثواب آن در ترازوی خود
بینی واگر وصیت خاص خواهی مگر تا سخن نکویی مگر خود را چنان یابی که اگر نگویی
بسوزی رحمة الله علیه **ذکر مناقب امام اعظم ابو حنیفه رضی
الله عنه** آن چراغ شرع وملت آن شمع دین ودولت آن نعمان حقایق
آن عمان جواهر معانی ودقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی
رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده است وبهمه ملتها مقبول که تواند
گفت ریاضت ومجاهدهٔ او وخلوت ومشاهدهٔ او نهایت نداشت در اصول
طریقت وفروع شریعت درجهٔ رفیع ونظری نافذ داشت ودر فراست وسیاست
وکیاست یگانه بود ودر مروت وفتوت اعجوبه هم کرم جهان بود وهم جواد
زمان وهم افضل عهد وهم اعلم وقت وهو کان فی درجة القصوی والرتبة العلیا

وانس روایت کند از رسول صلی الله علیه وسلم که مردی باشد در امت من یقال له نعمان
بن ثابت وکنیته ابو حنیفه هو سراج امتی وصفت ابو حنیفه در نوشتن نیاید و
ابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت او بودم درین مدت نماز بامداد بطهارت
نماز خفتن گزارد مالک انس گفت ابو حنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی
که این ستون از زرست دلیل توانستی گفت وامام شافعی رضی الله عنه گفت جمله علما عالم
عیال ابو حنیفه اند در فقه وقال علی بن ابی طالب کرم الله وجهه سمعت النبی صلی الله علیه وسلم
یقول طوبی لمن رآنی ولمن رای من رآنی واو چند کس از صحابه دریافته بود یکی عبد الله
بن الزبیر وانس بن مالک وجابر بن عبد الله وعبد الله بن ابی اوفی وواثلة بن الاسقع
وعایشه بنت عجرد پس وی مقدمست بدین دلیل که یاد کردیم وبسیار از مشایخ کبار
دیده بود وبا صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود واستاد علم فضیل وابرهیم ادهم
وبشر حافی وداود طایی وعبد الله مبارک بود وآنگاه که بسر روضهٔ رسول صلوات الله
علیه رسید وگفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضهٔ سید عالم جواب آمد که
وعلیک السلام یا امام المسلمین ودر اول کار عزیمت عزلت کرد نقلست که توجه
بقبلهٔ حقیقی داشت وروی از خلق بگردانید وصوف پوشید تا شبی بخواب دید که
استخوانهای پیغامبر علیه السلام از لحد گرد می کرد وبعضی را از بعضی اختیار می کرد از هیبت
آن بیدار شد از یکی از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر وحفظ سنت او بدرجهٔ
بزرگ رسی چنانک در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی ودیگر بار پیغامبر را علیه السلام
بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا بدان سبب زنده گردانیده اند تا سنت من ظاهر گردانی قصد
عزلت مکن واز برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود وبر شک بود خلیفه
جمع ساخت وشعبی را بخوانند وعلما بغداد را حاضر کرد وشروطی را بفرمود تا بنام

هر خادمی صباحی بنویسید بعضی با قلم و بعضی به ملک و بعضی بوقف پس خادمی آن خط نزد
شعبی آورد که قاضی بود گفت امیر المؤمنین می گوید که گواهی بنویس بنوشت و جمله فقها
بنوشتند و بخدمت ابو حنیفه آورد گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت کجاست
گفت در سرای گفت او اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با او درشتی
کرد که قاضی و فقها و بزرگان نوشتند تو از جوانی فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت و لکم
ما کسبتم این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد گفت در شهادت دیدار شرط است
یا نه گفت بلی گفت پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که بفرمان تست لکن
دیدار نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است این جواز قضا اولیتر
بعد از آن اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد مشاورت کرد بر چهار کس که فحول علما بودند
اتفاق کردند ابو حنیفه و شریک و سفیان و مسعر بن الکدام هر چهار را طلب کردند در
راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من در هر یک از شما فراستی گویم گفتند صواب آید گفت
من بحیلتی قضا از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک
قاضی شود پس سفیان بگریخت و در کشتی نشست و گفت مرا پنهان کنید که سرم خواهند
برید بنا و بیل این حدیث که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین
هر که را قاضی گردانیدند بی کارد سرش بکشتند پس ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور
شدند اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر من مرد عجمی ام نه از
عرب و سادات عرب بحکم من راضی نباشند خلیفه گفت این کار بنسبت تعلق ندارد این
را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و این قول که من گفتم نشایم اگر راست گویم
خود نشایم و اگر دروغ می گویم خود دروغ گوی قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی
روا مدار که دروغ گویی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بوی کنی این بگفت و خلاص یافت

پس مسعر پیش خلیفه شد و دست او بگرفت و گفت تو چگونه و مستورات و فرزندانت چگونه اند
منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است شریک را گفت ترا قضا باید کرد گفت
من مردی سوداییم و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجه کن تا عقلت کامل شود
پس قضا بشریک دادند و امام ابو حنیفه رضی الله عنه او را مهجور کرد و هرگز با او سخن نگفت
نقلست که جمعی کودکان گوی می باختند گوی ایشان در میان جمع ابو حنیفه افتاد
هیچ کودک نمی رفت که بیرون آرد کودکی گفت من بروم و بیاورم پس گستاخ وار در رفت
و بیرون آورد امام گفت این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای
امام مسلمانان چون دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع بودی او را نقلست که
او را بر کسی مالی بود در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرده بود امام بتمام
او رفت آفتابی عظیم گرم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیواری از آن آن مرد که او را
مال بامام می بایست داد مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب
این دیوار مالیست روا نباشد که از دیوار او تمتعی بمن رسد که پیغامبر علیه السلام فرموده است
کل قرض جر منفعته فهو ربوا اگر منفعتی از دیوار او بمن رسد ربا بود نقلست
که او را یکبار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هر چند گفت
سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی می گذشت
زنی با زنی می گفت آن مرد هر شب پانصد رکعت نماز می کند امام آن سخن بشنید نیت کرد
پانصد رکعت نماز کند تا ظن ایشان راست بود روزی دیگر می گذشت کودکان با یکدیگر
گفتند این مرد که می رود هر شب هزار رکعت نماز می کند گفت نیت کردم که هر شب هزار
رکعت نماز کنم شاگردی با امام بود گفتند مردمان می گویند که ابو حنیفه شب نمی خسبد گفت

نیت کردم که بشب بخسبم گفتند چرا گفت خدای تعالی می فرماید یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا
بندگانی اند که دوست دارند که ایشانرا یاد کنند بچیزی که نکرده اند اکنون من پهلو بر زمین
ننهم تا ازان قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز صبح بطهارت نماز خفتن گزارد نقلست
که سر زانوی ابوحنیفه چون سر زانوی شتر شده بود از بسیاری که در سجده رفته بود نقلست
که توانگری را یکبار تواضع کرده بود از بهر رضای او گفت هزار ختم قرآن کرده ام کفارت آنرا
و گفتند که بوقتی چهل بار ختم قرآن کردی تا مسئله که او را مشکل بودی بروی کشف شدی نقلست
که محمد بن الحسن عظیم صاحب جمال بود یکبار او را بدید دیگر او را ندید تا ملتحی شد چون درس او
گفتی او را در پس ستون نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقلست که ابن سیرین که
امام وقت بود قلمی داشت که بعضی از صحابه و تابعین بدان قلم فتوی داده بودند با بوحنیفه
فرستاد و گفت جز ترا نشاید که بدین قلم فتوی نویسد نقلست که داود طایی گفت بیست
سال پیش ابوحنیفه بودم در چندین مدت او را نگاه می داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از
برای استراحت پای دراز نکرد یکبار او را گفتم ای امام دین درین حال خلوت اگر پای دراز
کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در حال خلوت اولیتر نقلست که روزی
می گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن
من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از
پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از صدافت آن کودک عجب آمد بگریست
و با اصحاب خود گفت اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت
من مکنید و این نشان کمال انصافست تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال
دارند در مسایل مخالف با آنک چنین گفته اند که تیر اجتهاد امام چنان بر نشانه راست
آمده که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد نشانه بود نقلست که وقتی ابو یوسف القاضی

را شاگردی بود و در علم مسیح حلقه جداگانه بنهاد و جمعی را درس می گفت امام ابوحنیفه
مردی را گفت برو و ازان عالم که دران حلقه نشسته است سوال کن که مردی کرباسی بگازر
داد تا بشوید بمزدی معین چون باز خواهد گازر گوید من از تو هیچ ندارم و کرباس تو نکوفته
ام پس ازان کرباس شسته با خداوند آورد او را مزد واجب آید یا نه اگر گوید آید بگو
اخطات و اگر گوید نیاید بگو اخطات مرد پیش ابو یوسف رفت و مسئله پرسید
گفت مزد واجب آید مرد گفت اخطات گفت باز گو تا چه پرسیدی باز گفت گفت هیچ واجب
نیاید گفت اخطات ابو یوسف متحیر شد پس بدر خانه امام رفت خبر کردند که ابو یوسف
بر در است امام گفت ما جاء بک الا مسئلة القصار چون بیامد این مسئله از امام سوال
کرد ابوحنیفه گفت این مسئله را تفصیلی هست اگر پیش ازان شست که انکار کرد مزد واجب
آید که بفرمان او شست از بهر او بعقد اجرتی که میان ایشان رفت و اگر پس از انکار شست
غاصب بوده است و آن عقد بخاست هیچ واجب نشود ابو یوسف توبت کرد و سوگند خورد
که تا ابوحنیفه زنده است ملازمت مجلس او کند و فتوی ندهد نقلست که مردی مال دار بود
و امیر المومنین عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که او را مسلمان نخواندی آن حکایت با
امام گفتند او را بخواند و گفت دختر ترا بشخصی مال دار خواهم داد و لکن جهودست مرد گفت
تو امام مسلمانانی روا داری که دختر مسلمانی بجهود دهی و من خود هرگز ندهم امام رضی الله عنه
گفت سبحان الله چرا نمی داری که دختر خود بجهودی دهی چون روا داری که محمد رسول الله دو
دختر خود بنامسلمانی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست ازان اعتقاد
برگشت و توبه کرد از برکات امام نقلست که روزی در حمام بود یکی را دید بی ازار
چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم تو کی باز گرفتند گفت ازانگاه که ستر
از تو برداشتند نقلست که گفت اگر با قدریی مناظره کنی دو سخنست یا کافر شود

با آن مذهب خود بر گردد او را بگوی که خدای خواست که علم او در اشیا راست شود و علم و معلوم
برابر آید اگر گویند نه کافر باشند و اگر گویند خواست تسلیم کردند و از مذهب خود بیزار شدند
و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بر آن دارد که استقصا
کند زیادت از حق خویش بستاند نقلست که مسجدی عمارت می کردند از
بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد چندان گفتند تا راضی شد که تبرک
است آنچ خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردانش گفتند ای امام تو کریم
جهانی و عالمی و در سخا بیمانندی این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد گفت نه از جهت مال بود لکن
یقین میدانم که مال من حلال است و مال حلال هرگز با آب و گل فرج نرود چون از من چیزی خواستند
کراهیت من از آن بود که میدانستم که در مال حلال من شبهتی پدید آمده است و از آن سبب عظیم
می رنجیدم چون روزی چند بر آمد درست باز آوردند گفتند ناسره است امام خرم شد و بستد
و بصدقه داد یحیی معین که امام وقت بود در حدیث گفت قراءة نزد من قرات حمزه است
و فقه فقه ابو حنیفه که چندانکه دیدم و یافتم بزرگان بر این قول یافتم و جعفر بن ربیع
گوید چند سال پیش ابو حنیفه بودم هرگز ندیدم که سخن گفتی الا بوقت حاجت و آنچ گفتی
بمنزله عقل و شرع سخته گفتی و هم یحیی معین گوید که مدتهای دراز با ابو حنیفه نشستم
و از وی علم شنیدم و فایده گرفتم والله که هرگز در روی او نگریستم الا که آثار ترس خدای تعالی
در میان دو ابروی او دیدم و مردی پیش سفیان ثوری آمد و از وی مسئله پرسید سفیان
گفت ابو حنیفه در میان شماست و تو از من مسئله می پرسی تیمم جایی روا بود که آب نبود
نقلست که داود طایی از ابو یوسف پرسید که بر روی زمین عالم تر از ابو حنیفه
شناسی گفت بالله که اگر شناختمی و اگر هم بفرسنگها بودی پیش او رفتمی و فایده گرفتمی
ولکن نزدیک من آنست که ابو حنیفه عالم ترین هر که بر روی زمین است در این روزگار

داود گفت صدقت یا ابا یوسف و امام شافعی رحمه الله علیه بسیار گفتی قول ابی حنیفة
اعظم من ان یرد و یدفع و هم شافعی گفت هر که خواهد که فقیه شود گو ملازمت مطالعه
کتب بو حنیفه کن که من فقیه نشدم تا کتب او مطالعه نکردم و اگر او را دریافتمی ملازمت او
کردمی و عبدالله بن مبارک رحمة الله علیه گوید اگر نه آن بودی که حق تعالی بر من منت نهاد
ببو حنیفه و مرا بوی راه نمود و از مشرب علم او مرا نصیب داد من نیز چون دیگران نادان
بودمی و هم عبدالله مبارک گوید من هرگز مجلسی ندیدم با وقارتر و آراسته تر بعلم و تقوی از
مجلس امام ابو حنیفه و روزی در مسجد جامع نشسته بودیم ماری از سقف بیفتاد در کنار
ابو حنیفه هر که در آن مجلس حاضر بود همه برخاستند و بگریختند الا ابو حنیفه که از جای
نجنبید دامن بیفشاند و مار را بینداخت و بعلم آموختن مشغول شد که در وی هیچ اثر نکرد
گفتم راست گفته اند من خاف الله خوف الله عنه کل شیء هر کس که از خدای بترسد همه چیزها از
وی بترسد نقلست که در بازاری می گذشت مقداری ناخنی گل بر جامه او چکید بلب دجله
رفت و می شست گفتند ای امام تو مقداری معین نجاست بر جامه رخصت می دهی و این
قدر گل می شویی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانک رسول علیه السلام کرده بلال را
اجازت نداد که مزاح کند و زنان را یک ساله قوت نهاد نقلست که چون داود طایی
مقتدا شد ابو حنیفه را گفت اکنون چه کنم گفت بر تو باد بکار بستن علم که هر علمی که آنرا کار
نبندی چون جسمی بود بی روح و گویند خلیفه عهد در خواب دید ملک الموت را از وی پرسید
که عمر من چند مانده است او پنج انگشت بر داشت و بدان اشارت کرد تعبیر آن خواب از
بسیار کس پرسید معلوم نشد از ابو حنیفه پرسیدند گفت اشارت پنج انگشت پنج علمست
یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج علم در این آیتست قوله تعالی ان الله عنده علم الساعة
و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام الآیه و شیخ ابو علی الجلابی گوید بشام بودم بر

مرحاک بلال حبشی رضی الله عنه در خواب بعینه خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلم از باب
بنی شیبه در آمدی و پیری را در بر گرفته بودی چنانک اطفال را در بر گیرند بشفقتی
تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر
علیه السلم بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد گفت این امام اهل دیار تست ابو حنیفه
نقلست که ابو العباس شریح گفت اگر فردای قیامت ندا آید که فقیه ترین
امت برخیزد کس را نرسد که برخیزد مگر ابو حنیفه رضی الله عنه نقلست که هفتاد
تن پیش ابو حنیفه آمدند و گفتند ما آمده ایم تا با تو مناظره کنیم در مسئله قرآت پس
امام ابو حنیفه گفت اکنون شما هفتاد تن و من تنها راست نباید من یک تن
با هفتاد تن چگونه توانم گفت اگر ناچار است یکی را اختیار کنید و یکی را او راضی باشید
گفتند اختیار کردیم و یکی را التعین کردند که مقتدای ماست و گفته او گفته ماست گفت
اکنون بدین راضی هستید گفتند بلی گفت پس جواب مسئله خویش دادید من
همین می گویم چون امام در پیش داشتید خواندن امام خواندن شماست نقلست
که نوفل بن الحسان گفت چون امام ابو حنیفه رضی الله عنه وفات کرد قیامت در خواب
دیدم که جمله خلایق در حساب گاه بودند و پیغامبر صلی الله علیه وسلم بر لب حوض ایستاده
و بر جانب راست و چپ او مشایخ بودند ایستاده و پیری دیدم نیکو روی روی
بروی پیغامبر علیه السلم باز نهاده بود و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلم
ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر اجازت فرماید پس رسول
علیه السلم فرموده که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن آب بخوردیم
و هیچ کم نشد از ابو حنیفه پرسیدم که بر راست پیغامبر علیه السلم کیست گفت
ابرهیم خلیل و بر چپ گفت ابو بکر صدیق همچنین می پرسیدم و بانگشت عقد می کردم

با هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد کرده بودم و یحیی معاذ رازی
گفت پیغامبر را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه
و محمد بن الحسن را بخواب دیدند گفتند حالت چگونه است گفت هرچه نیکوتر گفتند
ابو یوسف کجاست گفت در بهشت عدن یک درجه بالاتر از من گفتند ابو حنیفه
کجاست گفت هیهات هیهات هو فی اعلی العلیین و مناقب او بسیارست و محامد
او بی شمار و پوشیده نیست برین کلمات اختصار کردیم رضی الله عنه ذکر

مناقب امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت آن
برهان حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی
امام شافعی المطلبی رحمه الله علیه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم منور از نور
شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب او بسیارست و صفت او این تمامست
که شعبه دوحه نبوی و میوه شجره مصطفویست و در فراست و کیاست یگانه بود
و در مروت و فتوت اعجوبه هم کریم جهان و هم جواد زمان و هم افضل عهد و هم
اعلم وقت و هم حجة الائمه من قریش و هم مقدم قدموا قریش ریاضت و کرا
او نه چندان بود که این کتاب تحمل تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم گفت سلونی
ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی داد و احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار
حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه کرد و قومی
بروی اعتراض کردند که تو مردی بدین درجه در پیش کودکی می نشینی و صحبت مشایخ
و استادان عالی ترک می کنی احمد گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او می داند که اگر او
بما نیفتادی ما در خواستیم ماند که او حقایق و اخبار و آیات فهم کرده گفت ما حدیث
پیش نمی دانیم اما او چون آفتابست جهان را و چون عافیتست خلق را و هم احمد گفت

در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی اگر بسبب او گشاده کرد، و هم احمد گفت نمی دانم
کسی را که منت او بزرگترست بر اسلام از شافعی، و هم احمد گفت او فیلسوف بود در
چهار علم در لغت و در اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی، و هم احمد گفت در
معنی این حدیث که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که حق تعالی بر سر هر صد سال مردی
را برانگیزد تا دین من در خلق آموزد و کر شافعیست، و ثوری گفت اگر عقل شافعی
وزن کرده شدی با عقل یک نیمهٔ خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید از خضر
علیه السلام پرسیدم که در حق شافعی چگویی گفت او از اوتاد است و در ابتدا هیچ عروسی
و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت صد ساله
در سر او افکندند پس بسلیم راعی رسید و در صحبت او می بود تا در تصوف به همه
چنانکه عبدالله انصاری گوید من مذهب ابوحنیفه دارم اما شافعی را دوست دارم
از آنکه در هر مقام که نگرم او را در پیش می بینم، و شافعی گوید رسول را صلی الله علیه
در خواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از امت تو
گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهان خود بگرفت تا بدهن من کند من دهن
باز کردم چنانکه بلب و دهان و زبانم رسید پس گفت که خدای یار تو باد و هم
در آن ساعت امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون
کرد و در انگشت من کرد تا علم نبی و علم علی در من سرایت کرد چنانکه شافعی شش
ساله بود که بدبیرستان می رفت، و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردم
امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد
از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست بخوی خوش بدو داد بعد از مدتی
آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کردیم که تا هر

دو بیایم بدهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی فرو ماند شافعی از دبیرستان
بیامد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی
کجاست تا جواب دهم آن شخص گفت مدعی منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو
و یار خود را بیار و بستان آن مرد را عجب آمد و وکیل قاضی که آورده بود متحیر
شد از سخن او و برفتند بعد از آن بشاگردی مالک آمد، و مالک را هشتاد و اند
سال بود بر در خانهٔ مالک بنشست و هر فتوی که به وی آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی
باز گرد و بگوی که بهتر از این احتیاط کن چون نیک بدیدی حق بر طرف شافعی بودی
و مالک بدو می نازیدی و در آن وقت هرون الرشید خلیفه بود نقلست که هرون
الرشید شبی با زبیده مناظره کرد زبیده هرون را گفت ای دوزخی هرون گفت اگر
من دوزخی ام فانت طالق از یکدیگر جدا شدند هرون زبیده را عظیم دوست
داشتی نفیر از جانش برآمد و منادی فرمود و علماء بغداد حاضر کرد و این مسئله را
فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که او دوزخیست یا بهشتی کودکی
از میان جمع برخاست، و گفت من جواب گویم خلق تعجب کردند و گفتند مگر دیوانه است
جایی که چندین علماء فحول عاجزند او را چه مجال بود هرون او را بخواند و گفت جواب
بگوی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی
که جای علما بلندست خلیفه او را بر تخت نشاند بر پهلوی خود پس شافعی گفت اول
تو مسئلهٔ مرا جواب ده تا من مسئلهٔ ترا جواب دهم هرون گفت سوال تو چیست
گفت آنکه هرگز بر هیچ معصیت قادر شدی، و از بیم خدای تعالی از آن باز ایستادی
گفت بلی گفت بخدای که راست گویی گفت بخدای که راست می گویم گفت من حکم کردم
که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت شافعی گفت بدلیل قرآن

قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة
هی المأوی هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای تعالی او را از آن باز دارد
بهشت جای اوست همه علما فریاد بر آوردند و او را تصدیق کردند و گفتند
هر که در حال طفولیت چنین بود در وقت شباب چه بود و هرون مالی بی قیاس
بوی داد و تا در خانهٔ خود آمد همه را در راه بمردم بخشید و یکی از مشایخ
روایت می کند که شبی رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله
از حضرت تو بمن رسیده است که خدا را عز و جل در زمین اوتادند و اولیا و ابرار
گفت آری راوی آن من بر خبر تو راست شاید است گفتم یا رسول الله چه باید کرد
تا من یکی از ایشان بشناسم گفت محمد ادریس یکی از ایشانست نقلست که چندین
بار بادیه را پیاده بگذاشت و در همه عمر خود لقمهٔ حرام در دهان ننهاد و یکبار
در پیش لشکری بر پای خاست چهل شب تا بامداد نماز کرد که عادت آنرا
نقلست که یکروز در میان درس چند بار برخاست و بنشست گفتند چه حالتست
گفت علوی زادهٔ بر در بازی می کند هر بار که در برابر من آید عزت او را برخیزم
که روا نبود که فرزند رسول آید و برنخیزند نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا
بر مجاوران مکه صرف کنند شافعی آنجا بود بعضی از آن مال نزدیک او بردند گفت صاحب
مال چه گفته است گفتند وصیت کرده است که مال من بدرویشان متقی دهید شافعی
گفت این مال مرا نشاید که من متقی نیستم و نگرفت نقلست که وقتی از صنعا
بمکه آمده بود ده هزار دینار با وی گفتند ضیاعی باید خرید یا گوسفندان
از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت و هر که می آمد مشتی بوی می داد تا نماز پیشین
هیچ نماند نقلست که از بلاد روم هر سال مال بسیار می فرستادند بعهد الرشید

یکسال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان مسلمانان بحث کنند اگر ایشان بهتر
آیند گزیت بدهیم و الا از ما هیچ مطلبید و چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود
تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجادهٔ برداشت
و بر روی آب رفت و بینداخت و بر سر سجاده بنشست و گفت هر که با ما بحث می
کند اینجا آید ترسایان که بدیدند همه مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
همه مسلمان شدند بر دست امام شافعی قیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد و اگر اینجا
آمدی در همه روم زناری نماندی نقلست که جماعتی با هرون گفتند که شافعی قرآن
حفظ ندارد و چنان بود که می گفتند هرون خواست تا امتحان کند ماه رمضان
امامتش فرمود شافعی هر روز یک جزو قرآن مطالعه می کرد و شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان قرآن را حفظ کرد و در عهد او زنی بود که دو روی جلنت شافعی
خواست که او را به بند بصد دینار او را عقد کرد و بدید و پس او را طلاق داد
و بمذهب امام احمد حنبل هر که یک رکعت نماز بعمدا رها کند کافر شود و بمذهب شافعی
کافر نشود او را عذابی کنند که کفار را کنند امام شافعی احمد را گفت چون یکی بترک
نماز کافر شود چه کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز از کافر چون
درست آید احمد خاموش شد و ازین سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب
بسیارست اما این کتاب جای آن سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر رخص
و تاویلات مشغول گشت بدانکه ازوی هیچ نیاید و گفت من بندهٔ کسی ام که
مرا یک حرف ارادت تعلیم کرده است و گفت هر که علم در جاهل نهد حق علم ضایع
کرده باشد و هر که علم از کسی باز دارد که شایسته بود ظلم کرده باشد و گفت
اگر جهانرا بگرده بمن فروشند نخرم و گفت هر که همت آن بود که چیزی در شکم او فرو شود

قیمت او آن بود که از شکمش بیرون آید وقتی کسی او را گفت مرا پندی ده گفت چندانکه
غبطت بر بر زندگان که بر مردگان می بری یعنی هرگز نگویی در بغا فلان چندین مال
جمع کرد و بگذاشت بحسرت ملک باید که غبطت بر آنکس بری که طاعت بسیار کرد گوی
من نکرده‌ام دیگر هیچکس بر مرده غبطت نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که زنده نیز زود
خواهد مرد **نقلست** که شافعی وقتی وقت خود گم کرده بود بهمه مقامها بگردید و
بخرابات و مساجد و بازار و مدارس برگذشت نیافت بخانقاهی شد جمعی صوفیان
نشسته بودند یکی گفت وقت دانگاه داید که وقت باز نیاید شافعی روی بخادم
کرد و گفت اینک وقت بشنو که چه می گویند و از ابو سعید رحمه الله علیه نقل می کنند که
شافعی رضی الله عنه گفت علم همه عالم در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و
علم ایشان در یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع **نقلست**
که ربیع گفت در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات یافته بود و خلق
میخواستند که جنازه او بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی
که عالم ترین زمان بود وفات کند که علم خاصیت آدمست که **وعلم آدم الاسماء
کلها** پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد **نقلست** که وقت وفات وصیت کرد
که فلان را بگویید تا مرا بشوید و آن شخص در مصر بود چون باز آمد با وی گفتند شافعی
چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند در آن نظر کرد نوشته بود
که هفتاد هزار درم قرض دارم پس آن مرد وام شافعی بگزارد و گفت شستن او این بود و
ربیع بن سلیمان گفت شافعی را در خواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی زر نشاند
و جواهر بر من فشاند و هفتصد هزار بار چندین نعمت داد رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب امام احمد حنبل قدس الله روحه العزیز

آن صاحب تبع زمانه

آن صاحب ورع یگانه آن سنی اول و آخر آن زاهد باطن و ظاهر آن جهان درایت و عمل
امام بحق احمد حنبل رحمه الله علیه شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچکس را
در علم احادیث آن حق نبود که او را و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و
صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته‌اند از غایت زهد
و انصاف و آنچه بدو نسبت مشبهه کرده‌اند مقدس بود تا حدی که پرسش کردند معنی این حدیث
می گفت که **خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا** در معنی گفتن دست از آستین بیرون
کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت مکن و بسیار مشایخ کبار دیده بود
چون ذوالنون و بشر حافی و معروف کرخی و سری سقطی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد
حنبل را سه خصلت هست که مرا نیست طلب حلال کند از برای خود و از برای عیال و من از برای
خود و بس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیات از طعن معتزله و در
حال وفات از خیال مشبهه و او از همه بری **نقلست** که چون در بغداد معتزله غلبه کردند
گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید پس او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در
سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که من وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند
اقرار نکردم تا عاقبت خلاص یافتم من بر باطل بودم چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر آن
سخن او را یاری بود پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیدندش و هزار تازیانه
اش بزدند که بگوی قرآن مخلوقست نگفت و در میان بند ازارش گشاده شد و دستهای او
بسته بود دو دست از غیب پدید آمد و ازارش ببست چون آن بدیدند رها کردندش
در آن وفات کرد و در آخر کار قومی بعیادت او رفتند گفتند در این قوم که ترا رنجانیدند
چه گویی گفت مرا از برای خدای می زدند پنداشتند که من بر باطلم بمجرد زخم چوب در قیامت
با ایشان هیچ خصومت ندارم **نقلست** که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده روزی

مادر گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد حنبل رو و بگو تا دعا کند برای
من مگر حق تعالی صحتی فرستد که مرا دل ازین بیماری بگرفت پسر چون بدر خانهٔ امام آمد آواز داد
گفت کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم و از تو دعایی میخواهد امام عظیم کراهیت
داشت این معنی که مرا خود چرا می‌شناسد پس برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم
گفت ای جوان باز گرد که امام بکار تو مشغول است چون باز گشت و بدر خانه رسید مادرش بر
خاست و در بگشاد و صحت کلی یافته بود بفرمان خدای تعالی **نقلست** که امام احمد بر لب دجله
وضو میساخت دیگری بالای او وضو میساخت حرمت امام را برخاست و زیر دست
امام شد و وضو ساخت چون آن مرد بمرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت
بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت که از امام احمد کردم در وضو ساختن **نقلست**
که امام احمد گفت تنها ببادیه فرو رفتم راه گم کردم اعرابی را دیدم در گوشه‌ای نشسته
گفتم بروم و از وی راه پرسم رفتم و پرسیدم گفت مرا گرسنه است یا نه نان داشتم بوی
دادم در شورید و گفت ای احمد تو که باشی که بخانهٔ خدای روی و روزی رسانیدن از خدای
راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشه‌ها بندگانند
پوشیده آن مرد گفت چه می‌اندیشی او را بندگانند که اگر بخدای تعالی گویند که جملهٔ زمین و
کوهها زر گردان برای ایشان زر گردد احمد گفت نگاه کردم جملهٔ زمین و کوه زر شده بود من
از هوش بشدم هاتفی آواز داد که ای احمد چرا دل نگاه نداری که او بنده‌ایست ما را اگر خواهد
از برای او آسمان بر زمین زنیم و زمین بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگرش نه بینی چون با خود
آمدم اعرابی را ندیدم **نقلست** که امام احمد در بغداد نشستی اما نان بغداد هرگز نخوردی
گفتی این زمین امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و زر بموصل
فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان پختی و خوردی پسرش صالح یکسال در اصفهان

قاضی بود صایم الدهر و قایم اللیل بودی و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خانه
ساخته بودی بی در و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی بود در بسته یابد این
چنین قاضی بود یکروز برای امام نان می‌پختند خمیر مایه بهانه از خانهٔ صالح بستدند
چون نان پیش امام بردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است
گفت آخر او یکسال قضای اصفهان کرده است حلق ما را نشاید گفتند پس چه کنیم گفت اینها را
بنهید چون سایلی بیاید بگویید خمیر مایه از آن صالح است و گر دل از آن احمد اگر میخواهی بستان
چهل روز سایل نیامد تا بستاند گر نان بوی گرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن هرگز
ماهی دجله نخورد و در تقوی تا بجای بود که گفت در جمعی اگر هیچ صدای سیم بود با
ایشان نباید نشست و گویند یکبار رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند
یکروز نرفت کسی فرستاد تا بداند که مانع چیست چون بدید احمد جامه بگازر داده بود
و برهنه نشسته و نتوانست بیرون آمدن آن مرد بسیاری داشت گفت من چندین دینار
بدهم تا در وجه خود نهی گفت نه گفت جامهٔ خود ترا عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم
تا اندیرا کار نکنی گفت کتابی می‌نویسم از مزد آن کرباسی بخر برای من گفت کتان
خریم گفت کرباس بخر ده گز بخر پنج گز جامه را و پنج گز سراویل را **نقلست** که احمد را
شاگردی مهمان آمد بشب کوزهٔ آب پیش او برد بامداد همچنان پر بود احمد گفت کوزهٔ
آب چرا همچنان پرست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز و الا این علم بچه می‌آموزی
نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از
مزد او چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون برفت امام گفت از عقب او برو که بستاند
شاگرد گفت چگونه گفت که وقت طمع آن در باطن خود ندیده بود این ساعت چون ببیند
بستاند وقتی دیگر شاگردی چیزی را مهجور کرد بسبب آنکه بیرون در خانه را بجای گل اندود بود

گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان کم نمی باید که بنشاید علم آموخت و وقتی دیگر سطلی
برهن کرده بود چون باز می ستد بقال دو سطل آورد و گفت آن خود برگیر که من نمی شناسم که
سطل تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت **نقلست** که مدتی احمد را
آرزوی عبدالله مبارک بود روزی عبدالله آنجا آمد پسرش گفت ای پدر عبدالله مبارک بر
درست و بدیدن تو آمد گفت امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت بود سالها
بود تا تو آرزوی او می کردی اکنون که دولتی چنین بدر خانه تو آمد راه نمی دهی احمد
گفت چنین است اما می ترسم که اگر او را ببینم خو کرده لطف او شوم و بعد از آن طاقت فراق
او ندارم همچنین بر بوی او عمر می گذارم تا آنجا ببینمش که فراق در پی نبود و او را کلمات
عالی هست در معاملات و هرگاه از وی مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی
و اگر از حقایق بودی حوالت به بشر حافی کردی و گفت از خدای تعالی درخواستم تا دری
از خوف بر من گشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که عقل از من زایل گردد دعا کردم و
گفتم یا الهی تقرب بتو بچه چیز فاضلتر گفت بکلام من قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنک از آفات اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت آنک کارهای خود بخدای
سپاری گفتند محبت چیست گفت از بشر حافی پرسید که تا او زنده باشد من این جواب
نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد عوامست و ترک
افزون از حلال و این زهد خواصست و ترک هرچه ترا از حق مشغول کند و این زهد
عارفانست گفتند چگویی در صوفیان که در مسجد نشسته اند بر توکل بی علم گفت غلط می
کنید که ایشانرا علم نشانده است گفتند همت ایشان در نانی شکسته بسته است
گفت من نمی دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر از آن قوم که همت ایشان نان
پاره بیش نبود چون وفاتش نزدیک آمد از آن زخم که گفتیم که در درجه شهدا بود در آن

در آن حالت بدست اشارت می کرد و بزبان می گفت نه هنوز پسرش گفت ای پدر این چه
حالتست گفت وقتی با خطرست چه جای جوابست بدعا مددی کن که از جمله حاضران که
بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید ابلیس در برابر ایستاده و خاک ادبار
بر سر می کند و می گوید احمد جان بردی از دست من می گویم نه هنوز تا یک نفس مانده
است جای خطرست نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه او برداشتند مرغان
می آمدند و خود را بر جنازه می زدند و می انداختند تا چهل هزار گبر و جهود و ترسا
مسلمان شدند و زنارها می بریدند و می انداختند و نعره می زدند و کلمه شهادت می گفتند
و سبب آن بود که آن روز حق تعالی کرهها با فراط بر چهار قوم لذلعت یکی بر مغان دوم
بر جهودان سیم بر ترسایان چهارم بر مسلمانان و از بزرگی پرسیدند که نظر او در
حیات بیش بود یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنک گفتی بار خدایا
هر که را ایمان نداده بده و هر که را ایمان داده بازمستان آن دو دعا یکی در حال
حیات اجابت آمد تا هر که را ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشانرا
اسلام روزی کرد و محمد بن خزیمه گفت امام احمد را بخواب دیدم بعد از وفات که می خرامید
گفتم این چه رفتارست گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید
و تاج کرامت بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این برای آنست که
قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است رحمة الله علیه

ذکر مناقب داود طائی قدس الله روحه العزیز

آن شمع دانش
و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدایی داود
طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع بحد کمال و در
انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود و متفق گشته و بیست سال

امام ابوحنیفه را رضی الله عنه شاگردی کرده بود و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و بر
طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی بود و پیوسته از خلق رمیده
بودی و سبب توبه او آن بود که نوحه گری این بیت می گفت **شعر**

ای خدیک تبدی البلی وای عینیک اذا سالا یعنی کدام روی بود که نخست ریخته
شد در خاک و کدام چشمست که اول در زمین ریخته گشت دردی عظیم ازین معنی بوی
فرو دآمد و قرار از وی برفت متحیروار همچنان به درس امام ابوحنیفه رفت امام او را
بدان حال بدید گفت ترا چه افتاده است واقعه باز گفت که دلم از دنیا سرد شده است و
چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ
فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نبود که در
خانه روی و سخن نگویی کمال آن بود که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی
و صبر کنی بر آن و هیچ نگویی با آنک آن مسئله بهتر از ایشان دانی داود دانست که
چنانست که او می گوید یک سال به درس امام ابوحنیفه آمد و میان ائمه بنشست و هیچ
نگفت و هر چه می گفتند صبر می کرد و جواب نمی داد و بر استماع بسنده می کرد چون
یک سال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار سی ساله بکرد پس به حبیب راعی افتاد
و گشایش داود در این راه از او بود و مردانه پای در راه نهاد و کتب را به آب فرات
داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید **نقلست** که بیست دینار
زر میراث یافته بود در بیست سال میخورد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت ایثار است
نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن می دارم که سبب فراغت منست تا بدین قناعت
کنم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسودی تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی

و گفتی میان آن و خوردن پنجاه آیت قرآن توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابوبکر
عیاش گوید در خانه او رفتم او را دیدم پاره نان خشک در دست داشت و می گریست
گفتم یا داود ترا چه بوده است گفت می خواهم که این نان پاره بخورم نمی دانم که حلال
هست یا نه یکی دیگر گفت پیش او رفتم سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در
سایه ننهی گفت چون اینجا می نهادم سایه بود اکنون از خدای عز و جل شرم دارم که
از بهر نفس تنعم کنم و سرایی داشت بزرگ و در آنجا خانها بود تا آن ساعت در خانه
بودی که خراب شدی پس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای
تعالی عهدست که دنیا را آبادان نکنم **نقلست** که همه سرایش فرو افتاد و جز
دهلیز نماند آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فرو افتاد و یکبار کسی پیش او رفت
و گفت سقف خانه شکسته است فرو خواهد افتاد گفت بیست سالست تا سقف را ندیده ام
نقلست که گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم که اگر با خردتر از خود
می نشینم مرا بکار دین امر نمی کند و اگر با بزرگتر می نشینم عیب من با من نمی گوید
و مرا در چشم من می آراید پس صحبت خلق را چه کنم گفتند چرا زنی نکنی گفت مومنه
نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خویش کرده باشم که من
بکارهای او قیام نمایم دینی و دنیوی چون نتوانم پس او را فریفته باشم **نقلست**
که شبی مهتابی بود بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر می کرد و
می گریست تا بیخود شد و بر بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد بر بامست
با تیغی برآمد او را دید فرو دآمد و تیغ بنهاد و جامه در پوشید و باز آمد و داود
را دست گرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمی دانم که من بیخود بودم **نقلست**
که او را دیدند که بنماز می رفت و می دوید گفتند چه تعجیلست گفت این لشکر که بر در شهرست

منتظر مستعد کنند که لم لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام نماز باز داذی
چنان رفتی که گویی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز جماعت
رفتن سبب وحشت خلق تا حق تعالی اگر مؤنت از وی کفایت کرد چنانک نقلست
که مادرش روزی نزد او آمد او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده
گفت جان مادر گرمای عظیمست و تو صایم الدهری چه شود اگر با سایه نشینی گفت ای مادر
شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بردارم و من خود روا نمیدارم
مادر گفت این چه سخن است گفت ای مادر چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم آمدم
دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نروم تا
آنها نباید دید اکنون شانزده سالست تا روایی ندارم و با تو نگفته‌ام نقلست که
دایم اندوهگین بوذی چون شب در آمدی گفتی آه اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب
از من ببرد و گفتی از اندوه کی بیرون آید کسی که مصایب بروی متواتر گردذ وقتی
دیگر درویشی گفت پیش داود رفتم او را دیدم خوشدل عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این
خوشدلی چیست گفت مرا سحرگاه شرابی دادند که آنرا انس گویند امروز عید کردم
و شادی پیش گرفتم نقلست که وقتی نان میخورد ترسایی بروی بگذشت پاره
نان بدو داذ بخورد آن شب ترسا با جفت خود صحبت کرد معروف کرخی در وجود
آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا
وافطر فی الآخرة از دنیا روزه دار و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانک
از شیر درنده گریزی دیگری وصیت خواست گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن
گفت از این جهان باید که بسند کنی بسلامت دین چنانک اهل جهان بسند کرده‌اند بسلامت
دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهد کن که در دنیا بقدر آن کنی که ترا در دنیا مقام

خواهد بوذ و جهد کن که کنی برای آخرت چندانکه ترا در آخرت مقام خواهد بوذ
و بقدر آنک ترا در آخرت بکار خواهد بوذ دیگری وصیت خواست گفت مردگان
منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان می ماند که بکاری
کند یا منفعت آن دیگری را رسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا
کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی یعنی از هر دو بگذر تا
بحق تعالی توانی رسید نقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان
فخر کردی یکبار در زیر سقفی بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است فرو
خواهد آمد گفت تا من در این صفه‌ام این سقف را ندیده‌ام کانوا یکرهون فضول النظر
کما یکرهون فضول الکلام دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز
و معروف کرخی گوید هیچکس را ندیدم که دنیا خوار داشت چنانک او که دنیا و اهل دنیا را
در چشم او ذره مقدار نبوذی و اگر یکی را از اهل دنیا بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی
تا لاجرم از راه بیم چنان دور بوذ که گفت هرگاه که من بر اهل تشویش دل را متغیر یابم اما
فقرا را معتقد بوذی و بچشم حرمت و مروت در ایشان نگریستی جنید گفت حجامی او را
حجامت کرد دیناری بوی داد گفتند اسراف کردی گفت هر کرا مروت نبود عبادت نبود لا
دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش او آمد و در وی می نگریست گفت ندانی که بسیار
گفتن کراهیتست بسیار نگریستن هم کراهیتست تا دانی نقلست که چون ابو یوسف
و محمد را اختلاف افتاذی حکم او بوذی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی
و روی بمحمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی و اگر قول قول محمد بوذی گفتی
اینست که محمد می گوید و اگر قول قول ابو یوسف بوذی گفتی قول اینست و نام او نبردی
گفتند هر دو در علم بزرگند چرا یکی را عزیز میداری و یکی را از پیش خود می کنی گفت از جهت

محمد بن الحسن گفت بسر نعمت دنیا برخاست و بسر علم آمد و علم سبب عز دین و فضل دنیا
گردانید و ابو یوسف گفت از ذل و فاقه بعلم آمد گفت و علم را سبب علم و جاه گردانید گفت
پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما امام ابو حنیفه را بتازیانه بزدند قضا قبول نکرد
و او قبول کرد هر که طریق استادی چون او خلاف کند من با او سخن نگویم نقلست
که هرون الرشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود طائی بر تا او را زیارت کنم
ابو یوسف بدر خانهٔ داود آمد بار نیافت گفت مادرش درخواست تا شفاعت کند که
او را راه دهد قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادرش گفت بحق شیر
من که راه دهی داود گفت الهی تو فرموده که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای اوست
واگرنه مرا با ایشان چه کار پس بار داد و درآمدند و بنشستند داود وعظ آغاز کرد
هرون بسیار بگریست و چون بازمی گشت مهری زر بنهاد و گفت حلالست داود گفت بردار
که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروختم از میراث حلال و آنرا نفقه می کنم و از حق
تعالی درخواسته ام که چون آن نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نبود
امیدوارم که دعا اجابت کرده باشد پس هرون بازگشت ابو یوسف از وکیل خرج او
پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم گفت هر روز چند خرج کنی گفت
هر روز دانگی سیم خرج دیت حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده
بود گفت امروز داود طائی وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت از
نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است دانستم که دعای او مستجاب باشد
از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز می کرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر
نداشت تا مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود
بزرگی گفت در حالت بیماری دران دهلیز خفته بود و گرمای عظیم بود و خشتی زیر سر نهاد

در نزع بود و قرآن میخواند گفتم اگر خواهی تا ترا بدین صحرا برم گفت شرم دارم که برای نفس
درخواست کنم که هرگز نفس را بر من دست نبوده درین حال اولیتر که نباشد و همان شب
وفات کرد و داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی
من نگذرد چنان کردند و امروز همچنانست و گویند شبی که از دنیا برفت از آسمان آواز
آمد که ای اهل زمین داود طائی بحق رسید و حق تعالی از وی راضیست بعد از آن
بخواب دیدندش که داود در هوا می پرید و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم آن شخص
بیامد تا خواب باز گوید وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود
طائی بمقصود رسید و هرکه بروی نماز کرد آمرزیده شد رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب حارث محاسبی قدس الله روحه العزیز

آن سید اولیا آن
عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن حشم کرده ذو المناقب شیخ عالم حارث
محاسبی رحمه الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات
مقبول النفس و مرجع اولیا و وقت در همه فنون بود و او را تصانیف بسیارست
در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار و سخاوت و مروت تمام داشت و در
فراست و صدق نظیر خود نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود بتجرید
و توحید مخصوص و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه بود و در طریقت مجتهد
و نزدیک او رضا از احوالست نه از مقامات و شرح این طولی دارد و او از بصره
بود و وفاتش در بغداد و ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه گفت از پنج کس از پیران
ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت نمائید و تسلیم شوید اول حارث محاسبی دوم
جنید بغدادی سوم محمد رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله که ایشان جمع
کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هرکه جز این پنج اند اعتقاد را نشاید

اما این پنج هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را و بزرگان طریقت گفته اند که ابو عبد الله
خفیف قدس الله سره العزیز ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم
اقتدا را اما خویشتن ستودن کار ایشان نیست **نقلست** که حارث محاسبی
سی هزار دینار از پدر میراث یافت گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد
گفتند چرا گفت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده است در صحیح که القدریة مجوس
هذه الامة یعنی قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغامبر علیه السلام
فرموده است میراث نبرد مسلمان از مغ و پدرم مغ بود و من مسلمانم و عنایت
حق تعالی در حق او چندان بود که چون دست بطعامی بردی که شبهتی در آن بودی
رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانک فرمان او نبردی او بدانستی که آن لقمه
بوجه نیست جنید گفت حارث روزی پیش من آمد اثر گرسنگی در روی دیدم
گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از
عروسی نواله آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد با خود گفت طعام
جنید و شبهت لقمه در دهان نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد و در دهان می
گردانید تا دیرگاه انگاه برخاست و در میان سرای افکند و بیرون شد جنید گفت بعد
از آن از وی حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم
لکن مرا با خدای تعالی نشانی هست که هر طعامی که در آن شبهتی بود بحلق من فرو نشود
و انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از
خانه خویشی از آن من پس گفتم امروز در خانه من آیی گفت آیم در آمد پاره نان خشک
آوردم پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید و هم اوست که گفت
سی سال گوش من نشنیدست بجز از سر من پس سی سال دیگر حال بر من بگردید

که سر من بجز از خدای هیچ نشنید است **نقلست** که گفت کسی را اگر نمازی
بینند و او بدان شاد می شود متوقف بودم که بدان شادی نماز او باطل شود
یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت
چنانک او را محاسبی از این جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه چند خصلت است
که بیازموده اند در سخن گفتن چون قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل
شریف رسیده اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوا
و هوس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان بود پس عزم قوی
دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول آنک بخدای سوگند
یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم از دروغ پرهیز کن
سوم وعده را خلاف مکن چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که
این بصواب نزدیکست چهارم آنک هیچکس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده
باشند و دعای بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات نجویی و برای خدای
تحمل کنی پنجم بر هیچکس گواهی بد ندهی نه بشرک و نه بکفر و نه بنفاق که این
برحمت بر خلق نزدیکست و از مقت خدای دورست ششم آنک قصد
معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه باز داری
هفتم رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه خلق برداری در آنچ
محتاج باشی و در آنچ از آن مستغنی باشی هشتم آنک طمع از خلایق بریده
داری و از همه نا امید شوی از آنچ دارند و درجه بلند و استکمال عزت نزد
خدای عز و جل و خلق برآنچ خواهی در دنیا و آخرت بدان سبب بدست توان کرد
که هیچکس را نبینی از فرزند آدم علیه السلام که نه او را از خود بهتر دانی و گفت

مراقبت علم دلست در قرب حق تعالی و گفت رضا آرام گرفتن دلست در تحت مجاری احکام و گفت صبر نشانه پیر بلاها شدنست و گفت تفکر اسباب را بحق قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلای بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودنست از جمله خوبهاء بدانکه خداوند تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی چیزی پس آنرا ایثار کردنست بر محبوب خویشتن بتن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیرست و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتوانی کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود در آخرت و گفت و گفت علامت انس حق وحشتست از خلق و گریز از هرچه خلق در آنند و مفرد شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد بقدر آنکه بمخلوقات از دل رخت بر می گیرد و گفت صادق کسی باشد که او را باک نبود اگرش نزد خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش و دوست ندارد که مردمان ذره اعمال او بینند و گفت در همه کارها از سستی حذر کن که دشمن در آن وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی در خود هیچ آرام مگیر و بخدا پناه جوی و درویشی را گفت کن لله و الا لا تکن چنانکه خدا را باش و اگر نه خود مباش و این سخن نیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی که نفس خود را بریاضت مهذب گردانید است که او را راه نمایند بمقامات و گفت هر که خواهد تا لذت بهشت یابد گو در ضمت درویشان صالح باش و گفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات انس

جوارح عامل بود و گفت همیشه عارفان در هم می روند بحقایق رضا و غواص می کنند در بحر صفا و بیرون می آیند گوهر وفا لاجرم بخدای می رسند در سر و خفا و گفت سه چیزست که اگر آنرا بیابند از آن بهرهای بسیار برداشته‌اند دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت **نقلست** که تصنیفی جمع کرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گویی بنده معرفت بخود شناسد و بجهد خویش حاصل می کند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق را حقی باید گزارد اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق بر بنده است بدان معنی که چون حق بنده را داد بنده را واجبست حق گزاردن و چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او که ادبی زیبی اگر کسی بود که حق گزارد خواهد گزارد در معنی آنکه لا احصی ثناء علیک بود لاجرم ترک تصنیف کرد ابن مسروق گوید حارث گفت وقتی که وفات می کرد بدرهمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت و هم در آن تنگدستی فرو شد رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو سلیمان دارانی قدس الله روحه العزیز

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صدق گونه صفت کامل آن غواص دریای ربانی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت و لطیف عهد بود و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانی نیکو داشت چنانکه او را بنده الجایعین گفته‌اند که هیچکس از این امت بر جوع از صبر

نتوانست کرد که او در معرفت و حالات عیوب قلب و آفات عیوب نفس
حظی تمام داشت و او را کلمات عالی و اشارات لطیف هست و داران
دیهی است در دمشق و او از آنجا بود. و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی
در خلوت نماز می کردم و در میانه نماز راحتی عظیم یافتم روز دیگر با بوسلیمان
بگفتم گفت ضعیف مردی هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در
ملا دیگر گونه. و گفت در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند
باز داشتن نقلست که ابوسلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام
نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم یافتم از راه آن دست
دیگر در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا باسلیمان آنچه روزی آن دست بود که
بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر بیرون کنی بیابی سوگند خوردم که هرگز
دعا نکنم بی سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده. و گفت سبحان آن خدایی که
لطف خود در بی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است. و گفت وقتی خفته ماندم
و وردم فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسبی و پانصد سال
تا مرا می آرایند در پرده عیب برای تو. و گفت شبی حوری دیدم که می خندید
در روی من و روشنی روی او بحدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این
روشنی و جمال از کجا آوردی گفت فلان شب قطره چند از دیدگان بباریدی
از آن روی من بشستند این همه نور از آنست که آب چشم شما گلگونه حوراست
هر چند بیشتر خوشتر بود. و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نان
با نمک خوردمی شبی در آن نمک یک دانه کنجد بود که خورده آمد یکسال وقت خود
گم کردم جایی که کنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد

و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت
دوستی او از دلم بشد. و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که بکشندم
و از آن نیندیشیدم و نترسیدم لکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بپسندد
و آن صلابت من و نظر خلق در حال من مشرب شود آنگاه بی اخلاص کشته شوم. و گفت
مردی را دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه کنی
برخاست و گفت جزاک الله خیرا مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست
بودم این بگفت و برفت. احمد حواری گفت ابوسلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی
گفتند چرا لبیک نمی گویی گفت حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را
بگوی تا مرا یاد نکنند که هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم. پس
گفت شنوده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیک او را گویند
لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که بشر فضیل را طاقت
شنیدن آیت عذاب نبودی از فضیل پرسیدند که بشر تو بدرجه خوف بچه رسید گفت
باندکی گناه. این سخن با بوسلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه
بود نه از اندکی نقلست که صالح بن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل دو
نورست پرسیدند که ازین هر دو کدام روشن تر گفت رجا این سخن با بوسلیمان
رسید گفت سبحان الله این عجب سخنیست ما دیدیم که از خوف تقوی و صلوة و صوم
و اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد پس چگونه رجا روشن تر بود. و گفت من می
ترسم از آتشی که آن عقوبت خدایست یا می ترسم از خدایی که عقوبت او آتش
است. و گفت اصل همه خیرها در دنیا و آخرت خوف است از حق تعالی و هر گاه که رجا
بر خوف غالب آید از دل فساد آید و هرگاه که خوف بر دل غالب بود خشوع بر دل

ظاهر گردد و اگر دایم نگردد وگاه گاه خوفی می گذرد هرگز دل را خشوع حاصل
نیاید، و گفت هرگز خوف از دلی جدا نشود که نه آن دل خراب گردد، و یکی وز
لقمه حواری را گفت که چون مرده ما را بینی که بر جا عمل کنند اگر توانی تو که بر خوف
عمل کنی بکن که لقمان علیه السلام گفت پسر خود را بترس از خدای بترسیدنی که اندر آن
نا امید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که در وی ایمن نباشی
از مکر او، و گفت چون دل خویش در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا
آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری که بشوق
و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی است و علامت
خذلان دست داشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است و زنگار دل سیر
خوردن است، و گفت احتلام را عقوبت از آن جهت می گویند که علامت سیریست
و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ او در
یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهان
سیرند و عبادت بر وی گران شود و شهوت بر وی غالب گردد و همه مومنان
گرد مساجد در آیند و او گرد مزابل گردد، و گفت جوع نزدیک حق تعالی خزانه ایست مدخر
که ندهد الا کسی که او را دوست دارد، و گفت چون آدمی سیر خورد همه اعضاء
او از شهوات گرسنه گردد یعنی تا نکنم سیر نبود هیچ شهوت گرسنه نکند و گفت گرسنگی
کلید آخرت است و سیری کلید دنیا نقلست که گفت هر گاه که ترا حاجتی بود از حوائج
دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که حاجت روا شود از بهر آنکه خوردن عقل
را متحیر گرداند و حاجت خواستن متغیر بود پس بر تو باد که بر جوع حرص نمایی که
جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم آسمانی بر تو ریزد نقلست که گفت

اگر یک لقمه از حلال بیشی بکنم خورم دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که
شب دل آن وقت در آید که معده از طعام بر شود، و گفت صبر نکند از شهوات
مگر کسی که در دل او نوری بود که با حق تش مشغول می دارد، و گفت چون بنده صبر
نکند بر آنچه دوستر دارد چگونه صبر کند بر آنچه دوستر ندارد، و گفت باز گشت
آنکه باز گشت الا از راه که از آن رسیدی باز نگشتی ابدا، و گفت خنک آنکه در
همه عمر خویش یک خطوه باخلاص درست داده است، و گفت هر گاه که بنده خالص شود از
وسواس و از نابجات باید و اعمال خالص کند، و گفت اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه
در دل اوست زبان کار نکند، و گفت صدق با زنان صادقات برفت و باقی
ماند بر زنان کاذبات، و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور صدق خشوعست و گفت
صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خویش ساز و خدای را غایت طلب خویش
دان، و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول
زهد، و گفت خدای را بندگانند که شرم می دارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت
می کنند بر رضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم لیکن در رضا هیچ نبود
و چنانکه اوند چنان باشد صبر بتو تعلق دارد و رضا بدو، و گفت رضا آنست که
از حق تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نجویی، و گفت من نمی شناسم زهد را حدی
و ورع را حدی و رضا را حدی و غایتی ولکن راهی از وی دانم، و گفت از هر مقام
حالی می رسد مگر از رضا که بجز بوی از وی نرسد با این همه اگر خلق همه عالم را
بدوزخ برند و همه بکره روند من بر رضا بروم زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن
بدوزخ رضای او هست، و گفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم
راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند، و گفت تواضع آنست که در

عمل خویش هیچ عجب بر بنیابد وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را هیچ نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست وگفت زهد
آنست که هرچه ترا از خدای تعالی مشغول دارد ترک آن بگویی وگفت علامت
زهد آنست که اگر صوفی در پوشد که قیمتش سه درهم بود در دلش بر جبت صوفی
بود که قیمتش پنج درم بود وگفت بر هیچکس بزهد گواهی مده از جهت آنک آن در
دل غایبست از تو و در دروغ حاضر و ورع در زبان سخت‌ترست از آنک سیم و زر
در دل وگفت حصن حصین نگاه داشتن زبانست و مغز عبادت گرسنگی است
و دوستی دنیا سر همه خطاهاست وگفت تصوف آنست که بر وی افعالی می‌رود که جز
خدای نداند وگفت تفکر در دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمره آن حکمت
و زندگی دل وقتی کسی پیش او ذکر معصیتی کرد او زار بگریست گفت بخدای که در
طاعت چندان آفت می‌بینم که با آن معصیت حاجت نیست وگفت از عبرت علم زیادت
و از ذکر محبت زیادت وگفت عادت کنید چشم را گریه و دل را فکرت وگفت اگر
بنده بگرید مگر بر آنک ضایع کرده است از روزگار خویش تا لاجرم غایت او را این
اندوه تمامست تا بوقت مرگ وگفت هر که خدای را بشناخت دل فارغ دارد و بذکر
او مشغول شود و بخدمت او قیام نماید و بر خطاهای خویش می‌گرید وگفت در بهشت
صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود و بخدمت او قیام نماید درختان می‌کارند
بنام او تا آنگاه که بس کند آن فریشته را گویند چرا بس کردی گوید او بس کرد وگفت
هر که پند خواهد گو در اختلاف روز و شب نگر وگفت هر که در شب نیکی کند در روز
مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوتی باز ایستد حق تعالی از آن کریمترست که او را
عذاب کند و آن شهوت از دل او بیرون برد وگفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن

روی بدنیا آورد مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلک از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد
با کار آخرت پردازی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال یا از اهل یا از فرزند مشوم بود
وگفت هر عمل که آنرا در آخرت جزا خواهی یافت راحت قبول آن طاعت باید که بتو رسد
وگفت آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید بوقت آن آرزوی که از یافت آن عاجز بود
فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر وگفت بهترین سخاوت آنست که موافق
حاجت بود وگفت آخر اقدام زاهدان اول قدم متوکلانست وگفت اگر غافلان
بدانند که از ایشان چه فوت می‌شود از آنچ ایشان در آنند جمله از هیبت بمیرند
وگفت حق تعالی عارف را که بر بستر خفته باشد بر وی سری بگشاید و روشن کند که هرگز
نگشاید ایستاده را در نماز وگفت عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سر بسته
شود جز او هیچ نبیند چنانک همه او وگفت نزدیکترین چیزی که بدان قربت جویند
بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلعست از دل تو داند که از دنیا و
آخرت نمی‌خواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند بر جایی هیچکس ننگرد در وی
الا که بمیرد از غایت جمال او و از نیکویی و لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب
نور او وگفت معرفت بخاموشی نزدیکترست که بسخن گفتن و دل مومن روشنست بذکر او
و ذکر خدای اوست و انس راحت اوست و حسن معاملت تجارت اوست و شب
بازار او و قرآن بضاعت او و دنیا کشتزار او و قیامت خرمنگاه او و ثواب
خدای تعالی ثمره رنج او وگفت بهترین روزگار ما صبرست و صبر دو قسمست صبریست
از آنچ تکالیف آنی در هر چه او امر حقست و لازمست بگزاردن و صبریست از آنچ طالب آنی
در هرچه هوا ترا بدان دعوت کند و حق ترا از آن نهی کرده است وگفت خیری که در آن شر نبود
شکرست در نعمت و صبرست در بلا وگفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت در نیابد

وگفت اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانک من خود را خوار کنم نتوانند و اگر خواهند
که مرا عزیز کردانند چنانک من خود را عزیز کنم نتوانند یعنی خواری من در معصیت
است و عزّ من در طاعت وگفت هر چیزی را کاوینی هست و کاوین بهشت ترک
دنیاست و هرچه در دنیا وگفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت
از آن دل رخت برداشت وگفت چون حکیم ترک دنیا کرد بنور حکمت منوّر شد ع
وگفت دنیا نزد خدای تعالی کمترست از پر پشه قیمت آن چبود تا کسی در وی
زاهد شود وگفت هرکه وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش او را
بروی نگاه دارند و او را از اهل بهشت گردانند وگفت خدای تعالی میفرماید که ای
بنده من اگر از من شرم داری عیبهای تو بر مردم پوشیده کردانم و زلتهای تو از
لوح محفوظ محو کردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت
چون از دوستی جفایی بینی عتاب مکن که باشد که از عتاب سخنی شنوی که از آن
جفا سخت تر بود مرید گفت چیزی یاد دهم چنان بود احمد حواری گفت بر وی
جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون جامه من بودی
در میان جامها و جنید رحمه الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار
باشد که چیزی در دلم آید از نکتهای این قوم چند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت در مناجات گفت الهی چگونه شایسته خدمت تو بود
آنک شایسته خدمتکاری تو نبود و چگونه امید دارد برحمت تو آنک شرم می
دارد از تو کی نجات یابد از عذاب تو نقلست که وی صاحب معاذ جبل بود
رضی الله عنه و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که بحضرت حق روی که خداوندی غفور و رحیمست گفت چرا نگویید

که بحضرت می روی که بصعبی حساب کند و بگیرد عذاب پس روح تسلیم کرد بعد
از وفاتش بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق
من لکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم میان اهل
دین رحمه الله علیه

ذکر مناقب محمد سماک قدس الله روحه العزیز

آن واعظ اقران آن حافظ قرآن آن زاهد ممکن آن عابد متدین آن قطب
افلاک شیخ عالم محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی
عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از
سخن او بود و هرون الرشید چنان او را محترم داشتی و تواضع کردی که گفتی ای امیر
المومنین تواضع تو از شرف تو شریفترست وگفت تواضع آنست که خویشتن را بر
هیچکس فضل ننهی وگفت پیش از این مردمان دوایی بودند که از ایشان شفا می یافتند
اکنون دردی شده اند که ایشان را دوا نیست پس طریق آنست که خدای را مونس خود
سازی و او را همراه خود دانی وگفت طمع رسنیست در گردن و بندی بر پای بنده از
آن بر هی وگفت تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنانک علم بر عالمان و واعظ
اند که بودندی چنانک امروز عالمان احمد حواری گفت ابن سماک بیمار شد و ما
آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم نصرانی که در آن زمان طبیب بود در راه که
می رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و جامه پاکیزه پوشیده پیش ما
باز آمد و گفت کجا می روید گفتیم فلان طبیب ترسا خواهیم که ابن سماک را تجربه
کند و قاروره او می بریم تا بوی نماییم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای
استعانت میجوید باز گردید و بنزدیک ابن سماک روید و بگویید تا دست بر آنجا
نهد و بر خواند قوله تعالی وبالحق انزلناه وبالحق نزل الآیة باز گشتیم و حال

باز گفتیم چنان کرد و در حال شفا یافت و گفت بدانید که او خضر بود علیه السلام نقلست
که چون وفاتش در آمد گفت بار خدایا می دانی که در آن وقت که معصیت کردم
اهل طاعت ترا دوست می داشتم این را کفارت گناه کن نقلست که او عزب
بود گفتند زنی نخواهی گفت نه گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطانیست یکی دیگر
در آید مرا طاقت کی باشد که دو شیطان در خانهٔ من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی
را از شما شیطانی قرینست یکی مرا بود و یکی او را دو شیطان در یکی خانه چون بود
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت
و کرامت بود لکن اینجا هیچکس را آب روی نیست الا کسانی که بار عیال کشیده
اند و تن در رنج داده و زنبیل داده اند رحمة الله علیه **ذکر مناقب محمد
اسلم الطوسی قدس الله سره العزیز** آن قطب دین و دولت آن شمع جمع
سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک کرده بجان منور آن متمکن بساط قدسی
محمد اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان
الرسول گفتندی و نسخهٔ خراسان نوشتندی و کس را در متابعت و سنت آن قدم
نبوده است که او را که جملهٔ عمر حرکات و سکنات او بر جادهٔ شریعت بوده است
و با امام علی بن موسی الرضا رضوان الله علیه بنشابور آمد و هر دو با هم در کجاوه
بودند بر یک اشتر و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید چون میان شهر نشابور
رسیده بود آمد کلاهی نمدی بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطهٔ بر کتاب بر
کتف مردمان چون آن بدیدند بدان سیرت بگریستند و او نیز بگریست گفتند ما
ترا با این پیرهن و کلاه نمی توانیم دید نقلست که او مجلس گفتی و بمجلس او تنی
چند معدود بیش نیامدندی و با این همه از برکات نفس او قریب پنجاه هزار آدمی

براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد بداشتند نقلست
که مدت دو سال محبوس بود از جهت آنکه ظالمان می گفتند بگو که قرآن مخلوقست
گفت نگویم بزندان کردندش هر جمعه غسل کردی و سنتها بجای آوردی و سجاده
برگرفتی و می آمدی تا در زندان چون منعش کردندی باز گشتی و روی بر خاک
نهادی و گفتی بار خدایا آنچ بر من بود کردم اکنون تو دانی خبر اطلاقش کردند
عبدالله طاهر که امیر خراسان بود و مردی صاحب جمال بود و بغایت نیکو سیرت
و با علما نیکو بودی بنشابور آمد اعیان شهر همه باستقبال او شدند روز دوم
همچنان بسلام شدند تا روز سوم عبدالله گفت هیچکس ماند است که بسلام ما
نیامده است گفتند همه آمده اند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد حرب
و محمد اسلم طوسی گفت چرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان علمای ربانی اند بسلام
سلاطین نروند گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس
بنزدیک احمد حرب رفت یکی گفت عبدالله طاهر می آید منع کرد گفتند چاره نیست آمد
احمد برپای نخاست و سر در پیش افکنده می بود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در روی
نگریست و گفت شنوده بودم که مردی نیکو رویی لکن منظر بیش از آنست یعنی
نیکو روی تر از آنی که خبر داده اند این روی را بدین نیکویی بمعصیت و مخالفت امر
خدای زشت مگردان از آنجا بیرون آمد و بنزد محمد اسلم شد او را بار نداد هر
چند جهد کردند سود نداشت روز جمعه بود صبر کردند تا بنماز بیرون آمد چون
عبدالله طاهر او را بدید طاقتش برسید و از ستور فرود آمد و روی بر خاک قدم
محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند عزیز او مرا برای تو دشمن دارد که بندهٔ بدم
و من برای تو او را دوست می دارم که او بندهٔ نیکست و غلام اویم چون هر دو

از برای بست این بذر ادر کار آن بیناک کن این بگفت و بازگشت پس محمد اسلم
بطوس رفت و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدی هست که هر که نابینا بود چون
آنجا رسد ببیند که آن چه جایگاهست و او غریب بود آنجا اقامت کرد محمد اسلم
طوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانهٔ او آب روان بود هر که
کوزه آب از آنجا برگرفتی گفتی این آب از آن مرد عالم است روا نبود که برگیرند
و مدتی با آب روانش میل بود سوی نداشت چون میل او از حد بگذشت بجز و ز
کوزه آب از چاه خود برکشیدند در آن جوی کرد و از آن آب روان کوزه برگرفت
پس بنشابور بازآمد نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در
جمعیتی ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد گفتم این چه حالست ای لعین
و ترا چه رسید گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنحی کرد من از هیبت
او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای درآیم نقلست که وام کردی و بدرویشان
دادی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زری چند بتو داده ام باز ده محمد اسلم
هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم در پیش او نهاده جهود
را گفت برخیز و تراشهٔ قلم برگیر و زر بردار جهود برخاست دید که تراشهٔ
قلم زر شده است متعجب بماند گفت هر دینی که در وی بنفس عزیزی تراشهٔ قلم
زر شود آن دین باطل نبود ایمان آورد و بموافقت او دو قبیله ایمان آوردند
نقلست که یکروز شیخ علی فارمذی در نیشابور مجلس میگفت و امام الحرمین
حاضر بود یکی پرسید که العلماء ورثة الانبیاء کدام اند گفت نه ما نه که این گوینده
بود یعنی مرد نه ما نه که این شنوند بود یعنی امام که مجلس می شنود اما اگر مرد بود
که برین درد از حضرت است و اشارت کرد بجانب محمد اسلم نقلست که در نیشابور

بیمار شد یکی از همسایگان او را در خواب دید که میگفت الحمد لله که خلاص یافتم و از بیماری
بجستم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد چون بدر خانه رسید بپرسید که حال خواجه
چیست گفتند خدای عز و جل که او دوش درگذشت چون جنازهٔ او بر
داشتند خرقهٔ که او را بود در زیرش افکندند و بالشی نهادند که بر آنجا نشستی در زیر
جنازهٔ او افکندند و بردند بر بام بودند تا یکدیگر می گفتند محمد اسلم برفت و هیچ
داشت با خود نبرد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت رحمة الله علیه

ذکر مناقب احمد حرب قدس الله روحه العزیز

آن مسن مقام مکنت
آن امین و امام سنت آن زاهد زهاد کرم قبیلهٔ عباد کرم قدوهٔ شرق و غرب
پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیست در ورع بیهمتا داشت
و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه
وصیت کرد که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بحدی بود که مادرش مرغی بریان
کرد بود گفت بخور که در خانهٔ خود پرورده ام و در وی هیچ شبهتی نیست احمد گفت
روزی بر بام همسایه برشد و از آن خانه دانهٔ چند خورد حلق ما را نشاید و گفته
اند و احمد بوده اند در نشابور یکی همه دین و یکی همه دنیا یکی را احمد حرب گفته اند
و یکی را احمد بازرگان این احمد بصفتی بود که چندان ذکر بر وی غالب بود که حجام
میخواست که موی لب او راست کند او لب می جنبانید گفتش چندانی توقف فرمای
که موی لبت راست کنم گفت تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری چند جای
لب او ببریده شدی وقتی کسی نامهٔ نوشت باو مدتی دراز میخواست که جواب
نامه بازکند وقت نمی یافت تا یکروز مؤذن بانگ نماز گفت در میان بانگ نماز
و قامت یکی را گفت جواب نامهٔ دوست من بازکن و بگو تا بعد ازین نامه ننویسد

که مارا فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش والسلام. و احمد با زرگان چندان
خشم دنیا بروی غالب بود که از کنیزکی طعام خواست کنیزک طعام بساخت و بیاورد و بنهاد
او حسابی می کرد تا شبانگاه شد و خوابش ببرد بامداد بیدار شد پرسید که ای
کنیزک اگر طعام نساختی گفت ساختم تو بحساب مشغول بودی بار دیگر بساخت و بیاورد
هم فراغت نیافت که بخوردی بار سوم بساخت هم اتفاق نیفتاد که بخورد
کنیزک برفت و او را خفته یافت پاره طعام در دهانش مالید بیدار شد گفت
طشت بیار دندانم که طعام خورده است نقلست که احمد حرب فرزندی را
بر توکل راست می کرد گفت هرگاه که طعام خواهی یا چیزی دیگر بدین روزن آی
و بگو بار خدایا مرا نان می باید پس هرگاه که بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچ
خواستی از آن روزن افکندندی یکروز همه از خانه غایب بودند کودک گرسنه شد
بعادت خود بر روزن آمد و گفت بار خدایا نانم می باید فلان چیز در حال از آن
روزن بدو دادند اهل خانه بیامدند و برا دیدند نشسته و چیزی می خورد گفتند
این از کجا آوردی گفت از آنکس که هر روز می داد بدانستند که او را این طریق
مسلم شد نقلست که از بزرگان یکی گفت در مجلس احمد حرب بودم مسئله بر
زبان او برفت و دل من روشن شد چون آفتاب چهل سالست تا از آن ذوق ماندهام
و از دلم نمی شود. و احمد مرید یحیی بود و او را باغی بود یکروز اندکی انگور میخورد
احمد گفت چرا میخوری گفت باغ ملک منست گفت در این ده یکشبانروز آب وقفست
و مردمان این کوشش می دارند یحیی گفت توبه کردم که از این باغ هرگز انگور نخورم
نقلست که صومعه داشت که وقتها در آن رفتی بعبادت که خالی بودی شبی آنجا
رفته بود بارانی عظیم می آمد مگر که دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه افتد

و کتاب تر شود آوازی شنید که ای احمد خیز و بخانه باز رو که آنچ از تو بکار می آید بکار
فرستادی تو اینجا می کنی همان دم بدل توبه کرد نقلست که روزی سادات
نشابور بسلام او آمدند پسری داشت می خورده بود و رباب می زد از در درآمد
و بر ایشان بگذشت و از آن جماعت اندیشه نکرد جمله متحیر و متغیر شدند احمد
آن حال بدید ایشان را گفت معذور دارید که شبی ما را از خانه همسایه چیزی
آوردند بخوردیم آن شب اتفاق صحبتی افتاد وی در وجود آمد تفحص کردیم آنچ بر
ما فرستاده بودند از عروسی آورده بودند از خانه سلطان نقلست که احمد
همسایه گبر داشت بهرام نام مگر شریکی بتجارت فرستاده بود در راه آن مال
ببردند چون خبر بشیخ رسید مریدان را گفت برخیزید که همسایه ما را واقعه افتاده است
تا غمخوارگی کنیم که اگرچه گبرست همسایه است چون بدر سرای او رسیدند بهرام آتش
گبری افروخته بود پیش باز رفت و آستین شیخ را بوسه داد بهرام را در خاطر
آمد که مگر گرسنه اند و نان تنگست آمده اند تا سفره بنهیم شیخ گفت خاطر نگاه
دار که بدان آمده ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده بودیم که مال تو دزد برده است گبر گفت
آری چنانست لکن سه شکر واجبست مرا اول آنکه از من برده اند نه از دیگری
دوم نیمه بردند و نیمه بگذاشتند سوم آنکه دین من با منست دنیا خود آید و رود
احمد را این سخن خوش آمد. گفت بنویسید که ازین سخن بوی مسلمانی می آید پس شیخ
روی به بهرام کرد و گفت این آتش چرا می پرستی گفت تا مرا نسوزد. دیگر آنکه چندین
هیزم داده ام امروز تا فردا بی وفایی نکند. دیگر مرا بخدای رساند شیخ گفت غلطی
عظیم کرده آتش ضعیفست و جاهل و بی وفا هر حساب که از وی برگرفته باطلست
که اگر طفلی پاره آب برو ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود ترا بچنان قوی کی رساند

کسی که قدرت آن ندارد که پاره آب از خود دفع کند ترا بحق چگونه تواند رساند
دیگر آنک جاهلست اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که
کدام یک بهتر و از آنجاست که از نجاست و عود فرق نکند دیگر تو هفتاد سالست
تا او را می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده
کنی که هر دو را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد گبر را این سخن در دل افتاد
گفت چهار مسئله پرسم اگر جواب دهی ایمان آرم بگو که خدای تعالی این خلق را چرا
آفرید و چون آفرید چرا روزی داد و چون روزی داد چرا میرانید و چون میرانید
چرا برانگیزد گفت آفرید تا او را بنده باشند و بیگانگی بشناسند روزی داد
تا او را برزاقی بشناسند و میرانید تا او را بقهاری و بی نیازی بدانند و زنده کرد
تا او را بقادری بدانند گبر انگشت برآورد و گفت **اشهد ان لا اله الا الله**
وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله چون وی مسلمان شد
شیخ نعره بزد و بیهوش گشت چون ساعتی رفت بهوش باز آمد گفتند سبب
این چه بود گفت در آن دم که گبر انگشت شهادت بگشاد در سر من ندا کردند که ای
احمد گبر هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی بوده
تا عاقبت چه خواهی کرد **نقلست** که احمد حرب در عمر خویش شبی نخفته بود
گفتند آخر لحظه بیاسای گفت بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در نشیب او
می تابند کسی که او نداند که اهل کدامست چون خواب آیدش و سخن اوست
که گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن می دارد و غیبت می کند و که بدم می گوید تا من
او را سیم و زر فرستم واجبست کار دهم که چون کار من می کند از مال من خرج کند
و گفت از خدای بترسید چندانک توانید و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند

تا چنانک گذشتگان بهلاها مبتلا شدند شما نشوید رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب حاتم اصم قدس الله روحه العزیز

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم جهان کرم شیخ وقت حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بلخ بود و حرمه خراسان و شاگرد شقیق
بلخی بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی بدل
بود و توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده بود
و در زهد و ریاضت یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته بود تا بحدی که جنید
رحمة الله علیه گفت صدیق زمان حاتم اصم است و او را در سخت گرفتن نفس و
دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجیبست و تصانیف معتبر در
نکت حکمت نظیر نداشت چنانک یکروز یاران را گفت اگر مردمان از شما پرسند که از
حاتم چه می آموزید چه گویید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند
گوییم حکمت گفت اگر گویند او را حکمت نیست گفتند گوییم دو چیز یکی خرسندی بدانچ
در دست داریم دوم نومیدی از آنچ در دست مردمانست و یکروز اصحاب را گفت
عمریست که من رنج شما می کشم باری هیچکس چنانک می باید شده اید گفتند فلان کس
چندین مال بذل کرده است گفت مردی سخیست مرا شایسته می باید گفتند فلان
چندین غزا کرده است گفت مردی غازیست مرا شایسته می باید گفتند فلان چندین
حج کرده است گفت مردی حاجیست مرا شایسته می باید گفتند ما نمی دانیم تو بیان
کن که شایسته کیست گفت آنک بجز از خدای نترسد و جز بخدای امید ندارد
و کرمش تا بحدی بود که روزی زنی نزد او آمد و مسئله پرسید مگر بادی از وی جدا شد
حاتم گفت آواز بلند کن که مرا گوش گرانست تا پیرزن را خجالتی نیاید آواز بلند کرد

گفت بلندتر گوی او لین بلندتر کرد تا او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا
آن عجوزه زنده بود قرب پانزده سال خویشتن را کر ساخت تا کسی با آن زن نگوید
که او کر نیست چون آن زن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب گفتی پیش
از آن نگفتی از این سبب او را اصم نام نهادند **نقلست** که روزی در بلخ مجلس
میگفت دعا کرد و گفت الهی هر که امروز درین مجلس گناه کارترست و دیوان او
سیاه‌تر تو او را بیامرز مردی بود که نباشی کردی و بسیار گورها باز کرده بود
و کفن برده در آن مجلس حاضر بود چون شب درآمد بعادت خود بنباشی رفت
چون خاک از سر گور باز کرد از لحد آوازی شنید که شرم نداری که در مجلس
حاتم اصم دی دوش آمرزیده شدی امروز دیگر بکار خود مشغول گشتی نباش از
خاک برآمد و نزدیک حاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد سعید محمد رازی
گفت چند سال حاتم را شاگردی کردم و هرگز ندیدم که او در خشم شد مگر
وقتی به بازار آمده بود یکی را دید که شاگردی از آن او را بگرفته بود و بانگ می
کرد که چندین وقتست تا کالای من برده و خورده و بهای آن نمی‌دهی شیخ گفت
ای جوان مواسا کن مرد گفت مواسا نکنم سیم خواهم هرچند شیخ گفت سود
نداشت در خشم شد ردا از کتف برگرفت و بر زمین نهاد در حال میان
بازار پر زر شد همه درست گفت هان برگیر حق خود و برو و زیادت مگیر
که دستت شل شود مرد زر چیدن گرفت تا حق خویش برگرفت نیز صبر
نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر برگیرد در ساعت دستش خشک شد
نقلست که کسی حاتم را بدعوتی خواند گفت مرا عادت نیست بمهمانی رفتن
مرد الحاح کرد گفت اگر لابدست اجابت کردن را سه کار باید کردن گفت کنم

اول گفت آنجا نشینم که خود خواهم دوم آن خورم که خود خواهم سوم آن
کنم که من خواهم گفت چنین کنم پس آنجا رفت و در صف نعال بنشست گفتند این نه
جای تست گفت شرط کرده‌ام که آنجا نشینم که خود خواهم چون سفره بیاوردند
حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ ازین
طعام چیزی بخور گفت شرط کرده‌ام که آن خورم که خود خواهم چون فارغ
شدند از خوردن گفت آن سه پایه در آتش نه تا سرخ شود چنان کرد گفت
بدین راه که رینه بنهاد برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت قرص جوین
خوردم و بگذشت پس گفت اگر شما میدانید که صراط حقست و دوزخ حقست و از
هرچه کرده باشید در آن صراط پرسند آنگاه ببینید که این سه پایه آن صراطست
پای برانجا نهید و هرچه امروز درین دعوت خورده‌اید حساب من باز دهید گفتند
ما را طاقت این نباشد حاتم گفت پس فردا طاقت چون خواهید داشتن که از هر
چه کرده باشید و گفته و خورده در دنیا همه باز پرسند قال الله تعالی ولتسألن
یومئذ عن النعیم آن دعوت بر همه ماتم شد **نقلست** که یک روز کسی پیش او آمد
گفت مال بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا دهم می‌گیری گفت از آن می‌ترسم
که اگر بمیری مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان و زمین بمرد دیگری حاتم را
گفت از کجا خوری گفت از خزانه خدای که آن نقصان نپذیرد آن مرد گفت مال
مسلمانان بفسوس میخوری گفت از مال تو هیچ خورده‌ام گفت نه گفت کاشکی تو
از مسلمانان بودی گفت حجت می آوری گفت خدای تعالی روز قیامت حجت
از بنده طلب کند گفت این همه سخنست گفت خدای تعالی سخن از آسمان فرستاده است
و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال شد گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی

همه از آسمان آید وفي السماء رزقكم وما توعدون گفت مگر از روزن خانهٔ شما
در می آید گفت در شکم مادر بودیم از روزن روزی می آمد گفت بخسب تا روزی
بدهان تو در آید گفت دو سال در گهواره بودیم خفته روزی بدهان ما می آمد
گفت هیچکس را دیدی که می درود ناکشته گفت موی سر می دروییم ناکشته گفت
در هوا رو تا روزی بتو رسد گفت اگر چون مرغ شویم برسد گفت بر آب رو
و روزی طلب گفت ماهی را روزی در زیر آب می دهند اگر بمن دهند نه عجب بود
آن مرد خاموش شد و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا
ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکار
تو نیکو گرداند و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند
نقلست که مردی او را گفت از کجا می خوری گفت ولله خزاین السموات والارض
که حاتم بر سید از احمد حنبل که روزی می جویی گفت می جویم گفت پیش از وقت می جویی یا
پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار
خود ضایع می کنی و اگر گویم پس از وقت گوید چه می جویی چیزی که از تو فوت
شد و در گذشت و اگر گویم بوقت گوید چه مشغول شوی بچیزی که حاضر خواهد
در ماند در مسئله حاتم گفت جستن روزی نه فرضست و نه واجب و نه سنت
چه جوییم چیزی که ازین هر سه نبود و طلب کردن چیزی که او ترا می جوید بقول
رسول علیه السلام نتوان علینا ان نعبده کما امرنا وعلیه ان یرزقنا کما وعدنا
نقلست که حاتم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید ناخوش مردی
و دست از من باز دارد حامد لفاف رحمه الله گفت حاتم بغزو می رفت ترکی

ترا نفقه چند مانده گفت چندانک زندگانی خواهی ماند گفت زندگانی بدست من
نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی مر زن حاتم را
گفت حاتم نفقهٔ تو چند ماند گفت حاتم روزی خواری بود روزی ده
اینجاست نرفته است نقلست که حاتم گفت چون بغزا رفتم ترکی مرا بگرفت
و بیفکند تا مرا بکشد دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم منتظر می بودم تا چه خواهد
کرد کارد بر کشید ناگاه تیری بروی آمد و از من دور افتاد در حال بمرد
گفتم تو مرا کشتی یا من ترا نقلست که کسی بسفر خواست رفت حاتم را گفت مرا
وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای یار بس و اگر همراه خواهی کراما الکاتبین
بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار
خواهی ترا عبادت خدای تعالی بس و اگر واعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر این
که یاد کردم ترا بسنده نیست ترا دوزخ بس نقلست که حاتم روزی
حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن
صراط بود و عافیت آنست که در بهشت آمده باشی گفتند ترا چه آرزوست گفت
عافیت گفتند پس همه روز در عافیت نیستی گفت عافیت من آن روز است که
عاصی نباشم نقلست که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت
زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید یکی حاتم را گفت
حاجتی هست گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از مشایخ حاتم را پرسید
که نماز چگونه کنی گفت چون وقت آید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن ظاهر با آب
و باطن بتوبه آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابرهیم در میان
دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ بر چپ خود و صراط را زیر

قدم آریم و ملک الموت را پس پشت خود انگاریم و دل را بجدایی سپاریم آنگاه تکبیری گوییم
با تعظیم و قیامی با حرمت و قرآنی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع
و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگوییم نماز من چنین بود **نقلست** که یکی در مجمعی از
اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست و اگر نه دوزخ شما را واجبست
گفتند آن چیست گفت حسرت دینه در دل داشتن که از شما بگذشت و آنرا نتوانید
دریافت و نه در طاعت زیادت کردن و نه عذر گناه آن خواستن و اگر امروز بعذر
دینه مشغول شوید حق امروز کی گزارید دوم امروز غنیمت شمردن و در صلاح
کار خویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم ترس و بیم آنک فردا بتو
چه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است
فراغت عبادت پس از امن مؤنت نهاده و اخلاص و صلاح در کار در نومیدی از
خلق نهاده است و نجات از عذاب باوردن طاعت نهاده است و گفت حذر کن از
مرگ بسه حال که تو آنگه در حرص و فرامینی و تکبّر اما متکبّر از خدای تعالی از این
جهان بیرون نبرد تا بچشاند خواری از کمترین کسی از اهل او اما حریص را بیرون
نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد
اما خرامنده را بیرون نبرد تا نغلطاندش در بول و غایط و گفت اگر وزن کنند
کبر زاهدان روزگار ما و قرایان بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت
بخانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای خوشتر از بهشت نبود و آدم دید آنچ
دید دیگر ببسیاری عمل غره مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای تعالی
که او را داده بود دید آنچ دید و خدای تعالی در حق او فرمود **فمثله کمثل الکلب** دیگر
بدیدن پارسایان و عالمان غره مشوید که هیچکس بهتر و بزرگتر از مصطفی صلی الله علیه وسلم

نبود خویشان و دشمنان او را می‌دیدند و هیچ سود نداشت و گفت هر که درین مذهب
آمد او را سه مرگ بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود
و آن احتمالست و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که بمقدار یک سبع از
قرآن حکایات پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند دین بسلامت نگاه نتواند
داشت و گفت دل پنج نوعست دلیست مرده و دلی بیمار و دلیست غافل و دلی
معقبه و دلی صحیح دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گنه کارانست و دل غافل
دل برخوردارانست و دل معقبه دل جهودان و بزرگان است که و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح دل هشیارانست و گفت در سه وقت تعهد نفس کن چون عمل
کنی یاد دار که خدای ناظر تست و چون سخن گویی یاد دار که خدای می‌شنود
آنچ میگویی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای می‌داند که چگونه خاموشی
و گفت شهوت سه قسمست شهوتی در خوردن و شهوتی در گفتن و شهوتی در نگرستن
در خوردن اعتماد بر خدای می‌کن و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت فراموش
مکن و گفت در چهار موضع نفس خویش را باز جای در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی
طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل و گفت منافق آنست که آنچ
در دنیا گیرد بحرص گیرد و آنچ منع کند بشک کند و اگر نفقه کند در معصیت کند
و مؤمن آنچ گیرد بیم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت
بود بر وی نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت کند خالصاً لوجه الله تعالی و گفت
جهاد سه است جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادی در علانیه در
اداء فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانک فرموده اند و جهادیست با اعدای دین
در عز اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همگنان احتمال باید کرد مگر

از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد کردنست بر خدای و میانه صبرست و آخر
اخلاص و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف
کوتاهی املست و این آیت برخواند فلا تخافوهم وخافون ان کنتم مؤمنین
و گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش بهرچه او کند و اگر خواهی که ترا در
آسمان بشناسند بر تو باد صدق و عمل و گفت اگر ترسناکی از دو هلکی مباش و
گفت شتاب زدگی از دیوست مگر در پنج کار طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز مرده کردن
و نکاح دختر چون بالغ شود و گزاردن وام و توبه از گناه نقلست که چون حاتم به بغداد
آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون از در آمد
خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست تو
زاهدی حاتم گفت نی تو زاهدی که حق تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو بدین
اندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم و او را چیزی
فرستادند بپذیرفت گفتند چرا بپذیرفتی گفت اندر پذیرفتن آن ذل خویش دیدم و عز
او و در باز فرستادن عز خویش دیدم و ذل او عز او بر عز خویش اختیار کردم و
ذل خویش بر ذل او بگزیدم رحمة الله علیه

ذکر مناقب سهل عبد الله التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت آن سباح دریای حقیقت
آن شرف کاران مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری سهل عبد الله التستری رحمة الله علیه
از محتشمان اهل طریقت بود و از کبار این طایفه و درین شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان
طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیارست در ورع و شهرتی عالی
داشت و از علماء مشایخ بود و امام عصر و معتبر جمله بود در ریاضات و کرامات بی نظیر
در معاملات و اشارات بی بدل بود در حقایق و دقایق بی همتا و علما ظاهر

چنین گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و این عجب که خود هر دو یکیست
که حقیقت روغن شریعتست و شریعت مغز آن و پیر او ذو النون مصری بود رحمة الله علیه
در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچکس را از طفلی این واقعه ظاهر نبود که
چنانکه وی را و ازو نقل کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم من گفتم
بلی و جواب دادم یعنی خطاب الست یاد دارم و گفت خود را در شکم مادر یاد دارم
نقلست که گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خال محمد بن سوار
همی گریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول می داری
و من پنهان و آشکارا نظاره او همی کردم تا چنان شد که خال خود را گفتم مرا حالتی
می باشد صعب چنانکه می بینم که سرم بسجود است پیش عرش گفت تا کی گفتم تا ابد گفت
تا کودکی این حالت با کس مگوی پس گفت بدل یاد کن انگاه که در جامه خواب از پهلو
بدان پهلو می گردی و زبانت بجنبد بگو الله معی الله ناظری الله شاهدی این
را می گوی هر شب هفت بار پس میگفتم بعد از مدتی او را خبر دادم گفت هر شب یازده
بار بگوی می گفتم حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال بر آمد خالم گفت نگاه دار آنچ
ترا آموختم و دایم بران باش تا در گور بری که در دنیا و آخرت ترا ثمره خواهد داد
پس سالها بگذشت همان می گفتم تا حلاوت در سر من پدید آمد پس خالم گفت یا سهل
هر که خدای با او بود و برا می بیند چگونه معصیت کند الله الله بجد که بر تو که معصیت
نکنی پس من در خلوتی شدم انگاه مرا بدبیرستان فرستادند گفتم من می ترسم که همت
من پراکنده شود با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیک او شوم و چیزی بیاموزم و بکار
خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی
و پیوسته قوت من نان جوین بودی در دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمی توانست

درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بیامدم و از علمای بصره
بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی
از وی بپرسیدم جواب داد بلختی پیش او بودم و مرا از وی بسی فواید بود پس بتستر
باز آمدم و قوت خود بدان آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آرد کردندی و نان
بختندی و هر شبی وقت سحر بیک قرص روزه گشادمی بی نان خورش و بی نمک این
یک درم مرا یکسال بسنده بودی پس عزم کردم که هر سه شبانروز یکبار روزه بگشایم
پس پنج روز رسانیدم پس بهفت روز بردم پس به بیست روز رسانیدم نقلست
که بهفتاد روز رسانیده بود گاه بودی که در چهل روز یک مغز بادام خوردی و گفت
چندین سال خود را بیازمودم در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود
و قوت من از سیری چون روزگار بر آمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری
آنگاه گفتم خداوندا سهل را دین از هر دو بر دوز تا سیری و گرسنگی از خود نه بیند و بیشتر
روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبانست و چون رمضان در آمدی یکبار
چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده در هر
نفسی خواه خاص و خواه عام مردی بود در تستر که نسبت بزهد و علم کردی بروی
خروج کرد بدین سخن که می گوید از معصیت عاصی را توبه باید و از طاعت مطیع را
توبه باید و روزگار او در چشم عامه بد کرد اند و او را بمخالفت منسوب کردند
و تکفیر کردندش بنزدیک عوام و او را سر آن نبود که با ایشان مناظره کند که تفرقه می
دادندش پس سوز دین دامنش بگرفت هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و
فرش و اوانی و زر و سیم همه بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذها بر
سر ایشان فشاند هر کس کاغذ پاره برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان می داد

شکر آنرا که دنیا از وی قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت
ای نفس اکنون مفلس گشتم بعد ازین از من هیچ مخواه نفس شرط کرد که نخواهم گفت چون
بکوفه رسیدم نفس گفت تا اینجا از تو هیچ نخواستم اکنون پاره نان و ماهی آرزو دارم
از مقدار زاد ره تا بخورم و ترا تا بمکه نرنجانم بکوفه در آمدم خراسی دیدم که استری
بسته بود گفتم این استر را هر روز چند اجرت دهید گفتند دو درم گفتم این را بگشای
و مرا در بند تا نماز شام و یک درم بده استر را بگشادند و مرا در بستند شبانگاه یک درم
بدادند نان و ماهی خریدم و در پیش خود بنهادم و گفتم ای نفس هر گاه که آرزوی خواهی
با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا بآرزوی برسی پس بکعبه
رفت و آنجا بایستاد و مشایخ را دریافت و بخدمت ذوالنون رسید و با وی صحبت داشته است
آنگاه که بتستر باز آمد هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب
نداد و بر منبر نرفت وقتی چهار ماه انگشت پای بسته بود درویشی از وی بپرسید که
انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک
ذوالنون او را دید انگشت پای بسته گفت چه افتاده است گفت درد خاسته است گفت از
کی باز گفت از چهار ماه باز درویش گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ خویش
کرده است که موافقت شرطست واقعه باز گفت ذوالنون گفت او کسی است که از درد ما خبر
دارد و موافقت ما کرده است با هر دو انگشت نیک شده است پس یک روز ناگاه سهل پای
دراز کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین این نکردی
گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت بود
که ذوالنون بجوار حق تعالی رسیده بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در
معالجه او عاجز بودند گفتند این کار کسی است که دعا کند سهل مستجاب الدعوه است

او را طلب کردند بحکم فرمان اولو الامر اجابت کرد چون در پیش او بنشست گفت دعا
در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و بخدای باز گردد پس توبه کرد گفت ترا در زندان
مظلومان باشند همه را خلاص ده سهل گفت خداوندا چنانک ذل معصیت او باز
نمودی عز طاعت ما باز نمای و چنانک باطنش را لباس انابت بپوشانیدی ظاهرش
را لباس عافیت در پوش چون این مناجات کرد عمرو لیث در حال باز نشست و صحت
کلی یافت مال بسیار بر وی عرضه کردند هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر
چیزی قبول کردی تا در وجه وام که داری صرف کردی به بودی شیخ گفت ترا از
می باید نظر کن مرید نظر کرد همه دشت و صحرا زر گشته بود و سنگ ریزها همه لعل شده
گفت کسی را که با خدای این حال بود از مخلوقی چیزی گیرد **نقلست** که بر آب رفتی
که قدمش تر نشدی یکی گفت می گویند که تو بر سر آب می روی گفت از مؤذن این مسجد
بپرس که او مردی راست گویست گفت بپرسیدم مؤذن گفت من این ندانم لکن در این روزها
در حوضی در آمد تا غسل کند در حوض افتاد اگر نه من بودمی آنجا بمردی شیخ ابو علی
دقاق رحمه الله علیه چون این بشنید گفت او را کرامات بسیارست لکن خواست تا آن را
بپوشاند **نقلست** که یکروز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج
سهل گفت شاه کرمان بمرد چون نگاه کردند همچنان بود **نقلست** که اگر چه سهل سماع
نشنیدی اما او را گاه گاه وجدی پدید آمدی که بیست روز یا بیست و پنج روز در آن
بماندی که طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق از وی روان شدی و در آن حالت علما
اگر از وی سوال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من در این وقت
منفعتی نباشد **نقلست** که یکی از بزرگان گفت روز آدینه پیش از نماز بنزدیک
سهل شدم ماری دیدم عظیم در آن خانه بترسیدم گفت درآی که هیچ کس بحقیقت

ایمان نرسد تا از غیر خدای بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگویی گفتم میان ما
و مسجد یکشبانروز راه است مرا دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه
دیدم نماز کردیم و بیرون آمدیم و من در آن مردمان می نگریستم گفت اهل لا اله الا الله
بسیارند و مخلصان اندک **نقلست** که شیران و سباع بنزدیک وی آمدندی
و ایشان را غذا دادی و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت
السباع گویند و از بس که قیام شب کرده بود و ریاضت کشیده برجای مانده بود
و هر وقت بول آورد چنانکه در ساعتی چند بار ش حاجت بودی و پیوسته جای با خود
داشتی از بهر آنک نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز بودی انقطاع
پذیرفتی و طهارت کردی و نماز بگزاردی و باز جای خود رفتی و چون بر منبر آمدی
آن همه حرقتش برفتی و زایل شدی و همه دردهاش ساکن شدی و چون فرود آمدی باز
علامتش پدید آمدی اما از شریعت یک ذره بروی فوت نشدی **نقلست** که
مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله آن مردی گفت تا بر آن خو کرد گفت شبها
بر آن اضافت کن چنان کرد تا بدانجا رسید که اگر در خواب بودی همان الله می گفتی
تا او را گفت از این باز گرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روزگار وی
مستغرق گشت شد وقتی در خانه بود چیزی بر سرش آمد و سرش بشکست و قطرات
خون از سرش بر زمین می آمد همه نقش الله می گرفت **نقلست** که مریدی را گاری
فرمود گفتم نتوانم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت کس بحقیقت این کار
نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند یا خلق از چشمش بیفتد چنانک جز خالق نبیند
و یا نفس او از چشم او بیفتد چنانک بهر صفت که خلق او را بینند باک ندارد
یعنی همه حق بیند **نقلست** که در پیش مریدی حکایت می کرد که در بصره نانبزی

هست که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و بیهوش شد بزیارت او نان بز را دید
خریطه در محاسن خود کرده چنانکه عادت ایشان باشد چون چشم مرید بروی افتاد
در خاطرش بگذشت که اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس
سلام کرد و سوالی کرد نان بز گفت چون در ابتدا بچشم حقارت در من نگریستی
ترا در سخن من فایده نبود **نقلست** که گفت وقتی در بادیه می‌رفتم مجرد برزنی را
دیدم که می‌آمد عصابه در سر بسته و عصایی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز
مانده است دست در جیب کردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود
باز نمانی برزن انگشت بتحیر در دهان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت
گفت تو از جیب می‌گیری من از غیب می‌گیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت این
می‌رفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف می‌کرد
آنجا رفتم آن برزن را دیدم گفت ای سهل هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه بیند لابد او را طواف
باید کرد اما هر که قدم از خودی خود بردارد تا جمال حق بیند کعبه را گرد او طواف باید
کرد. و گفت مردی از ابدال بمن رسید و با او صحبت داشتم و او از من مسایل حقیقت می
پرسید و من جواب او می‌گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی پس بزیر آب فرو شدی
و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابرهیم بانگ نماز دادی او از آب بر آمدی
که یک سر موی او تر نبودی و نماز پیشین بگزاردی پس بزیر آب فرو شدی و از آب
جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد
و با هیچکس ننشست تا وقتی که برفت **نقلست** که گفت شبی در خواب قیامت را دیدم
که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر
جایی یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد گفتم آیا این چه مرغیست که حق تعالی پیدا کرده است

ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع
گویند هر که در دنیا با ورع بود در قیامت حال او چنین بود **نقلست** که گفت
در خواب دیدم که مرا به بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس
پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بوده چه بود گفتند خوف
خاتمت. و گفت حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد در وی
دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جملهٔ بهشت یک برگ نیست که نه بنام محمد است
و بر وی نام محمد نوشته است و درختی نیست در بهشت الا که بنام او کشته است
و ابتدای جملهٔ اشیا بنام او کرده اند و ختم جملهٔ انبیا بدو خواهد بود لاجرم او خاتم
الانبیا آمد **نقلست** که گفت ابلیس را در خواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت
اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان. و گفت یکبار ابلیس را دیدم در میان قومی
بهمتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم ترا تا در توحید سخن نگویی ابلیس
فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت تحیر در دهان
گرفتندی. و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند
مگر شبهت آلود بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد
و سه سال بود تا بشب طاعت بعد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت
کشیدن با آن سه ساله طاعت برابر کردند این زیادت آمد. و گفت اگر شکم من پر خمر
شود دوستر دارم که پر از طعام حلال گفتند چرا گفت از آنکه چون شکم پر خمر شود
عقل بیارامد و آتش شهوت بمیراند و خلق از دست و زبان من ایمن شوند
اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس
بطلب آرزوهای خود سر بر آرد. و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن.

وحلال درست نباید مگر بحق خدای دادن و گفت شبانروزی هر دو بار خوردن
آن خوردن صدیقانست و گفت درست بود عبادت هیچکس و خالص بود عملی که
می کند تا مرد گرسنه بود و گفت باید که سالک از چهار چیز نگریزد تا در عبادت
درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد هرگز
شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای تعالی شما چون سیر خورید هم طلب سیری می
کنید از آنست که شما را مبتلا کرده اند ببسیار خوردن و اگر چنین کنید از حد در
گذرید و طاغی شوید و گفت سر همه آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد
هفت اندام او اگر خواهد و اگر نخواهد در معصیت افتد باختیار و بی اختیار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام او در طاعت بود و توفیق خیر بدو
پیوسته بود و گفت حلال صافی آن بود که در اندرون خود خدای را فراموش نکند
و گفت شاگردی را گرسنگی بغایت رسید چند روز بر آمد گفت یا استاد ما القوت
قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسمند گروهی با خلق بجنگ برای
خدای تعالی و گروهی با حق بجنگ از برای خود که چرا قضای تو برضای ما نیست
و گروهی با خود بجنگ برای خدای تعالی و گفت هر که خواهد که تقوی او درست
آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کنند که نه باقتدای مقتدایی بود
جمله عذاب نفس خود دارند و گفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم
بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و عباد
و زهاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در علایق بود و گشاده نشد مگر دلهای
صدیقان و شهیدان و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او بر ورع بود
و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده و مشاهده تبرا کردن بود از هرچه دون خداست

و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص ایشان
تا بمرگ برسد و گفت جز مخلص واقف ریا نتواند شد و گفت آن قوم که بدین
مقام رسیدند ایشان را ببلا در کار دادند اگر بجستند جدا ماندند و اگر بپای ایستادند
بپیوستند و گفت هر که خدای را نپرستد باختیار خلقش باید پرستیدن باضطرار
و گفت حرامست بر دلی که در وی چیزی بود که خدای بدان راضی نبود که در آن دل نوری
راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین
اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت آنست که
زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد یا منقطع گردد و او را کرامت
پدید آید و اگر بلا نبودی بحق راه نبودی و گفت هر که چهل روز باخلاص در دنیا
زاهد گردد او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی بود گفتند
چگونه پدید آید او را کرامت گفت بگیرد آنچه خواهد چنانکه باید و گفت هر که را دل
با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر بود و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که دل او بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم
نتواند کرد و هر که را تدبیر باز گذارند هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ
اندازند و گفت علما سه قومند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر می گوید
و عالمی بعلم باطن که علم خویش با اهل او می گوید و عالمیست بعلمی که میان او و خدای
است آنرا با هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچکس
نیکوتر از آنکه خدای را برگزید بر تن و مال و جان و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت
عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین طایفه بچشم حقارت منگرید که ایشان
خلفاء انبیا اند و گفت علم ما شرف نیابد لکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد

چون این حدیث بیاید خوذ لکن همه از تو بستانند • و گفت اصول ما شش چیزست تمسک
بکتاب خدای و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و سلم و خوردن حلال و بازداشتن
دست از رنجانیدن خلق خدای اگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و
تعجیل کردن بگزاردن حقوق • و گفت اصول مذهب ما سه چیزست اقتدا برسول
علیه السلم در اخلاق و افعال و اقوال او و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال •
و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم بوذ توبه است و آن ندامتست و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را
توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت
لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای نگزارد
و حق خدای حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و این همه که برشمردیم هیچ میسر نشود
تا یاری نخواهی بدین جمله از خدای عز و جل • و گفت اول مقام عبودیت برخاستن
از اختیارست و بیزار شدن از حول و قوت خویش • و گفت بزرگترین مقام آنست
که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کنی • و گفت آدمی را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و
خوف درویشی • و گفت هر که دل او خاشع بود دیو گرد او نگردد • و گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگنی که شادی نماید
و دشمنی که دوستی نماید و مردی که بروز روزه دارد و بشب نماز کند و لکن ضعف قوت نماید •
و گفت میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست
بخدای نزدیکتر از افتقار • و گفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود
امین نبود و او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود • و گفت نور صدق نیابد هر که
مداهنت کند و هر که مداهنت کند با مبتدعی حق تعالی نور سنت از و ببرد و هر که

در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد • و گفت مثل سنت در دنیا
چون بهشتست در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد از بلا و خوف و همچنین
هر که بر جادهٔ سنت رفت در عمل ایمن شد از بدعت و هوا • و گفت هر که طعن کند
در کسب در توکل طعن کرده است و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است
و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جادهٔ سنت و هر که نه از اهل توکل
است درست نیست نیت او مگر بنیت بر تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق
از و فارغ بود • و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و لکن از آن قوم مباش که صبر
بر تو نشینند • و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبرست • و گفت غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجزست از شکر او کردن بایند شکر او بسیدن • و گفت
خدا برا در هر روزی و هر شبی و هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست
که ذکر خویش ترا الهام کند • و گفت هیچ معصیت نیست بر تر از فراموشی خالق و
هر که بخواباند چشم خویش را از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز بدو راه
نیابد در آن نفس • و گفت حق تعالی هیچ مکان نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن
عزیز تر از بهر آنک هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیزترین
عطاها در عزیزترین مکانها نهاذ و اگر در عالم مکانی بوذی از دل مومن عزیز
تر معرفت خوذ آنجا بنهاذی • و گفت عارف آنست که هرگز طمع او نگردد و هر دم
خوش بوی تر بوذ و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست الا
رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست الا صبر برین پنج چیز که گفتم
و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف من نمی دهی من ترا
یاد می کنم و تو مرا فراموش می کنی ترا بر خود می خوانم و تو بدرگاه دیگری می روی

ومن بلاها از تو باز می دارم و تو بر کار معتکف می باشی ای بنده من فردا که
بقیامت آیی چه عذر خواهی • و گفت حق عز و جل خلق را بیافرید گفت با من راز
گویید و اگر راز نگویید بمن نگرید و اگر این نکنید از من حاجت خواهید • و گفت دل
هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد • و گفت هر که بنفس خود مالک شد عزیز شد و بر
دیگران نیز مالک شد چنانک گفته اند پادشاه تن خود پادشاه همه تنی بود
و خصم تو با تو بر نیاید چون تو با خود بر آمده باشی • و هر که نفس او برو مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس • و گفت خدا را هیچ
عبادت نکنند فاضلتر از مخالفت هوا و هوس • و گفت هر که نفس خویش را نشناخت
خدای خویش را نشناخت • و گفت هر که خدا را شناخت غرقه شد در بای لذت
و شادی • و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت • و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند در سر وی و جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد
یعنی خطرها بدان صفت یقین بود • و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف‌اند همه
را بنشان او شناسند • و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بروی گمارد
که چون وقت نماز بود او را بر نماز دلیل و اگر خفته باشد بیدار کند • و گفت از
توبه قرائو میذی بیش آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی • و گفت لا اله الا
الله لازمست خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بر زبان و عمل بدان
بارکان • و گفت اول توبه اجابتست پس انابت پس توبه پس استغفار اجابت
بفعل بود و انابت بدل بود و توبه بنیت و استغفار از تقصیر • و گفت صوفی
آن بود که صافی شود از کدورات و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود
از بشریت و یکسان شود در چشم او خاک و زر • و گفت تصوف اندک خوردنست

و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن • و گفت توکل حال پیغامبرست هر که در
توکل آن حال دارد گو سنت او فرو مگذار • و گفت اول مقامی در توکل آنست که
پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانک خواهد او را می گرداند و او را
هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد • و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح
و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر • و گفت نشان توکل سه چیزست یکی
آنک سؤال نکند و چون بدید آید نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد • و گفت اهل
توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی
و گفت توکل آنست که خدا را متهم نداری یعنی آنچ گفته است بتو رساند • و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن باشی • و گفت توکل
حلی را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقتی • و گفت جمله احوال را رو و پشت و قفا است
مگر توکل که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود
مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود خوف و رجا
از لطف و کبریا بود تفویض و تسلیم در رنج و عنا بر رضا بقضا بود شکر در نعما بود
صبر در بلا بود توکل بر رضا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود • و گفت دوستی
حق دست بکردن طاعت آوردن بود و از مخالفت دور بودن • و گفت هر که خدای
دوست دارد عیش او دارد • و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگان راست
و خوف علما را • و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای • و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا نترسد از فوت آخرت ترسد • و گفت خوف و ترس و رجا مانند
و فرزند هر دو ایمانست • و گفت در هر دلی که کبر بود خوف در آن دل قرار نگیرد • و گفت
خوف حور بودنست از مناهی و رجا شتافتن بادای اوامر و علم رجا در ستایند الخایف

وگفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بچه رفته
است، مردی دعوی خوف می کرد گفت ترا سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف دیگر
هست گفت هست گفت تو خدایرا نشناخته، واز قطیعت او نترسیده، وگفت صبر
انتظار فرج است از خدای تعالی وگفت مکاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا وگفت فتوت متابعت سنتست وگفت زهد در پنج چیزست
یکی در ملبوس که آخر کار در مزبله خواهد بود، دوم در مطعوم که آخر کار نجاست خواهد
گشت، سوم در مال که آخر آن بوارث خواهد رسید، وزهد در برادران که آخر کار فراق
خواهد بود، وزهد در دنیا که آخر کار فنا خواهد بود، وگفت ورع ترک دنیاست ودنیا
نفس تست هر که نفس خود بدست کرد خدایرا بدوستی گرفته است، وگفت سفر کردن از
نفس بخدای صعبست که نفس از سه صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرایی
وگفت نفس را شرهای بسیارست یکی از شرهای وی آن بود که بر فرعون آشکارا کرد و جز
بر فرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خداییست، وگفت انس با کسی گیر که هرچه ترا می باید
نزدیک اوست وگفت خدای تعالی قرب بنده داد ابرار را بخیرات وقرب داد بیقین،
وگفت دوغن نگاه دارید که عقلتان زیادت شود که هرگز خدایرا هیچ ولی ناقص عقل
در نیافته است، وگفت تجلی بر سه حالتست تجلی ذات وآن مکاشفه است وتجلی
صفات وآن موضع نورست وتجلی حکم ذات وآن آخرتست وما فیها، پرسیدند از
انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد بعقل وعقل انس گیرد بعلم وعلم انس گیرد
ببنده وبنده انس گیرد بخدای، وپرسیدند از ابتدای احوال ونهایت گفت ورع
اول زهدست وزهد اول توکل، وتوکل اول درجات عارفست، ومعرفت اول قناعت
وقناعت ترک شهواتست، وترک شهوات اول رضاست، ورضا اول موافقتست،

پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی
نیست، وگفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای گرفته بهیچ دیگر ندهی جز بخدای
گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از
وصف صادقان، وگفت اخلاص اجابتست هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست، گفتند
مشاهد چیست گفت عبودیت، گفتند عاصیان را انس بود گفت نی ونه هر کرا انس بود
اندیشه معصیت نکند، گفتند بچه چیز بدان ثواب رسند که نماز شب کنند گفت بدانک
بروز خیانت نکنند، گفتند درویشی می گوید که من همچون حرم حرکت نکنم تا وقتی که مرا
حرکت ندهند گفت این سخن نیکوست اما نگوید الا دو تن یا صدیقی یا زندیقی گفتند
در شبانروزی یکبار طعام خوردن را چگوئی گفت خوردن صدیقان بود گفتند دوبار گفت
خوردن مومنان بود گفتند سه بار گفت بگوی تا آخوری بکند تا چون ستور می خورد، پرسیدند
از خوی نیکو گفت کمترین حالتش بارکشی ومکافات بدی نا کردن واو را آمرزش خواستن
وبرو بخشودن، وگفت روی آوردن بندگان بخدای زهدست، پرسیدند که بچه چیز اثر لطف
حق روی بنده آرد گفت چون در گرسنگی وبیماری وبلا صبر کند پرسیدند از آنک کسی که
روزهای بسیار هیچ نمی خورد بکجا می رود آتش گرسنگی گفت آتش را نور بنشاند و
گفت گرسنگی را سه منزلست یکی جوع طبع واین موضع عقلست وجوع موت واین موضع
مساجست وجوع شهوت واین موضع اسرافست، پرسیدند که توبه چیست گفت آنک
گناه فراموش نکنی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت نه چنین است تو
ندانی که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود، گفتند ما را وصیتی کن گفت رستگاری شما در چهار
چیزست ناخوردن وناخفتن وتنهایی وخاموشی، وکسی گفت خواهم که با تو صحبت دارم
گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری اکنون خود صحبت با او دار، وگفت اگر تو از

سماع می‌ترسی با من صحبت مدار گفتند میگویند که شیر پیش تو می‌آید
گفت آری سگ بر سگ آید گفتند درویش کی بیاساید گفت آنگاه که خود را
جز آن وقت نبیند که در وی بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم
گفت با عارفان از جهت آنک ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن را
بنزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند و همه
در مناجات گفتی الهی مرا یاد کردی و من کیستم و اگر من ترا یاد
کنم چون من کیستم مرا این شادی بس نه و از من ناکس ترکیست نه و شیخ سهل
بن عبدالله واعظی حقیقی بود و خلقی بسیار بسبب او براه خدای باز آمدند و آن روز
که روز وفات او بود چهارصد مرد کامل مرید داشت گفت مریدان مرد همه بربالین او
بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاذ
دل گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاذ دل نشیند خلق گفتند مگر
این پیر را عقل تفاوت کرده گفت کسی که چهارصد مرد عالم دین دار شاگرد
دارد گبری بر جای خود نصیب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاذ
دل را نزد من آرید بیاوردند چون نظر شیخ بر شاذ دل افتاد گفت روز سوم
چون از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من بنشین و
خلق را سخن گوی و وعظ کن این بگفت و درگذشت روز سوم بعد از نماز دیگر خلق
بسیار جمع شدند شاذ دل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می‌کردند تا خود
این چیست گبری کلاه گبری بر سر و زناری بر میان ببسته گفت مهتر شما مرا
رسول کرده گفت بشما و مرا گفت ای شاذ دل گاه آن آمد که زنار گبری ببری
اکنون ببریدم و کارد بر نهاد و زنار ببرید و گفته است که گاه آن آمد که کلاه

گبری از سر بنهی اینک بنهادم و انگشت بر دل نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد ان محمدا رسول الله آنگاه گفت شیخ با من گفته است که با ایشان بگو
که پیر و استاد شما بودم نصیحت استاد بپذیرفتن شرطست اینک شاذ دل زنار
ظاهر ببرید اگر خواهید که در قیامت مرا ببینید بجوانمردی که همه زنارهای باطن ببرید
چون این بگفت قیامتی از خلق برآمد و حالتی عجب ظاهر شد نقلست که آن روز
که جنازهٔ شیخ برمی‌داشتند خلق بسیار زحمت می‌کردند جهودی بود هفتاد ساله
چون بانگ غلبه شنود بیرون آمد تا چیست چون جنازه برسید آواز برآورد
که ای مردمان آنچ من می‌بینم شما می‌بینید فرشتگان از آسمان فرو می‌آیند
و خویشتن را بر جنازهٔ او می‌مالند در حال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد ابوطلحه
بن مالک گفت سهل آن روز که از مادر در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که
برفت روزه دار بود و نحو رسید روزه ناگشاده نقلست که روزی سهل
نشسته بود با یاران مردی آنجا بگذشت گفت این مرد سری دارد تا بنگرستند
مرد رفته بود چون شیخ وفات کرد مریدی بر سر گور وی نشسته بود آن مرد
باز بگذشت مرید گفت ای خواجه این پیر که در این خاکست گفته است که تو سری داری
بحق آن خدای که ترا این سر داده است که چیزی بما نمای آن مرد بقبر سهل اشارت
کرد که ای سهل کلمهٔ شهادت بگوی باواز بلند گفت لا اله الا الله وحده
لا شریك له پس گفت می‌گویند که هر که اهل لا اله الا الله است او را تاریکی
گور نبود راستست یا نه سهل از گور آواز داد و گفت راستست رحمة الله علیه
ذکر شاه معروف کرخی قدس الله روحه العزیز آن همدم نسیم وصال
آن محرم حریم جلال آن مقتدای اهل طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار سبحی

قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف
و مخصوص بانواع لطایف سید محبان وقت و خلاصهٔ عارفان عهد بود بلک
اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیارست و در فنون علوم
بی نظیر بود و در فتوی و تقوی آیتی و عظیم لطفی و قربتی داشت و در مقام
انس و قرب بغایت شده بود و مادر و پدرش ترسا بودند چون او را بمعلم
فرستادند استاد گفت بگو ثالث ثلاثه او گفت نه بل هو الله الواحد هر چند
می گفت بگو خدای سه است او می گفت یکی است چندانک استاد زدش سود
نداشت یکبار سخت زدش معروف بگریخت و باز نیافتندش مادر و پدرش
گفتند کاش بیامدی و هر دین که او خواستی ما موافقت کردیمی او برفت و بر
دست امام علی بن موسی الرضا علیه السلام مسلمان شد بعد از چندگاه روزی بدر
خانهٔ پدر رفت و در بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
گفت بر دین محمد رسول الله مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداود
طایی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهدت بجای آورد
و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد بن منصور الطوسی گفت بنزد
معروف شدم در بغداد اثر جراحتی بر روی او دیدم گفتم دی بنزدیک تو بودم
این نشان نبود این چیست گفت چیزی که ترا بکار نیست مپرس از چیزی پرس که
ترا بکار آید گفتم بحق معبود که بگوی گفت دوش نماز می کردم خواستم که بمکه
روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی بدان در
آمد این نشان آنست نقلست که بدجله رفته بود بطهارت مصحف و مصلا
در مسجد بنهاد پیرزنی بیامد و برگرفت و می رفت از پی او تا بدو رسید

و با او سخن گفت معروف سر در پیش افگند تا چشمش بر روی نیفتد گفت هیچ پسر
قرآن خوان داری گفت نه گفت اکنون مصحف بمن ده و مصلا ترا حلال بگیر
کنز زن از شرم و خجالت هر دو بنهاد و برفت نقلست که یکروز با جمعی بر
رفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران
گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق
منقطع گردد معروف گفت خداوندا چنانک درین جهان عیش ایشان خوش
داری در آن جهان نیز عیشان خوش دار اصحاب تعجب کردند گفتند ای
خواجه ما سر این دعا نمی دانیم گفت آنکس که با او می گویم می داند شما توقف کنید
که هم اکنون سر این پیدا شود آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و می
بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ
گفت دیدید که مراد حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد نقلست که
سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر می چید گفتم چه میکنی
گفت این کودک را دیدم که می گریست گفتم چرا می گریی گفت من یتیمم نه پدر دارم و نه
مادر کودکان دیگر جامهٔ نو دارند و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم
این خرما از بهر آن بر می چینم تا بفروشم و او را جوز خرم تا برود و بازی کند
سری گفت من گفتم این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ گردانم آن کودک را با
خود بردم و جامهٔ نو در پوشانیدم و جوز خریدم و دل او شاد کردم در حال
نوری در دلم پیدا شد و حالم از گونهٔ دیگر گشت نقلست که روزی معروف
را مسافری رسید در خانقاه قبله نمی دانست روی بجانب دیگر کرد و نماز کرد چون
وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد

و گفت چرا مرا خبر نکردید شیخ گفت ما درویشیم درویش را با تصرف چه کار و دولت مسافر را چندان
مراعات کرد که وصف نتوان کرد **نقلست** که معروف را خالی بود که والی شهر بود روزی
می‌گذشت معروف را دید در ویرانه نشسته و نان میخورد و سگی پیش وی یک لقمه در دهان خود
می‌نهاد و یک لقمه بسگ میداد خالش گفت شرم نداری که نان با سگ میخوری گفت از شرم
میدهم نان بدو پس سر بر آورد و مرغی را بخواند از هوا مرغ فرود آمد و بر دست او نشست
و بپر خود سر و چشم او می‌پوشید معروف گفت هر که از خدای شرم دارد همه چیز از وی شرم
دارد خالش خجل شد و برفت **نقلست** که یکروز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند
اینک دجله تیمم چرا می‌کنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم و یکروز شوق برو غالب شد برخاست
و ستون را در بر گرفت و چندان بفشارد که بیم بود که آن ستون خرد کرد **و او را کلمات**
عالیست گفت علامت جوانمردی سه چیزست یکی وفای بی خلاف دوم ستایش
بی جود سوم عطای بی سوال و گفت علامت دوستی خدای در حق بنده آن بود که او را مشغول
کند بکاری که سعادت وی در آن بود و نگاه داردش از مشغولی که او را بکار نیاید و گفت
علامت اولیای خدای سه چیزست اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان بخدای بود
و شغل ایشان خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را خیری خواهد در عمل بر وی بگشاید
و در سخن ببندد و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان بود و چون بکسی
شری خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش آمدن سرّست از خواب غفلت و فارغ شدن
اندیشه از فضول آفت و گفت چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد در عمل بر وی بگشاید و در
کسل ببندد و گفت طلب بهشت و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی از غرورست
و امید داشتن رحمت در نافرمانی جهلست و حماقت و گفتند تصوف چیست گفت گرفتن حقایق
و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق و گفت هر که عاشق ریاست هرگز فلاح نیابد

و گفت من راهی میدانم بخدای نزدیک و آن آنست که از کسی چیزی نخواهی و هیچ نبود که از
تو کسی چیزی خواهد و گفت چشم فرو خوابانید و اگر همه از نری و ماده بود و گفت زبان از
مدح نگاه دارید چنانکه از ذم سوال کردند که بچه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانک
دنیا را از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن
چیز را کنید سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت موهبت حق
است و از فضل او و گفت عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود **نقلست**
که یکروز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم
با این همه یکروز نفس را می‌گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابرهیم خواص
یکبار از وی وصیتی خواست گفت توکل کن بر خدای تا با تو بود و انیس تو بود و بازگشت تو بود
که از همه بدو شکایت کنی که جمله خلایق ترا نه منفعت توانند رسانید و نه مضرت دفع
توانند کرد و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک هرچه
بتو فرو می‌آید رنجی یا بلایی یا فاقه یقین میدان که فرج یافتن از آن در پنهان داشتن آنست
کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه حق ترا بیند و تو در شیوه مساکین نباشی
سری سقطی گفت معروف کرخی مرا وصیت کرد که چون ترا حاجتی بود بخدای سوگندش ده و بگو
یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کن که اجابت افتد و همچنان بود **نقلست** که
اهل شیعه یکروز بر در علی بن موسی الرضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف بشکستند
بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چون من بمیرم پیراهن من بصدقه ده که من میخواهم که
چون از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت
و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب می‌گویند هر حاجت
که بخاک او روند خدای تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او

همه ادیان در وی دعوی کردند جهود و ترسا و مسلمان هر یک گفتند معروف از ماست خادم گفت
شیخ گفته است که هر گروه که جنازهٔ من از زمین بر توانند داشت من از آن قوم ترسایان
و جهودان نتوانستند پس اهل اسلام بیامدند و برداشتند و بروی نماز کردند و دفن کردند
نقلست که یک روز روزه دار بود نماز دیگر شده بود در بازار می گذشت سقایی می
گفت رحم الله من شرب خدای بر آنکس رحمت کناد که ازین آب بخورد بستد و بخورد گفتند نه روزه
دار بودی گفت بلی ولکن بدعاش رغبت کردم بعد از وفاتش او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت مرا در کار عاشقان کرد و بیامرزید گفتند بزهد و ورع گفت نه بقبول یک
سخن که در کوفه از ابن سماک شنیدم که گفت هر که بکلی بخدای باز گردد خدای برحمت بدو باز گردد
و همه خلایق را بدو باز گرداند سخن او در دل من کار کرد بخدای باز گشتم و از جمله شغلها دست بداشتم
مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری ترا این کفایتست سری گفت
معروف را در خواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و بهر باز کرده چون واله و مدهوش
و از حق تعالی ندا می رسید بفرشتگان که این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست
که از دوستی ما واله گشته است و جز بدیدار ما بهوش نیاید و جز بلقای ما از خود خبر نیابد
رحمه الله علیه

ذکر مناقب سری سقطی قدس الله روحه العزیز

آن نفس
کشته بمجاهده آن دل زنده بمشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ
دایرهٔ لاتقنطوا شیخ وقت سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علوم
بکمال و دریای درد و اندوه بود و کوه حلم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت و در رموز و اشارات
اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید
او بودند و خال جنید بود و پیر او و مرید معروف کرخی و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در
بغداد نشسته دکانی داشت و پرده از دکان آویخته بود در آمدی و نماز کردی هر روز رکی

از کوه لبنان بیامد بزیارت او و پرده برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر
از کوه لبنان ترا سلام می رساند سری گفت او در کوه ساکن شده است و بس کاری نیست مرد
باید که در میان بازار بغداد بحق تواند مشغول بودن چنانک یک لحظه از حق غایب
نبود نقلست که در خرید و فروخت ده نیم سود بیش نخواستی یکبار بشصت دینار
بادام خرید بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش ده سیزده گفت ده نیم بیش سود نخواهم
من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز روا ندارم که کالای تو کم بفروشم نه دلال فروخت
و نه سری نقض عزم کرد در اول سقط فروختی یک روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند
بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم چون نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون او چنان
دید آنچ بود بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت و از وی پرسیدند که ابتدای حال تو
چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم گفتم که بدرویشان ده
گفت خیرک الله آن روز که او این دعا گفت دنیا بر دل من سرد شد تا روز دیگر معروف
کرخی می آمد کودکی با او همراه گفت این را جامه کن من او را جامه کردم معروف گفت حق تعالی
دنیا بر دل تو دشمن کناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی از دنیا فارغ شدم از برکات
دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم
در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر وی بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر
در مرض موت و گفت چهل سالست تا نفس از من گزر در انگبین میخواهد و من نداده امش
و گفت هر روزی چند نوبت در آینه نگرم از بیم آنک نباید که از شومی گناه رویم سیاه
شده باشد و گفت خواهم که آنچ بر دل مردمانست از غم و اندوه بر دل من بودی تا ایشان
فارغ بودندی از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم
که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سوال نکردمی مگر از سری که

دانسته بودم که شاد شود چون چیزی از دست او بیرون رود جنید گفت روزی
پیش سری رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه برآویزم
تا آب سرد شود در خواب شدم حوری دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن آنکس که
کوزه بیاویزد تا آب خنک شود و کوزه را بر زمین زد اینک بنگر جنید گفت
سفالها شکسته دیدم تا دیرگاه آنجا افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم سری مرا
تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو پس برفتم در مسجد شخصی دیدم بترسیدم گفت
ای جنید از من می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را شناخته بودی جز از غیر او
نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم مرا می بایست که ترا دیدمی گفت آن ساعت
که از من می اندیشیدی از خدای غافل بودی و ترا خبر نیست اکنون مراد از دیدن
من چه بود گفتم خواستم تا بپرسم ترا که بر فقرا هیچ دستی داری گفت نی گفتم چرا گفت چون
خواهم که بدنیاشان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبیشان بگیرم بمولی
گریزند مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نداری ایشان را هیچ بینی گفت بینم
آنگاه که در سماع و وجد افتندشان بینم که از کجا می نالند این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد در
آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن
عزیزترند که ایشان را با بلیس نماید جنید گفت با سری بجماعت مخنثان برگذشتم
بدل من در آمد که حال ایشان چه خواهد بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشت که مرا
بر هیچ آفریده فضلست در کل عالم گفتم و نه بر مخنثان گفت و نه بر مخنثان جنید
گفت وقتی نزدیک سری در شدم ویرا دیدم متغیر شده پرسیدم چه بوده است گفت یکی
از پریان پیش من آمد و از حیا سوال کرد من جواب دادم اینک آب گشته است چنانک
می بینی نقلست که سری خواهری داشت اجازت خواست که این خانه را جاروب زنم

دستوری نداد گفت زندگانی من گرامی نکند تا یکروز دیگر خواهر پیش او آمد پیر
زنی را دید که خانهٔ او می رفت گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی
اکنون نامحرمی را آوردی گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق
ما سوخته است و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواسته است تا از روزگار
ما او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند یکی از بزرگان می گوید چندین مشایخ
را دیدم هیچکس بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که سری نقلست که هر که سلام
کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این پرسیدند گفت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
گفته است که هر که سلام بر مسلمانی کند صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی
تازه دارد من روی ترش می کنم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید این ایثار بود
در درجهٔ ایثار زیادتست پس چگونه او را بهتر از خود خواسته بود گویم نحن نحکم
بالظاهر روی ترش کردن بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کرد تا آن
سر صدق بود یا نه لاجرم آنچ در ظاهر بدست او بود بجای آورد نقلست که یکبار
یعقوب نبی را علیه السلم در خواب دید گفت ای پیغامبر خدای این چه شورست که از بهر
یوسف در جهان انداخته چون ترا در حضرت بار هست حدیث یوسف بباید برده
ندایی بسر او رسید که ای سری دل نگاه دار یک نظر یوسف را علیه السلم بوی نمودند
نعره بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بیخود افتاده بود چون بعقل باز آمد
گفتندش این جزای آنست که عاشقان درگاه ما را ملامت کند وقتی کسی پیش
سری طعامی آورد گفتند چند روزست تا چیزی نخورده گفت پنج روز گفت گرسنگی
تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است نقلست که سری خواسته است که
یکی از اولیا ببیند اتفاقا یکی را بر سر کوهی دید چون بوی رسید گفت السلام علیک تو کیستی

گفت او گفت چه میکنی گفتا و گفت چه میخوری گفت او گفت این که می گویی او از این خدا را
میخواهی چون این سخن بشنید نعره بزد و در حال جان بداد نقلست که جنید گفت
سری روزی مرا از محبت پرسید گفتم گروهی گفته اند موافقتست و گروهی گفته اند
اشارتست و چیزهای دیگر گفته اند سری پوست دست خویش بگرفت و بکشید از
دستش برنخاست گفت بعزت او که اگر گویم این پوست دستم از دوستی او خشک
شده است راست گویم و از هوش بشد و رویش چون ماه گشت نقلست که سری گفت
بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد جنید گفت از این
سخن ترددی بود در دل من تا آنگاه که معلوم شد که چنین است و گفت جهد جبر یابم
که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم که یارب تو ایشان را علمی عطا ده
تا مشغول علم شوند و از من فارغ گردند نقلست که مردی سی سال بود تا در
مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی
بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوت بود آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت
اگر آشنا بودی بمشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخودش
مشغول کن چنانک پروای هیچکسش نباشد همین که دعا گفت چیزی بسینه من
فرود آمد و کار بدینجا رسید نقلست که یکروز مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه
می گذشت نام او احمد یزید الکاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمدند
گفت باشید تا یکدم بمجلس این مرد رویم چند جایها رویم که نباید رفت پس دلش
انجا فرو گرفت بمجلس آمد و بنشست بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم
هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای تعالی
چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد

شود چنان بد شود که دیو ننگ دارد از صحبت او و عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
در خدای بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد
چندان بگریست که از هوش بشد پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ
نخورد و سخن نگفت و روز دیگر پیاده بمجلس آمد اندوهگن و زرد روی چون مجلس
باخر رسید برفت بخانه و روز سیوم بیامد تنها و پیاده چون مجلس تمام شد پیش
سری رفت و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانید
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا فرو گذارم مرا بیان راه سالکان کن گفت راه
طریقت خواهی یا راه شریعت راه عام خواهی یا راه خاص اما راه عام آنست که پنج
نماز از پس امام نگاه داری و زکوة مال بدهی اگر باشد از بیست دینار نیم دینار و راه
خاص آنست که همه دینار اینست بازنی و هیچ از آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
بدهند قبول نکنی اکنون تو دانی اینست هر دو راه احمد از آنجا بیرون آمد و روی
بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیرزنی روی و موی کنده بیامد بنزدیک سری و گفت
ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تر و تازه روزی بمجلس تو آمد خندان و خرامان
و بازگشت گریان و گدازان اکنون چند روزست تا غایب شده است و نمی دانم که
کجاست و دلم در فراق او بسوخت تدبیر کار من کن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد
گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا کرده است
و اهل دنیا را ماند و تایب حقیقی شد چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم
را گفت برو و پیرزن را خبر کن پس سری احمد را دید زرد روی شده و نزار گشته و
بالای چون سروش چون کمان شده گفت ای استاد مشفق چنانک مرا در راحت انداختی
و از ظلمات برهانیدی خدای ترا راحت دهاد و در راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین

سخن بود که مادر احمد و عیال او بیامدند و پسری خرد داشت بیاوردند چون چشم
مادر بر احمد افتاد بر آن حال که دید بود بدید خویشتن را در کنار او افکند و عیال نیز
از یکسوی زاری می کرد و پسرک می گریست خروش از همه بر آمد سری گریان شد فرزند
خویشتن را در پای او انداخت هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت
احمد گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار من بزیان خواهند آورد گفت
مادرت بسیار زاری کرد بود من از و پذیرفته بودم، پس احمد خواست که باز گردد
زن گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندانم یتیم کردی آن وقت که فرزند ترا خواهد من
چکنم لاجرم پسر را با خود برگیر گفت چنین کنم فرزند را جامهای نیکو برکشیدند و پاره گلیم
بروی انداخت و زنبیلی در دست او نهاد و گفت روان شو مادرش چون آن حال
بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند را در ربود و گفت کسی وکیل خود کن تا پای
من بگشاید، پس احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن
کسی بخانقاه سری در آمد و گفت مرا احمد کابین فرستاده است و می گوید کار من تنگ
در آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورخانه ای بر خاک خفته و نفس بلب
آمده زبان می جنبانید گوش داشت می گفت **لمثل هذا فلیعمل العاملون**
سری سروی بر داشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد چشم باز کرد شیخ
را بدید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ در آمده است پس شهادت گفت
و نفسش منقطع شد سری گریان گشت و بشهر آمد تا کار او بسازد خلق را دید
که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا می روید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان ندا
آمد که هر کس که خواهد که بر ولیی از اولیاء خاص خدای نماز کند گو بگورستان
شونیزیه رو پس شیخ باز گشت و برو نماز کرد، نفس شیخ سری چنین بود

که مریدان چنان می خواستند از وی و آنکه از وی خود جنید خاست تمام بود و سخن
اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنک بپیری رسید که ضعیف شوید و در
تقصیر بمانید چنین که من ماندم و آنگاه که این سخن می گفت هیچ جوان طاقت عبادت
او نداشت **نقلست** که گفت سی سالست که استغفار می کنم از یک شکر گفتن
گفتند چگونه بود گفت بازار بغداد بسوخت و دکان من نسوخت مرا خبر دادند گفتم
الحمد لله از شرم آنک خود را به از مسلمانان خواستم و از برای دنیا حمد گفتم از آن
استغفار می کنم، و گفت از وردی که مراست اگر یک حرف فوت شود هرگز آنرا
قضا نیست، و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازاری و علمای
امیران، و گفت هر که خواهد که بسلامت بماند دین او و براحت رسد دل و تن او
و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار
تنهایی، و گفت جملهٔ دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که
تشنگی بنشاند و جامه‌ای که عورت بپوشد و خانه‌ای که در آنجا تواند بود و علمی که بر آن
کار می کند، و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش
و هر معصیت که از کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن، زیرا که معصیت ابلیس
از کبر بود و زلت آدم از شهوت، و گفت اگر کسی در بستانی رود که درختان بسیار بود
و بر هر برگ درختی مرغی نشسته باشد و بزبان فصیح می گوید السلام علیک یا ولی الله
و آن کس نترسد که مکرست و استدراج بروی بباید ترسید، و گفت علامت استدراج
کوریست از عیوب نفس، و گفت مکر قولیست بی عمل، و گفت ادب ترجمان دلست
و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هر که عاجز آید از ادب نفس
خویش از ادب غیری عاجزتر بود هزار بار، و گفت بسیار مردم که گفت ایشان موافق فعل نیست
ایشان

اما اندکست آنک فعل او موافق گفت اوست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد
زوال آید بر او از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شوند
اورا آنک دون اوست و گفت زبان ترجمان دلست و روی تو آینهٔ دل تست
بر روی تو پیدا شود آنچ در دل تو پنهان بود و گفت دلها سه قسمست دلیست مثل
کوه که آنرا هیچ چیز از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت
اما باد اورا گاه گاه می جنباند و دلیست مثل برگ درخت تا باد می وزد بهر
سوی می گردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان بسابقت
معنی آنست که حسنات الابرار سیئات المقربین و حسنه سیئه از آن می
شود که بآن فرو می آید بهرچه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوم اند که
فرود آیند بر نعمت بهشت چنانک حق تعالی خبر می دهد ان الابرار لفی نعیم
لاجرم دلهای ایشان معلق بخاتمت بود اما سابقان که مقرب باشند چشمشان بر
ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز با ازل نتوانند رسید از این جهت چون بر هیچ
فرو نیایند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در
دل زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نباشد باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار
نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی بخدای
و حیا از خدای و گفت فهم کننده ترین خلق کسی بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن
اسرار و گفت صابرترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتانرا با انبیا
باز خوانند و لکن دوستانرا بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارفست
و گفت عارف آنست که خوردن او چون بیماران بود و خفتن چون مارگزیدگان و عیش او
عیش غرقه شدگان بود و گفت در بعضی کتب منزل دیدم که خدای فرموده که بنده من

چون چیزی از من غایب شود بمعنی محبت بود و گفت عارف آفتاب صفتست که بر همه عالم
بتابد و زمین شکلست که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگی همه دلها
بدو بود و آتش رنگ که همه عالم بدو روشن بود و گفت علامت زهد آرام گرفتن
است از طلب و قناعت کردن بدانچ گرسنگی برود و از و راضی بودنست بدانچ عورت
پوشیده بود و نفور بودن نفس است از فضول و بیرون کردن خلق است از دل و گفت تصوف
نامیست که سه معنی در وی مرکبست یکی آنست که نور معرفتش نور ورع را فرو نکشد و اندر
علم باطن هیچ نگوید که موافق ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم را باز
دارد از محارم و گفت سرمایهٔ عبادات زهدست در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است
در آخرت و گفت عیش زاهدان خوش بود که ایشان بخود مشغول اند و عیش عارفان
خوش بود که ایشان بحق مشغول اند و گفت کارهای زهد همه در دست گرفتم هرچه خواستم
از او یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم خلق آنچ در تو نبود بیفتد از چشم حق
و گفت هر کرا بسیار آمیختن بود با خلق از اندکی صدقست و گفت حسن خلق آنست که
نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت از هیچ برادر بریده مشو بر گمان و
شک دوست از صحبت او باز ممان بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم
خود بر آید و گفت ترک گناه گفتن سه وجهست یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت
و یکی از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا آنگه که دین خود را بر شهوات
اختیار نکند نقلست که یکروز در صبر سخن میگفت کسی دمی چند نوبت اورا زخم
زد گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن میگفتم و در مناجات
گفته است الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و مرا انس داد بتو اگر نه آنستی
که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبان

که بهوا آلوده است بذکر تو مشغول نتوانم گشت جنید گفت سری گفت نمی خواهم که در بغداد
بمیرم از بیم آنکه مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان گمان نیک برده اند
ایشان ابدا افتند. چون بیمار شد بعیادت او شدم بادبیزنی بود بر گرفتم و بادش می کردم
گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود. جنید گفتش که حال چیست گفت عبداً
مملوکاً لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از
صحبت حق تعالی جنید گفت اگر این سخن پیش ازین بگفتی با تو نیز صحبت نداشتمی
این بگفت و نفسش منقطع شد رحمة الله علیه.

ذکر مناقب فتح موصلی قدس الله روحه العزیز

آن عالم ورع و اصل کرم حاکم وصل و فصل گزیده
رجال اکبر بود جلال اکبر بحقیقت ولی شیخ وقت فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان
مشایخ بود صاحب همت و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت کمال بود و حزنی و
خوفی غالب داشت و انقطاع و خود را از خلق پنهان می داشت تا حدی که دسته کلید
برهم بسته بود بشکل بازرگانان هر جا که رفتی در پیش سجاده نهادی تا کسی ندانستی
که او کیست وقتی ولیی از اولیا بدو رسید و گفت بدین کلیدها در خویش بسته
می داری. بزرگی را پرسیدند که فتح را هیچ علمی هست گفتا او را این علم بسنده است
که ترک دنیا کرده است بکلی. ابو عبدالله بن الجلا گوید در خانه سری بودم چون پاره
از شب بگذشت جامه بپوشید و ردا برافکند گفتم درین وقت کجا می روی گفت بعیادت
فتح موصلی چون بیرون شد عسس او را بگرفتند و بزندان بردندش چون روز شد فرمودند
که محبوسان را چوب زنند چون جلاد دست برداشت تا او را بزند دستش خشک شد
نتوانست جنبانید جلاد را گفتند چرا نمی زنی گفت پیری برابرم ایستاده است می گوید
هان تا نزنی دست من بی فرمان شد [illegible] پرسیدند فتح موصلی بود سری را پیش او

بردند و خلاص دادند. نقلست که روزی از فتح سوال کردند که صدق چیست
دست در کوره آهنگری کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر دست نهاد و
گفت صدق اینست. و گفت وقتی امیرالمومنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم
مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع و ندیدم چیزی نیکوتر از آنکه درویشان
را کنند توانگران از جهت امید ثواب حق گفتم بیفزای گفت نیکوتر ازین چه بود گفت هست و تکبر
درویشان بر اغنیا از غایت اعتماد که بر حق دارند. نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم
با یاران مردی در آمد جوانی با پیراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبان را
خدای باشد پس ای فتح فردا بفلان محلت آی و فلان خانه نشان خواه
و من خفته باشم مرا بشوی و این پیراهن کفن من کن و بخاک دفن کن روز
دیگر برفتم و خبر پرسیدم چنان بود او را بشستم و دفن کردم و خواستم که باز
گردم دامن من بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا در حضرت خدای منزلتی بود ترا
مکافات کنم برین رنج که دیدی پس گفت بران میرد که بران زید این بگفت و خاموش
شد. نقلست که یک روز می گریست و اشکهای خون آلود از دیدگان می بارید
گفتند یا فتح چرا می گریی گفت چون از گناه خود یاد می کنم از دیده من خون
روان می شود که نباید که گریستن من بریا بود و باخلاص نبود. نقلست
که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت در خبر است که هر که را بی سوال چیزی دهند
ورد کند بر حق تعالی رد کرده است یک درم برگرفت و باقی باز داد.
و گفت سی کس از ابدال صحبت داشتم که ایشان همه اوتاد بودند جمله از صحبت
خلق پرهیز نمودند و بکم خوردن فرمودند. و گفت ای مردمان نه هر که طعام
و شراب از بیمار باز گیرند بمیرد گفتند بلی گفت همچنین دل که از علم و حکمت

باز گیرند میرند. و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت هر جا
که روی بوی آوردی آنجاست. و گفت اهل معرفت کسی قومند که چون سخن گویند
از خدای گویند و چون عملی کنند از برای خدای کنند و چون طلبی کنند از خدای کنند. و
گفت مداومت بر ذکر دوستی خدای پدید آرد و هر که خدای را برگزیند بر هوای خود
از آنجا دوستی خدای پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از همه غیر
اوست. نقلست که چون فتح وفات کرد او را در خواب دیدند گفتند خدای با تو
چه کرد گفت فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناه گفت ای فتح فرشته
گناه ترا فرموده بودم تا بر تو چهل سال هیچ گناه ننویسند از بهر گریستن تو رحمة الله علیه

ذکر مناقب احمد حواری قدس الله روحه العزیز

آن شیخ کبیر آن
امام خطیر آن زین زمان کن رکن جهان آن والی قبه تواری قطب وقت احمد حواری
رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم کامل و در طریقت بیانی عالی داشت
و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایت احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد خود
و واقعات بذو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود تا بحدی که جنید
گفت احمد حواری ریحان شامست. و او مرید ابو سلیمن دارانی بود و با سفیان عیینه
صحبت داشته بود و سخن او در دلها اثر عظیم داشت و در ابتدا بتحصیل علم مشغول
بود تا در علم بدرجه کمال رسید آنگاه کتاب برداشت و بدریا برد. و گفت نیکو
دلیل و راهبری بودی ما را اما از پس رسیدن بمقصود مشغول دلیل بودن محال
بود که دلیل تا آنگاه باید که مرد در راه بود چون پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را
قیمت پس کتب را بدریا انداخت و بسبب آن رنجهای عظیم دید و مشایخ
گفتند این در حال سکر بود. نقلست که میان بوسلیمن دارانی و احمد حواری

عهد بود که هیچ چیز ورا خلاف نکند روزی ابوسلیمن سخن می گفت احمد او را گفت
تنور تافته اند چه فرمایی ابوسلیمن جواب نداد سه بار بگفت بوسلیمن چون تنگدل
گشت گفت برو و در آنجا نشین چون ساعتی برآمد یاد آمدش گفت احمد را طلب کنید طلب کردند
نیافتند گفت در تنور بنگرید که با من عهد دارد که هیچ چیز مرا خلاف نکند چون
بدیدند در تنور بود و یک موی بروی نسوخته بود. نقلست که گفت حوری
بخواب دیدم نوری داشت که می درفشید گفتم ای حور نیکو رویی داری گفت
بلی یا احمد آن شب که تو بگریستی من آن آب دیده تو در روی مالیدم روی
من چنین شد. و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود و استغفار نکند بر آن
و از عهده مظالم بیرون نیاید و جهد نکند در عبادت چون چنین کند که گفتیم
از توبه واجبها در زهد و صدق برخیزد و از زهد و صدق توکل خیزد و از
توکل استقامت معرفت برخیزد بعد از آن لذت انس بود بعد از آن حیا بود
بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل مفارقت نکند
از خوف آنک نباید که این احوال بر زوال آید و از لقا باز ماند که هر که بشناسد
آنچ از و باید ترسید آسان بود بروی دور بودن از هر چه او را نهی کرده اند
از آن. و گفت هر که عاقل تر بود بخدای عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر
بود زودتر بمنزل رسد. و گفت رجا قوت خایفانست. و گفت فاضلترین
گریستن گریستن بنده بود بر فوت شدن اوقات که نه در موافقت بوده است
و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از
دل او ببرد. و گفت دنیا مزبله ایست و جایگاه جمع آمدن سگان و کمتر از سگان
باشد آنک بر سر معلوم دنیا نشیند که سگ از مزبله چون حاجت روا کرد سیر شد

و باز گردد و گفت هر که نفس خویش را شناخت خدا را شناخت و گفت مبتلا نگرداند
حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت‌تر از غفلت و سخت‌دلی و گفت انبیا مرگ را
کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق تعالی باز مانند و گفت دوستی خدای کو
طاعت خدای بود و گفت دوستی خدای نشانی دارد و آن دوستی طاعتست
و گفت هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای تعالی جز خدای اما دلیل طلب کردن برای
ادب خدمتست و گفت هر که دوست دارد که او را بچیزی بشناسند یا بنیکویی او
باز گویند او مشرکست در عبادت خدای تعالی از بهر آنک هر که خدای تعالی را بدرستی
پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز خدای و سخن او بسیارست
و مناقب او بی‌شمار بدین اقتصار نمودیم رحمة الله علیه

ذکر مناقب احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

آن جوانمرد راه آن پاک باز درگاه آن
متصرف حقیقت آن متوکل طریقت آن صاحب فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی
رحمة الله علیه از معتبران خراسان و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت
و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود در ریاضت مشهور
و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که همه بر
آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با بوتراب
صحبت داشته و بوحفص را دیده بود از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه
کرا دیدی گفت هیچ کس بلند همت‌تر و صادق‌تر از احمد خضرویه ندیدم و هم
ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت نبودی و مروت ظاهر نگشتی و احمد
جامه بر رسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از
دختران امیر بلخ بود توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که ای احمد مرا از پدر بخواه

احمد اجابت نکرد بار دیگر فرستاد و گفت ای احمد من ترا ازین مردانه‌تر دانستم
راهبر باش راه‌زن مباش احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست پدر بحکم تبرک
او را باحمد داد فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد قرار گرفت
وقتی احمد قصد زیارت بایزید کرد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند
فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید سخن گستاخ می‌گفت احمد از آن متغیر شد
و غیرتی بر دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی
گفت از آنک تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت منست از تو بهوا رسم و از بایزید
بخدا رسم و دلیل این سخن آنست که او از صحبت من بی‌نیازست و تو بمن محتاج
و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه
افتاد حنا بسته بود گفت ای فاطمه از بهر چه حنا بسته فاطمه گفت ای بایزید
تا این ساعت که تو دست و حنا ندیده بودی مرا با تو انبساط بود اکنون که
چشمت برینها افتاد صحبت تو با ما حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی روی نماید
از پیش گفته‌ایم که بایزید گفت از خدای درخواستم تا زنان در چشم من چون دیوار
گرداند و در چشمم یکسان گردانید است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس
احمد و فاطمه از آنجا بنشابور آمدند و اهل نشابور با احمد خوش بودند چون یحیی معاذ
بنشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست تا او را دعوتی کند با فاطمه مشورت
کرد که دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و چندین گوسفند و حوایج
و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر بباید احمد گفت باری خر چرا گفت چون
کریمی بمهمانی آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود فاطمه در فتوت چنان
بود که بایزید گفت هر که خواهد که مردی بیند در لباس زنان گو در فاطمه نظر کن

نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس را قهر کردم روزی جمعی بغزا می رفتند رغبتی
عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان غزا آمده بود در پیش من می آورد
عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید میخواهد تا سفر کند مگر این از آنست
که او را پیوسته بروزه می دارم از گرسنگی طاقتش نماندست تا روزه گشاید گفتم
در سفر روزه نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آن میگوید تا با خلق
بیامیزد گفتم هر جا روم بکرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت روا دارم گفتم مگر از بهر
آن می گوید که من او را نماز شب می فرمایم میخواهد که در سفر بشب بخسبد و بیاساید
گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از
مکر وی مرا آگاه کند یا او را مقر آرد تا گفت ای احمد مرا بخلافهای مراد هر روزی
صد بار می کشی و خلق آگاه نیستند اینجا باری در غزا کشته شوم و یکبارگی خلاص
یابم از دست تو و در همه عالم آوازه رود که احمد خضرویه شهادت یافت گفتم سبحان
آن خدایی که نفسی آفریند بزندگانی منافق و پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام
خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت میجوید ندانستم که زنار می بندد و
خلاف او می کردم زیادت کردم نقلست که گفت یکبار در بادیه بتوکل براه حج
در آمدم پاره راه برفتم خار مغیلان در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل باطل
شود و همچنان می رفتم پس پایم آماس کرد و هم بیرون نکردم چنان لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از وی چیزی می آمد و
من برنج تمام می رفتم مردمان بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند پایم مجروح
شد روی ببسطام نهادم و پیش بایزید آمدم بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی
کرد و گفت آن شکیل که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خویش باختیار او بگذاشتم

شیخ گفت ای مشرک اختیار من می گویی ترا نیز اختیاری هست این شرک نبود
و گفت عز درویشی خویش نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه
برد و در خانه او جز نان خشک نبود چون توانگر باز گشت صرۀ زر بدو فرستاد درویش
آن زر باز فرستاد و گفت این سزای کسیست که سر خویش با تو آشکارا کند ما این درویشی
بهر دو عالم نفروشیم نقلست که دزدی بخانه او در آمد و بسیار بگشت هیچ نیافت
خواست تا نومید باز گردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز
مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهی دست از خانه ما باز نگردی جوان
همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار زر بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بر
گیر که جزای یک شبه نماز تست دزد را حالتی ظاهر شد لرزه بر اندامش افتاد گریان شد
و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه
کرد و بخدای باز گشت و آن زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد نقلست که یکی از
بزرگان گفت احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بزنجیرهای زرین آن گردون فرشتگان
می کشیدند در هوا گفتم شیخا بدین منزلت کجا روی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا چنین
مقام بزیارت کسی می باید رفت گفت اگر من نروم او بیاید و درجۀ زایران او را بود نه
مرا نقلست که یکبار بخانقاهی در آمد با جامۀ خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف
طاعات مشغول شد اصحاب خانقاه بباطن با او انکارها کردند و با شیخ خود گفتند
او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه آمد دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این چه التماس
است احمد گفت اگر تو نمی خوانی اجازت فرمای تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه
برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن کار ما

در برابر دانه، تو کاه شد. احمد گفت بار این گوی تا بچشم حقارت در مسافران نگاه نکنند
که من خود رفتم. نقل است که مردی بنزدیک او آمد گفت رنجورم و درویش مرا طریقی
بیاموز تا ازین محنت خلاص یابم. شیخ گفت نام هر پیشه بر کاغذ نویس و در توبره
کن و نزدیک من آر. مرد چنان کرد. شیخ دست در توبره کرد و یک کاغذ بیرون آورد نام
دزدی بر آنجا نوشته بود. گفت ترا دزدی باید کرد. مرد عجب بماند. گفت بر وقت مرا
دزدی می فرماید. چاره نبود. برفت بنزد کسانی که راه می زدند. گفت مرا بدین کار رغبت
است. چون کنم. گفتند این کار را یک شرط هست که چیزی که بتو فرماییم بکنی. گفت چنان کنم
که شما فرمایید. چند روز با ایشان بود تا روزی کاروانی برسید. آن کاروان را بزدند
یکی از آن کاروانیان مال بسیار داشت. او را بیاوردند و این نو پیشه را گفتند این را بکش
این مرد توقفی کرد و با خود گفت این دزدان چندین کسان دیگر را کشته باشند و این
مرد مظلوم است. دزدان گفتند اگر بکاری آمده ای آن باید کردن که ما گوییم و اگر نه از
پی کاری دیگر برو. مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق برم بهتر که فرمان دزد. در حال
شمشیر بکشید و بازرگان را بگذاشت و آن دزد را گردن بزد. دزدان دیگر چون
آن بدیدند بگریختند و کاروان بسلامت بماند و بازرگانان خلاص یافتند و او را
مال بسیار دادند چنانکه مستغنی شد. نقل است که وقتی درویشی بمهمانی احمد آمد
شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف
نسبت ندارد. احمد گفت برو و هر چه نه از بهر خدای برافروخته ام بازنشان. آن درویش
تا بامداد آب و خاک می ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز احمد آن
درویش را گفت این همه تعجب چیست. برخیز تا عجایب بینی. می رفتند تا بدر کلیسیایی که اکابر
ترسایان نشسته بودند. چون احمد را با اصحاب بدیدند گفتند درآیید. درآمدند. خوانی بنهادند

پس احمد را گفتند بخور. گفت دوستان با دشمنان نخورند. گفتند اسلام عرضه کن. و همه
اسلام آوردند. گفت آن شب بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
شمع برافروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور معرفت ایمان برافروختیم. نقل است که احمد
گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخور علف می خوردند. یکی گفت ای خواجه تو
کجا بودی. گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان میخوردند و می خندیدند و بر هم
می جستند و می ندانستند و من میخوردم و می گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می دانستم.
و گفت هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت.
و گفت هر که خواهد که خدای با وی بود گو صدق را ملازم باش که حق تعالی میفرماید إِنَّ
اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش صابر بود نه آنکه صبر کند و
شکایت کند. و گفت صبر زاد مضطران است و رضا درجه عارفان است. و گفت
حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده
کنی از هر چه غیر اوست. و گفت نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشترست.
سوال کردند که علامت محبت چیست. گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از هر دو کون بر دل
او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر او و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او و آنکه
نفس خویش را عزت ننهد و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچکس با آنچه
او دانست موافق او نبود در خدمت دوست. و گفت دلها رونده است یا گرد عرش
گردد یا گرد پاکی. و گفت دلها جایگاههاست هر گاه که از حق پر شود پدید آورد زیادت
آن انوار بر جوارح و هر گاه که پر شود از باطل پدید آید زیادتی آن ظلمات بر جوارح.
و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت. و گفت تمامی بندگی در آزادیست

و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود. و گفت شما را در دنیا و دین و در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد. و گفت طریق هویدا است و حق روشن. سوال کردند که کدام علم
فاضلتر. گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بغیر خدای. و یکروز در پیش او این آیت برخواندند
قوله تعالی ففروا الی الله. گفت تعلیم می دهد بدانک بهترین مفری درگاه خدایست. کسی
وصیتی خواست. گفت بمیران نفس را تا زنده گردانندش. نقلست که چون او را وفات رسید
هفتصد دینار وام داشت و همه بفقرا و مساکین و مسافران داده بود. در نزع همه غریمان
جمع شدند بر بالین او. احمد در آن حالت در مناجات آمد و گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان
جان منست و من بگروم نزدیک ایشان. چون وثیقه می ستانی کسی را برگمار که بحق ایشان قیام
نماید آنگاه جان من بستان. در این سخن بود که کسی در بزد. گفت غریمان شیخ بیرون آیند. همه بیرون
آمدند و زر خویش بگرفتند. چون وام گزارده شد جان از قالب جدا گشت و برحمت حق پیوست
رحمة الله علیه.

ذکر مناقب ابو تراب نخشبی قدس الله روحه العزیز

آن مبارز
صف بلا، آن معروف صدق و صفا، آن مرد میدان معنی، آن مرد دیوان تقوی، آن محقق حق بین قطب
وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران طریقت و از مجردان راه بلا و از سیاحان
بادیه فقر و از سادات این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان. در مجاهده و تقوی قدمی
راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی. چهل موقف ایستاده بود و در این چند
سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار سحرگاه بخواب شد. در خواب دید که قومی از
حوران خواستند که خویشتن بروی عرضه کنند. شیخ گفت ما را چندان مشغولیست بغفور
که پروای حور نداریم. حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما شماتت کنند
چون بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود. تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیزان را
پروای شما بود. بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت عالم بقا نشیند.

آنگاه بیایند و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید. ابو تراب گفت ای اصولیان که خود
بهشت فرود آیم که خدمت کنید. ابن الجلا گوید او را در مکه دیدم تازه روی. گفتم طعام کجا خوردی.
گفت در بصره و دیگر در بغداد و دیگر اینجا. و هم ابن الجلا گوید سیصد پیر را دیدم در
میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار پیر نبود اول ایشان ابو تراب بود. نقلست که چون
از اصحاب خود چیزی بدیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی
و گفتی این بیچاره بشومی من در این بلا افتاده است. و اصحاب را گفت هر که از شما مرقع
پوشید سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد. روزی یکی از اصحاب او دست
بپوست خربزه دراز کرد و سه روز بود که چیزی نخورده بود. گفت برو که تو تصوف را نشایی
ترا ببازار باید شد. و گفت میان من و میان خدای عهدیست که چون دست بحرامی دراز کنم
مرا از آن باز دارد. و گفت هرگز هیچ آرزو بر دل من دست نیافته است مگر وقتی که در بادیه
می آمدم آرزوی نان گرم و تخم مرغ بر دلم گذر کرد. اتفاق افتاد و راه گم کردم بقبیله افتادم
جمعی ایستاده بودند و مشغله می کردند. چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند کالای
ما تو برده. و قماش ایشان را برده بودند. شیخ را بگرفتند و دویست چوب زدند. در میان
چوب زدن پیری در آن موضع بگذشت دید که یکی را می زدند نزدیک او شد بشناخت. مرقع
بدرید و فریاد بر آورد که این شیخ الشیوخ طریقتست این چه بی حرمتی است که با سید
همه صدیقان طریقت کردید. آن مردمان پشیمان شدند و عذر خواستند. شیخ گفت ای برادران
بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت. و سالها بود تا میخواستم که این
نفس خود را بکام خود ببینم بدان آرزو اکنون رسیدم. پس صوفی دست او بگرفت و بخانه خود برد
و دستوری خواست تا طعام آورد. برفت و نان گرم و تخم مرغ بیاورد و پیش شیخ بنهاد. شیخ خواست
که دست دراز کند آوازی شنید که ای ابو تراب بخور بعد از دویست تازیانه نان گرم و تخم مرغ که هر

گرزوی که بر دل تو بخواهد گذشت نی دویست تا زیانه بخواهد بود **نقلست** که ابوتراب را
چند مرید بود در عهد او که کرد مردم خوار بود و چند مرید را گرگ دریده بود یک روز بر
سجاده نشسته بود گرگی قصد او کرد او را خبر کردند همچنان می بود گرگ چون او را بدید باز
گشت **نقلست** که یکبار با مریدان در بادیه می رفت اصحاب تشنه شدند و خواستند که
وضو سازند شیخ مراجعت کردند شیخ خطی بکشید آب برجوشید بخوردند و وضو ساختند.
و ابوالعباس شرقی گوید با ابوتراب در بادیه بودم یکی از یاران گفت مرا تشنه است
پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد گفت مرا چنان آرزوست که بقدح بخورم دست بر زمین
زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از ان نیکوتر نبود وی از ان آب بخورد و یاران را آب
داد و قدح تا مکه با ما بود. ابوتراب مرا گفت اصحاب تو چه می گویند درین کارها که حق
با اولیای خویش می کند از کرامات گفت هیچکس ندیدم که بدان ایمان آورد الا اندکی گفت
هر که ایمان نیاورد کافر بود. و یکبار جمعی مریدان را گفتند که بر نیست از قوت گفت که بر
نیست از انک از وی که بر نیست و هو الحی الذی لا یموت **نقلست** که گفت شبی در بادیه
تنها می رفتم و شبی تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چند مناره من بترسیدم
چون او را دیدم گفتم تو آدمی یا پری گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان
بجز از خدای از چیزی دیگر نترسد شیخ گفت دل من با زآمد دانستم که فرستاده غیب است
تسلیم کردم و خوف از من برفت. و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله می رفت گفتم
اگر یقین با او نبودی هلاک شدی پس گفتم ای غلام بچنین جایی می روی زاد نداری گفت
گفت ای شیخ سر بردار تا جز خدای هیچکس را می بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو **نقلست**
که گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر
می گرفتم از وی گرفتم و اگر می دادم بدو می دادم. و گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند

منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی که آن منع کردم. و گفت هیچ نمی دانم مریدان را
مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هوا و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای
باطل. و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد
و اشارات باطل و اطلاق عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت پس این آیت بخواند
قوله تعالی **وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم لیجادلوکم** و گفت هرگز هیچ دلی
برضای خدای نرسد اگر یک ذره در دل او مقداری بود دنیا را. و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از انک عمل کند و شما سه چیز دوست می دارید و آن
سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست می دارید و نفس از آن خدایست و مال را دوست
می دارید و مال از آن خدایست و طلب شادی و راحت می کنید و آن در بهشت خواهد بود.
و گفت سبب وصول بحق هفتاد درجه است ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکل کردن
بر حق تعالی بحقیقت. و گفت توکل آنست که خویشتن را در دریای عبودیت افکنی
و دل در خدای بندی اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی. و گفت هیچ چیز عارف را
تیره نکند و همه تیرگیها بدو روشن شود. و گفت قناعت گرفتن قوتست از خدای.
و گفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای. و گفت هیچ نیست از عبادات نافع
تر از اصلاح خواطر. و گفت اندیشه خویش نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است
که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن هر چه برو رود از افعال و احوال همه درست بود.
و گفت حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار.
و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل توست **نقلست** که کسی گفتش
ترا هیچ حاجت هست بمن گفت مرا بتو و بمثل تو حاجت نیست. و گفت فقر
آنست که قوت او آن بود که یابد و لباس او آن بود که عورت بپوشد و مسکن او

آن بود که در انجا باشد نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود و بعد از چندین
سال جماعتی بدو رسیدند اورا دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و خشک
شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته هیچ سباعی گرد او نگشته بود بقدرت
خدای عز و جل رحمة الله علیه

ذکر مناقب یحیی معاذ قدس الله روحه العزیز

آن جنهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق
آن واعظ خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و
خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان
طریقت و محبت بود همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی گفتی چنانک
اورا یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود
و بمجاهدت و مشاهدت موصوف و صاحب تصنیف بود و سخن موزون و نفس گیرا داشت
تا حدی که مشایخ گفته اند خدای را عز و علا دو یحیی داشت یکی از انبیا و یکی از اولیا
یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از
فلاح نومید شدند و یحیی معاذ رحمة الله علیه طریق رجا سلوک کرد چنانک دست
همت مدعیان رجا در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلومست حال یحیی معاذ
چگونه است گفتند با چنین رسید است که هرگز اورا در طاعت سامت نبوده و بروی
کبیره نرفت در معاملت و ورزش راه خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن
نداشت اصحاب او گفتند ای شیخ مقام رجا و معاملت خایفان گفت بدانید که ترک
عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمه اند محال باشد که کسی پرورش یکی
از ارکان ایمان بضلالت کند خایف عبادت کند خوف قطیعت را و راجی عبادت
کند امید وصلت را و تا عبادت حاصل نباشد نه خوف بود و نه رجا و چون عبادت

حاصل بود بی خوف و رجا نبود و نخست کسی از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین
که بر منبر شد او بود نقلست که یکروز بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند
بنگریست و از منبر فرود آمد و گفت آنک ما برای او بر منبر آمدیم حاضر نیست
نقلست که برادری داشت بمکه رفت و مجاور شد و یحیی نامهٔ نوشت که مرا
سه چیز آرزو بود دو یافتم یکی ماند گفت دعا کن تا آن یکی نیز خدای تعالی بدهد
مرا آرزو بود که آخر عمر در بقعهٔ فاضلترین بقاع گذارم بحرم مکه آمدم که فاضل
ترین بقاعست دوم آرزو بود مرا که خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی
من آرد کنیزکی شایسته خدای تعالی مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش
از مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی مرا این کرامت کند یحیی جواب نوشت که
آنک گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود مرا تو بهترین خلق باش و در هر بقعه که خواهی
باش بقعه بمردان عزیزست نه مردان ببقعه و اما آنک گفتی مرا خادمی آرزو
بود یافتم اگر ترا مروت بودی و جوانمردی خادم حق را خادم خویش نگردانیدی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول نکردی ترا خادمی می بایست بود
مخدومی آرزو می کنی مخدومی صفات حقست و خادمی صفات بنده بنده را
بنده باید بود چون بنده مقام حق آرزو کند فرعونی بود و اما آنک گفتی مرا
آرزوی تست اگر ترا از خدای خبر بودی از من یادت نیامدی با حق صحبت
چنان کن که ترا از برادر هرگز یاد نیاید که آنجا فرزند قربان می کنند تا برادر چه رسد
اگر اورا یافتی من ترا بچه کار آیم و اگر نیافتی از من ترا چه سود نقلست
که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت بیداری هر که بخواب بیند
که گرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد شود تو نیز در خواب دنیا گری

تا در پنداری آخرت نخندی و شاد باشی نقلست که وقتی یحیی با برادر بدهی بگذشت
برادرش گفت خوش دهیست یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده
فارغست اکتفی بالملک من الملک نقلست که یحیی دختری داشت روزی
مادر را گفت من فلان چیزی خواهم مادرش گفت از خدای بخواه گفت ای مادر شرم
دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تو بده که آنچ تو بدهی از آن او بود
نقلست که یحیی را بدعوتی بردند او کم چیزی خوردی چیزی می خورد الحاح کردند
گفت ما را مدام تازیانهٔ ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمین گاه مکر
خویش است که اگر یک لحظه عنان بوی رها کنیم ما را در ورطهٔ هلاک اندازد شبی
شمعی در پیش او نهاده بود باد در آمد و آنرا بنشاند یحیی در گریستن آمد گفتند
چرا می گریی بهمین لحظه باز در گیرد گفت ازین می گریم شمعهای ایمان و چراغهای
توحید که در سینههای ما افروخته اند می ترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی
در آید همچنین و آن همه فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت
حبهٔ نیرزد گفت غلط کرده اید اگر ملک الموت نبودی دنیا حبهٔ نیرزیدی
گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب مرگ پولیست
که دوست را بدوست رساند یکروز بر این آیت رسید که آمنا برب العالمین
گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله
از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید نقلست که گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید چه خواهی گویم خداوندا آن خواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمایی
تا از بهر من سراپردهای آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون
من در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنم از آن آتش

که در من ودیعت نهاده تا مالک و خزنهٔ دوزخ با دوزخ جمله را بیکبارگی بکنم عدم
باز برم و این حکایت را از نص مسندی خواهی جز یا مومن فان نورک اطفا
لهبی تمامست و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر
آنک عشق او را صد بار سوخته است سایلی گفت اگر گناه عاشق را جرم بسیار
بود او را نسوزی گفتی نه که جرم عاشق باختیار نبوده باشد و گفت کار عاشقان
اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت حق تعالی جملهٔ اشیا
بنظر کردن در روی روشن بود و گفت نیست کسی که در خدای متحیر شود در عجایبی که
بر وی می گذرد و گفت خدای تعالی از آن کریمترست که عارفان را دعوت کند بطعام
بهشت که ایشان را همتی هست که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت بر
قدر آنک خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنک از خدای
ترسی آری خلق از تو ترس دارند و بر قدر آنک بکار خدای مشغول باشی خلق
بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته باشد از خدای تعالی در حال طاعت
حق شرم کرم دارد که او را عذاب کند و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیای خدای
حیاء کرم بود و گفت گمان نیکوی بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و هرگز
نبود کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش نترسد چون کسی که ترک گناه
کند از شرم خدای که می داند که خدای تعالی او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس
او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خوف و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانهاست
چون با عمال شایسته و مراقبت بهم بود اما اگر با غفلت بود و معاصی آن آرزو بود
که او را در خاطر افتاده و گفت از اعمال نیکو گمان نیکو خیزد و از اعمال بد گمان بد خیزد
و گفت مغبون آنکس است که مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت و مسلط کرداند

بر جوارح خود هلاکت و بمیرد پیش از آنک بهوش آید از جنایت و گفت عبرت
بخروارست و کسی که بعبرت نگرد بمثقال و گفت هر که اعتبار نکند بمعاینه پند نپذیرد
بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از
صحبت سه قوم یکی علمای غافل دوم قرای مداهن سوم متصوف جاهل و گفت
تنهایی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت
از صفات اولیاست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه
چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر
طبق نهادندی سزاوار بودی که اهل آخرت هیچ شان آرزو نیامدی و نخریدندی
بجز مرگ و گفت اهل دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اهل آخرت را احرار و
ابرار خدمت کنند و گفت مرد حلیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنک بچشم نصیحت
در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنک بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سوم
آنک بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم تکبر و گفت هر که خیانت کند خدای را در سر
خدای پردهٔ او بردارد باشکارا و گفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس خویش
خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گویید و با خدای بسیار گویید و گفت چون عارف
با خدای دست از ادب بداری هلاک شوی با هلاک شدگان و گفت هر که توانایی
بخدای بود همیشه توانگرست و هر که توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود باول
مجذوبان میخواهند و باخر مجاهدان چنانک خدای تعالی را در سرا نعمت فضلست و در ضرا
نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرا و ضرا باش و گفت عجب دارم از راه موحدان بر
دوزخ زبانه زند که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید او و گفت حیا آنست که خدای بنده که گناه
میکند و شرم از و طرف و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو

نازی و گفت هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی مرایی و منافق نبود
و چنین کس را دوست کم بود و گفت بد دوستی بود که ترا حاجت بود چیزی از و سوال
کردن یا او را گفتن مرا بدعا یاد دار یا زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن
و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از
تو سه چیز باید که بود یکی آنک اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی و اگر شاد
نتوانی کرد اندهگن نکنی و اگر مدحش نگویی باری نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش
از آن نیست که تخم آتش می اندازی و بهشت طمع میداری و گفت یک گناه بعد از توبه
بیشتر است از هفتاد گناه که پیش از توبه بود و گفت گناه مومن میان امید و بیم بود چون
روباه که میان دو شیر بود و گفت بسنده است شما را از داروها ترک گناه و گفت
عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام بدان از بیم بیماری پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم
عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرترست از آنک در آفریدن بهشت
از بهر آنک هر چند بهشت عطا کردست اگر بیم دوزخ نبودی یک تن در طاعت
نیامدی و گفت دنیا جایگاه اشغالست و پیوسته بنده میان مشغولی و بیمست تا
بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ و گفت جملهٔ دنیا از اول تا آخر برابر
یک ساعت غم نیرزد پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از و با نصیب اندک و گفت
دنیا دکان شیطانست زینهار که از دکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و از تو
باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد جز بهوش باز نیاید
مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در میان حسرت و ندامت و گفت دنیا چون
عروسیست و جوینده او چون مشاطه زاهد در وی کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او
بر کند و جامهٔ او بدرد و گفت در دنیا غم و اندیشه است و در آخرت عذاب و عقاب

بس از وی راحت خواهد بود و گفت خدای می گوید از من شکایت میکنید از غم دنیا
شما را این بوشیده است که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت کسب کردن دنیا ذل
نفوس است و کسب کردن عقبی عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و
مذلت در طلب چیزی که آرزوی کرد از خدای باز دارد تا بیافت چه رسد و گفت عاقل
سه تن بود یکی آنک ترک دنیا کند بیش از آنک دنیا ترک او کند و آنک بنیاد لحد نهد بیش
از آنک در لحد رود و آنک رضای خدای جوید بیش از آنک او را بیند و گفت دو مصیبت
است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند دیگر وقت مرگ بود گفتند
آن کدامست گفت یکی آنک مالی که جمع کرده است از وی بستانند دوم آنک از یک یک
ذره از حال او سوال کنند و گفت درم و دینار کژدمست بدان از مبر تا افسون
وی بیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون چیست گفت آنک دخل او از
حلال بود و خرج او بحق و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را و گفت
ای خداوندان اعتقاد و علم قصرهاتان قیصریست و خانهاتان کسرویست و عمارتهاتان
شدادیست و کبرتان عادیست این همه تان هست هیچ آن محمدی نیست و گفت چو بیند
اهل جهان همیشه در ذل و معصیت است و چو بیند اهل جهان همیشه در عز و طاعت و
چو بیند حق همیشه در روح و راحت و گفت صوف بوشیدن دکانیست و زهد بیشه
اوست و خداوندنا فله عرضه کنند است این همه نشانهاست و گفت هر که در توکل
طعن کند در ایمان طعن کرده بود و گفت تکبر کردن بر آنکس که با تو تکبر کند تواضع بود
و گفت از بایگاه افتادن مرد آن باشد که در خویشتن بغلط افتد و گفت مرید را از
سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان توان زیست و علمی که
بدان حرفتی توان کرد اما خانه او خلوتست و کفاف توکل و حرفت عبادت و گفت

چون مرید مبتلا گردد ببسیار خوردن ملائکه بروی بگریند و هر که بحرص بر خوردن
مبتلا شد زود بود که با آتش دوزخ سوخته گردد و گفت فرزند آدم هر که عضویست همه
شر و همه در دست شیطانست چون مرید گرسنه بود و نفس را ریاضت دهد گفت جمله اعضا
خشک شود و با آتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت تن فرزند آدم گرسنگی نوریست
و سیری ناری و شهوت هیزم گیر که آتش از وی تولد کند و گر آتش فرو ننشیند تا خداوند
آنرا نسوزد و هیچ بنده سیر نخورد که خداوند بیزد از وی چیزی که بعد از آن هرگز باز نیابد
و گفت گرسنگی طعام خدایست در زمین که تنهای صدیقان بدان قوت یابد و گفت گرسنگی
مریدان را ریاضتست و تائبان را تجربت و زاهدان را سیاست و عارفان را مکرمت و گفت
بناه می گیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرده اند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای
الوان تو نیک گیر و گفت انسان سه قومند زاهد و مشتاق و واصل زاهد معالجه بصبر کند
و مشتاق معالجه بشکر و واصل معالجه بولایت کند و گفت چون بینی که مرد اشارت
بعمل کند بدانک طریق او ورعست و چون بینی که اشارت بالای می کند بدانک طریق او طریق
ابدالست و چون بینی که اشارت بآیات می کند بدانک طریق او طریق محبانست و چون
بینی که تعلق او بذکرست بدانک طریق او طریق عارفانست و گفت ندانم که تو شکر
می کنی شاکر نه که غایت شکر تحیر است و گفت مرید را الفت در دل شاکر نشود مگر
در چهار موضع یا گفته خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید
و با کس ننشیند مگر با کسی که سیر نگرداند از ذکر خدای گفتند بر مرید چه سخت تر گفت
همنشینی اضداد و گفت بنگر انس خویش بخلوتست و انس خویش بحق در خلوت اگر انست
بخلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بخدای بود همه جهانت یکی
بود دشت و کوه و بیابان و گفت تنهایی همنشینی صدیقانست و گفت در وقت زوال بلا

حقایق صبر آشکارا کرده و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید و گفت
هر که امروز دوست دارد آنچه حق دشمن دارد فردا از بهر آن دشمن و هر که امروز دشمن
دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بوی رسد و گفت ضایع شدن دین از طمعست
و باقی ماندن دین در ورع و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک
خردل دانه محبت نزدیک من دوستر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی محبت
و گفت اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بصدق توکل آزادی
توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش خوش
توان کرد و گفت ایمان سه چیزست خوف و رضا و محبت و در ضمن خوف ترک گناه هست
تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت یابی و در ضمن
محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل آید و گفت عارف آن بود که هیچ چیز
دوستر از ذکر خدای ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزد تو
حقی نماند لیکن تا مراد را نگری و گفت خوف در حقیقت در طلبست و لیکن اگر دعا
و تضرعست چون دل خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی
اجتناب نماید و گفت بلندترین منزل واصلان حیاست و هر چیزی زینتی دارد و زینت
عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی املست و گفت علامت خوف فقرست
و گفت بلندترین پایه پرهیزکاری تواضعست و گفت اخلاص پاک کردن عملست از عیوب
و گفت علامت شوق آنست که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق جدایی دوستی
حیاتست با راحت یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بشوراندش شوق زیارت
می نهد و گفت طاعت خزانه خدایست و کلید آن دعا و گفت توحید نورست و شرک
نار و نور توحید جمله سیئات موحدان بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان

تا کثیر کرداند و گفت چون توحید عاجز نیست از هر چه از پیش رفته است از کفر
و طغیان که محو گرداند همچنین عاجز نیست که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است
از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو
گونه باشد ورعی بود بظاهر که نجنبد جز بخدای و ورعی بود در باطن و آن آن
بود که در دلت جز خدای درنیاید و گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال
زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت از زهد سخاوت
خیزد بملک و از حب سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که ترک
دنیا کند و گفت زهد آنست که بترک دنیا حریص تر بود از حریص بطلب دنیا
و گفت زاهد بظاهر صافیست و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافیست و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سخت ترست از موت زیرا که موت انقطاعست از
خلق و فوت انقطاعست از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد
پشیمانیش بار آورد و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد
و گفت علامت توبه نصوح سه چیزست کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر
نماز و کم گفتن از بهر ذکر و گفت ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند خود رضای
او چگونه بود و چون او در دهشت اندازد عقل را خود ودّ او چگونه بود و
ودّ او فراموش گرداند هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود پرسیدند
که بچه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضیست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از
وی نشان آنست که او از تو راضیست گفتند کسی بود که ازو راضی نبود و دعوی
معرفت کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود از سبب
مفقودی چند از نعمت جاری نعمت راضی نبود و گفت کی بود که بمقام توکل رسم

ورد ابر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا حدی که اگر
سه روز ترا حق روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بزنی در صد نرسیک
بانی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت آنها ایمن نباشم گفتند
فردا که ایمن بود گفت آنگاه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد
گفت آنگاه که خدای تعالی بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت امر بودن
بخدای تعالی گفتند عارف کی بود گفت هست نیست گفتند درویشی چیست گفت آنکه
بخدای خویش از جمله کاینات توانگر شوی مگر بگو درویش او بسخن درویشی
و توانگری می رفت گفت فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی را صبر
و شکر را وزن خواهد بود باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق کی رهد
که ثابت قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر گفتند محبت را نشان چیست گفت
آنکه بنیکویی زیادت نشود و بجفا نقصان نگیرد یکی گفت مرا وصیتی کن گفت
سبحان الله چون نفس من از من قبول نمی کند دیگری از من قبول کند گفتند
جماعتی می شنوم که ترا عیب می کنند گفت اگر خدای مرا نخواهد آمرزید من
سزای آنم که ایشان می گویند و اگر خواهد آمرزید مرا زیان نکند آنچه ایشان
می گویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگویی گفت همه از لطف و کرم او شرح می
دهی گفت لابد سخن چون منی با جوانمردی جز از کرم و لطف نبود و اوراست
مناجاتست گفت خداوندا امید من بتو بسیئات بیش است که امید
من بتو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی یابم که اعتماد بر طاعت
کنم باخلاص و من چگونه طاعتی باخلاص توانم کرد و من بآفات معروف
و لکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه

گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را
نزد ملک فرعون طاغی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته گویید الهی این لطف
با کسیست که دعوی خدایی می کند خود لطف تو چگونه بود با کسی که دعوی بندگی
تو کند از میان جان و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید
اینست با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چون خواهد بود و گفت
الهی در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی از من بخواهد
اگرچه محتاجم از و باز ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت هست و بدان محتاج نه
و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود و گفت الهی تو
فرموده من جاء بالحسنة فله خیر منها الآیه یعنی هر که نیکویی بما آرد بهتر
از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده ام بحضرت تو می آریم
بهتر از آن چه بما دهی جز لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی
کارهای تو بکار کس نماند هر کسی که کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید
و تو چون کسی را دوست داری همه بلا بر سر او باری و گفت الهی هر چه مرا
خواهی داد در دنیا بکافران ده و هر چه مرا خواهی داد در عقبی بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم
بسبب گناه از دعا اگرچه گناه می کنم تو همچنان عطا می فرستی پس من نیز اگر
چه گناه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز
ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی و گفت الهی گناه که از من در وجود آید دو
روی دارد یکی بروی بلطف تو و یکی بروی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت

الهی بدی که داری که مراست از تو می ترسم و بفضلی که تراست بتو امید می دارم
پس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بدی که مراست و گفت الهی بر
من بخشای زیرا که من از آن توم و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه
نترسم از تو و تو عزیزی الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا
و تو خداوند کریم و گفت زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم و کرم بود
و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت
الهی تو دوست می داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه
دوست ندارم آنک تو دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من
غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد
و گفت الهی شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین سخنان بر زبان من
ثنای تست و دوسترین وقتها بر من وقت دیدن لقای تست و گفت الهی مرا عمل بهشت
نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت اگر فردا مرا گویند
چه آوردی گویم خداوندا از زندان چه آرند جز موی بالیده و جامه شوخگن و عالمی
خجالت برهم بسته چون آورده مرا دروی بشوی و خلعتی فرست و مپرس ۵

نقلست که یحیی سیصد هزار درم وام داشت که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غریمان تقاضا می کردند و دلش
بدان مشغول بود شب جمعه پیغامبر را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که گفت
یا یحیی دل تنگ مکن که از دل تنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که آن
سیصد هزار درم نقره که تو وام داری آنجا یکی زنی از بهر تو نهاده است گفت یا
رسول الله آن شهر کدامست و آن شخص کیست گفت شهر بشهر می رو و سخن می گوی

که سخن تو شفای دلهاست که من خود چنانک بخواب تو گفتم بخواب آن کس روم پس
یحیی بنشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند و ایشان را وعظ گفت و گفت ای
قوم نشابور من اینجا باشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آمده ام که فرموده
است که وام تو یک کس بگزارد و مرا سیصد هزار درم نقره وام دادم و سخن ما را
هر وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم بدهم و
دیگری چهل هزار دیگر گفت یحیی نگرفت و گفت سید عالم علیه السلام بیک کس اشارت کرده است
پس سخن آغاز کرد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس چون در نشابور کار او
شد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را بر درویش
فضل نهاد و در بلخ صد هزار درم بدادند پیری بعضی در آن ناحیت مگر او را این سخن
خوش نیامد توانگری را بر درویشی فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد بروی چون از بلخ بیرون
آمد راهش بزدند و مال ببردند گفتند اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند
بمرو رفت پس بهری آمد و مجلس گفت و خواب باز نمود دختر امیر هری در مجلس بود
کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام بخواب تو آمد
بخواب من نیز آمد و آنچ بتو گفت بمن نیز گفت گفتم یا رسول الله من پیش او روم گفت او
خود آید و من انتظار تو می کردم چون پدرم بشوهر داد آنچ دیگران را زرین و مسین
باشد مرا از زر و نقره ساخت آنچ نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار
کردم و لیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگویی پس چهار روز
دیگر مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند و روز دوم بیست و پنج و روز سوم
چهل جنازه و روز چهارم هفتاد برگرفتند روز پنجم از هری برفت با هفت شتر
وار نقره چون ببلخ رسید پسرش با او بود و مال می آورد گفت نباید که چون

بنهم رسد مال بغریمان دهد و بفقرا و ما را بی نصیب گذارد بهنگام سحر یحیی مناجات می
کرد سر بسجده نهاده ناگاه سنگی بر سر او آمد یحیی گفت مال بغریمان دهید و شهادت
گفت و جان بداد اهل طریقت او را برگردن نهادند و بنشابور آوردند و بگورستان
معمر دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر مناقب شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه العزیز

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق
معرفت آن مخلص در صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه
بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صعلوکان سبیل حقیقت
بود و فراستی تمام داشت و البته فراست او خطا نیفتادی و از ابنای ملوک
بود و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده
بود چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون بنشابور آمد ابو حفص
حداد با عظمت خود چون او را بدید برخاست و پیش او باز آمد و گفت وجدت فی العبا
ما طلبت فی العبا یافتم در قبا آنچ می جستم در گلیم نقلست که چهل سال نخفت
و نمک سوده در چشم می کرد تا چشمهاء او چون دو قدح خون شده بود بعد از چهل
سال شبی بخفت خدای را عز و جل بدید گفت بارخدایا من ترا در بیداری می جستم
در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیداری یافتی اگر آن بیداریها
نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را دیدند که هر جا می رفتی بالشی می نهادی
و می خفتی و می گفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده
بود و گفت یک ذره ازین خواب خود بهزار بیداری هر دو عالم ندهم نقلست که
شاه را پسری بود بخطی سبز بر سینهء او الله نوشته بود چون جوانی برو غالب شد بتماشا
مشغول گشت و رباب می زد و می گریست شبی مست بمحلتی آمد رباب زنان و سرود

گویان بمحلتی فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظارهء او آمد مرد بیدار
شد زن را ندید برخاست و آن حال را مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر هنوز
وقت توبه نیست این سخن بر دل شاهزاده آمد و گفت وقت آمد جامه پاره کرد و رباب
بشکست و باز گشت و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد
و برفت شاه گفت آنچ ما را بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند نقلست
که شاه را دختری بود پادشاهان کرمان جمله او را می خواستند سه روز مهلت
خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می
کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش زن داری گفت نه گفت
زنی قرآن خوان خواهی گفت مرا چنین درویش مرا زن که دهد که در ملک من بیش از سه
درم نیست شاه گفت من دهم دختر خود را این سه درم که داری یکی بنان ده و یکی
بنان خورش و یکی بعطر و عقد نکاح بستند همان شب دختر را بخانهء او
فرستاد دختر چون بخانهء درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزهء آب نهاده گفت
این چیست گفت دوش باز مانده بود بجهت امشب گذاشتم دختر قصد کرد که برود درویش
گفت من دانستم که دختر شاه کرمان با من نسازد و تن در بی برگی من ندهد دختر گفت ای
جوان من نه از بی نوایی تو می روم بلک از ضعف ایمان تو و یقین سست تو می روم که از دوش
باز نان نهادهء فردا را و اعتماد بر رزاق نداری ولکن عجب دارم از پدر خود که
بیست سال مرا در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری خواهم داد بکسی داد که آنکس
بروزی خود اعتماد ندارد حق تعالی بدلی درویش گفت این گناه را عذری هست گفت
عذر آنست که درین خانه یا من باشم یا نان خشک نقلست که وقتی ابو حفص
بشاه نامه نوشت که نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم

والکم

شاه جواب نوشت که نامهٔ ترا آینهٔ دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از
نفس خویش و امید بخدای صافی شود و اگر صافی بود امید من بخدای صافی شود خوف
من از خدای آنگاه نا امید شوم از نفس خویش و اگر نا امید شوم از نفس خویش آنگاه
خدای را یاد توانم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای مرا یاد کند و نجات یابم از جملهٔ مخلوقات
و پیوسته شوم بجملهٔ محبوبات نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود و یحیی
مجلس می داشت و جملهٔ مردم شهر بمجلس او جمع می شدند و شاه حاضر نمی شد گفتند چرا نیایی
گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یکروز بیامد و بگوشهٔ بنشست سخن بر یحیی بسته
شد و گفت کسی حاضر هست که سخن گفتن از من اولیترست شاه گفت من گفتم که آمدن
مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل بود بر همه تا آنگاه که آن فضل نه بینند چون
فضل خود دیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بود تا آنگاه که ولایت
نه بینند چون دیدند دیگر ولایتشان نباشد و گفت فقر سر حقست نزدیک بنده چون
نهان طرف امین بود و چون ظاهر کرد اندا سم فقر از و برخاست و گفت علامت صدق
سه چیزست اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه زر و سیم اگر بدست تو آید
دست از وی چنان فشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه مدح
و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنکه داعی
شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شاد شوی از گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد
شوند از سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان
کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چه کار و گفت ترسکاری اندوه دایمست و گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کردهٔ در حقوق خدای و گفت علامت خوش خویی
رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت تقوی ورعست

و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت عشاق که بعشق مرده در آمدند
از آن بود که چون بوصالی برسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت علامت رجا
حسن طاعت است و گفت علامت صبر سه چیزست ترک شکایت و صدق رضا
و قبول قضا بدلخوشی و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن
آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و عادت کند حلال
خوردن فراست او خطا نبود نقلست که یکروز یاران را گفت از دروغ گفتن و
خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید کنید و گفت دنیا
بگذار و توبه کردی و هوای نفس بگذار و بمراد رسیدی از و پرسیدند که چونی
گفت مرغ که بر باب زن زده باشند و باتش می گردانند حاجت نبود از و پرسیدن
که چونی نقلست که خواجه علی سیرکانی رحمة الله علیه بر سر تربت شاه نان می داد
یکروز طعام در پیش نهاده بود گفت خداوندا مهمان فرست ناگاه سگی در آمد خواجه
علی بانگ بر وی زد سگ برفت هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که مهمان خواهی
چون بفرستیم باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلها می گشت سگ را
دید بصحرا رفت او را دید در گوشهٔ خفته ما حضری که داشت پیش او نهاد سگ
هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر
برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان خواهی چون باید برانی
ترا چشم باید خولت اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی رحمة الله علیه

ذکر مناقب یوسف بن الحسین قدس الله روحه العزیز

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت و لایخافون لومة لایم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب
زندگانی آن شاهباز کونین و قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ

کار بود و از متقدمان اولیای عالم بود و بانواع علوم ظاهر و باطن آراسته بود و
زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و بهری و قهستان بود و مشایخ بسیار دید
بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان بوسعید خراز بود و پیوسته در کار
جدی تمام داشت و مرید ذوالنون مصری بود در ادب آیتی و او خود ادیب بود
در ریاضتی و کرامتی داشته است و در ملامت قدمی محکم نموده و همتی بلند داشت و
ابتدای حال او آن بود که با جمعی بقبیلهٔ عرب برسید دختر امیر عرب چون او را بدید
عاشق او شد که بغایت صاحب جمال بود و آن دختر ناگاه فرصت جست و خود را پیش
او انداخت او بلرزید از ترس حق تعالی و او را بگذاشت و بقبیله دورتر شد و آن
شب نخفت بنشست و سر بر زانو نهاد در خواب شد موضعی که مثال آن ندیده بود دید
و جمعی سبزپوشان و یکی بر تختی نشسته بود پادشاه وار خواست که بداند که ایشان
کیانند پیش رفت و ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند پس گفت شما کیانید گفتند
ما فرشتگانیم و این که بر تخت نشسته یوسف پیغامبر است علیه السلام که بزیارت یوسف بن الحسین
آمده است گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغامبر خدای بزیارت من آید در این
بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا
نبی الله من که باشم که تو با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت
جمال خود را پیش تو افگند و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو بردی حق تعالی
ترا بر من و بر ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که
قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و این آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب
و بگریخت مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگانی
پس گفت در هر عهدی نشانهٔ باشد در این عهد نشانه ذوالنون مصری است و اسم اعظم

او می‌داند پیش او رو پس یوسف بن الحسین چون بشنید جملهٔ نهادش در ذوالنون
گرفت و شوق بر او غالب شد روی بمصر نهاد در آرزوی اسم اعظم می‌بود چون بمسجد ذوالنون
رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست
که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد بعد از یکسال ذوالنون گفت این جوانمرد
از کجاست گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد چون یکسال دیگر
بگذشت ذوالنون گفت این جوانمرد بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ
نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی داری گفت بدان آمده‌ام تا اسم اعظم در من آموزی یکسال
دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسهٔ سر پوشیده چوبین بوی داد و گفت از رود نیل بگذر
و فلان جای پیری هست این کاسه بدو ده و هر چه بتو گوید یاد گیر یوسف کاسه
برداشت و روان شد چون پارهٔ راه برفت وسوسه در وی افتاد که در این کاسه
چه باشد که حرکت می‌کند سر کاسه بگشاد موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر
شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت
با کاسهٔ تهی آن شیخ چون او را بدید تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای از وی
خواسته گفت بلی گفت ذوالنون بی‌صبری تو می‌دید موشی بتو داد سبحان الله
تو که موشی نگاه نمی‌توانی داشت نام اعظم چگونه نگاه داری یوسف خجل شد و بمسجد
ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو
آموزم دستوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که او را بموشی
بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف
گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد بزرگ
آنست که هر چه خوانده بشوی و هر چه نوشته فراموش کنی تا حجاب برخیزد

یوسف گفت این نتوانم پس گفت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس
نگویی که شیخ من چنین کس است و پیر من چنین فرمودست که این هم خویشتن
ستایی بود گفت این هم نتوانم پس گفت وصیت من آنست که خلق را نصیحت کنی
و بخدای خوانی گفت این بتوانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان
نبینی گفت چنان کنم پس بشهر ری باز آمد و او بزرگ زادهٔ شهر ری بود اهل شهر
استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او بر
خاستند که در آن وقت جز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در راه ملامت رفتی
تا چنان شد که کس بمجلس او نیامدی • روزی در آمد تا مجلس گوید کسی را ندید خواست
که باز گردد پیرزنی آواز داد که با ذو النون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی
و نصیحت خلق از برای خدای گویی چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی
بودی و اگر نبودی پنجاه سال بدین حال بگذرانید • و ابرهیم خواص مرید او شد
و حال او قوی گشت از برکت صحبت او و بجایی رسید که بادیه بی زاد و راحله
قطع می کرد تا ابرهیم گفت شبی ندایی شنیدم که برو و یوسف بن الحسین را بگوی که
تو از راندگانی ابرهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان
تر بودی از آنک این سخن با او گفتمی • شب دیگر تهدید تر از آن شنیدم که با او بگو که
تو از راندگانی برخاستم و غسل کردم و متفکر بنشستم • تا شب سیم همان آواز شنیدم
که با او بگوی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و با
اندوهی تمام بمسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیتی یاد
داری بیتی عربی یاد داشتم بگفتم • او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای
بود و آب از چشمش روان شد چنانک با خون آمیخته بود پس روی بمن کرد و گفت از بامداد تا

اکنون قرآن می خواندم یک قطره آب از چشمم نیامد بدین یک بیت که گفتی حالی چنین ظاهر
شد و طوفانی از چشمم روان شد مردمان راست می گویند که او زندیقست • و آن
حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست • کسی که از بیتی چنین شود و از
قرآن بر جای ماند رانده بود • ابرهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من
سستی گرفت بترسیدم برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاق بخضر افتادم
و حال او پرسیدم گفت یوسف بن الحسین زخم خوردهٔ حقست و لکن جای او اعلی
علیین است که در راه حق چندین قدم باید زدن که اگر دست رد بر پیشانی تو باز
نهند اعلی علیین جای تو باشد که هر که در راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد
نقلست که عبد الواحد زید جوانی شطار بود و مادر و پدرش پیوسته ازوی
در زحمت بودندی که بغایت ناخلف بود روزی بمجلس یوسف بن الحسین بگذشت
او این کلمه می گفت دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را می
خواند بلطف خویش چنانک کسی را بکسی حاجت بود عبد الواحد نعره بزد و جامه
پاره کرد و بگورستان رفت سه شبانروز شب اول یوسف بخواب دید که خطابی
شنیدی که ادرک الشاب التایب • آن جوان تایب را دریاب یوسف می گردید
تا در آن گورستان بوی رسید سروی بر کنار نهاد او چشم باز کرد گفت سه شبانروز
تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی این بگفت و جان بداد نقلست که در نشابور
بازرگانی کنیزکی ترک داشت بهزار دینار خریده بود و غریمی داشت بشهری
دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود ازوی باز ستاند و در نشابور بر کس
اعتماد نداشت که کنیزک را بوی سپارد پیش عثمان حیری آمد و حال باز نمود عثمان
قبول نکرد شفاعت کرد گفت حرمت خود او را ده که هرچه زودتر باز آیم •

القصه قبول کرد آن بازرگان برفت ابوعثمان از بی احتیاطی نظر بر کنیزک افتاد
و عاشق جمال او شد چنانک بی طاقت گشت ندانست که چکند برخاست و پیش شیخ
خود ابوحفص حسداد شد ابوحفص گفت ترا پیش یوسف بن الحسین باید شد ابوعثمان
در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام یوسف بن الحسین بپرسید گفتند آن
زندیق را چکنی او مباحی است و تو از صالحان می نمایی ترا صحبت او زیان دارد
ازین نوع بسیار گفتند ابوعثمان از آمدن پشیمان شد و باز گشت چون بنشابور آمد
ابوحفص گفت یوسف را دیدی گفت نه گفت چرا گفت حال باز گفت که می گفتند او مردی
چنین و چنین است باز گردیدم ابوحفص گفت باز گرد و او را ببین ابوعثمان باز
گشت و بشهر ری آمد و خانه او بپرسید صد چندان دیگر بگفتند او گفت مرا مهمی
هست پیش او تا نشان دادند چون بدر خانه او رسید پیری دید نشسته
و نور از روی او می تابید و پسری امرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله
پیش او نهاده در آمد و سلام کرد و بنشست یوسف در سخن آمد و چندان سخن
عالی بگفت که ابوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلمات
و چنین مشاهده این چه حالست که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر
منست و کم کسی داند که او پسر منست قرآنش تعلیم می دهم و در گلخن صراحی افتاده
بود برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد بخورد که کوزه نداشتم ابوعثمان
گفت از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند آنچ می گویند یوسف گفت از
برای آن می کنم تا هیچکس معتمدی بخانه من کنیزک ترک نفرستد ابوعثمان چون این
سخن بشنید در پای او افتاد و دانست که او درجه عالی دارد نقلست که در چشم
او سرخی بود ظاهر و فتوری از بی خوابی گفتند از ابراهیم خواص پرسیدند که عبادت او

چگونه بود گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای باشد نه رکوع کند
و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت بود گفت نماز
فریضه باسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب کنم همچنین ایستاده باشم لکن
نبود که تکبیر توانم گفت از عظمت او ناگاه چیزی بمن در آید و مرا همچنان می دارد تا
صبح چون صبح بر آید فریضه بگزارم نقلست که بجنید نامه نوشت که خدای
ترا طعم نفس مچشاناد که اگر این طعم بچشانید پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر امتی را
صفوتی هست که ایشان ودیعت خدایند و ایشان را از خلق خویش پنهان می
دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان در صحبت
کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت قومی که می دانند
که خدای ایشان را می بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق و از مهابت او که
چیزی کنند جز آنکه او فرموده است و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر او
فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر اشیا در ذکر حق همه چیز بدو نگاه
دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت
خلق بود و شناخت خلق بر قدر محبت خلق بود و هیچ حال نیست نزد خدای تعالی
دوستر از محبت بنده خدای را پرسیدند از محبت گفت هر که خدای تعالی را دوست
دارد خواری و ذل او بیشتر بود و گفت علامت شناخت انس است و انس آنست که
دور باشد از هر چه قاطع آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیزست
تنهایی دوست دارد و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که در سر دل
در رصد جان بیند گویی که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی می رود در احکام
و قدرت او در دریاهای توحید او و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه آنگه که هست

همچنانست که بیش‌ترین بود در جریان علم او • وگفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه‌تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد • وگفت عزیزترین چیزها در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید • وگفت اگر خدای ابراهیم با جملهٔ معاصی دوستر از آن دارم که با ذرهٔ تصنع • وگفت علامت زهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود را مفقود نکرده اند • وگفت غایت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی در همه چیزی • وگفت هر که بشناخت او را تفکر عبادت کرد وگفت ذلیل‌ترین خلق طماعست چنانکه شریف‌ترین ایشان درویش قانع بود نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفت بار خدایا تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولا ونصیحت کردم نفس را فعلا جنایت نفس من بصحبت خلق خویش بخش • و بعد از وفات او را در خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه خود را با هزل بیامیختم رحمة الله علیه •

ذکر مناقب ابو حفص حداد قدس الله روحه العزیز

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود وکسی ببزرگی او نبود در وقت او و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی‌نظیر جهان و ولی اولیا بود علی الاطلاق و خلیفهٔ حق بود باستحقاق در کشف و بیان یگانه معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود عز و جل و پیر عثمان حیری بود شاه شجاع کرمانی بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانکه قرار نداشت و او را گفتند در شارستان نشابور جهودیست جادو تدبیر کار تو او کند ابو حفص

پیش او رفت و حال بگفت جهود گفت ترا چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نباید راند و نیت خیر در دل نباید گذرانید تا من حیلت کنم و بسحر ترا بمقصود رسانم ابو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو خیری در وجود آمده است واگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی ابو حفص گفت من هیچ کار نیکو نکرده‌ام الا در راه که می‌آمدم سنگی از راه بپای دور کردم تا کسی بر وی نیفتد جهود گفت میازار آن خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این قدر رنج تو ضایع نکرده اند از این سخن آتش در جان ابو حفص افتاد و چندان قوت کرد که ابو حفص بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت و هر روز یک دینار کسب کردی و شب بدرویشان دادی و در کلبهٔ بیوه زنان انداختی چنانکه ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و وقت بودی که تره شستندی بقایای آن برچیدی و نان خورش کردی و بدان روزگار گذاشتی یک روز نابینایی در بازار می‌گذشت این آیت برخواند قوله تعالی وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بوی در آمد و بیخود گشت و بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر سر سندان نهاد شاگردان پتک می‌زدند نگاه کردند آهن در دست او دیدند گفتند ای استاد این چه حالست بانگ بر ایشان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون آهن پاک شد پس ابو حفص بخود باز آمد آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید که چون پاک شد بر کجا زنیم نعره بزد و آهن از دست بیفکند و دکان بغارت داد و گفت ما چندین گاه

خواستیم بتکلف که این کار رها کنیم ونکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد واگرچه ما دست از کار بنداشتیم تا کار دست از ما نداشت فایده نبود. پس روی بریاضت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانک

نقلست که در همسایگی او احادیث استماع می‌کردند گفتند چرا نیایی تا استماع حدیث کنی گفت من سی سالست تا میخواهم که داد یک حدیث بدهم ونمی‌توانم سماع دیگر حدیث چون کنم گفتند آن کدامست گفت آنک فرموده است رسول علیه السلم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید. و یکروز با یاران بصحرا رفته بود و سخن گفت وقت ایشان خوش شد آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار ابوحفص نهاد ابوحفص تپانچه بر روی خود میزد و فریاد می‌کرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد. اصحاب سوال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و امشب یاران پراکنده نشدندی چون این در خاطرم بگذشت آهو بیامد. مریدان گفتند ای شیخ کسی را که با حق چنین حالی بود فریاد کردن و طپانچه بر روی زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمی‌دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست اگر حق تعالی بر فرعون نیکی خواستی بر مراد او رود نیل روانه نکردی

نقلست که هرگاه که در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگاه بسخنی دیگر شدی

نقلست که یکروز می‌گذشت یکی را دید متحیر و حیران و گریان گفت ترا چه بود گفت خری داشتم گم شد و جز آن هیچ نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام بر ندارم تا خرش باز رسانی در حال خرش پدید آمد. ابوعثمان حیری گوید روزی در پیش ابوحفص شدم مویزی چند دیدم پیش او نهاده

یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت وگفت ای خاین مویز من از چه میخوری گفتم من از دل تو میدانم و بر تو اعتماد دارم ونیز دانسته ام که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خود اعتماد ندارم تو بر دل من چه اعتماد داری بپاکی حق که عمریست تا بر هوای او می‌روم نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد کسی که درون خود نداند دیگری درون او چون داند. و هم ابوعثمان گوید که ابوحفص بخانه ابوحنیفه بود رحمة الله علیهما و جمعی اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد می‌کردند گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است اگر مرده باشد کاغذ وارث را شده باشد نشاید بدین کاغذ چیزی نوشتن. و هم ابوعثمان گفت ابوحفص را گفتم مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است گفتم شفقت بر خلق گفت تو را شفقت بر خلق بچه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی بعوض همه عاصیان مرا در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را دیگر چون جمع آیند بر تو غره نگردد ترا که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو پس من بر منبر آمدم ابوحفص پنهان در گوشه بنشست چون مجلس بآخر رسید سایلی برخاست و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود بیرون کردم و بوی دادم. ابوحفص برخاست وگفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی ای دروغ گوی از منبر دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیشتر لازم است که بر خود و بصدقه دادن سبقت گرفتی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست

نقلست که یکروز در بازار می‌گذشت جهودی پیش آمد

او بیفتاد و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد ازو سوال کردند گفت مصطفی را دیدم
لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل
از سر من برکشند و در جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند و گفت
سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می دیدم که در من می نگریست سبحان الله گر
خود چه سوز و بیم بوده باشد در آن حال نقلست که ابوحفص را عزم حج افتاد و او
عامی بود و تازی نمی دانست چون ببغداد رسیدند مریدان گفتند بانگ که شیخی عظیم
باشد شیخ الشیوخ خراسان اگر ترجمانی باید تا زبان ایشان بداند پس جنید رحمة الله علیه
مریدان را باستقبال او فرستاد شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند در حال تازی گفتن
آغاز کرد چنانک اهل بغداد در فصاحت او عجب بماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند
و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت شماراست شما بگویید جنید گفت فتوت
نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و آنچ کرده باشی آن را بخود نسبت نکنی که این
من کرده ام ابوحفص گفت نیکوست آنچ گفتی اما فتوت نزدیک من انصاف دادنست
و انصاف طلب ناکردن جنید گفت قوموا یا اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست
نیابد جنید چون این بشنید گفت برخیزید ای اصحاب که زیادت آورد ابوحفص بر آدم
و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی کرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی که جوانمردی اینست
که او می گوید و ابوحفص اصحاب خویش را عظیم بهیبت داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی
که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه بر پای
بودندی و کس را امر او ننشستی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی روزی جنید
گفت اصحاب را آداب سلاطین آموخته گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان
بر دلیل توان شناخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت دیگی زیربا و حلوا فرمای

فرمای تا بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بساخت چون بیاوردند ابوحفص گفت
بر سر حمالی نهید تا می برد چندانک خسته گردد آنجا بر در هر خانه که رسیده باشد
آواز دهد هر که بیرون آید بوی دهد حمال چنان کرد و می رفت تا خسته شد و طاقتش
نماند بنهاد بر در خانه و آواز داد پیری خداوند خانه بود گفت اگر زیربا و حلوا آورده
تا در بگشایم گفت آری آورده ام حمال گفت عجب داشتم از پیر پرسیدم که این چه حالست تو
از چه دانسته که ما زیربا و حلوا آورده ام گفت دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت که
مدتی بود که فرزندانم میخواستند دانستم که بر زمین نیفتد نقلست که مریدی بود
در خدمت ابوحفص سخت با ادب جنید چند بار در وی نگریست از آنک ادب او خوش آمدش
سوال کرد که چند سالست تا در خدمت شماست ابوحفص گفت ده سال گفت ادبی تمام دارد و
فری عجب و شایسته جوانیست ابوحفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخته است
و هفده هزار دیگر وام کرده و باخته و هنوز یارای آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس
ابوحفص روی ببادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز بود که چیزی
نخورده بودم برکنار حوضی رفتم تا آب خورم بتفکری فرو رفتم ابوتراب گفت ترا چه نشانده است
اینجا گفتم میان علم و یقین انتظاری کنم تا غلبه کرا بود تا یار کی باشم که غالب
باشد یعنی اگر غلبه علم را باشد آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابوتراب گفت کار
تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و فرومانده خواست
تا در حق ایشان انعامی کند گرم گشت و حالتی بر وی ظاهر گشت دست فرو کرد و سنگی
برداشت و گفت بعزتت که اگر چیزی نمیدهی همه قنادیل مسجد بشکنم این بگفت
در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بدو داد تا بر درویشان خرج کند چون حج
بگزارد ببغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند و اهل بغداد جنید گفت ای شیخ

راه باری ماجرا آورده ابو حفص گفت که یکی از اصحاب ما چنانک بایست
زندگانی نمی توانست کرد نوح جرم این بود که گفتی اگر از برادری ترک ادبی بینید آنرا
چند عذر از خود بر انگیزید و پیش او این عذر از خود بخواهید اگر بدان عذر غبار
برنخیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر بر انگیز و پیش او عذری دیگر از خود
بخواه بعد از آن اگر بدان همه غبار برنخیزد تا چهل عذر که خواسته باشی در مقابل
آن جرم بنشین و با خود بگوی زهی کافر نفس زهی گران جان تاریک زهی خود
رای بی ادب زهی ناجوانمرد جافی که تو یی برادری بیک جرم چهل عذر خواست
و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو بشستم تو دانی چنانکه
خواهی می کن جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که را بود نقلست
که شبلی چهار ماه ابو حفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه
حلوا آوردی آخر چون بوداع او رفت گفت ای شبلی اگر وقتی بنشابور آیی میزبانی
و جوانمردی بتو آموزم گفت یا ابا حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف
جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که آمدن مهمان گرانت نبود و برفتن
شادی نبود چون تکلف کنی آمدن مهمان بر تو گران بود و رفتن آسان و
هر که با مهمان حال این بود ناجوانمرد بود پس چون شبلی بنشابور آمد پیش ابو حفص
فرو آمد و چهل تن با او بودند ابو حفص شبانه چهل و یک چراغ برکرد شبلی
گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد ابو حفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک
چراغ در گرفتی ابو حفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد کرد
یک چراغ بیش نتوانست نشاند پس گفت ای شیخ این چه حالتست گفت شما چهل
تن بودید فرستاده حق که مهمان فرستاده حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی در گرفتم

برای خدای و یکی برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی نشاند
اما آن یکی که از برای من بود بنشاندی و تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی
و من آنچ کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشد و این نه ابو علی ثقفی
گوید ابو حفص گفت هر که افعال و احوال خود بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت
و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمرید و از وی پرسیدند که
ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند
خاموش باشد اگر چه بعمر نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای
درخواهد تا دو چند عمر نوح عمر دهدش تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن
می داری گفت از آنک سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می اندازد
گفتند اگر بد است توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما بگناه
که در دنیا کردم بیقینم و در توبه کردن در شک و بر خطرم گفتند عبودیت چیست
گفت آنک ترک هر چه تراست بگویی و ملازم باشی چیزی را که بدان فرموده اند
گفتند درویشی چیست گفت بحضرت حق تعالی شکستگی عرضه کردن گفتند نشان
دوستان چیست گفت آنک روزی که بمیرند دوستان شوند یعنی چنان مجرد
از دنیا بیرون شوند که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود در تجرید
گفتند ولی کیست گفت آنک او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنک از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند
بخیل کیست گفت آنک ایثار را ترک کند وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت
و گفت کرم انداختن دنیا بود برای کسی که بدان محتاج بود و روی آوردن بخدای

بسبب احتیاجی که تراست بحق. و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب کند
بخدای دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت
حلال. و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور
بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد. و گفت خوف چراغ دل بود و آنچ
در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید. و گفت کسی را فقر درست نیاید تا دادن
دوستر از ستدن ندارد. و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند و لکن از فراست
دیگران بباید ترسید. و گفت هر که نه دهد و نستاند او مرد نیست و هر که بدهد و نستاند
نیم مردی و هر که نه دهد و بستاند او مگسی است نه کسی و در وی هیچ خیر نیست.
بوعثمان حیری گفت معنی این سخن از وی بپرسیدند گفت آنک از خدای تعالی بستاند
و بخدای تعالی دهد او مرد است زیرا که او در این حالت خود را همی نبیند و هر که دهد و نستاند
او نیم مرد است زیرا که خود را همی بیند که در نا ستدن فضلیست و هر که نه دهد و
بستاند او هیچ کس نیست زیرا که گمان او چنانست که دهنده و ستاننده اوست.
و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امیدوارم که او از هالکان
نباشد. و گفت مبادا که عبادت خدای ترا ایستی بود یا معبودی. و گفت فاضلترین
چیزی که اهل کمال را مراقبت خویش است با خدای تعالی. و گفت چه نیکوست استغنا
بخدای تعالی و چه زشتست استغنا بلئام. و گفت هر که جرعهٔ از شراب شوق
چشید بیهوش گشت بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهدت
و گفت حال مقاربت نکند با قبول خلق. و گفت خلق چیزی دهند از وصول و از قرب
و از مقامات حالی که آرزوی آنست که کسی مرا دلالت کند بر راهی که آن
نبود و اگر همه یک لحظه بود. و گفت عبادات در ظاهر سرور و در حقیقت غرور

از آنک مقدورات سبقت گرفتست و اصل آنست که کس بفضل خود شاد نشود
مگر مغروری. و گفت معاصی برید کفرست چنانک زهر برید مرگ. و گفت هر که داند
که او را خواهند انگیخت و حساب خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از
مخالفات روی نگرداند یقین گشت که از سر خود خبر می دهد که من ایمان ندارم
ببعث و حساب. و گفت هر که او دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت
صالحان باش و بخدمت ایشان ملازم شو. و گفت روشنی دلها بخدمتست و روشنی
جانها باستقامت. و گفت تقوی در حلال محض گشت. و گفت تصوف همه ادبست
و گفت بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که آنست توبه که بدو آید نه آنک از و
آید. و گفت هر عملی که شایسته بود آنرا ابر بندد و بر تو فراموش کنند. و گفت نابینا
آنست که خدای را باشیا بیند و نه بیند اشیا را بخدای و بینا آنست که از خدای
بود نظر او بمکونات. یکی از وی وصیت خواست گفت یا اخی ملازم یک در باش
تا همه درها بر تو گشایند و ملازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند.
و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط
خدای را یاد کرد بلک هر وقت که خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت
یاد کردی و در آن متغیر شدی چنانک حاضران او را بدیدندی و تغیر او ایشان را
مشغول کردی و سخن اوست که در وقت نزع می گفت شکسته دل باید بود بهمه
حالی در تقصیرهای خویش. از و بپرسیدند که بچه روی بخدای آوردی گفت بفقر که
روی بغنی آرد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی. و وصیت عبدالله سلمی کرد
گفت چون وفات کنم سر من در قدم ابوحفص حداد نهید رحمة الله علیه

ذکر مناقب حمدون قصار قدس الله روحه العزیز

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن بی‌ریا بحق آن شیخ اصحاب شوق
آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف
بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب
نظری عجب بود و مجاهده و معاملت بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی
و مذهب ثوری داشت و مرید بوتراب بود و پیر عبدالله منازل و بملامت خلق
مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور ازو منتشر گشت و در طریقت مجتهد
و صاحب مذهب بود و جمعی از این طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان
گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حال نزع چون آن شخص
وفات کرد چراغ بنشاند گفت این ساعت چراغ وارث راست ما را نشاید
سوختن **وگفت** در نشابور روزی می‌رفتم عیاری بود که بفتوت معروف بود
نام وی نوح پیشم آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی تو یا جوانمردی
من گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله
مرقع پیش گیرم تا صوفی باشم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و
جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند پس
جوانمردی من حفظ شریعت بود بر ظاهر و از آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار
و این اصلی عظیم بود **نقلست** که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت
ائمه و اکابر نشابور بهم بیامدند و او را گفتند ترا سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ
دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از بهر آنک دل من هنوز
در دنیا و جاه بسته است در سخن من فایده نبود و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن

آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل گردد و چون بگوید خلل برخیزد وگفت
نشاید هیچکس را در علم سخن گفتن تا نه بیند که فرضی واجبست بروی سخن گفتن که او را
صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنک هر سخن که گفته باشد
هرگز پس حاجت نباشد باز گفتن و در وی تدبیر آن بود که بعد از این چه خواهیم گفت و سخن او
از غیب بود چنانک از غیب بروی می‌آید می‌گوید و خود را در میان نه بیند پرسیدند
که چرا سخن سلف نافع ترست دلها را گفت از بهر آنک ایشان سخن از برای عز اسلام
می‌گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول
خلق می‌گوییم وگفت باید که علم حق بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا
معاملت بهتر از آن کنی که در ملا وگفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد وگفت فاش مکن بر هیچکس آنچ واجبست که از تو پنهان بود وگفت
هرچ خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن وگفت هر که خصلتی بینی از خیرات از
وی جدا مشو که روز بود که از برکات او چیزی بتو رسد وگفت من شما را دو
چیز وصیت می‌کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال وگفت صحبت با صوفیان کنید
که زشتها را نزدیک ایشان عذر بود و نیکی را خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند
تا تو بدان در غلط افتی وگفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز
پس ماندن خویش از درجهٔ مردان وگفت بسنده است آنچ بتو می‌رساند بآسانی در رنج
امارنجی که هست در طلب آن یا دست وگفت شکر نعمت آنست که خود را طفیل بینی
وگفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش وگفت هر که پندارد
که نفس او بهترست از نفس فرعون کبر آشکارا کرده است وگفت هرگاه که مستی را بینی که
می‌افتد و می‌خیزد بکرامت وی را ملامت مکن که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی وگفت

ملامت ترک سلامتست. پرسیدند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوارست
و مغلق اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا
چندان نعمتست که مرجیان بدان سبب همه خلق را ملامت کنند تا او در همه حال نفس را
بر ملامت بود. و گفت من نیکویی را ندانم مگر در سخاوت و بدخویی را نشناسم الا در
بخل. و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود. و گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر
خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید. و گفت تواضع آن باشد که خود را از همه
کس کمتر بینی. و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع
ترک کرد جملهٔ خیرات ترک کرد. و گفت میراث زیرکی عجبست و از آنست که مشایخ و بزرگان
پیشتر زیرکان را ازین طریق دور داشته اند. و گفت اصل همه دردها و آفتها حرص بسیار
خوردنست. و گفت هر کرا مشغول گردانند بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا
در دنیا یا در عقبی. و گفت خوار دار دنیا را تا عزیز باشی و در چشم اهل دنیا بزرگ باشی.
و عبدالله منازل گفت شیخ من حمدون قصار مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا
در خشم مرو. پرسیدند که بنده کیست. گفت آنک نپرستد غیر او و دوست ندارد که او را
پرستند. و ازو پرسیدند که زهد چیست گفت نزد من زهد آنست که بدانچ در ضمان
خداوندست ساکن دل تر باشی از آنچ در دست تست. پرسیدند از توکل گفت توکل آنست
که اگر ترا ده هزار درم وام بود و چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن.
و گفت توکل دست بخدای زدنست. و گفت اگر توانی که کار خود بخدای بازگذاری بهتر از
آنک بتدبیر و حیلت مشغول شوی. و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را
متهم دارد. و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنک مومنی را
بناحق بکشند دوم آنک کسی بر کفر میرد سوم دلی که در وی بیم درویشی بود. نقلست

که عبدالله منازل گفت چون شیخ من حمدون قصار بیمار شد او را گفتند فرزندانرا وصیتی کن
گفت من بر ایشان از توانگری بیش می ترسم که از درویشی. و عبدالله را گفت در حال نزع
که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه.

ذکر مناقب منصور عمار قدس الله روحه العزیز

آن سابق راه عشق آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت
آن امین عالم ولایت آن مشهد اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکمای مشایخ
بود و از سادات این طایفه و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانک در وعظ کسی نیکوتر
ازو نبود بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام
و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل
خراسان و از مرو بود و گویند از بوشنگ بود و در مصر مقیم شد. و سبب توبهٔ
او آن بود که در راه کاغذی یافت بر وی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جایی
نیافت که آنرا بنهادی بخورد. شب در خواب دید که گفتند بحرمتی که داشتی نام ما در حکمت
بر تو گشادیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد. نقلست که جوانی بمجلس
شراب مشغول بود و چهار درم بغلام داد که نقل مجلس بخر. غلام در راه بمجلس منصور عمار
بگذشت گفت ساعتی توقف کنم تا چه می گوید. منصور از برای درویشی چیزی میخواست
گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را. غلام با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست
که چهار درم بدهم تا چهار دعا مرا کند پس آن درم بداد. منصور گفت اکنون چه دعا میخواهی گفت
اول آنک آزاد گردم دوم آنک حق تعالی خواجهٔ مرا توبت دهد سوم آنک عوض
چهار درم باز دهد چهارم آنک بر من و خواجهٔ من و تو و مجلسیان رحمت کند. منصور عمار
دعا کرد. غلام بخانه رفت خواجه گفت کجا بودی گفت بمجلس منصور عمار و چهار دعا خریدم
بدان چهار درم. گفت آن چهار دعا کدامست. غلام حال باز گفت. خواجه گفت ترا آزاد کردم و توبه

کردم خدایا اگر هرگز حرام نخوردم و بعوض چهار درم چهار صد درم بر بخشیدم اکنون اگر چهار درم
بمن تعلق ندارد آنچ بدست من بود کردم شبانه در خواب دیدم هاتفی آواز داد که آنچ
بدست تو بود بالیسی خویش کردی آنچ حوالت بکرم ماست ما نیز رحمت کردیم بر تو و بر
غلام تو و بر منصور و بر مجلسیان نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد
برانجا نوشته بود شعر وغیر تقی یامر الناس بالتقی ؛ طبیب یداوی الناس وهو مریض
یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید همچون طبیبی است که علاج دیگران کند
و او از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای فرزند تو بقول من عمل کن که قول من ترا
سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد نقلست که گفت شبی بیرون آمدم
و بدر خانه رسیدم یکی مناجاتی می کرد و می گفت خداوندا این گناه که بر من رفت از آن نبود
تا فرمان ترا خلاف کنم بلک نفس من بود که راه بر من زد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه
افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد چون این سخن بشنیدم
آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها
ملئکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون
پس آواز نعره شنیدم چون بامداد شد بر در آن خانه می گذشتم خروشی شنیدم گفتم
چه حالست پیری اینجا بود گفت فرزندم دوش از ترس خدای مرد گفت که در کوی کسی آیتی
قرآن می خواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم و او را من کشتم نقلست
که هرون الرشید او را گفت از تو سوالی کنم و سه روز ترا مهلت دهم در جواب گفت
بگوی گفت عالمترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست منصور برخاست و بیرون آمد
پس هم از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع ترسانست
و جاهلترین خلق عاصی ایمنست و گفت یا کسی که خدایی که دل عارفان محل ذکر خود گردانید

و دل زاهدان موضع توکل گردانید و دل متوکلان منبع رضا گردانید و دل درویشان محل
قناعت گردانید و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان بر دو نوع اند
یکی نیازمندند بخدای و این درجه بزرگی است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقار
ندارد از آنک می داند که حق تعالی آنچ قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات
و شقاوت و سعادت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست بحق و در عین استغنا
بغیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان
تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان
بزبان تذکر و گفت خنک کسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفه او بود و درویشی
آرزوی او بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود
و توبه عزم او بود و قبول توبه و رحمت خدای امید او بود و گفت مردمان بر دو قسمند
یا بخود عارفند یا بحق آنک بخود عارفند شغلشان مجاهده و ریاضت بود و آنچ
بحق عارفند شغلشان عبادت بود و طلب رضا و گفت دلهای مردمان همه روحانی صفت
اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلها می رسید در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع است و شکستگی و نیکوترین لباسی عارفانرا
تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در
مخالفت اوست و بلای تو در متابعت نفس است و گفت هر که جزع کند در مصایب چنان
بود که در مصایب چنین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی و
دست یابی بتر است از معصیت کردن و گفت هر جا که رسی سنگی بر آهن می زن که سوخته
در میان باشد اگر بسوزد تو معذور می دارد که بر راه که ز رفاقت افتادی نقلست

گفت چون منصور عمار وفات یافت ابو الحسین شعرانی او را در خواب دید گفت خدای با تو چه کرد
گفت فرمود که منصور عمار توی گفتم بلی یا رب گفت تو بودی که مردم را زهد می فرمودی
و خود بدان کار می کردی گفتم خداوندا چنین است ولیکن هیچ مجلس آغاز نکردم الا که نخست
ثنای پاک تو گفتم آنگاه بر پیغامبر تو صلوات فرستادم آنگاه خلق ترا نصیحت کردم حق
تعالی فرمود که صدقت راست گفتی پس فریشتگان را فرمود که او را کرسی نهید در آسمان
تا در میان فریشتگان مرا ثنا گوید چنانک در زمین میان آدمیان ثنای ما می گفت رحمة الله علیه

ذکر مناقب احمد عاصم الانطاکی قدس الله روحه العزیز

آن امام صاحب صدر
آن همام صاحب قدر آن مبارز صدق و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد عاصم الانطاکی
رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده
تمام داشت و عمری دراز یافت اتباع تابعین را یافته بود و بشر و سری را دیده بود و
فضیل را یافته و مرید محاسبی بود ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب گفتی
از تیزی فراست و او را کلماتی عالیست و اشاراتی لطیف چنانک یکی ازو پرسید
که تو مشتاق خدای گفت نه گفت چرا گفت جهت آنک شوق بغایب بود اما چون غایب
حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است مدرجه اول
اثبات وحدانیت واحد قهار و مدرجه دوم بریدن کردن دل از ما سوی الله و
مدرجه سوم آنک هیچکس را بعبارت کردن آن راه نیست قوله تعالی ومن لم یجعل الله
له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنک عبادت او اندک
بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو در نگرند
نه بینند و چون بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسد بوی اندوهگن نشود و چون صولی
روی بدو نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچکس امید ندارد گفتند خوف و رجا

چیست گفت هر دو لگام است گفت علامت خوف ترک زلت است و علامت رجا طلب
هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زنست و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد
کذابست و گفت راجی ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس
خود آن بدیدی که یونس پیغامبر علیه السلم چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه
عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پر نور
کند و پاک کند از وی هر چه شکیست و گفت چون با اهل صدق نشینید بصدق نشینید
که ایشان جاسوس دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست
که چون نیکویی بدو رسد او را الهام شکر دهند بامید تمام نعمت از خدای تعالی بر وی
اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت و گفت نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری
از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهال برای کرامت دین و گفت
نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که
بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت صلاح دل خواهی یاری خواه بنگاه
داشت زبان و گفت نافع ترین فقر آن بود که تو بدان متجمل باشی و بدان راضی و گفت
نافع ترین عقل آن بود که ترا آشنا سازد تا نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهد ترا بر
شکر آن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع
و تزیین و گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو تکبر و خشم را در تو
بمیراند و گفت زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی و بر جهل کنی که ضرر آن بر
تو بیش بود از آنک معصیت بر جهل و گفت هر که گناه اندک آسان شمرد و خرد
گیرد زود بود که در گناه بسیار افتد و گفت خواص غواصی کنند در دریای فکرت
و عوام سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله عملها علمست

دائم جملهٔ علمها عنایت حق، و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد
تا بدان نور جملهٔ امور آخرت مشاهده کند، و گفت اخلاص آنست که چون عملی کنی دوست
نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب
عمل خویش از هیچکس مگر از خدای تعالی این اخلاص بود، و گفت عمل چنان کن که هیچکس
نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان و زمین بجز او، و گفت این روزی چند که
مانده است غنیمت شمر بزرگ و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچ
از پیش گذشته است، و گفت دوای دل پنج چیزست همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن
و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحرگاه، و گفت عدل دو قسمست
عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و حق و طریق عدل
طریق استقامتست و طریق فضل طلب فضیلتست، و گفت موافق اصل صلاحیم در
اعمال و مخالف ایشانیم بهمتها، و گفت خداوند میفرماید انما اموالکم و اولادکم
فتنة و ما فتنه زیادت می کنیم و گفت هر که را انوار یقین بود بقوت آن نور جمله
حجابهایی که میان او و میان آخرتست بسوزد تا بدان نور جمله کارهای آخرت
می کند چنانک گویی او را مشاهده است نقلست که شبی سی و اند کس از اصحاب
او جمع شدند و سفره نهادند نان اندک بود شیخ آن نان پاره کرد و چراغ برگرفت
چون چراغ بیاوردند همه نان بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود در مریدان
چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

ذکر مناقب عبدالله بن خبیق قدس الله روحه العزیز

آن غواص دریای دین آن درّ دریای یقین آن قطب ملت
آن رکن سنت آن امام اهل صدق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد
متصوفه بود و از متورعان و متوکلان و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت،

و با یوسف اسباط صحبت داشته بود در اصل کوفی بود و در انطاکیه نشستی مذهب
سفیان ثوری داشت در فقه و معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی
رفیع دارد فتح موصلی رحمة الله علیه گوید اول بار که او را دیدم مرا گفت ای
خراسانی اعضا چهارست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منگر که نشاید دیدن
و بزبان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت
و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجو بهوا اگر این چهار بدین صفت نبود
خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود، و گفت خداوند تعالی دلها را موضع
ذکر آفرید چون دل با نفس صحبت داشت موضع شهوت شد و شهوت از دل
بیرون نرود مگر از خوفی که بی قرار کند یا شوقی که آرام کند، و گفت هر که خواهد
که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل بستهٔ طمع مدار تا از کل آزاد شوی
و گفت اندوه مدار مگر از چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا
بچیزی که فردا ترا شاد کند، و گفت رمیده ترین بندگان خدای تعالی آن بود که بدل
وحشی تر بود و اگر ایشان را انسی بود با خدای همه چیزها را با ایشان انس بود
و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها
آن بود که کار بر تو آسان کند، و گفت هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل
او برود، و گفت نافع ترین خوف آن بود که دایم اندوهگن کند ترا بدانچ فوت شده است
ترا از عمر در غفلت و فکرت را لازم گرداند در بقیت عمر، و گفت رجا دو گونه است
یکی آنک مردی نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی رجاء کاذب بود که پیوسته گناه
کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد، و گفت هر که بذکر در خوف و باید که بر جانب غالب
بود، و گفت اخلاص در عمل سخت تر از عملست و عمل خود چنانست که عاجز می آیند از کردار

تا باخلاص رسد و گفت مستغنی نتوان بود بهیچ حال از جملهٔ احوال الا از صدق و صدق
مستغنیست از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای که محقق هست
مطلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و گفت تو توانی که هیچکس بر
تو سبقت نگیرد در کار خدای تعالی چنان کن تا توانی در رضا و خویش هیچ مگزین که او
ترا از همه چیزها بهتر و لایق تر و در همه حال بحال تو واقف تر رحمة الله علیه

ذکر سید الطایفه جنید البغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستادی
سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم و امام ائمه جهان بود در فنون
علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات بی نظیر بود و کلمات
لطیف و اشارات عالی و در جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده بود و
محمود و مقبول همه فرق و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجتست و به همه زبانها
ستوده بود و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد بخلاف سنت و اعتراض نتوانست
کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم
خوانده اند و اعز المشایخ نوشته اند و طاوس العلما و سلطان المحققین دانسته اند که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر و در طریقت مجتهد بود و بیشتر مشایخ
بغداد در عصر او و بعد از و مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحوست بخلاف طیفوریان
که اصحاب بایزید اند و معروفترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنیدست و در
وقت او مرجع مشایخ او بوده و او را تصانیف عالی هست در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی
علم اشارت منتشر کرد او بود در چنان روزگاری که دشمنان و حاسدان بارها بکفر و زندقه
بروی گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری سقطی و مرید او بود

روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه بلندتر از درجهٔ پیر باشد گفت باشد و برهان آن
ظاهرست جنید را درجه بالای درجهٔ منست و جنید رحمة الله علیه همه درد و شوق بود و در
شیوهٔ معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و فقر آیتی بود تا از و
می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت سهل صاحب آیات و سباق غایات بود
ولکن دل ندانسته است یعنی صفت ملک بود ذلت ملک صفت نبوده است چنانک آدم علیه السلام
همه درد و عبادت بود درد دینی کاری دیگرست و ایشان را ندانند که چه می گویند ما را با نقل
کارست و ما را نرسد که کسی را از ایشان بر کسی فضل نهیم و ابتدای حال آن بود که از کودکی
باز درد زده بود و طلب کار و با ادب و فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب چنانک
نقلست که روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت چه بوده است گفت امروز
چیزی از زکوة پیش خال تو سری بردم قبول نکرد می گریم که عمر خود درین پنج درم بسر
بردم و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدا را نمی شاید جنید گفت ای پدر بمن ده که پیش او
برم و از من بستاند پدر آن قراضه بوی داد جنید برفت و در خانهٔ خال بزد گفتند
کیست گفت جنید است در بگشای و این قراضهٔ فریضهٔ زکوة بستان سری گفت ای جنید
نمی ستانم گفت بدان خدای که با تو این فضل کرده است و با پدرم آن عدل که بستانی سری
گفت ای جنید با من چه فضل کرده است و با او چه عدل گفت با تو این فضل کرد که ترا درویشی داد
و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول کرد اینت تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی
و او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد
گفت ای پسر پیش از آنک این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و آن بستد و او را در
دل خود جای کرد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد در مسجد حرام در مسئلهٔ شکر
می رفت در میان چهارصد پیر و چهارصد قول بگفتند هر یکی در بیان شکر سری با جنید گفت

تو بر چیزی نگوی ای پسر گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی
نشوی و نعمت او را مایهٔ معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهار صد گفتند احسنت
یا قرة عین الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت و گفتند یا غلام زود بود
که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت من بدین می ترسیدم که سری گفت این سخن از کجا
آوردی گفتم از مجالست تو پس بغداد آمد و آبگینه فروشی می کرد هر روز بدکان شدی
و پرده فرو گذاشتی و چهار صد رکعت نماز بگزاردی مدتی برین بر آمد دکان رها کرد
و خانهٔ بود در دهلیز خانهٔ سری در آنجا بنشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده
در غیر مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین
بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و تا صبح بر پای ایستادی و الله الله
می گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت چون چهل سال بر آمد مرا گمان چنان افتاد
که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گشته
تو بتو نمایم چون این خطاب بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه آواز آمد که گناه
بیش ازین میخواهی که تو هستی جنید آهی کرد و سر در کشید و گفت بیت

من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب

پس در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می گفت زبان در کار او دراز کردند و حکایت
او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه
می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینار خریده بود و بجمال او کس نبود و خلیفه
عاشق او بود پس بفرمود تا او را بلباسهای فاخر بیاراستند و جواهر نفیس و او را
گفت بفلان جای پیش جنید باید شد و چهره پیش روی بگشای و خود را و جواهر و جامه
را بروی عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از دنیا سیر شد آمدم تا مرا بخواهی

تا در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم بهیچ کس قرار نمی گیرد الا بتو و خود را بروی
عرضه کن و حجاب بردار و درین باب جدّی بلیغ بنمای پس خادمی با وی روان کرد کنیزک
با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه خلیفه تقریر کرده بود با اضعاف آن بجای آورد جنید را بی اختیار
چشم بروی افتاد خاموش شد و هیچ جواب نداد کنیزک آن حکایت مکرر می کرد جنید سر
در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید کنیزک در حال از پای
در افتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال کنیزک چنین شد خلیفه را آتش در
جان افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با مردان خدای آن کند که نباید کردن آن بیند که
نباید دید پس برخاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس
جنید را گفت ای شیخ دلت داد که چنان صورتی بسوختی جنید گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت
بر مؤمنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی خوابی و جان کندن چهل ساله من بباد بر
دهی من خود در میان که ام مکن تا نکنند بعد ازان کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او
بهمه عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هزار چندان بود در سخن آمد و وقتی گفت
با خلق سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدا خوانی
و گفت دویست پیر را خدمت کردم که بیش از هفتاد از ایشان اقتدا را نشایند
و گفت ما این تصوف از قیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاوردیم
اما از گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه
دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسی باید که
کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه وسلم بر دست
چپ و در روشنایی این دو شمع می رود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و در اصول و فروع و بلا کشیدن شیخ ما علی مرتضاست کرم الله وجهه

که مرتضی را بر داختن حربها از وجیزها حکایت کنند که هیچ کس طاقت شنیدن
آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
علی رضی الله عنه این یک سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و این سخن
آنست که از مرتضی سوال کردند که خدای بچه شناختی گفت بدانک شناسا گردانید
مرا بخود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود بهیچ صورتی و او را نتوان
یافت بهیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکیست در دوری
خویش و دوریست در نزدیکی و بالای همه چیزهاست و نتوان گفت تحت او
چیزی هست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست
بر چیزی سبحان آنکه خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او اگر کسی
شرح این سخن ده مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید صادق را با
جنید در زنجیر صدق کشیدند و بر معرفت همه را بدر پای قهر فرو بردند تا آنگاه
ابو القاسم جنید را بر سر آوردند و از ماه و خورشید فلک ارادت ساختند
و گفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن منع کنند
و گفت گناه اولین و آخرین من ماخوذم یا ابو القاسم از عهده نقیر و قطمیر همه
بیرون بباید آمدن و این نشان کلیت بود چون کسی در اکل مند خلایق را
بمثابت اعضای خود بیند و بمقام المومنون کنفس واحده برسد و سخنش
آن بود که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل
آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شد که من بر غیبت ایشان می گریستم
اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت خدای را سی سال
بر در دل نشستم پاسبانی دل را نگاه می داشتم یازده سال دل من مرا نگاه

می داشت اکنون بیست سالست که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من
خبر دارد و گفت حق تعالی سی سال بزبان جنید سخن گفت و جنید در میان نه و گفت
بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچ غوامض آن بود نگفتم که زبانها
از گفتن آن منع کرده اند و دلها از ادراک آن محروم گردانیده و گفت خوف مرا
منقبض می گرداند و رجا مرا منبسط می کند هرگاه که منقبض می شوم بخوف
مرا در خود فانی می گردانند و هرگاه که منبسط می شوم بر جای مرا بمن باز می
دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی بمن گوید مرا ببین نه بینم گویم چشم در دوستی
غیر بود و غیر غیرت مرا از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه چشم
می دیدم و گفت تا بدانستم که إن الكلام لفي الفؤاد سی سال نماز قضا کردم
و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانک گر در نمازی مرا اندیشه
دنیا وی در آمدی آن نماز قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمدی در آن سجده
سهو کردمی و یکی روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون از فریضه دو
رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید
پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی
فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود نقلست که میان جنید
و ابو بکر کتانی هزار مسئله مراسلت بود چون ابو بکر وفات می کرد وصیت
کرد که این مسایل بدست کس مدهید و با من در خاک نهید که جنید گفت
من چنان دوست می دارم که این مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که
جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای
خاطر اصحاب مرقع پوشی گفت اگر دانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن و آتش

لباسی ساختی و در پوشیدمی لکن هر ساعت در باطن ما ندا می کنند که لیس الاعتبار
بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی
گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد شد و رغبت نمی کرد و گفت با وجود
شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید
که گفت سخن گوی گفت روز دیگر برخاستم تا با سری گویم سری را دیدم که بر در
ایستاده بود گفت در بند آن بودی که دیگران گویند سخن گوی اکنون باید گفت
که سخن تو سبب نجات خلق گردانیده اند چون بگفتار مریدان نگفتی و بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و نگفتی اکنون چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود
بباید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد و سری را گفت تو چه دانستی که
من رسول را علیه السلام بخواب دیدم سری گفت من خدای را بخواب دیدم فرمود که
رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که بر منبر سخن گوی جنید گفت بشرط آنک
از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هژده تن
جان بدادند و بیست و دو تن بیهوش شدند و ایشان را بدوش نهاده بخانه بردند
روزی در جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در آمد چنانک کس ندانست که او ترساست
گفت ایها الشیخ قول پیغامبرست اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
بپرهیزید از فراست مومن که او بنور خدای می نگرد جنید گفت وقت آنست که زنار
ببری و مسلمان شوی که وقت مسلمانیست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون
مجلس جنید خوش شد یک وقت مجلس نگفت و ترک کرد و در خانه متواری شد هر
چند که در خواست کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش نمی آید خود را هلاک نتوانم
بعد از آن بمدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنک گفتند پس سؤال کردند که

در این چه حکمت بود گفت در حدیث یافتم که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است در آخر الزمان
زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید و من چون در خود بنگرم بترین خلق
خود را می بینم برای سخن پیغامبر علیه السلام سخن میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم کسی از او
پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانک چهل سال در آستان بر یک قدم مجاهد
ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ سری سقطی رحمة الله علیه و گفت یکروز دلم گم شده بود
گفتم الهی دل من باز ده ندایی شنیدم که ای جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی
نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حال بود از عمرو عثمان مکی تبرا کرد و پیش
جنید آمد گفت بچه آمدی چنان نباید که با سهل تستری و عمرو عثمان کردی حسین گفت
صحو و سکر دو صفت اند بنده را از خدای و پیوسته بنده از خداوند محجوب باوصاف وی
فانی نشود جنید گفت ای حسین خطا کردی در صحو و سکر از آنک خلاف نیست که صحو عبارت
از صحت حال و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو
فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی نقلست که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه
زیر درخت مغیلان گفتم چه نشسته ای گفت حالتی داشتم اینجا گم کردم ملازمت
کرده ام تا باز یابم جنید گفت بحج رفتم چون باز آمدم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت
چیست گفت آنچ می جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازم شدم جنید گفت ندانم که از آن حال
شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت در یافت حال نقلست
که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم
از آنک بهشت مراد منست و دوزخ مراد او و هر که اختیار خویش بر اختیار دوست
گزیند محب خود بود نه محب دوست جنید را از این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی
می کند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم و گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی

بروم

و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقلست** که یک روز کسی پیش
جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی می
طلبی که مدتیست که من آن می طلبم و میخواهم تا یک نفس با حق تعالی حاضر باشم نیافتم بتو
حاضر چون توانم شد **نقلست** که رویم گفت در بادیه می رفتم عجوزه را دیدم عصا
در دست و میان بسته گفت چون ببغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او
کنی پیش عوام گفتم چون رسالت بگزاردم گفت معاذ الله که ما حدیث او می کنیم که ازو
حدیث نتوان کرد **نقلست** که یکی از بزرگان رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید
نشسته و جنید حاضر بود یکی فتوی در آورد پیغامبر علیه السلام فرمود که بجنید ده تا جواب
گوید گفت یا رسول الله در حضرت تو چون بدیگری دهند گفت چنانک انبیا را بهمه امت
خود مباهات بود مرا بجنید مباهاتست • و جعفر نصیر گوید جنید درمی بمن داد که انجیر
وزیت بخر خریدم نماز شام چون روزه بگشاد یک انجیر در دهان نهاد پس بینداخت و
بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی
که برای ما بر خود حرام کرده باز گرد آن می گردی و این بیت بخواند **شعر**

نون الهوان من الهوی مسروقة • وصریع کل هوی صریع هوان

و یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه
کار داری تو در میان میا و بدانچ فرموده اند مشغول باش و بر آنچ مبتلا کرده اند صبر
کن ترا با اختیار چه کار **نقلست** که یکبار بعیادت درویشی شد درویش می نالید
گفت از که می نالی درویش دم در کشید گفت از صبر با که می کنی درویش فریاد بر آورد گفت
نه سامان نالیدن و نه قوت صبر کردن **نقلست** که یکبار چشمش درد خاست طبیب
گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد

و بخواب شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید که ای جنید در رضای ما
ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله دوزخیان را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب آمد چشم او نیک شده بود گفت چه کردی گفت وضو و نماز طبیب ترسا بود در حال
ایمان آورد و گفت این علاج خالقست نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا و طبیب تو
بودی نه من **نقلست** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که از پیش وی می گریخت
چون پیش جنید آمد جنید را دید گرم شده و خشم بروی پدید آمده و یکی را می بنجابند گفت
ای شیخ من شنیدم که ابلیس را بیشتر آن وقت دست بود که فرزند آدم در خشم بود و تو
این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت تو ندانی که ما بخود در خشم
نرویم بلک بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقتی از ما چنان نگریزد که آن وقت که
خشم گیریم خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است قوله تعالی
فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم من هرگز استعاذت نخواستمی و گفت خواستم
تا ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم از دور که می آمد چون ورا دیدم
وحشتی در من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت من آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از
سجدهٔ آدم باز داشت • گفت یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت
من متحیر شدم در سخن او بسرّم ندا آمد که بگوی که دروغ می گویی که اگر تو بنده بودی امر
او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدی و بنهی او تقرب نکردی ابلیس چون این
بشنید بانگی بکرد و گفت ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد **نقلست** که شبلی
روزی گفت لا حول ولا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگ دلیست و تنگ دلی
از دست داشتن رضا بود بقضا • یکی پیش جنید گفت برادران در این روزگار
عزیز شده اند و نایافت و چندبار این سخن بگفت • جنید گفت اگر کسی میطلبی که مؤنت تو کشند

عزیزست داگر کسی میخواهی که تو مونث او کنی گر بن جنس براذران بسیارند پیش من
نقلست که شبی با مریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیك لبیك مرید گفت
این چه حالست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر خدای دیدم لاجرم لبیك را جواب
دادم نقلست که یکروز زار می گریست سوال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلای او اژدهایی گردد اول کسی که خود را لقمهٔ او سازد من باشم و با این همه عمری
گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من می گویند که ترا جدا از بندگی بلای ما ارادهٔ گفتند
ابوسعید خراز را بوقت نزع در تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبوذ اگر از شوق
جان بداذ گفتند این چه مقام بوذ گفت غایت محبت و این مقام عزیزست که جمله
عقول را مستغرق کرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالی ترین مقامیست
علم و معرفت را درین مقام بود که بنده بجایی رسد که داند که خدای او را دوست
دارد لاجرم این گوید که بحق من بر تو و بجاه من نزدیك تو و نیز گوید بدوستی تو
مرا بس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بذو گیرند و میان ایشان
و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عوام شنیع باشد
و جنید گفت شبی در خواب دیدم که در حضرت خدای ایستاذه بودم مرا فرمود که این
سخنان از کجا می گویی گفتم آنچ می گویم حق می گویم فرمود که صدقت راست میگویی
نقلست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت گفتند آنچ جنید می گوید بعلم باز
می خواند گفت آن نمی دانم ولکن این دانم که سخن او را صولتیست که گویی حق می
راند بر زبان او چنانك می خواهد نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی
هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بذان نرسیذی روزی شبلی در مجلس جنید
گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و اگر حاضر است در

مشاهده حاضر نام او بردن ترك حرمت است و روزی مجلس می گفت یکی برخاست و
گفت در سخن تو نمی رسم گفت هفتاد ساله طاعت زیر پای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت
سر زیر پای نه اگر نرسی جرم از مردان و یکی در مجلس جنید الهی مدح گفت جنید گفت
این که تو می گویی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای می کنی و ثنا او را می گویی نقلست
که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل گذلم وقت خوش بود گفت اگر وقتی او را در دل
بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت بغیر این چیزی داری گفت بسیار گفت
دیگرت می باید گفت بلی جنید گفت بردار که تو بذین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا
هیچ نمی باید نقلست که جنید از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید روی
باصحاب کرد این همه حشو بهشت اند اما اهل صحبت قومی دیگرند نقلست که
مردی در مجلس او برخاست و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست
و کسب تواند کرد سوال چرا کند و مذلت بر خود چرا نهد آن شب در خواب دید
که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و گفتند بخور چون سرپوش برداشت سایل را دید
مرده و بران طبق نهاده گفت من گوشت مرده نخورم گفتند پس چرا دی روز میخوردی
در مجلس جنید دانست که غیبت بدل کرده است و او را بخاطری گرفته اند گفت از
هیبت گرم بیدار شدم طهارت کردم و دو رکعتی نماز گزاردم و بطلب گرم درویش بیرون
رفتم او را دیدم بر لب دجله و آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و
می خورد سر برکرد و مرا دید که پیش او می رفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچ در حق
ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و این آیت برخوانده وهو الذی یقبل
التوبة عن عباده و یعفو عن السیئات الآیه وگفت من بعد خاطر نگاه دار
و گفت من اخلاص از حجامی آموختم وقتی در مکه بودم حجامی موی خواجهٔ را است کرد

گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و خواجه رها
کرد تمام ناشده، و گفت بنشین که چون حدیث خدای تعالی آمد همه در باقی شد مرا بنشاند
و بوسه بر سر من نهاد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد که در آن جا قراضه چند بود
و گفت این را بحاجت خود صرف کن من با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد
بجای او مروت کنم بسی بر نیامد که مرا از بصره صرّه زر فرستادند پیش او بردم
گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول بیاید بتو دهم این آمد گفت
ای مرد از خدای شرم نداری نه گفتی که از برای خدای موی من باز کن پس مرا
چیزی دهی آخر کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و بران مزدی گرفت.
و گفت وقتی شبی بنماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس با من در سجده موافقت
نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کردن دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم در
بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در خود کشیده چون مرا دید گفت تا
این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بودی که مرا بی قرار کردی گفت آری
مسئله مرا جواب ده که چگونه درد نفس هرگز درد او داروی او گردد گفتم گردد
چون مخالفت هوای خود کند چون این بگفتم بگریبان خود فرو گفت ای نفس چند بار
از من همین شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو پس برخاست و برفت و ندانستم از
کجا آمده بود و کجا شد. جنید گفت یونس علیه السلام چندان بگریست که نابینا شد
و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر میان من
و حضرت تو دریایی از آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق
که بحضرت تو دارم. نقلست که علی سهل نامه نوشت بجنید که خواب و قرار از
غفلتست چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود باز ماند

و از خود و وقت خود غافل ماند چنانک خدای تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد که دروغ
گفت آنک دعوی محبت ما کرد چون شب در آمد بخفت و لیکن دوستی ما برداشت جنید
جواب نوشت که بیداری ما معامله ماست در راه حق و خواب ما فعل حقست
بر ما پس آنچ بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم
موهبة من الله علی المحبین آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب
از جنید آنست که او صاحب صحو بود در ین نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بود
که اینجا معنی این خواهد که نوم العالم عبادة ولا ینام قلبی نقلست که در
بغداد دزدی را بیاویختند جنید برفت و پای او بوسه داد سوال کردند گفت
هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان آن کار را بکمال رسانیده
بود که سر در سر آن کار کرد نقلست که شبی دزدی بخانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت
برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت پیراهن خود بدست دلال
دید که می فروخت و خریدار می گفت آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم
جنید برفت و گفت من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخرید نقلست که پیر
زنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایبست دعایی کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن
برفت روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن پیرزن برفت و روزی چند دیگر
صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی پیرزن بیامد و گفت
صبرم نماند خدای را دعا کن جنید گفت اگر راست می گویی پسرت آمده است که حق تعالی
فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعاه پس دعا کرد چون پیرزن بخانه شد پسر
آمده دید. دیگر روز یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهانی از آن شکایت کند او بصدیقان

دوستان خود دهد تو شکایت کنی نقلست که جنید با اصحاب خود نشسته
بود دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر
درویش نهاده در وی طعامی چند جنید چون آن بدید در وی غیرت پدید آمد و گفت
آن زنبیل بر روی آن دنیادار باز زنید که درویشی می بایست که حمالی او کند انگاه گفت
درویشان را اگر نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقلست که یکی
از توانگران صدقهٔ خود جز بصوفیان ندادی گفتی ایشان را هیچ همت نیست جز خدای و
ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک
دل را که بحضرت خدای برم دوستتر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید
گفتند گفت این سخن دوستیست از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد
از جهت آنکه هرچه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی چند بدو داد و گفت
چون تو مردی را تجارت زیان ندارد نقلست که جنید مریدی داشت که مال
بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت یا شیخ چه کنم گفت بفروش
و زر بیار تا کارت انجام گیرد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز برفت
در دجله انداخت و بخدمت شیخ آمد او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت از
من باز گرد هرچند می آمد می راند یعنی تا خودبینی نکند که من چندین زر در باخته ام
تا آنگاه کارش انجام گرفت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد
و توبه کرد و هرچه داشت بجا رسانید از وجه دیگران بداد و هزار دینار برگرفت
تا پیش جنید برد او را گفتند حضرت او حضرت دنیاداران نیست آن حضرت را آلوده
نتوان کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار را در آب می انداخت تا هیچ نماند پس بر
خاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت قدمی که بیکبار می بایست نهاد تو بهزار

بار نهی برو که مارا انشای از دلت بر نیامد که یکبار بینداختی در این راه نیز اگر
همچنین حساب خواهی کرد جایی نرسی باز گرد و ببازار شو که حساب و صرفه دیدن در
بازار بود نقلست که مریدی از آن جنید صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام
و تنها بودن مرا بهتر بگوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری
بیاوردندی و گفتندی ترا بهشت می بریم و او بر آن شتر نشستی و می رفتی تا جائی
رسیدی خوش و خرم و قومی دیدی با صورت زیبا و آب روان و طعامهای پاکیزه
و تا سحرگاه آنجا بودی پس بخواب در شدی خود را در صومعه دیدی تا رعونت
در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر بر زد و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر
شب به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعهٔ او شد او را دید
با تکبری تمام حال پرسید همه با شیخ بگفت شیخ فرمود که امشب چون ترا آنجا برند
سه بار بگوی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب در آمد او را آنجا
می بردند او بدل انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسید تجربه را گفت لاحول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم آن قوم بجملگی بخروشیدند و برفتند و او خود را در مزبله
یافت که استخوانی مرده در پیش نهاده بود بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و باز
بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر قاتلست نقلست که
جنید سخن می گفت مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره
زنی ترا مهجور کنم پس شیخ با سر سخن شد آن مرید خود را نگاه می داشت تا حال بدان
رسید که طاقتش نماند و هلاک شد چون برفتند او را دیدند در میان خرقه خاکستر شده
نقلست که از مریدی ترک ادبی در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه بنشست جنید
را روزی گذر آنجا افتاد در وی نگریست آن مرد در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سر

بشکست و خون روان شد و از هر قطره نقش الله پدید آمد جنید گفت خلوت می کنی یعنی
بمقامی دیگر رسیدی که همه کودکان در ذکر با تو برابرند مردی باید که بمذکور رسد این
سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد و دفن کردندش بعد از مدتی بخواب دیدندش گفتند چون
یافتی خود را گفت سالهای دراز است تا می روم اکنون بسر کفر خود رسیدم و کفر خود را
می بینم و دین خود در دور است آن همه پندارها مکر بود نقلست که جنید را در بصره
مریدی بود در خلوت مگر اندیشه گناهی کرد در آینه نگاه کرد روی خود سیاه دید متحیر
شد هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی بکس ننمود تا سه روز آن سیاهی کم
می شد اندک اندک تا بسپیدی بدل شد ناگاه کسی در بزد گفت کیست گفت نامه از
جنید آورده ام نامه برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت با ادب نباشی سه شبانروز
نام ازاری می باید کرد تا سیاهی روی بسپیدی بدل شود نقلست که جنید مریدی
داشت که روزی نکته بروی گرفتند خجل شد و از خانقاه برفت تا یکروز جنید با اصحاب
در بازار می رفتند شیخ را نظر بران مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را
باز گردانید و گفت ما را مرغی از دام رمیده است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست
شیخ را دید که می آمد مرید گام گرم کرد و می رفت تا بجایی رسید که راه بسته بود روی بدیوار
باز نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی ای شیخ شیخ گفت جایی که مرید
را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را باز خواند و بخانقاه برد مرید
در قدم اصحاب رفت و استغفار کرد چون این حال بدیدند رقتی در خلق پدید آمد و بسیار
کس توبه کردند نقلست که جنید با مریدی ببادیه فرو شد و گفت جیب مرید
دریده بود آفتاب بر گردن او می تافت بسوخت و خون از وی روان شد بر زفانش برفت
که امروز گرم است شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور کرد

نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می داشت دیگران را غیرت آمد شیخ بفراست
بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادت تر است ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را
معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت هر مریدی یکی بر دارید و جایی که هیچ کس
شما را نبیند بکشید و بیاورید برفتند و بکشتند و بیاوردند الا آن مرید که مرغ
زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود که جایی باید که
کس نه بیند و من هر جا که می رفتم حق تعالی می دید جنید گفت دیدید که فهم او چگونه بود
و از آن دیگران چگونه است بعد از آن اصحاب همه استغفار کردند نقلست که او را
هشت مرید بود که هر اندیشه که بودی ایشان آنرا کفایت کردندی و از خواص او
بودند ایشانرا در خاطر آمد که ما را بجهاد باید رفت دیگر روز جنید خادم را فرمود که
ساخت جهاد کن پس شیخ با آن هشت مرید بجهاد رفت بروم چون صف بر کشیدند مبارزی
از کفار در آمد و هر هشت را شهید کرد جنید گفت در هوا نه هودج دیدم ایستاده روح
هر یکی را که شهید می شد از مریدان در هودجی از آن می نهادند پس یک هودج بماند من
گفتم شاید که از آن من باشد در صف کارزار شدم آن مبارز که اصحاب را کشته بود درآمد
و گفت ای ابو القاسم آن هودج نهم از آن منست تو ببغداد رو و پیش رو قوم
باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشانرا کشته بود هشت کافر
دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدا شد
نقلست که جنید را گفتند سی سال است تا فلان سر از زانو بر نگرفته است و طعام
و شراب نخورده و جنبنده بسیار در وی افتاده و او را از آن خبر نیست چگونه
چنین مرد او در جمع باشد یا نه گفت بشود ان شاء الله تعالی نقلست که سیدی
بود که او را ناصری گفتندی قصد حج داشت چون بغداد آمد بزیارت جنید رفت

سلام کرد جنید گفت سید از کجایی گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان
امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت پدر تو دو شمشیر می‌زد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید
که فرزند اویی از این دو کدام کار فرمایی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش
جنید می‌غلطید و گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای گفت این سینه تو
حرم خاص خدایست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه مده گفت تمام شد

و شیخ جنید را رحمة الله علیه کلمات عالیست گفت فتوت در شام است
و فصاحت در عراق و صدق در خراسان و گفت در این راه قاطعان بسیارند و انواع بردا
بر سه گونه دام می‌اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و این را
نهایت نیست اکنون مریدی باید تا فرق کند میان دامها و گفت چون نفس رحمانی از
بر برآید نفس بمیرد و آن نفس بر هیچ نگذرد الا که چیزی را بسوزد و اگر همه عرش
بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب او نفس برآمیختن تواند و چون عظمت
معاینه شود از نفس زدن منع کند و چون هیبت معاینه شود آنجا اگر نفس زند کافر شود
و گفت نفسی که با اضطرار از مرید برآید جمله حجابها و گناهها که میان بنده و خداست بسوزد
و گفت صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از گناه بود و نتواند که آنجا
نفس زند و گفت خنک آنکس که او را همه عمر یک ساعت حضور بود لحظتی و گفت لحظه کفرست
و خطرت ایمان و اشارت عقل را معنی آنست که لحظت احیا بود و گفت بندگان دو
قسمند بندگان شریعت و بندگان حقیقت آنجاست که **اعوذ بك منك** و گفت خدای
از بندگان دو علم می‌خواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هر
چه جز اینست حظ نفس است و گفت شریفترین نشستها آنست که با فکرت بود
در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته اند مگر بر راه محمد رود و گفت هر که

حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغامبر علیه السلام ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که
علم ما بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریاست که تا بنده
آن را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی آن زهدست و یکی خلق و کشتی آن دور
بودنست و یکی ابلیس و کشتی آن بغض است و یکی هوا و کشتی آن مخالفتست و گفت
میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند تو
منع کنی و او معاودت می‌کند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما
شیطان چون دعوتی کند اگر بخلاف او کنی ترک دعوت کند و گفت این نفس فرماینده
است بهلاک خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت
ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت
نیست بر آنچه در ازل رفته است ولیکن بشارت می‌دهد بر آنکه در ازل کاری نیکو در
حق طاعت کننده رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان
خدای جای سر خدایست او سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا بود و گفت اساس
آنست که قیام نکنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت‌تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت
نفس با حق هرگز الفت نگیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد عبودیت بروی آسان
بود و گفت هر که نیکو بود رعایت او دایم بود ولایت او و گفت هر که را معاملت
برخلاف اشارت بود او مدعی کذابست و گفت هر که گوید الله بی مشاهده او دروغ
گفته است و گفت هر که بشناخت خدای را هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد تا
دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا شو که این
زمان وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند و هر که را علم بیقین نرسید

است

و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از اهل کمالست و گفت مردمان بوده اند که بیقین بر آب می رفتند و آن مردمان که از تشنگی میمردند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر سوزن یک دانه خرما آرزو کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانه تو از سفال بود چنان کن و گفت بنده آنست که هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیرست و گفت هر گاه که برادران و یاران حاضر آیند نافله بهفتند و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در گور با بندگان خواهد کرد بر اندازه گور بود که بندگان با او در اول کرده باشند و گفت بدرستی که خدای بدل بندگان نزدیک شود بر اندازه آنک بنده را بخویشتن قرین بیند و گفت اگر از تو تحقیق بدانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود و بسی عجایب و لطایف ببینی و الصبر عند صدمة الاولی و گفت در جمله دلیل بذل مجهودست و نبود کسی که خدای را طلب کند ببذل مجهود چون کسی که او را طلب کند از طریق جود و گفت جمله علم علما بدو حرف باز بسته است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود موت او برفتن جان بود و حیات هر که بخدای بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بر حقیقت اینست و هر چشم که بعبرت حق تعالی مشغول نشود نابینا بهتر و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر بهتر و هر تنی که بخدمت خدای در کار نیست نابوده و مرده به و گفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود

و هر که دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و گفت چون خدای تعالی بمردی نیکی خواهد او را بخدمت صوفیان فرستد و از قرایان باز دارد و گفت نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچ در نماز بدان محتاج باشند فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و حضرت خدای تعالی توبن بر طعام نهان کرده انگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت دنیا در حلق مرید تلخ تر از صبر بود چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر گردد از عسل و گفت دنیا درخشانست از خرقه پوشان چنانک آسمان از ستارگان درخشانست و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با وی چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت خواطر چهارست خاطریست از حق که بنده را دعوت کند باخلاص و خاطریست از ملک که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند باز آرایش نفس و نعیم دنیا و خاطریست از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا چراغ عارفانست و بیدار کننده مریدانست و هلاک کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر و گفت هرگز صاحب همت را عقوبت نکنند اگرچه معصیت رود بروی و گفت هر که را همتست او بیناست و هر که بی ارادتست نابیناست و گفت هیچ شخص بر هیچ شخص و هیچ عمل بر هیچ عمل سبقت نیابد ولکن آن بود که همت صاحب

همت بر همتها سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود و گفت اجماع جهار
هزار پیر طریقتست که نهایت ریاضت آنست که هرگاه که دل خود طلبی ملازم حق بینی
و گفت هر که در موافقت تحقیق رسیده باشد ازان ترسد که حظ او از خدای
فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهدست هر کرا مشاهد احوالست
او رفیق لطفست و هر کرا مشاهد صفاتست او اسیرست که رنج انجا بود که خودی
بر جای بود در شبانروزی هزار بارش بباید مرد چون او فانی شد و شهود حق
حاصل گشت امیر گشت و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان
اشارت از مشاهد و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص
شدن افعال ایشان بود هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افگنند و همه نیکویی
بیرون آید و گفت تصوف فکریست باجتماع و ذکریست باستماع و عمل باتباع
و گفت تصوف اصطفاست هر که گزیده شد از ما سوی الله او صوفیست
و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابرهیم علیه السلام سلامت یافته باشد از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل بود
و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او
شوق موسی بود در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد بود علیهم السلام
و گفت تصوف آنست که ترا خدای از تو بمیراند و بخود زنده گرداند و گفت
تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت
خلق گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف
آن بود که با خدای باشی بی علاقه و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست

پس نه اینست و نه آن تا تمام چنانک بود و پرسیدند از ذات تصوف
گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی
و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست از آنجا که ندانند الا او چنانک
نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر فرو کشید
و بر نیاورد مگر بهانه پس برفت جنید مریدی بر عقب او بفرستاد که ازو
سوال کن که صوفی که بصفات موصوفست چگونه در یابد چیزی که او را وصف
نیست مرید برفت و باز پرسید جواب داد که کن بلا وصف تدرك ما لا
وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید چون این بشنید
چند روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت دریغا که مرغی عظیم بود و ما
قدر او ندانستیم و گفت عارف را هفتاد مقامست یکی ازان نا یافت مراد
این جهان و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی و گفت
عارف آنست که حق تعالی او را منزلتی دهد که از سر او سخن گوید و گفت
عارف آنست که در درجات می کاهد چنانک هیچ چیز او را حجاب نکند و باز
ندارد و گفت معرفت دو قسمست معرفت تعرف و معرفت تعریف تعرف
آنست که ایشان را بخود آشنا گرداند و تعریف آنست که خود را بایشان آشنا
گرداند و گفت معرفت مشغولیست بحق و گفت معرفت مکر خدایست یعنی هر
که پندارد که عارفست ممکورست و گفت معرفت وجود جهلست در وقت
حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف اوست و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزی محیط پس خدای کجاست و بنده کجا
یعنی علم خدا راست و معرفت بنده را و هر دو محیطست و این محیط از آنست

که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدا
و بند می گویی شرک می نشیند بلک عارف و معروف یکیست چنانک کننده
اندر حقیقت اوست اینجا خدای و بند کجاست یعنی همه خدایست و گفت
اول علمست پس معرفت پس انکار پس جحودست بانکار پس نفی لیت پس غرق
پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خدا و ند جا بند و گفت علم آنست که قدر خود
بدانی و گفت اثبات مکر هست و علم باثبات مکر هست و حرکات غدر و آنچ
موجودست در داخل مکر و غدرست و گفت علم توحید جدست از وجود او
وجود او مفارق علمست بذو و گفت بیست سالست تا علم توحید در نوشته اند
و مردمان از حواشی او سخن می گویند و گفت توحید جدا داشتن قدم بود از
حدث یعنی اگر سیل در دریا شد اما نه دریا شد و گفت غایت توحید انکار توحید
است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحیدست و گفت محبت امانت
خدایست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت
محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که نگویند تو و من یعنی
دویی برخاسته بود و یگانگی حاصل شده و گفت چون محبت درست شود شرط
ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام کردانید است محبت بر صاحب علاقه و گفت
محبت افراط میلست بی نیل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بجان خویش
در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن ترا خللست
در سخاوت و شجاعت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که
بنزدیک عوام کفر نماید و اگر عوام آن را بشنوند تکفیر کنند و ایشان در آن
احوال خویش بران مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق

و لایق ایشان این بود و گفت مشاهدات غرقست و وجد هلاک و گفت وجد
زنده کننده همه لیت و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهدات اقامت ربوبیت
لیت و ازالت عبودیت بشرط آنک تو در میان هیچ نه بینی و گفت معاینه
شدن چیزی با نایافت ذات آن چیز را مشاهده است و گفت وجد هلاک
وجدست و گفت وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچ
اوصاف تو بی است منقطع گردد و آنچ ذات تست درون و بیرون روی
نماید و گفت قرب بوجد جمعست و غیبت او در بشریت تفرقه و گفت مراقبت
آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن و ازو پرسیدند که فرق چیست میان
مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر شدن
و گفت چون وقت فوت شد هرگز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از
وقت نیست و گفت اگر صادق هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق
اعراض کند آنچ آن لحظه ازوی فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار
سال حاصل کرده بود یعنی در آن لحظه حاصل بتوانستی کرد آنچ در آن
هزار سال کرد و دیگر معنی آنست که ماتم حضرت ضایع شدن حضور آن
یک لحظه لیت آنچ از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور
جبر آن بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ چیز بر اولیا سخت تر از نگاه داشت
انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت در دو خصلتست صدق با فتقار
در نهان و اشکارا بخدای و اقتدا کردن برسول صلی الله علیه و سلم و گفت
عبودیت ترک مشغلهاست و مشغول بودن بدانچ اصل فراغتست
و گفت عبودیت ترک این دو نسبت لیت یکی ساکن شدن در لذت دو

اعتماد کردن بر حرکت چون لطف هر دو از تو کم شد آنجا حق عبودیت گزارده کرده و گفت شکر آنست
که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی است و آن آنست که مرید بنفس ابتدا کند مطالبه
کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس و گفت زهد تهی دست بودنست و خالی بودن
از مشغله کن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویی در مهمی که از آن نجات
نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد
و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی گردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند
و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان
معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نپذیرد و اقرار زبان
نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت
صبر توکلست قوله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر فرو
خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت صبر باز گذاشتن نفس است با خدای
تعالی بی آنک جزع کند و گفت توکل آنست که خدا را باشی چنانک پیش از این که نبودی
خدا را بودی و گفت توکل خوردن بی طمع است یعنی طمع در میان نه نهند و گفت پیش
از این توکل حقیقت بود امروز علمست و گفت توکل نه کسب ناکردنست لکن سکون
دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علم بود در دل چنانک
بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه رزق
نخوری و آن از تو کفایت آید که بعملی که بر کردن تو نهاده اند مشغول شوی که بیقین
او رزق تو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان تفاخر نکنی و با توانگران
معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی
و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق و گفت

با خلق جهان چیزیست سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق نیکو
خوی دوستتر دارم که با قرای بدخوی و گفت جهاد نفس آلاست و دیدن تقصیر
پس از این هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل
بوده است و گفت حال چیزیست که بر دل فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا رفع
اختیارست و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و گفت
فقر خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون آیی از خوف ترک
اعمال کبری یعنی سوف و گفت صوم نصفی از طریقتست و گفت توبه بر سه معنیست
اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت
و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت کرامت آنست
که کسی بر آب می رود و در هوا می پرد و وهم او را در آن تصدیق می کند و اشارات او را
در آن تحقیق می کند و این همه مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مرید از کبایر
بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالست که مرید اگر میل بود
چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب
کرد الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون در این عالم سماع
شنوند در حرکت و اضطراب آیند و گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت
خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن
از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار
داشتن آنچه اولیترست و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و
متابعت کردن در شریعت سوال کردند از تصوف گفت عزیز نیست که در وی هیچ روی
صلح نیست و دوم پرسیدند از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی از این سخن

تصوف بظاهر می کرد و از ذات وسوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند
قایم با خدای چنانک ایشان را کس نداند جز خدای • پرسیدند که از همه زشتها چه زشت تر
گفت صوفی را بخل • وسوال کردند از توحید گفت معنی است که ناچیز شود در وی رسوم
و ناپیدا گردد در وی علوم و خدا بود همیشه و باشد فنا و نقص کرد او را بیابد باز
گفتند توحید چیست گفت صفت بنده کی همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت و صفت
خداوند همه عز و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنک کم شد گفت موحد است • باز پرسیدند
از توحید گفت یقین گفتند چگونه گفت آنک بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل
خدایست کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی • سوال
کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را • گفتند تجرید چیست گفت
آنک ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اعتراض • سوال کردند از محبت گفت آنک
صفات محبوب بدل صفات محب شود **كما قال رسول الله صلى الله عليه وسلم فاذا احببته
كنت له سمعا وبصرا** سوال کردند از انس گفت انس آن بود که حشمت برخیزد • سوال
کردند از تفکر گفت در این چند وجه است تفکری در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت
زاید و تفکری در آلا و نعمای خدای و علامتش آن بود که از و محبت زاید و تفکر یست
در وعد خدای و عذاب او که از و هیبت زاید و تفکر یست در صفات نفس و در احسان
کردن خدای با نفس از و حیا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعد هیبت
زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای از خدای بگریزند و بمعصیت مشغول باشند • سوال کردند از
تحقیق در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند
و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانک خدای تعالی فرموده است **فسبحان
الذي بيده ملكوت كل شيء واليه ترجعون** و این همه او را محقق بود بصفو

عبودیت رسیده بود • سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالیست مراقب را که انتظار
می کند آنچ از وقوع او می ترسد از جرم خایف بود چنانک کسی از شبیخون ترسد نخسبد **قال الله
تعالى فارتقب اي فانتظر** • سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت
صادقست و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه
بود بلک اگر جز او بیکبار بتو رسیده بود همه عمر بیش مجبان یابی که شنیده • و صدیق آنست
که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال • دیگر پرسیدند از اخلاص گفت **فرض
في فرض ونفل في نفل** گفت اخلاص فریضه است در هر چه فریضه است چون نماز و غیر آن
و نماز که فریضه است فرض است در سنت باخلاص بودن و با اخلاص بعضی معز نماز بود • و هم
از اخلاص پرسیدند گفت فنای تست از فعل خویش و برداشتن فعل خویش در میان از پیش • و گفت
اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای یعنی نفس که دعوی ربوبیت می کند
سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی گفتند بلای او چه کار کند گفت
بوته ایست مرد انرا بالاید هر که در آن بوته بالود گشت هر گز او را بلا ننماید • سوال کردند
از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع بایشان دهی آنچ طلب می کنند و بار
بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگویی که ندانند • گفتند تنها بودن درست آید گفت وقتی
که از نفس خویش عزلت گیری و آنچ ترا دیو نوشته اندام روز معاینه بینی گفتند عزیزترین خلق
کیست گفت درویشی که راضی بود • گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده بود
بروی فراموش باشد و آنچ بروی بود می گزارد گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست
گفت گریستن بر گریستن • گفتند بنده کیست گفت آنک از بندگی دیگر کسان آزاد بود • گفتند
مرید و مراد کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید
دونده بود و مراد برنده دونده در برنده کی رسد • گفتند راه بخدای چگونه است گفت دنیا را

ترك كردی یافتی وخلاف هوا کردی بحق پیوستی؛ گفتند تواضع چیست گفت تواضع
فرو داشتن سر و بال و پهلو بوذ؛ گفتند می گویند حجاب سه است نفس وخلق ودنیا
گفت این سه عامست حجاب خاص سه است دیذ طاعت ودیذ ثواب ودیذ کرامت
وگفت زلت مرید مَیَلست از حلال بحرام وزلت زاهد مَیَلست از فنا ببقا وزلت
عالم مَیَلست از کریم بکرامت؛ گفتند فرق میان دل مومن ودل منافق چیست گفت
دل مومن در ساعتی هفتاذ بار بگردذ ودل منافق هفتاذ سال بر یك حال بماند؛ و
نقلست که از جنید شنیدند که می گفت یارب مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست
گفت تا کسی که او را نه بیند بنا بذ دیذ؛؛ چون وفاتش نزدیك آمذ گفت خوان بکشید
وسفره بنهید تا بمیجه دهن اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمذ گفت مرا وضو
دهید مگر در وضو تخلیل محاسن فراموش کردند فرموذ تا تخلیل بجای آوردند پس
در سجود افتاذ وی گریست؛ گفتند ای سید طریقت با این همه طاعت وعبادت که از
پیش فرستاذه چه وقت سجود ست گفت هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبوذ
در حال قرآن خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از
من بذین که حواله بوذ که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاذ
ساله طاعت وعبادت خود در آن میبینم در هوا بیك موی آویخته و باذی در آمذه و آنرا می
جنباند نمی دانم که باذ قطیعت یا باذ وصلت؛ و بر یك جانب صراط و بر یك جانب
ملك الموت و در پیشگاه قاضی که عدل صفت اوست ومیل نکند و دو راه
پیش من نهاده ونمیدانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره
البقره هفتاذ آیت برخواند وکار تنگ در آمذ گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام
پس در تسبیح انگشت عقد کرد تا چهار انگشت فرو کرفت وانگشت مسبحه فرو گذاشت وگفت

بسم الله الرحمن الرحیم ودیذه فراز کرد وجان بحق تسلیم کرد؛ غسال بوقت غسل
خواست تا آب بچشم او رساند هاتفی آواز داذ که دست از چشم دوست ما بدار
که چشمی که بنام ما بسته شذ جز بلقای ما باز نکند پس خواست که انگشت که
عقد کرده بوذ باز کند آواز داذند که انگشتی که بنام ما عقد شذ جز بفرمان ما
گشاذه نگردذ؛ چون جنازه برداشتند کبوتری سپید بر گوشه جنازه نشست
وهر چند می راندند نمی رفت پس آواز داذ که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه دوخته اند من از بهر آن نشسته ام شما رنج مبرید
که امروز قالب او نصیب کروبیانست که اگر غوغای شما نبوذی کالبد او چون
بازی سپید در هوا با ما پریدی؛؛ بزرگی او را بخواب دید گفت جواب منکر ونکیر
چون داذی گفت چون آن مقربان از درگاه عزت با آن هیبت بیامدند وگفتند
من ربك من در ایشان نگریستم وخندیدم وگفتم آن روز که پرسید او بوذ از من
که الست بربکم من بوذم که جواب داذم بلی اکنون شما آمذه اید که بگوی که خدای تو
کیست کسی که جواب سلطان داذه باشد از غلامان کی اندیشد امروز هم از زبان او
می گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من برفتند وگفتند او
هنوز در سکر محبت است و دیگری بخوابش دید پرسید که کار خود را چون دیدی
گفت کار خیز از آن بوذ که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سر در پیش افکنده
وخاموش اند ما نیز خاموش شذیم تا کار چگونه شوذ؛ محمد حریری گفت جنید را در
خواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد وآن همه اشارات وعبارات باذ
بوذ مگر آن دو رکعت نماز که در نیمشب می کردم نقلست که بکری وشبلی بر سر خاك
جنید ایستاذه بوذ یکی از و مسئله پرسید جواب نداذ واین شعر بگفت بیت

انی لاستحییه فی التراب بیننا کما کنت استحییه وهو بر انی یعنی بزرگانرا حال حیات و ممات یکیست من شرم دارم که پیش خاك او جواب مسئله دهم چنانك در حال حیات شرم داشتم ازو رحمة الله علیه

ذکر مناقب عمرو بن عثمان المکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ شیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم و از محتشمان و معتبران این طایفه بود و همه منقاد او بودند سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص و بلطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز شکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت تصانیف لطیف دارد در طریقت و کلماتی عالی و ارادت او بجنید بود بعد از آنك ابو سعید خراز دیده بود و پیر حرم بود و سالهای دراز در آنجا معتکف نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو عثمان او را دعاء بد کرد و از خود مهجور گردانید پیران گفتند هر چه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعای او بود نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفت در متوضا او را خبر شد خادم را گفت آن جزو بردار خادم بیامد نیافت با شیخ بگفت شیخ گفت آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند و او را بر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد حق تعالی همه فرشتگانرا بسجود فرمود همه سر بر خاك نهادند ابلیس گفت من سجده نکنم و جان در بازم و این سر را ببینم شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی خوانند پس سجده نکرد

تا سر آدم را ببیند و بداند لاجرم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدم وقوف نیست و کسی سر ابلیس نداند مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنك سجده نکرد تا ببیند و بدین چیز مشغول شد و ابلیس مردود از آن گشت که بدید که او گنج نهان بوذند گفتند ما گنج در خاك نهاده ایم و شرط گنج آنست که یك تن بیش نه بیند اما سر نیزد تا غمازی نکند پس ابلیس سر بر آورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لکن من مرد گنجم گنج در نظر من نهادند و این چنین بسلامت نرود تا عصمت لا ابالی فرموده که انك من المنظرین ترا مهلت دادیم و لکن متهم کرده ایم تا اگر هلاکت نکنیم متهم دروغ زن باشی و هیچ کس راست ندارد تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از آنجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول ترجمه گنج نامه عمرو عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت می شنوانید و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر او تجلی کرد تا در جمله کون نگاه کردند و از خود گرامی تر کسی را ندیدند فخری و زهوی در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بدان هر ایشانرا امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جانرا در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها داد آنگاه هر کسی از اهل این زمره مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز شان فرمود تا تن در نماز شد دل بمحبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق هستید هر که از زمین حجاز و جمال کعبه

باید گوید با او و لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که انبساط قرب درگاه
عزت باید با او بگوید لم تکونوا بالغیه الا بشق القلوب و هر که حضرت خلت
و وصلت حق باید با او بگوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الاسرار و هر که لقا و
مشاهده و رؤیت و معاینه باید با او بگوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
در آخر نامه نوشت که این خطابیست از عمرو عثمان مکی و از پیران حجاز که همه با خود ند و در
خود ند و بر خود ند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی درین راه که در وی
دو هزار کوه آتشین هست و دو هزار دریای مغرق مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی
مکنید که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان
خواند آنگاه جنید و جریری و شبلی گفتند ازین کوهها چه خواسته است گفتند ازین کوهها
مراد آنست که تا مرد دو هزار بار نیست نشود و باز هست نگردد بدرگاه عزت نرسد
پس جنید گفت من ازین دو هزار کوه یکی بیش بسر نبرده ام جریری گفت دولت ترا که باری یکی
بسر بردی که من هنوز سه قدم نبریده ام شبلی های های گریستن گرفت و گفت خنک آنرا که
یک کوه بریده است و ترا که سه قدم راه بریده که من باری هنوز گردی از دور ندیده ام
نقلست که چون عمرو عثمان باصفهان آمد جوانی صحبت او میداشت پدرش بیمار شد و مدتی
رنج کشید روزی جمعی بعیادت او آمدند شیخ اشارت کرد که قوال را بیارید تا بیتی
بگوید چون قوال بیامد عمرو گفت این بیت بگوی بیت مالی مرضت فلم یعدنی عاید
منکم و یمرض عبدکم فاعود بیمار چون این بشنود در حال صحت یافت و از بزرگان
طریقت شد نقلست که از و معنی افمن شرح الله صدره للاسلام پرسیدند
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت و علم و جلالت و وحدانیت ربوبیت افتد نابینا
شود بعد از آن از هر چه نظر بران افتد و گفت بر تو باد که بر حذر باشی از تفکر کردن در چیزی

از عظمت خدای که تفکر در خدای معصیت است و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد
بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبادت می کنند از او با وجود بهم و گفت عبارت
بر کیفیت وجد دوستان نشنوند از آنکه او سر حقیقت نزدیک مومنانست و گفت اول مشاهده
قربتست و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول
یقین آخر حقیقتست و گفت محبت داخلست در رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست
نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست
که بنده در هر وقتی بچیزی مشغول بود که آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایستادن بود
با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابوسعید خراز قدس الله روحه العزیز

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن
قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید
خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار بود و از قدمای ایشان و اشرافی عظیم داشت و در ورع
و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فنون
بر سر آمده و در مجاهده بپرورده آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از
بهر آن بود که درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را و درین علم چهارصد کتاب
تصنیف داشت و در تجرید و انقطاع بی نظیر بود و اصل او از بغداد است و ذوالنون
مصری را دید و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد و ابتدا عبارت
از حالت فنا و بقا او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت مضمر گردانید و در دقایق
علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کرده اند و او را بکفر منسوب کرده ببعضی الفاظ
که در یکی از تصانیف او دیدند و آنرا کتاب السر نام کرده بود معنی آنرا فهم نکردند
از جمله یکی این بود که گفته بود ان عبداً رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله

قدنی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ای شیء ترید لم یکن له جواب غیر الله
گفت چون بنده بحق رجوع کند و تعلق بخدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خود را
و هم ما سوی الله را فراموش کند. اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را جواب جز
از آن نباشد که گوید الله. و در صفت این قوم می گوید اگر یکی را از این قوم گویند تو چه
خواهی گوید الله. تو چه می گویی گوید الله. تو چه می دانی گوید الله. اگر چنان بود اندامهای او
در این با او سخن آید همه گویند الله که اعضا و مفاصل او پر آمده بود از نور الله. از جهت
آنک اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بخدای. چون اینجا هیچ از الله بسر
نیامده باشد چگونه کسی گوید الله. و جمله عقل عقلا چون اینجا رسد در حیرت بماند. تمام شد
این سخن. و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود
گفتند چرا. گفت از بهر آنک هم با ایشان بودم و هم با خویشتن. همه مرا مخیر کردند میان قرب
و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود. چنانک لقمن گفت مرا مخیر کردند
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود. و گفت شبی
در خواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفاء
بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان شدند. و گفت رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب
دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است
از دوستی تو گفت هر که خدای را دوست دارد مرا دوست داشته است. و گفت ابلیس را در
خواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که ابلیس از عصا نترسد او
از نوری ترسد که در دل بود. پس گفتم بیا گفت شما را حکمتی که بینداخته اید آنچه مردمان را
بدان می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من در گذشت باز نگریست. و گفت مرا
در شما لطیفه هست که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کودکان

و گفت در دمشق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که می آمد بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی می گفتم و انگشتی بر سینه خود می زدم رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
که شر این از خیر این بیشترست یعنی سماع نباید شنید. **نقلست** که ابوسعید خراز را دو
پسر بود یکی پیش از پدر وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت ای پسر خدای با تو چه کرد گفت مرا
در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بیدلی با خدای
معامله مکن گفتم زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفتم از خدای یاری خواهم
گفت ای پدر میان خود و خدای یک پیرهن مگذار. **نقلست** که سی سال بعد از آن بر پوست
که پیراهنی دیگر نپوشید. و گفت وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم
هاتفی آواز داد که بجز خدای چیزی دیگر می خواهی لاجرم سخن اوست که گفت از
خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنک او ضمان کرده است. و گفت
وقتی در بادیه می رفتم گرسنگی غالب شد و نفس چیزی مطالبت کرد تا از خدای تعالی طعام
خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس ناامید شد مکری دیگر
ساخت گفت اگر طعامی نمی خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی گفت این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکیم و متعرض
که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم و باز از ما قوت و صبر می خواهد و عجز و ضعف
خویش پیش می آرد و پندارد که نه ما او را دیده ایم و نه او ما را یعنی چه طعام خواستن
محجوب می گشتی از آنک طعام غیر ما بود بصبر خواستن هم محجوب خواستی شد که صبر نیز
غیر ماست. و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشمم بر منزلی افتاد
شاد شدم پس با خود گفتم سکونت یافتم و بر غیر او توکل کردم سوگند خوردم که در آن
منزل فرو نیایم مگر مرا بر دارند و آنجا برند گوری بکردم در آنجا شدم آوازی بر آمد

که کسی میگفت ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را باز داشته است در میان
ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برداشتند و بمنزل بردند و گفت یکچند هر سه
روز طعام خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم روز ضعیفی در من پدید آمد
طبع بعادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن یا سببی
خواهی دفع سستی را یا طعامی خواهی سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید
آمد دوازده منزل دیگر برفتم و گفت گروهی بر کناره دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و
محبره آویخته گفتم سیمای او عیانست و معاملتش نه چنانست چون در روی می‌نگرم
گویی از رسیدگانست و چون در محبره می‌نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که
از کدامست گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواص
و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که می‌سپری و معامله
خود را علت وصول بحق می‌نهی و محبره را آلت حجاب می‌شمری و گفت روزی در صحرا
می‌رفتم ده سگ درنده شبانان روی در من نهادند چون نزدیک من آمدند من
روی بمراقبت نهادم سگی سفید در آن میان بود بر ایشان حمله برد و همه را از من دور
کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم نقلست
که روزی سخن می‌گفت در ورع خلیفه عباس المهتدی بگذشت و گفت یا باسعید شرم نداری
که در زیر بنای دوانیقی خلیفه نشینی و از حوض زبیده آب خوری آنگاه در ورع سخن
گویی در حال تسلیم کرد که چنانست که تو می‌گویی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی
آنکس است که بدو نکویی کند گفت ای عجب آنکه در همه عالم بجز خدای احسن نداند چگونه
دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام
نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبت کند اعمال را از اولیای خود چون او را برگزیده اند

و اختیار کرده اند که روا ندارد تو ایشان را که میان ایشان در آید بعد و احتمال نکند که ایشان را
در هیچ وقت راحتی بعد الابد و گفت چون حق تعالی خواهد که بنده را دوست گیرد در
ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای قرب فرو آرد و محل جلال و عظمت بر وی
مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند او بی او در حفظ
خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست با افتقار پس سرورست با اتصال
پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی
گوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسد گوییم رسید اما در خور خویش چنانکه حق همه را متجلی شود
و ابوبکر را یکبار متجلی شود در خور او و همه یکی را در خور آنکس و گفت هر که گمان برد که
بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهد بوی رسد
خود را در تمنای بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضه خداوند و در ملک او هرگاه که مشاهده
حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
دار و وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده را
شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هر که بنور فراست نگرد
بنور حق نگریسته است و ماده علم او از حق بود و برا سهو و غفلت نباشد بلکه حکم
حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت
خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر که را معرفت
در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نه بیند جز او و نشنود جز از و
و مشغول نبود جز بدو و گفت فنا فنای بنده باشد از رؤیت بندگی و بقا بقای بنده
باشد در حضور و گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت
حقیقت قرب پاکی دلست از همه چیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف

او بود باطل بود و گفت ذکر بر سه وجه بود ذکریست بزبان و دل از آن غافل این ذکر عادت
بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب ثواب است و ذکریست که دل را بذکر در آرد
و زبان را گنگ گرداند و قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن همه چیزهاست از دل و بخدای باز گشتن بکلی و گفت عارف تا نرسید نیست
یاری می خواهد از همه چیزها چون برسید مستغنی گردد بخدای از همه چیزها و بدو محتاج
گردد همه چیزها و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود
هیچ چیز جنس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا
و گفت تصوف تمکین نیست از وقت سوال کردند از تصوف گفت آنست که صافی بود از صفات
خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و هم از تصوف پرسیدند گفت چیست
کان نشانه قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا بیابند پس بدامی کنند با سرا که
مگر ببینند بر ما پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که در راه بود چون
بحقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زایل شد و گفت عیش زاهد خوش نبود
که بخود مشغول بود و گفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای و گفت توکل
اعتماد دلست بر خدای و گفت توکل اضطرابیست بی سکون و سکونی بی اضطراب یعنی
صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود در نایافت که سکونش نبود هرگز یا چنان سکونش بود
در دریافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تکلم نتواند کرد در آنچ میان او و خدای است
بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهدت نتوان رسید و گفت عزت مشوب بصفای عبودیت
که منقطعست از نفس و ساکنست با خدای گفتند چونست حق تو منکران بر درویشان
نمی رسد گفت سه چیز را یکی آنک آنچ ایشان دارند حلال بود دوم آنک بران موافق
نباشند سوم آنک درویشان بلا اختیار کرده اند رحمه الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب ابو الحسین نوری قدس الله روحه العزیز آن مجذوب وحدت

آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن از خویشتن گذشته در حد دوری لطیف عالم
ابو الحسین نوری رحمه الله علیه یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف
و شریف اهل محبت بود و ریاضات شگرف و معاملات پسندیده داشت و نکتی عالی
و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بنهایت داشت و
مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه و مرید
سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد
و صاحب مذهب بود و از صدور علمای مشایخ و او در طریقت براهینی قاطعه است و حججی لامع
و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید است و از
نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید
بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر
صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب تاریک سخن گفتی نور از دهانش بیرون
آمدی چنانک خانه روشن شدی و نیز نوری از آن گویند که بنور فراست از اسرار باطن
خبر دادی و نیز گفتند که او صومعهٔ داشت در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق
آنجا بنظاره شدندی شب نوری دیدندی که می درفشیدی و از صومعهٔ او ببالا بر می
شدی و ابو محمد مغازلی گفت هیچ کس را ندیدم بعبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز
نانی چند برداشتی و از خانه بیرون آمدی که بدکان می روم در راه نان بصدقه دادی و در
مسجد شدی و بنماز مشغول گشتی پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که بدکان چیزی
خورده است و اهل دکان گمان بردندی که بخانه چیزی خورده است همچنین بیست سال چنین
بود که کس بران مطلع نشد نقلست که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم

وبیست برطلاق کردم وریاضت کشیدم را، بر من گشاده نشد با خود گفتم چیزی می باید
کرد که کار بر آید یا فرو شوم وازین برهم پس گفتم ای نفس تو سالها بمراد وهوای خود خوردی
وخفتی وگفتی ودیدی وشنیدی ورفتی وگرفتی وعیش کردی وشهوت راندی واین
همه بر تو تاوانست اکنون بخانه رو تا بند بر تو نهم وهرچه حقوق حق بود در گردنت
قلاده کنم اگر بران بمانی صاحب دلی شوی واگر نه در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم
ومن شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بود هرچه ایشان ببینند وشنوند سر آن بدانند
ومن آنچه خود می دیدم گفتم قول انبیا واولیا حق بود من مجاهده برپا کرده ام واین
خلل از منست که اختلاف را راه نیست الله گفتم اکنون خود را بنگرم که چیست بخود فرو
نگرستم آفت آن بود که نفس با دل یکی شده بود وچون نفس با دل یار شود هرچه بر دل
تابد نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که هرچه از درگاه بدل می
رسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی
وچنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز وروزه وصدقه خوش بودی یا بخلوت
یا با خلق نشستن خلاف او کردمی تا آن همه را بیرون انداختم وکامها همه برنهادم تا آنگاه
اسرار در من پدید آمد پس گفتم تو کیستی گفت گوهر کان ناکامی ودر دریای نامرادی انگاه
بدجله رفتم ومیان دو زورق بایستادم وگفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد
آخر افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد رفتم وبا جنید گفتم که مرا
چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی
لکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی
سبحان الله آن آزادگان چه مردان بوده اند نقلست که چون غلام خلیل
بدشمنی این طایفه برخاست پیش خلیفه گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند

ورقص می کنند وکفریات می گویند وهمه روز تماشا می کنند ودر سردابها می
روند وپنهان می شوند وسخن می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر
المؤمنین فرماید بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی گردد که سر همه
این گروه‌اند واگر این خیر از دست امیر المؤمنین بر آید من او را ضامنم بثوابی
جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند وایشان ابوحمزه وارقام
وجنید ونوری وشبلی بودند پس خلیفه فرمود که ایشان را بقتل آورند سیاف
قصد کشتن رقام کرد نوری بجست وخود را پیش انداخت بصدق تمام
وبجای رقام بنشست وگفت اول مرا بقتل آر طرب کنان وخندان وشادان
سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست وشمشیر چیزی نیست
که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بنای طریقت من بر ایثار است می خواهم
تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر خود نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک
نفس در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت از آنک این سرای
خدمتست وآن سرای قربت وقربت بخدمت یابند چون سیاف این سخن
بشنید از وی در خدمت خلیفه عرضه داشت خلیفه از انصاف وقدم صدق
او تعجب کرد فرمود که توقف کنید وبقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر
کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی می دانست که جنید در علوم
کاملست وابوحمزه وارقام می شناخت وسخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه
مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد پس گفت از بیست دینار
چند زکوة باید داد شبلی گفت بیست ونیم دینار قاضی گفت این چنین که کرده است
گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد وهیچ باز نگرفت گفت این

نیم دینار چیست کفت غرامت را که چرا آن بیست دینار نکاه داشت تا نیم
دینارش بباید داد پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد
قاضی خجل شد نوری کفت ای قاضی این پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای تعالی
مردانند که قیام همه بدوست و همه زنده بدواند و باینده بمشاهدهٔ اواند اکر یک
لحظه از مشاهدهٔ حق بازمانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خیزند
و بدو خورند و بدو کیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند
علم این بود نه آنک تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس نزدیک خلیفه فرستاد که
اکر اینها ملحدند و زنادقه در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشان را
بخواند و کفت حاجت خواهید کفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول
خود ما را مشرف کردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول
تست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بکریست و ایشان را باکرامی تمام باز
کردانید **نقلست** که نوری یکروز مردی را دید که در نماز با محاسن خود بازی
می کرد کفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها را جمع
کرد اجماع کردند که بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه کفت
این سخن تو کفتی کفت بلی کفت چرا کفتی کفت بنده از آن کیست کفت از آن خدای
کفت محاسن از آن که باشد کفت از آن آنکسی که بنده از آن اوبود پس خلیفه کفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نکاه داشت و کفت چهل سالست تا میان
من و میان دل جدا کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و هیچ شهوت
میل نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را
بشناختم و کفت نوری درخشان دیدم در غیب بوسته در روی نظر می کردم تا و

که من همه آن نور شدم و کفت وقتی از خدای درخواستم که مرا حالتی دایم دهد
هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دایم **نقلست** که جنید
یکروز پیش نوری شد نوری در پیش جنید بتظلم در خاک افتاد و کفت حرب من
سخت شد کفت و طاقتم نماند سی سالست که چون پدید می آید من کم می شوم
و چون من پدید می آیم او کم می شود و حضور او در غیبت من است هر چند
زاری می کنم می کوید یا من باشم یا تو و اکرنه هرکز بهم جمع نخواهیم شد
جنید کفت اصحاب را که ببینید کسی را که در مانده و ممتحن و متحیر خدا ایست
پس جنید کفت چنان باید که اکر در پرده شود و اکر آشکارا شود بر تو تو
نباشی همه او بود **نقلست** که جمعی پیش جنید آمدند و کفتند چند شبانروزست
تا نوری بریک خشت می کردد و می کوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده
است و نه خفته و نمازها بوقت می کزارد و آداب نماز بوقت بجای می آرد
اصحاب جنید کفتند او هشیارست و فانی نیست از آنک وقت نماز نکاه
می دارد و آداب بجای آوردن می شناسد پس این تکلفست نه فنا که فانی
از هیچ چیز خبر ندارد جنید کفت چنین نیست که شما می کویید که آنها که در وجد
باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نکاه دارد از آنک وقت خدمت
از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و کفت یا ابا الحسین اکر
دانی که با وی خروش سودی دارد تا من نیز در خروش آیم و اکرنه رضا بتسلیم
ده تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و کفت نیکو معلمی
که تویی ما را **نقلست** که شبلی مجلس می کفت نوری بیامد و برکنار بایستاد
و کفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی کفت و علیک السلام یا امیر القلوب

گفت حق تعالی راضی نبوذ از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در علمی
جای نگاه دار و اگر نه فرو د آی شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرو آمد
و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند
و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان بوشیده
کردی لاجرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند
و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و بوشیده کردن
من چه گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق را بخدای و بوشیده کردن تو
آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق واسطه
باشی بس من نمی بینم ترا الا فضولی نقلست که جوانی بای برهنه از اصفهان
بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را گفت
تا بگورستان راه جاروب زنند و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تافته
است چون برسید نوری گفت از کجا می آیی گفت از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را
کوشکی و هزار دینار و کنیزکی هزار دیناری با اسباب می داد که از این کار رو بری
گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی و هزار دینار می داد که از این کار رو
و تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان فریاد بر آورد که مرا مزن نوری گفت اگر
حق تعالی هشده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگرد مسلمش
نباشد که حدیث خدای کند نقلست که نوری با کسی نشسته بود هر دو زاری
میگریستند چون آنکس برفت نوری روی باصحاب کرد و گفت دانستید که این شخص
که بود گفتند نه گفت ابلیس بود که حکایت خدمتهای خویش می کرد و از درد فراق
می نالید چنانک دیدید و می گریست من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت نوری

در خلوت مناجاتی می کرد من گوش داشتم تا چه می گوید گفت بار خدایا اهل دوزخ را
عذاب کنی جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ
از مردم پر خواهی کرد قادری که دوزخ از من پر کنی و ایشانرا بهشت بری
جعفر گفت من متحیر شدم انگاه در خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی خدای فرموده
است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم نقلست
که شبی طواف گاه خالی بود گفت طواف می کردم و هر بار که بحجر الاسود رسیدمی
دعا کردمی و گفتمی اللهم ارزقنی حالا وصفة لا اتغیر منه بار خدایا مرا
حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم بیکبار از میان کعبه آوازی شنیدم که
یا ابا الحسین میخواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود نگردیم اما
بندگانرا گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک
صفتیم صفت آدمی گردانست و شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم
بمراقبتی نشسته که موئی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو
از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و او از من بسیاری
ساکن تر بود نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان
خدای خود را در وادی سباع باز داشته است او را در یابید خلق جمله
بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده
بود و در آنجا نشسته و گرد بر گرد او شیران نشسته شفاعت کردند
و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال بپرسیدند گفت مدتی بود تا چیزی
نخورده بودم و در بادیه بودم چون خرمابن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم
هنوز جای آرزو ماندست در من با نفس گفتم در این وادی فرود آیم تا شیرا

بزنند تا من بعد گرد رو بخو لهی نقلست که گفت روزی در آب غسل می کردم دزد
جامهٔ من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورده دستش خشک
شده گفتم الهی چون جامه باز آورد تو دست او باز ده، در حال نیک شد
پرسیدند که خدای با تو چگونه گفت چون در حمام باشم جامهٔ من نگاه دارد
گفتند چگونه گفت روزی بگرمابه رفتم یکی جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامهٔ
من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست نقلست
که در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند بر یک دکان دو
غلام رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان گرفته بود خداوند غلام
می گفت هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس یارا
نداشت که گرد آن آتش بگردد ناگاه نوری برسید آن دو غلام را دید
که فریاد می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدم درنهاد و هر دو را
بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد
نوری گفت بردار و خدایرا شکر کن که این مرتبت که با داده اند بنا گرفتن دینار
داده اند که ما دینار را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمهٔ داشت
نامش زیتونه گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست
گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده همچنان دست ناشسته نان میخورد
گفتم بی هنجار مردیست چون این در خاطرم آمد بیرون آمدم در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که رزمهٔ جامهٔ من برده من متحیر شدم مرا پیش
شحنه برد نوری بیامد و کسان شحنه را گفت او را مرنجانید که جامه اینک
می آرند نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزمهٔ جامه می آورد پس من خلاص یافتم

شیخ مرا گفت دیگر گویی که بی هنجار مردیست زیتونه گفت توبه کردم نقلست
که روزی نوری می گذشت یکی را دید که بارش افتاده بود و خرش مرده
و زاری می گریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز چه جای خوابست حالی بر
خاست مرد بار بر نهاد و برفت نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت
او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب
بعیادت جنید آمد و یاران را گفت هر یکی از این بیماری چیزی برگیرید تا او
صحت یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت این نوبت
که بعیادت آیی چنین آی نه چنانک گل و میوه آری نقلست که نوری
گفت پیری دیدم ضعیف و بی قوت که بتازیانه او را می زدند او صبر
می کرد پس بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی
قوت چگونه صبر کردی بران تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه
بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنک در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون
آمدن سوال کردند که اول معرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون
هر هفت گذاره کردی آنگاه لقمهٔ کردی در حلق او چنانک خلق اولین و آخرین را
بیک لقمه فرو بری نقلست که از اصحاب بوحمزه یکی را دید و او اشارت بقرب می
کند گفت او را سلام برسان که نوری می گوید قرب قرب در آنچ ما در آنیم بعد بعدست
سوال کردند از عبودیت گفت مشاهدهٔ ربوبیت است گفتند آدمی کی مستحق
آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی
کند بلای او در عباد الله و بلاد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت
مستغنی از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق سرا برست از صدق سوال

کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع گشته زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت
ادیبان از وصف جوهر او که کار وجد از بزرگترین کارهاست و هیچ دردی نیست که چند
تر از معالجه وجد و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید و اندامها
بجنبش آید یا از شادی یا از غم گفتند دلیل چیست بخدای گفت خدای گفتند پس حال
عقل چیست گفت عاجز نیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز عاجزی را که مثل او بود
و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته گشت تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم ننهند گشاده نشود
و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است و از
آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلا با حق بیارامیده
اند و از غیر او رمیده نه مالک باشند و نه مملوک و گفت صوفی آنست که هیچ چیز در بند
او نبود و او در بند هیچ چیز نبود و گفت تصوف نه رسوم است و نه علوم ولکن اخلاقیست
یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی بتعلیم حاصل آمدی بلک
اخلاقیست که تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسم دست دهد و نه بعلم
و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف دشمنی
دنیاست و دوستی مولی نقلست که یکروز نابینایی الله الله می گفت نوری پیش
او رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شد
و از آن شوق بصحرا افتاد در نیستانی نو زده چرخ می زد و آن نیها در پای و پهلوی
او می رفت و خون روان می شد و از هر قطره خون الله الله پدید می آمد ابونصر سراج
گوید چون او را از آنجا بخانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر همانجا
می روم و در آن وفات کرد جنید گفت تا نوری وفات یافت هیچکس در حقیقت
صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود بحقیقت رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب ابو عثمان حیری قدس الله روحه العزیز

آن کاشف اسرار
طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن مکرم سوخته جذبه
ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت ابو عثمان حیری رحمة الله علیه
از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف و رفیع القدر و عالی همت و مقبول اصحاب
و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات بود و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون
علوم طریقت و شریعت کامل و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن
نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد بودند که ایشان را چهارم نیست
ابو عثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابو عبدالله بن الجلا در شام و عبدالله بن محمد رازی
گفت جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشان از مشایخ
بسی دیدم و هیچکس را ندیدم ازین قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری و اظهار
تصوف در خراسان از او بود و او با جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل صحبت
داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع کرمانی
سوم ابوحفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت
در نشابور او را منبرها نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای حال او آن بود که
گفت در طفولیت پیوسته دلم چیزی از حقیقت طلبید و از اهل ظاهر نفرتی داشتم
و پیوسته بر آن می بودم که جز این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار
بجز این ظاهر نقلست که روزی به دبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی
و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین در دست خادم و دستاری قصب بر سر و خزی
پوشیده بکاروانسرایی کهنه رسید در نگریست خری دید پشت ریش کلاغ از
جراحت او گوشت می کند و او را قوت آن نه که دفع کند رحم آمدش غلامی را گفت

شما چرا باشید گفتند تا هرچه بر خاطر تو بگذرد با آن یار باشیم در حال جبه از تن
بیرون کرد و برخی بپوشانید و دستار و قصب بوی فرو بست در حال اگر شهید بزبان
حال در حضرت عزت مناجات کرد ابوعثمان هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان
بوی فرود آمد چون بشنود رفت بمجلس یحیی معاذ افتاد از سخن یحیی کار بروی گشاده شد
از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع
کرمانی رحمه الله علیه برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم پدید آمد و دستوری
خواست و بکرمان رفت بخدمت شاه. شاه او را بار نداد گفت تو با رجای یحیی خو کرده
و مقام یحیی رجاست و کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که برجا تقلید
کردن کار اهل بود و رجاء یحیی تحقیقست و ترا تقلیدست تا بسیاری تضرع نمود و
بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید بسیار
گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت ابوحفص ابوعثمان با او بیامد و شاه قبا
پوشیدی ابوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت پس ابوعثمان را همه همت صحبت
ابوحفص شد اما از حشمت شاه او را از آن منع می‌کرد که چیزی گوید که شاه غیور بود
بوعثمان از خدای میخواست که سببی سازد که بی آزار شاه پیش ابوحفص بماند از آنک
کار ابوحفص عظیم بلند می دید چون شاه عزم بازگشتن کرد ابوعثمان هم برگ راه
بساخت تا روزی ابوحفص گفت با شاه بحکم انبساط که این جوان را اینجا بمان که دل
ما با او خوش است شاه روی با بوعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را پس شاه برفت
و ابوعثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا ابوحفص در حق بوعثمان گفت آن وعظ یحیی معاذ
او را بزبان آورد تا کی بصلاح باز آید یعنی نخست آتشی بود لیکن کسی می بایست که آنرا
زیادت کند و نبوده است **نقلست** که ابوعثمان گفت هنوز جوان بودم که بکار ابوحفص

مرا از پیش خود براند و گفت نخواهیم که دیگر پیش من آیی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر
وی کنم همچنان پای سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم در برابر او
جایی ساختم و سوراخ کردم و از آنجا او را می دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم
مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب
گردانید و دختر خود را بمن داد ؛ و سخن اوست که گفت چهل سالست تا خداوند مرا در هر
حالی که داشته است کاره نبوده ام و مرا از هیچ حالی بحالی نقل نکرده است که من در آن
حال ساخط بوده ام دلیل برین سخن آنست که منکری داشت او را بدعوتی خواند ابوعثمان
برفت تا در سرای او گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابوعثمان باز گشت چون پاره راه
برفت گفت ای شیخ بیا پس مراجعت کرد گفت نکو جدی داری در چیزی خوردن چیزی کم زیست
رو شیخ برفت دیگر بازش خواند باز آمد گفت سنگست بخور و الا باز گرد شیخ برفت همچنین
تا سی بار او را می خواند و می راند و شیخ می آمد و می رفت که هیچ تغیری در وی پدید نیامد
بعد از آن آن مرد در قدم شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی
که سی بار ترا بخواری براندم و یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان گفت این سهل کاریست
کار سگان همچنین باشد چون بخوانی بیایند و چون برانی بروند و هیچ تغیر در وی پدید نیاید
این بس کاری نبود که سگان با ما برابر باشند در این کار مردان دیگرست **نقلست** که یکروز
می رفت یکی از بامی طشتی خاکستر بر سر وی فرو ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که
آنکس را برنجانند ابوعثمان گفت هزار شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود بخاکستر
با وی صلح کردند ؛ ابوعمرو گفت در ابتدا که توبه کردم در مجلس بوعثمان مدتی در آن بودم
باز در معصیت افتادم و از صحبت او اعراض کردم و هر جا که او را می دیدم می گریختم روزی
ناگاه بوی رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنک دشمن عیب تو بیند

و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که
معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بجان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این
بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم نقلست که جوانی قلاش بود می رفت رباب
در دست و سرمست ناگاه ابوعثمان را دید موی زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید
پنداشت که احتساب خواهد کرد ابوعثمان از سر شفقت نزد او شد و گفت مترس که برادران همه
یکی باشند جوان چون آن خلق بدید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بخانقاه آمد شیخ او را غسل
فرمود و خرقه در وی پوشانید و سر برآورد و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد
در ساعت واقعه مر او را روی فرو آمد چنانک ابوعثمان در آن متحیر شد نماز دیگر ابوعثمان مغربی
برسید ابوعثمان حیری گفت ای شیخ در رشک می سوزم که هر چه بعمری در آرزو طلب کردم رایگان
بدین جوان ایثار کردند که از معده اش بوی خمر می آید تا بدانی که کار را از لی دارد نه عمل و کار
کشش دارد نه کوشش و کار سابقت دارد نه عاقبت و کار خدای دارد نه خلق نقلست
که از او پرسیدند که بزبان ذکر می گوییم و دل با آن یار نمی گردد گفت شکر کنید که یک
عضو باری مطیع شد و یک جزو را راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند نقلست
که مریدی پرسید که خلوت در حق کسی که جمع برای او برخیزند او را خوش آید و اگر برنخیزند
ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا روزی در میان جمع گفت اگر من مسئله چنین پرسیدند
گویم چنین کسی را که اگر در همین بماند گو خواه ترسا میر و خواه جهود نقلست
که مریدی ده سال خدمت او کرد و ارادت و حرمت هیچ باز نگرفت و با شیخ بسفر
حجاز شد و ریاضات کشید و در آن مدت می گفت سری از اسرار با من بگوی تا بعد
از ده سال شیخ گفت چون بمرو روی ازار پای برکش که این سخن درازست فهم
من فهم این سخن بدان نزدیک نیست که از شیخ ابوسعید بوالخیر رحمة الله علیه پرسیدند که

معرفت چیست گفت آنک گوی که ترا گویند بینی پاک کن و انگاه صحبت ما کن
نقلست که گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و با رسول
صلی الله علیه و سلم بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه رویی اگر در گناه باشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت هر مریدی چیزی شنود از علم ایشان و بدان
کار نکند حکایتی بود که یاد گیرد روزی چند بر آید فراموش کند و گفت هر که را در
ابتدا الارادت درست نبود او را بروزگار زیادت نبود الا ادبار و گفت هر که سنت
را بر خود نه نهد تا هیچ چیز از او نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود را
نکوهیده دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا
و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزها بر روی زمین سه چیزست عالمی که سخن او از
علم خود بود و مریدی که او را نفس مطیع بود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت
و گفت اصل کار ما درین طریق خاموشیست و بسنده کردن بعلم خدای و گفت
خلاف سنت در ظاهر علامت ریا بود در باطن و گفت سزاوارست آنرا که خدای
تعالی عزیز گرداند بمعرفت که او خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار
چیزست در فقر بخدای و در استغنا از غیر خدای و در تواضع و مراقبت و گفت
هر که اندیشهٔ او در جمله معانی خدای بود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص
بود و گفت هر که تفکر کند در دنیا و ناپایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید
و گفت هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و از عز و از ریاست دلی
فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند و گفت زهد دست داشتن دنیاست
و باک نا داشتن از دست هر که بود و گفت اندوهگین کی بود که پروای آنش نبود که از

اندر برهد وگفت اندوه بهمه وجهی فضیلت مومنست اگر سبب معصیتی نبود وگفت
خوف از عدل اوست ورجا از فضل او وگفت صدق خوف پرهیز کردنست از روزگار
بظاهر و باطن وگفت خوف خاص در وقت بود وخوف عام در مستقبل وگفت خوف
ترا بخدای رساند وعجب دور گرداند وگفت صابر کسی بود که خوی کرده بود بمکاره
کشیدن وشکر عام بر طعام بود ولباس وشکر خاص در آنچ در دل ایشان آید
از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیزست از آنک بنده از جهل خود یاد کند و
از آنک از گناه خویش یاد کند واز آنک از احتیاج خویش یاد کند وگفت توکل بسنده
کردنست بخدای از آنک اعتماد بروی داری وگفت هرکه از حیا سخن گوید شرم ندارد
از خدای در آنچ گوید او مستدرج بود وگفت یقین آن بود که اندیشه وقصد فردا او را
اندک بود وگفت شوق ثمرهٔ محبت بود هرکه خدایرا دوست دارد آرزومند خدای بود
وگفت بقدر آنک بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید آید
وبقدر آنک بنده از دور ماندن او واز راندن او می ترسد او را قرب بود وگفت
بخوف محبت درست آید وملازمت وادب بر دوست موکد گردد وگفت محبت را
از آن نام محبت کردند که هرکه در دل بود جز محبوب محو گرداند وگفت هرکه وحشت
غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد وگفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم
آن علم بگذاری وتفویض مقدمهٔ رضاست والرضا باب الله الاعظم
وگفت زهد در حرام فریضه است ودر مباح وسیلت ودر حلال قربت وگفت
علامت سعادت آنست که مطیع می باشی ومی ترسی که نباید که مردود باشی وعلامت
شقاوت آنست که معصیت می کنی وامید می داری که مقبول باشی وگفت عاقل
آنست که از هرچه ترسد پیش از آنک در افتد کار آن بسازد وگفت تو در زندگانی

از متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی وبراحت
برسی وگفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت وصبر کن از معصیت تا
نجات یابی از اصرار بر معصیت وگفت صحبت کن با اغنیا بتعزز وبا فقرا بتذلل
بر اغنیا تواضع بود وتذلل اهل فقر راش بهتر وگفت شاد بودن تو بدنیا شاد
بودن بخدای لیکن دولت ببرد وترس تو از غیر خدای ترس خدای لیکن دولت پاک ببرد وامید
داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند وگفت موفق آنست که
از غیر خدای نترسد وبغیر او امید ندارد ورضای او بر هوای نفس خویش برگزیند
وگفت خوف از خدای ترا بخدای رساند وکبر وعجب ترا از خدای منقطع گرداند و
خوار وحقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد وگفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید وچون خلاف هوای
ایشان کنند جمله اخلاق خداوندان کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند وگفت اصل
عداوت از سه چیزست طمع در مال وطمع در گرامی داشتن مردمان وطمع در قبول خلق
وگفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود وگفت ادب اعتماد گاه فقراست و
آرایش اغنیا وگفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو بندگان که تقصیر
کرده اند در عبادت وفرموده کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص آن بود
که نفس را در آن حظی نبود در هیچ حال واین اخلاص عوام بود واخلاص خاص آن بود
که آنچ برایشان بود نه بایشان بود وطاعتها می آید از ایشان بیرون لیکن ایشان و
ایشان نظر بر آن طاعت نیفکنند وآن را بچیزی نشمرند وگفت اخلاص صدق نیت
است با حق تعالی وگفت نسیان رویت خلق بود بدوام نظر با خالق نقلست
که کسی از فرغانه عزم حج کرد گذرش بر نیشابور افتاد بخدمت بوعثمان رفت وسلام کرد

جواب بنیامت مرد با خود اندیشید که مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد
ابو عثمان گفت حج چنین کنند که مادر در بیماری بگذاری و بی رضای او بحج روی باز
گشتم و تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و بخدمت شیخ آمدم
مرا با اعزازی و اکرامی تمام بنشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهد بسیار کردم
تا ستوربانی خود بمن داد و بران می بودم تا شیخ وفات کرد **نقلست** که در حال
مرض موت پسرش جامه پاره کرد و فرا پدر آورد ابو عثمان گفت ای پسر خلاف سنت
کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود چنانک گفته اند **کل اناء**
یترشح بما فیه و با حضور تمام جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب ابو عبدالله بن الجلا قدس الله روحه العزیز

آن سفینهٔ بحر
دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آینهٔ کرامات آن آفتاب
فلک رضا ابو عبدالله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول
آن طایفه و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و دقایق بی نظیر بود
ابو تراب و ذوالنون را دیده و با جنید و نوری صحبت داشته بود ابو عمرو دمشقی
گفت ازو شنیدم که گفت از ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم
از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم شبی باران بارید بود بدر خانه رفتم و در
بزدم گفتند کیستی گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم آنچ بخشیده
باشیم باز نستانیم و در نگشادند **نقلست** که گفت یکروز جوانی دیدم ترسا
سخت صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم در مقابلهٔ او بایستادم جنید
می گذشت گفتم ای استاد این چنین روی بآتش دوزخ بخواهد سوخت گفت این
بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر

نظارهٔ عبرت بنگری در هر ذره از ذرات عالم اعجوبه موجودست اما زود بود که
تو بدین بی حرمتی و نظر روی معذب شوی چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد
تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری بسیار کردم و توبه کردم تا حق تعالی
بفضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چندگاه هست که زهره ندارم که بهیچ چیز از
موجودات التفات کنم یا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم سوال
کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند حال چه بود گفت چهار دانگ
سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم آن را صدقه کردم انگاه سخن گفت و گفت
بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا بنزدیک تربت مطهر مصطفی صلی الله علیه وسلم
رسیدم گفتم یا رسول الله بمهمانی تو آمده ام پس در خواب شدم پیغامبر را صلی الله علیه وسلم
دیدم که گرده بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمهٔ دیگر در دست داشتم
سوال کردند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت انگاه که فرشتهٔ دست چپ
بیست سال بروی هیچ ننویسد و گفت هر که مدح و ذم پیش او یکسان بود او زاهد باشد
و هر که قیام نماید بفرایض باول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد
بود و گفت همت عارف حق باشد و از حق هیچ چیز باز نگردد و گفت زاهد آن بود
که دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل بآسانی تواند ازو برداشت و گفت
هر که تقوی با او صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد و گفت صوفی فقیریست مجرد از
اسباب و گفت تقوی شکر معرفتست و تواضع شکر عز و صبر شکر معصیت و گفت
خایف آن بود که از همها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس خویش بمرتبه رسد زود
از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند بدان مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که باطلی با او
نزدیک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آمد بجهت آنک حق غیورست و گفت قصد

گاه از دعوی باز کشد [illegible]

کردن تو بر رزق ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند **نقلست** که چون وفاتش
نزدیک آمد می خندید و چون بمرد همچنان می خندید طبیب گفت مگر زنده است چون بنگ[ریستند]
بدیدند مرده بود رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو محمد رویم قدس الله روحه العزیز

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن صدر بی زلل آن
بدر بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ
کبار بود و ممدوح همه و بامامت و بزرگی او متفق بودند و از صاحب سران جنید
بود و در مذهب داود طایی فقیه الفقها بود در علم تفسیر حظی تمام داشت و در
فنون علوم همچنین بکمال بود و مشار الیه قوم و صاحب فراست و ذکا و در تجرید قدمی
راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد
در طریقت **نقلست** که گفت بیست سالست تا بر دل من هیچ طعام و شراب گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و گفت روزی در بغداد گرم گاهی بکویی فرو رفتم تشنگی
بر من غالب شد از خانه آبی خواستم کودکی کوزه آب بیرون آورد چون مرا دید گفت
صوفی هرگز بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم **نقلست** که یکی پیش او
آمد و گفت حال تو چونست گفت چگونه باشد حال کسی که دین او هوا باشد و همت او
دنیا نه نیکوکاری از خلق رمیده نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی و از او سوال
کردند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرد چیست گفت معرفت چنانکه گفت **و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون** و گفت حق تعالی پنهان کرده است چیزها در چیزها رضای
خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری
شاهد وعید لاجرم دایم در رهبت بود و حاضری شاهد وعد لاجرم دایم در رغبت بود
و حاضری شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کناد

آنگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو بگذارد که نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار
بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت نشستن تو با هر گروهی که
بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر
این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و
ایشان را بر آنچه ایشان محقق اند خلاف کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و گفت حکم
حکیم اینست که حکم بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان
و علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حلم و ورع بود گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه
مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام
بر بساط و پرهیز کردن از انبساط و صبر کردن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت
تصوف مبنی بر سه خصلتست تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار
و ترک کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوف استادنست بر افعال حسن و گفت توحید
حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شوی
کل تو در کل او و گفت توحید محو آثار بشریتست و تجرید الهیت و گفت عارف را آینه ایست
که چون در آن نگرد مولای او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
تهر را ایل شدن جمله متعرضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی
الله و از نفس خویش نیز و گفت انس سرور دلست بحلاوت خطاب و گفت انس خلوت
گاهی لیست از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود بمحبت
و منیت کسی را بود که کام فراخ بود و گفت محبت وفاست با وصال و حرمتست با طلب
وصال و گفت یقین مشاهدت است و پرسیدند از نعت فقیر گفت فقیر آنست که نگاه دارد
سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بجای آرد فرایض خدای تعالی و گفت صبر ترک شکایتست

وشکر آن بود که آنچ توانایی بود در آن بکنی و گفت توبت آن بود که توبت کنی از تو
و گفت تواضع دلیل القلوبست در دوستی علام الغیوب و گفت شهوت خفی
آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحتست و خطرات
امارت و اشارت اثبات و گفت نفس زدن در اشارت حرامست در
خطرات و مکاشفات و معاینات جلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا
و اثر او از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت
رضا آن بود که اگر دوزخ بر دست راستش بدارند نگوید که از چپ می باید
و گفت رضا استقبال کردن احکامست بدلخوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود
که در هر دو سرای عوض چشم ندارد نقلست که ابو عبدالله خفیف رحمه الله علیه
از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این
نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را
در میان دنیا و دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود آن بود
تا خود را ستری سازد و محجوب گردد جنید گفت ما فارغان عارف مشغولیم
و رویم عارف مشغول فارغ نقلست که گفت یکروز بدین قاضی القضاة
بغداد رفتم و ابن شریح حاضر بود و در اخلاص سخنی میرفت چون مرا بدیدند
گفتند آنک شیخ اخلاص آمد گفتم شما را با اخلاص چکار و از کجا بدین سخن
افتادید ابن شریح گفت تو دعوی اخلاص و ترک دنیا می کنی و از اسباب
دنیا آنچ من دارم تو داری اکنون بتخصیص تو از من بچه وجه لیست گفتم یک
لحظه توقف نمای تا این سخن را جواب گویم پس برخاستم و بخانه رفتم و زین
از اسب برگرفتم و بعوض پالان نمد بر پشت وی انداختم و لگام از دهن او

فرو گرفتم و پاره ریسمان در دهن او کردم و دستار و دراعه پنهان کردم و مرقع کهنه
در پوشیدم و پای تابه بر سر بستم و بر اسب نشستم و باز پیش ایشان آمدم
چون مرا بدان حال بدیدند گفتند اخلاص ترا مسلمست و ما درین مقام با تو مساوی
نتوانیم طلبیدن پس قاضی القضاة بفرمود تا آن نمد از پشت اسب برداشتند
و زین بر آن نهادند و جبه و دستاری در من پوشانیدند گفتم این مکرمت که تو
کردی هم از برکت اخلاص منست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی
آن ساکن کعبه اعظم آن قطب عالم آن گوهر بحر صفا امام المشایخ ابن عطا رحمه الله علیه
سلطان اهل تحقیق بود و برهان ارباب توحید در فنون علوم آیتی بود و در اصول
و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل و معانی و تاویل
آن و علم بیان و لطایف آن کمال نبود که او را و جمله اقران محترم داشته اند او را
و ابوسعید خراز در کار او مبالغت نمودی و بجز او را تصوف مسلم نداشتی و او
از کبار مریدان جنید بود نقلست که یکروز جمعی بصومعه او شدند جمله
صومعه چیدند تر شده گفتند این چه حالست گفت مرا حالتی پدید آمد که از
خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشمم می ریخت گفتند سبب چه بود گفت در
کودکی کبوتری از آن کسی بگرفتم یادم آمد و هزار درم بثواب خداوندش دادم
هنوز دلم قرار نگرفت و از وی پرسیدند که هر روز چند قرآن بخوانی گفت
پیش ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چارده سالست که میخواهم
تا ختمی کنم امروز بسوره انفال رسیدم یعنی پیش ازین بغفلت می خواندم
نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال در سفر بودند با پدر

دزدان بر ایشان افتادند و یک یک پسرانش را گردن می‌زدند و او هیچ
نمی‌گفت هر پسری که بکشتندی روی سوی آسمان کردی و بخندیدی تا ده
پسرش را گردن زدند چون آن دهم را خواندند تا بقتل آورند روی بپدر
کرد و گفت زهی بی شفقت پدر که تویی ده پسرت را گردن زدند و تو می
خندی و هیچ نمی‌گویی گفت جان پدر آنکس که این می‌کند با او هیچ نتوان گفت که
او خود می‌داند و می‌بیند و می‌تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزدان چون
این سخن بشنیدند حالتی در ایشان ظاهر شد گفتند ای پیر اگر این سخن پیش
ازین می‌گفتی هیچ پسرت کشته نمی‌شد نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا
فاضلترند از فقرا که با اغنیا حساب کنند در قیامت و حساب شنوانیدن کلام
بی واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت
اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب
شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه‌ای می‌گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی
بود و عتاب مجاملت دوست باشد یعنی عتاب حرمت محبت است که گفته‌اند
العتاب مرمّة المحبة دوستی چون خواهند که خلل نپذیرد مرمت کنند بعتاب
و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب شر از سوی بنده می
افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از شره نفس بفضول مشغول شد
تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد
تا بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می‌باید خواست و عذر از حق بود
که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق غنی‌تر که انتم الفقراء الی الله
ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی

توانگری را تواضع کند چهار دانگ از دینش برود پس توانگری که مغرور توانگری بود
دین او چگونه بود ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از
پانصد سال بحق راه یابند عتابی که پانصد سال آن جهان انتظار بباید کشید از
عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه چه آنکه
پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را بعطا
توانگر می‌کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است رحمة الله علیه
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است که شما صوفیان
الفاظی چند اشتقاق کرده‌اید که بر مستمعان غریبست و زبان معتاد را ترک کرده
اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می‌کنید و حق را تمویه بکار نباید یا در مذهب
شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌دارید سخن بر مردمان ابن عطا گفت از بهر آن
کردیم که ما را بدین عزت بود از آنک این بر ما عزیز بود نخواستیم که جز ما این را
بدانند و نخواستیم که بلفظ مستعمل عام بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را
کلماتِ عالیست و گفت بهترین اعمال آنست که کرده‌اند و بهترین علم آنست
که گفته‌اند هر چه نگفته‌اند مگوی و هر چه نکرده‌اند مکن و گفت مرد را که جویند
در میدان علم جویند انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان توحید اگر درین سه
میدان نبود طمع از دین او گسسته کن و گفت بزرگترین دعوها آنست که
کسی دعوی کند در خدای و اشارت کند بخدای یا سخن گوید از خدای و قدم در میان
انبساط نهد این همه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که بنده التفات
کند بصفات و بر صفات فرود آید و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی
و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی‌اند مخصوص پس هر که

میان این احوال جذب لوایح کرد او را رسد که سخن گوید از خدای و قدم در میان
انبساط نهد و گفت هر که خود را با ادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور
معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در افعال
و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلتست که از خدای غافل ماند و از فرمانهای او و از
معاملت او و گفت بنده اینست مقهور و علی مقدور و او در میان هر دو نیست متعذر
و گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس صرف مکن بعد از آن از برای هرچه خواهی از
موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت
اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و درین مدت برای نفع برادری یک قدم بردارد
فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلب کند و گفت
هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها
عقلیست که موافق توفیق بود و بدترین طاعتها طاعتیست که از وی عجب خیزد
و بهترین گناهها گناهیست که توبه از پس او در آید و گفت آرام گرفتن با سباب معزول
شدنست و ایستادن بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حقست
و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که
اول مدخل او بهمت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود بآخرت
رسد و هر که اول مدخل او بآرزو بود بدنیا رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت
باز دارد آن دنیا بود بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عز
و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی
همت هر یکی را از خلق بحد خویش بسته اند بچیزی که در آید و گفت دلها را شهوتیست
و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوات را جمع کنند شهوات ارواح قرب بود

و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس
بر بی ادبیست و بنده مامور است بملازمت ادب و نفس بدانچ او را سرشته
اند می رود در میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای می دارد از مطالبت بر هر که
عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که نزد خدای تعالی چه چیز نز
کند رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن
و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد و گفت اضافی که در میان خدای و بنده بود در
سه منزلست استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای
نصرت دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن
و از خدای کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود بآداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهده
بود و هر که ادب یافته بود بآداب انبیا او را صلاحیت بساط انس و انبساط بود و گفت
هر که را از ادب محروم گردانیدند از همه چیزها محروم گردانیدند و گفت تقصیر در ادب
قرب صعبترست از تقصیر ادب در بعد که از جهال گناه بر در گذارند و صدیقان را بجشم
زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان
بخطرات اشارت و هلاکت موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر چهار
طبقه اند طبقهٔ اول در مبدا نظر می کنند و طبقهٔ دوم نظر در وقت و حال می کنند
و طبقهٔ سوم نظر در عاقبت می کنند و طبقهٔ چهارم نظر در حقایق می کنند و گفت
ادنی منزل مرسلان اعلا مراتب شهداست و ادنی منزل شهدا اعلا مراتب
صلحا و ادنی منزل صلحا اعلا منازل مومنانست و گفت خدای را بندگانند
که اتصال ایشان بحق بود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن بود و ایشان را

حیات بود الابد و سبب اتصال دلهای ایشان بذو ایشان را بصفای یقین
نظر دایم بود بذو که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد
حرکت بود و گفت چون کشف کرده شد ربوبیت در سر و صاحب آن نفس زنده گردد و حرام کرده شود
بروی دوم هرگز باز نیابد و گفت غیرت فریضه‌ایست بر اولیا پس گفت چگونه است غیرت در وقت
منادمت در محبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود
که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که اگر او را بکشند ثواب یابد
تا او از آن آتش غیرت برهد و گفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کرد
و گفت همت آن بود که در دنیا بود و گفت زندگی محب راست و زندگی مشتاق باشک و زندگی
عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع
از نفس و این زندگی سوختن درین قصه شده بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود
گویم باطنش همه توحید گرفته بود یک ذره از ظاهرش خبر نبود جز آنک زبان می‌جنباند
چنانک بایزید گفت سی سالست تا بایزید را می‌جویم و او را نمی‌یابم و زندگی صاحب تعظیم
بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شده
نفس بود که اگر ذره‌ای از هیبت نفس زند هلاک گردد کما قال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث
نه من در گنجم و نه نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهارست علم معرفت و علم عبادت
و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بندیست و هر حقی را حقیقتی و هر
حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بند بود و آن بی‌نشانست
و بی‌نهایت و چون بی‌نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود و گفت حقیقت توحید نسیان
توحیدست و این سخن همان است که حقیقت اسم بندست و گفت صدق توحید آن بود که قایم
بیکی بود و گفت محبت بر دوام از عنایت حق بود و گفت چون محبت دعوی مملکت بود از محبت بیفتد

و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند همه اندوه بود و گفت هرگاه که تو یاد
وجد توانی کرد وجد از تو دورست و گفت نشان ثبوت محبت برخاستن حجابست میان
قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبتست و حیا چون از وی هر دو دور بماند
هیچ خیر در وی نماند و گفت هرکرا توبه با عمال درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل
آلت عبودیتست نه اشراف بر ربوبیت و گفت هرکه توکل کند بر خدای کارش بسازد
در دنیا و آخرت و گفت توکل حسن التجاست بخدای و صدق افتقارست بذو و گفت
توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب از سکون وی از حقیقت سکون
بیرون نیایی چنانک حق داند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت را سه رکن
بود هیبت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دلست باختیار خدای قدیم در آنچ بنده را در
ازل اختیار کردست و آن دست داشتن خشمست و گفت رضا آنست که دل بدو چیز
نظاره کند یکی آنک بیند که آنچ در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر
آنک بیند که مرا اختیار کرد آنچ فاضلترست و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بود
از آفات و گفت تواضع قبول حق بود و گفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهرش نگاه داشتن
حدهای شرعست و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدای این کار چیست و انتهاش
کدامست گفت ابتداش معرفتست و انتهاش توحید و گفت فرق در گرفتن بدو چیزست
ادب عبودیت و تعظیم حق ربوبیت و از عبودیت سوال کردند گفت ایستادنست
بر مراقبت بهیچ چه نیکوتر داشته‌اند گفتند این چگونه بود گفت آنک معاملت با خدای باد
کند در پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی گفتند از طاعت
کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن
جگر و زبانه زدن آتش در وی گفتند شوق بلندتر یا محبت گفت محبت زیراکه شوق از محبت خیزد

وگفت چون اوان وعصی آدم برآمد جملهٔ اشیا بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی
بدایشان وحی کرد که چرا بر آدم نگریستید گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شود نگرییم حق
تعالی فرمود که بعزت وجلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و فرزندان آدم را
خادم شما گردانم نقلست که کسی باوی گفت عزلت خواهم گرفت گفت بکه خواهی
پیوست چون از خلق می بُری گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن
با حق نقلست که اصحاب جوهر را گفت بچه بلند گردد درجهٔ مرد گفتند بکثرت
صوم وبعضی دیگر گفتند بمداومت حرمت وخلوت وبعضی گفتند بمجاهده ومحاسبه
وموازنه وبعضی گفتند ببذل مال ابن عطا گفت بلندی نیافت آنک یافت مگر بخوی
خوش نه بینی که مصطفی را صلی الله علیه وسلم باین ستودند قوله تعالی وانك لعلی
خلق عظیم نقلست که یکبار پیش اصحاب خفته پای دراز کرد وگفت ترك ادب
میان اهل ادب ادبست چنانک رسول علیه السلام پای دراز کرد بود پیش ابوبکر
وعمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای گرد کرد
نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود
او را بخواند در سخن با او جفا کرد وابن عطا با او سخن درشت گفت وزیر در خشم
شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد و او در آن حال گفت
قطع الله یدیك ورجلیك بعد از آن بدو روزی خلیفه بروی خشم گرفت فرمود تا دست
و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را باز داندند یعنی چرا بر کسی که توان
بود که بدعای تو بصلاح آید دعای بد کردی بایستی که دعای نیک کردی اما بعضی
گفته اند که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود برای دفع او از مسلمانان وبعضی گفته اند
که او از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر

زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا او را اینک خواست
نه بد تا او درجهٔ شهادت یابد و درجهٔ حواری کشته در دنیا و از منصب و مال
وجاه و بزرگی افتادن و این وجه نیکوست چون چنین دانی او را اینک خواسته بود
که عقوبت این جهان در جنب عقوبت آن جهان سهلست و آسان رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابراهیم رقی قدس الله روحه العزیز

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن در تقوی تقی
نقی ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه از اکابر علمای مشایخ بود و از قدمای طوایف
ومحترم وصاحب کرامات بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت
نقلست که درویشی در بیابانی می رفت شیری قصد او کرد چون بدو رسید بنگریست
در جامهٔ درویش نگاه کرد و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در جامهٔ خود نگاه
کرد پارهٔ از جامهٔ ابراهیم رقی بر خرقهٔ خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن
داشت وازو می آرند که گفت معرفت اثبات حقست بیرون از هرچه وهم بدو
رسد وگفت قدرت آشکاراست و چشمها گشاده لکن دیدار ضعیفست وگفت نشان
دوستی حق برگزیدن طاعات اوست ومتابعت رسول او صلی الله علیه وسلم
وگفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوت وقوی ترین
بود که قادر بود بر ترك آن وگفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او
دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت
قیمت او یا وقوف توان یافت بر آن وگفت راضی آنست که سؤال نکند ومبالغت
کردن در دعا از شروط رضا نیست وگفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچ خدای تعالی
ضمان کرده است وگفت آنچ کفایتست بتو می رسد بی آنچ ترا مشغول دارد آنچ تو در زیادت

طلبیدن است و گفت کفایت درویشان توکلست و کفایت توانگران اعتماد بر املاک
و گفت ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که در دل تو خطری
بود اعراض کون را یقین دانک ترا نزد خدای تعالی خطری نیست و گفت هر که عزیز
شود بچیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوارست و گفت بسنده
است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت ولی رحمة الله علیه

ذکر مناقب یوسف اسباط قدس الله روحه العزیز آن مجاهد مردان
مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط
یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود و در تابعین بزهد او کس
نبود و در مراقبت و محاسبت کمالی داشت و معرفت و حالتی خوف پنهان داشتی
و ریاضت کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار
دیده بود نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و برگ خرما
می بافت و قوت خود از آن می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که مرا پیرهن
نو نبود مگر خرقهٔ کهنه وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیدم که دین
خود بدو حبه فروختهٔ و آن آنست که در بازار چیزی می خریدی او دانگی گفت
و تو سه طسوج او بسبب آنک ترا می شناخت ترا مسامحت کرد برای صلاحیت تو
و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتابی معتمد چنین یافتیم که نوشته آمد
و هم بحذیفه نوشت که هر که فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که
قرآن خواند و دنیا برگزیند استهزا کرده است و من می ترسم که آنچ ظاهر می شود بر
ما زیان کارتر بود از گناه ما و هر که درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت
بود چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیای خویش و گفت اگر بنی بصدق کار رضای کنم

دوستر دارم از آنک در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت که اما بعد وصیت
می کنم ترا بتقوی خدای و عمل کردن بدانچ تعلیم کرده است ترا و مراقبت چنانک
هیچ کس ترا نه بیند الا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی
که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نیست
والسلم سهل گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تواضع چیست گفت آنک
از خانه برون آیی و هر که را بینی چنان دانی که از تو بهترست و گفت اندکی ورع جزا
بسیار عمل دهد و اندکی تواضع جزای بسیار اجتهاد دهد و گفت علامت تواضع آنست
که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا
که بالای تو بود در رتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی
رجوع بخدای کنی و بر تو نگران نکبر کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی و گفت توبه
را ده مقامست دور بودن از جاهلان و ترک زیادت گفتن باطل و روی
گردانیدن از منکرات و در رفتن محبوبات و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه
و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیهٔ قوت و گفت
علامت زهد ده چیزست ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود
و ایثار مولی و صفات معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح
و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که
کبر اندک بند زهد شو اند و ورید الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت ورع
ده چیزست درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش
کردن در اقوات و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان
و مداومت کردن برضای رحمان و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی

گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات
و تعلق ساختن بمناجات، و گفت علامت صبر سه چیز است حبس نفس و استحکام
درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و استقاط ورع و محافظت بر طاعت
و استقصا بر سنن و واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در
مجاهدات و اصلاح جنایات، و گفت محو نکرده‌اند شهوات از دل مگر خوفی
که مرد را برانگیزد بی اختیار یا شوقی که مرد را بی آرام کند، و گفت مراقبت را
علامات است برگزیدن آنچه حق تعالی برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدای و شناختن
فروتنی و شناختن تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع
شدن از جمله خلق بخدای، و گفت صدق را علامات است دل با زبان راست
کردن و قول با فعل برابر داشتن و ترک محمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن
و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن، و گفت توکل را ده علامت است آرام
گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بدانچه بتو رسد از رفع و دون
و تسلیم کردن بمادون و تعلق کردن میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز
میان کاف و نونست و کاف بنون پیوسته است لاجرم هر چه بر از کاف و نون بود
توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلایق
و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق، و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می‌بیند که او را نجات نخواهد بود الا بدان و توکل کن توکل مردی که او
معاینه می‌بیند که بوی نخواهد رسید الا آنک حق تعالی در ازل بروی نوشته است
و حکم کرده، و گفت انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از خلق

و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل طاعت
و گفت علامات حیا انقباض دل است و عظمت خداوند پروردگار وزن کردن
سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه از وی عذر خواهی و ترک خوض در چیزی
که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم
و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان، و گفت
شوق را علامات است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و دشمن
داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن
در وقت نشر الحق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو
بحق بود، پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دل است در معرفت و تفرقه
متفرق گردانیدن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست طلب حلال
بر تو فریضه است رحمة الله علیه،

ذکر مناقب یعقوب نهرجوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرق رقم فضیلت آن مغرب حرم وسیلت آن منور
رجال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه
از کبار مشایخ بود و لفظی عظیم دلنشین و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب
و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته
اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی تر نبود صحبت جنید و عمرو عثمان مکی یافته
و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد نقلست که یکساعت از عبادت و مجاهدت
فارغ بودتنی و یکدم خوش دل گشتی پس در مناجات بنالید بسرش ندا کردند که
ای یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار نقلست که کسی گفت در دل خود سخنی
می یابم و با فلان گفتم مرا وضو فرمود چنان کردم زایل نشد و با فلان گفتم مرا

سفر فرمود کردم زایل شد او گفت ایشان خطا کنند طریق تو آنست که در آن ساعت
که خلق بخسپند بخلوت روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوندا در کار خود متحیرم
مرا دستگیر آن مرد چنان کرد زایل شد نقلست که یکی او را گفت نماز می کنم
و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانک
در مثل گفته اند که اگر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد، و گفت
مردی یک چشم را دیدم در طواف که می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم بتو از تو
گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بیکی در نظرم خوش آمد طپانچه از هوا
در آمد بر یک چشم زد که بدو نگریسته بودم آوازی شنیدم که نگریستنی را طپانچه
است اگر زیادت دیدی زیادت زدمی و اگر زیادت نگریستی خوردی نظرت بعین
العبرة رمیناک بسهم العبرة ولو نظرت بسهم الشهوة لرمیناک بسهم القطیعة
و گفت دنیا دریاست دکان او آخرتست و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر
و گفت هر که اسیر طعام بود همیشه گرسنه بود و هر که توانگری بمال بود همیشه درویش
بود و هر که در حاجات خود قصد خلق کند همیشه محروم بود در کار خود هر که یاری
از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایدار
نیست نعمت را چون کفران آری در و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت نقص بلا
بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل شناخت کم خوردنست و کم
خفتن و کم گفتن و ترک شهوات و گفت چون بنده از خود فانی شود بحق باقی گردد
چنانک پیغامبر علیه السلم درین مقام از خود فانی شد و بحق باقی گشت لاجرم هیچ نام
نخواندش الا العبد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال علم
رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا از صحت دارد و مدعی و کذابست و گفت

شادی در سه خصلتست یکی شادی بطاعت داشتن خدای دوم شادی بنزدیک بودن بخدای
و یاد نا کردن خلق و نشان آنک شاد است بخدای سه چیزست یکی آنک همیشه
در طاعت داشتن بود دوم دور باشیدن از دنیا و اهل آن سوم بایست خلق از و
بیفتد و هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچ خدا را باشد و گفت فاضلترین کارها آن
باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در حق
تعالی و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریان کی داند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی
درین هر سه ازین هر سه بریان باشد یکی از و پرسید که عارف هیچ چیز تاسف خورد
جز خدای گفت عارف خود هیچ چیز نه بیند جز خدای تا بروی تاسف کی خورد و
پرسیدند که در دنیا بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح
تحقیقست و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع غیر حقست آنک جمله اشیا بدو
قایم بود و تفرقه صفت حقست از باطل یعنی هر چه دون حقست باطلست بنسبت
با حق و هر صفت که حق را باطل کند آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم
را علیه السلم از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در
ذریات او و گفت ارزاق متوکلان بر خدایست می رسد بعلم خدای با ایشان و بر
ایشان بی هیچ شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغولند و رنج
کش و گفت متوکل بحقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق برگرفته است نه کسی
را شکایت کند از آنچ بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنک نه بیند
منع و عطا جز از خدای تعالی و گفت حقیقت توکل ابرهیم را بود علیه السلم که جبرئیل گفت
هیچ حاجت هست گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود و با خدای حاضر تا با خدای
هیچ چیز دیگر ندید و گفت اهل توکل در حقایق توکل اوقاتی دارند در غلبات که در آن

اوقات اگر بر آتش بروند خبر نیابند لاجرم وقت بود که اگر پشه ایشانرا بگزد بنالند
و باشد که حرکتی از جای بروند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال
و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف
گفت اول **تلك أمة قد خلت لها ما كسبت** پس آخر قران قلوبست بودایع
حضور انبیا که همه خطاب کرد گفت کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی رحمة الله علیه

ذکر مناقب سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی‌خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن ساکن مضطرب
محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود
و الطف المشایخ اشاراتی غریب و رموزی عجب داشت و در محبت آیتی بود و جمله
اکابر بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوت و محبت سمنون محب خواندندی
و او خود را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را در
محبت مذهبی خاص باشد و او تقدیم محبت کند گفت بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را
بر محبت مقدم داشته‌اند و او می‌گوید محبت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال
و مقامات همه بنسبت محبت ناچیزند و هر محلی که طالب شناسد زوال بدان
روا باشد و در محل محبت هیچ حال زوال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود
نقلست که چون از حجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن
می‌گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما می‌گویم سخن محبت در حال قنادیل
بر یکدیگر می‌زدند و پاره پاره می‌شد **نقلست** که یکروز در محبت سخن می‌گفت مرغی
از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس
از کنار او بر زمین نشست و چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد

پس بیفتاد و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای سنت زنی خواست دختری در وجود
آمد چون سه ساله شد سمنون را با وی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را در خواب
دید که علمها نصب می‌کردند برای هر قومی و علمی نصب کردند که نور او عرصات را فرو
گرفته بود سمنون گفت این علم از آن کدام قوم است گفتند از آن آن قوم که یحبهم و
یحبونه درشان ایشان یعنی علم محبانست سمنون خود را در میان آن قوم انداخت
یکی بیامد و سمنون را از میان ایشان بیرون کرد سمنون فریاد بر آورد که مرا چرا بیرون
می‌کنی گفت از آنک این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت آخر مرا سمنون محب می
گویند و حق تعالی از دل من می‌داند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی
اما چون دل تو بدان صبیه میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو کردند سمنون هم در خواب دعا
و زاری کرد که خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از
خواب بیدار شد فریادی بر آمد که دختر از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در
مناجات گفت الهی در هر چه مرا در آن بیازمایی که در آن راستم یا نه در آن تسلیم کنم و دم
نزنم در حال دردی بر وی مستولی شد که جانش بر خواست آمد و او دم نمی‌زد بامداد
همسایگان گفتند ای شیخ ترا دوش چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم
نزده بود اما صفت حال او بصوت آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی
بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطنست اگر بحقیقت خاموش بودی همسایگان خبر
نشودندی چیزی که تو نالی مگوی **نقلست** که یکبار دیگر این بیت می‌گفت شعر

لیس لی فی سواك حظ کیف ما شئت فجربنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن
در حال بولش بسته شد پس بدبیرستانها می‌رفت و کودکان را می‌گفت عم دروغ زن را

دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد نقلست که ابو محمد مغازلی گوید با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بدرویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند سمنون گفت بیا تا جایی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم

نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و هیچکس برایشان تردد نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشود چون جاه سمنون بلند شد و صیت او منتشر گشت غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می جست تا چگونه او را فضیحت کند تا اتفاق زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند جنید او را زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند چون سیاف حاضر شد خلیفه خواست که بگوید که گردنش بزنید گنگ شد و نتوانست گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در وفات سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و عذر خواست و باکرامی تمام بازگردانید پس غلام خلیل را دشمنی در حق او زیادت شد تا باخر عمر مجذوم گشت یکی پیش سمنون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت همانا که از نارسیدگان متصوفه یکی همت در وی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود و مشایخ گاه گاه باعمال او را می یافتند خدایش شفا دهاد این سخن بغلام خلیل رسید از کل جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این قوم تا بچه حدست که آخر آن مرد را المقام توبه می رساند خود کسی را که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته اند که هیچکس با ایشان زیان نکند سؤال کردند از محبت گفت صفاء دوستیست با ذکر دایم چنانک حق تعالی فرمود اذکروا الله ذکرا کثیرا وگفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه وسلم قال المرء مع من احبه مرد با او بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند وگفت عبارت نتوان کرد از چیزی مگر بچیزی که از آن رقیق تر و لطیف تر بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر از محبت نیست پس بچه از محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محبت با بلا مقرون کردند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بینند بهزیمت شوند پرسیدند از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانک غنی بمال و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد وگفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو محمد مرتعش قدس الله روحه العزیز

آن عامل سابق صعب گیر آن حق تقوی آن سالک بساط وجد آن سایح بحار مجد آن جهان پرورش ابو محمد مرتعش رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و مقبول اکابر سفرها بتجرید کرده و مجاهدتهاء شایسته معروف و از حیره نشابور بود و ابو حفص را دید و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و ببغداد وفات کرد نقلست که گفت سیزده حج کردم بر توکل چون نگه کردم بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنک مادرم گفت سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شهوت و هوای نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم دارد تا دلو و رسن و نعلین خرم در بادیه روم در حال کسی در بزد چون بگشادم مرتعش بود گفت بی بدست گفتن ستان گفتم نگیرم گفت بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم پانزده گفت بگیر که پانزده است نقلست که روزی در محلتی از بغداد می گذشت تشنه شد

کز خانهٔ آب خواست دختری با جمال کوزهٔ آب آورد دلش صید جمال او شد همانجا
بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلم بشربتی آب هول نگران بود مرا
از خانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم بردند مرد گفت دختر منست بزنی بتو دادم اورا
در خانه برد و عقد نکاح کرد و خداوند خانه از منعمان بود کا بود مرتعش را بحمام
فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی
دادند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه در نماز فریاد برآورد که
مرقع بیارید گفتند چه افتاد گفت ای سرّم ندا کرد که بیک نظر بخلاف شریعت
که بغیر ما کردی جامهٔ اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظری دیگر کنی
لباس آشنایی از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد و برفت
نقلست که اورا گفتند فلان کس بر سر آب می رود گفت آنرا که خدای
توفیق دهد که مخالفت هوا کند بزرگتر از آن بود که در هوا رود و بر سر
آب نقلست که در اعتکاف نشسته بود در جامع بغداد و روز آخر
رمضان مانده بود که بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت
جماعتی قرا نتوانستم دید و آن چه طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن
اوست که هر که گمان برد که فعل او اورا از آتش نجات دهد و ببهشت
رساند یقین خود را در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل حق تعالی
دارد حق تعالی اورا ببهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته
فبذلك فليفرحوا و گفت در دل اکابر گرفتن اسباب منقطع کرد اند اعتماد
بر مسبب الاسباب پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی حق تعالی حاصل تواند
کرد گفت بدشمنی آنچ حق تعالی دشمن گرفته است و آن جمله دنیاست و نفس و گفت

اصل توحید سه است شناختن خدای بربوبیت و اقرار دادن خدایرا
بوحدانیت و نفی جملهٔ انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف اورا
صید کرده است تا مکرمش کرد اند و در حظیرهٔ قدس بنشاند و گفت درست
کردن معاملات بدو چیزست صبر و اخلاص صبر بر و اخلاص در و و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون بخلق دهد نکرهت باشد
و گفت تصوف حسن خلقست و گفت تصوف حالیست که غایب کرد اند صاحب
آنرا از گفت و گوی و می برد تا بخدای ذو المنن و از انجا بیرون کرد اند تا
خدای ماند و او نیست شود و گفت این مذهبیست همه جد با هیچ هزل
آمیخته مگردانید و گفت عزیز تر نشستن فقیر آن بود که با فقرا نشیند پس
چون بینی که فقیر حذر کرد از فقرا یقین دان که از علتی خالی نیست نقلست
که بعضی از اصحاب از وی وصیتی خواستند گفت هیچ کسی را ببند که شما را
او به از من بود و مرا کسی بکید ابید که به از شما بود رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب محمد فضل قدس الله روحه العزیز

آن متمکن
بکلمات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص
لطایف آن در بحار عشق و عقل ابو عبد الله محمد بن الفضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ
خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و انج بی نظیر بود در فتوت و مروت
بی همتا مرید احمد خضرویه بود و حکیم ترمذی خیل و ابو عثمان حیری بدو میل
عظیم داشت چنانک بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه
چیز یکی آنک حق تعالی اورا علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنک
عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنک صحبت صالحان روزی کرداه

و از حرمت داشتن ایشان محروم کرداند. ابو عثمان حیری گفت محمد فضل بلخی سیم
مردانست. و ابو عثمان باکر جلالت گفتی اگر قوت دارمی هر ماه به محمد فضل
شدمی تا سر من صافی شدی بدیدار او. و او از اهل بلخ جفای بسیار
کشید و از بلخ بیرون کردندش گفت یا رب صدق از ایشان باز گیر
از وی سوال کردند که سلامت صدر بچه حاصل گردد گفت بایستادن
بحق الیقین و آن چنان بود تا بعد از آن علم الیقین دست دهد تا بعلم الیقین
مطالعهٔ عین الیقین کند تا انجا سلامت یابد تا نخست عین الیقین نبود
علم الیقین نباشد کسی را که کعبه ندیده هرگز او را علم الیقین بکعبه نبود پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علم که بیش
از عین الیقین بود آن بتهمت بود و اجتهاد از انجا بود که گاه صواب افتد
و گاه خطا چون علم الیقین پدید آمد بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق
عین الیقین توان کرد. مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و
بزرگ شده ناگاه او را از چاه برارند در آفتاب متحیر گردد و مدتی برابر
ثبات کند تا بآفتاب دیدن خو کند تا چنانک بآفتاب علمش حاصل شود که
بر آن مطالعهٔ اشراق آفتاب تواند کرد. و گفت عجب دارم از آنک بهوای
خود بخانهٔ او رود و زیارت کند چرا قدم بر هوای خود ننهد تا بدو رسد
و بدو دیدار کند. و گفت صوفی آنست که از خود صافی شود از جمله بلاها و غایب
گردد از جملهٔ عطاها و گفت راحت خلاص یافت از آرزوی نفس. و گفت
چون مرید بگفتهٔ خاطر در دنیا نگرد تو در وی منگر که داد مرید طریقت بستد
و گفت اسلام بچهار چیز از شخص مفارقت کند یکی آنک عمل نکند بر آنچ داند

دوم آنک عمل کنند و ندانند سوم آنک بجو نیاموزند آنچ ندانند چهارم آنک مردمان را
منع کند از آموختن. و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علمست و لام
عمل و میم مخلص حق گشت در علم و عمل. و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهد
ترین ایشان بود در ادای شریعت و باعبرت ترین در حفظ سنت و متابعت
و گفت محبت ایثارست و آن چهار معنیست یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن
بدان دوم انس عظیم گرفتن بذکر حق سوم قطع اشکال کردن و از هر
قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر
اوست چنانک حق تعالی فرموده است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم
الی احب الیکم من الله و رسوله الایة وصفت محبان حق اینست که محبت ایشان
بر معنی ایثار بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم
هیبت سوم حیا چهارم تعظیم. و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود
و ایثار جوانمردان بوقت حاجت. و گفت هر چه در دنیا ترک است اگر بتوانی ایثار
کنی و اگر نتوانی خوار داری رحمة الله علیه.

ذکر مناقب ابو الحسین بوشنگی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده گزین مخلص بار کشیده آن
یگانهٔ موحد آن عابد متعبد آن صباغ خم یک رنگی ابو الحسین بوشنگی
رحمه الله علیه از جوانمردان خراسان و محتشم ترین اهل زمان بود و عالمترین
در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت ابو عثمان و ابن عطا و جریری
و عمرو عثمان را دیده بود. و سالها از بوشنگ برفت و در عراق می بود چون
باز آمد او را بزندقه منسوب کردند و از انجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت.
چنانک مشهور شد تا بحدی که دوستایی در از کوی تم گی ده بود برسید که

ارسانتر ازین خلق نیست گفتند ابوالحسین کوسنکی بیامد و دامنش بگرفت و گفت
چرا گوش من تو بریده شیخ گفت ای جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون دیدم
گفت نه چرا من تو بریده شیخ در ماند دست برداشت و گفت الهی چرا ازو
باز خری در حال کسی آواز داد که او را رها کن که خر یافتیم بعد از آن دو شابی
گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم برین
درگاه گفتم تو نفسی برآری تا مقصود من برآید **نقلست** که یکروز در راهی
می رفت ناگاه ترکی درآمد و قفایی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا
چنین کردی که او شیخ ابوالحسین است ترک پشیمان شد و باز آمد و از
شیخ عذر خواست که غلط کردم شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این
نه از تو دیدیم از انجا که رفت غلط نرود **نقلست** که در متوضا بود در
خاطرش آمد که این جامه بفلان درویش می باید داد خادم را آواز داد
و گفت این جامه از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
چندان صبر کن که برون آیی گفت می ترسم که شیطان راه بزند و این
اندیشه بر دلم سرد گرداند **نقلست** که کسی ازو پرسید که حلوا گفت
دندانم فرسوده از نعمت حق که خوردم و زبانم از کار شد از بس که شکایت
کردم پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آن چیز که بر تو
حرامست تا مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند از تصوف
گفت امروز اسمی است و مسمی پیدا نی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم
سوال کردند از تصوف گفت کوتاهی امل و مداومت بر عمل پرسیدند از فتوت
گفت مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر

چیزی نادیدن که باطن تو مخالف آن بود و گفت توحید آن بود که بدانی که او
مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت
و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نتواند بود و گفت اول ایمان
با آخر آن پیوسته گفت سوال کردند که ایمان و توکل چیست گفت آنکه لقمه خود خایی
و نان از پیش خود خوری بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خداوند او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را
عزیز داشت خداوند او را خوار گرداند کسی ازو دعایی خواست گفت حق تعالی
ترا از فتنه تو نگاه داراد **نقلست** که بعد از وفات او درویشی بر سر خاک او
ملازمت کردی و هر روز برفتی و از خدای تعالی در دعا دنیا خواستی تا شبی شیخ
ابوالحسین را در خواب دید که گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آیی نعمت دنیا
مخواه اگر نعمت دنیا خواهی بر سر خاک خواجگان دنیا رو و چون اینجا آیی همت از
دنیا و آخرت بریده گردان رحمة الله علیه

ذکر مناقب محمد بن علی حکیم الترمذی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن
منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه
از محتشمان شیوخ و از محترمان اهل ولایت بود و بهمه زبانها ستوده آیتی بود
در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار و آثار و در بیان معارف و حقایق
اعجوبه بود و قبولی بکمال و حلمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت
و او را ریاضات و کرامات بسیار است در فنون علوم کامل بود و در شریعت
و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بودست
که او عالم ربانی و حکیم این امت بود و مقلد کس نشد که صاحب کشف و اسرار بود

وعلمی بغایت داشت چنانک اورا حکیم الاولیا خوانند و صحبت ابو تراب
و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته بود چنانک گفتند که روز
سخنی می گفتم در مناظره امیر یحیی متحیر شد در آن سخن. و او را تصانیف بسیار است
همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از
اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که بطلب علم روند چون
عزم درست کرد مادرش غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی
کار من تویی مرا بکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرو
آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون چندگاه برآمد روزی
در گورستان نشسته بود و زاری می کرد که اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من
باز آیند بکمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت ای پسر چرا گریانی گفت
حالم چنین است پیر گفت خواهی که هر روز ترا سبقی گویم تا بزودی از ایشان درگذری
گفت خواهم پس هر روز می آمد و سبق میگفت تا سه سال برآمد بعد از آن معلوم گشت
که او خضر بوده است علیه السلام و این دولت برضای مادر یافت. ابو بکر وراق گفت
هر یکشنبه خضر علیه السلام نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم
او نقل کند که روزی محمد بن علی حکیم مرا گفت امروز ترا جایی برم گفتم شیخ داند با او
برفتم دیری برنیامد که بیابانی صعب دیدم و تختی زرین در میان بیابان نهاده در
زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک
او شد برخاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرف گروهی می آمدند
تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند بآسمان طعامی حاضر شد بخوردند و شیخ
سوال می کرد از آن مرد و او جواب می گفت چنانک من یک کلمه از آن فهم نکردم

چون ساعتی برآمد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت برو که سعید گشتی چون
زمانی برآمد بترمذ آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه
بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم در آن ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم
گفت یا ابا بکر چون برند او بود توان رسید ترا با چگونگی چه کار ترا با رسیدن کار است
نه با پرسیدن **نقلست** که گفت هر چند که با نفس کوشیدم با او بر نیامدم از خود
نومید شدم گفتم مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه
پرورم بکنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت به پهلو
غلطیدم و خود را در آب انداختم تا غرقه شوم آب بزد و دست و پای من بگشاد
و مرا بر کناره انداخت گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ
را در آن ساعت از خود نومید شدم ببرکت آن سر من گشاده شد و بدیدم آنچ
مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم و تا بزیستم ببرکت آن ساعت بزیستم
و ابو بکر وراق گفت شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در
جیحون انداز در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم
و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نینداخته برو بینداز گفتم مشکل دو
شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد و یکی آنک چه برهان ظاهر خواهد شد بازگشتم
در جیحون انداختم جیحون از هم باز شد و صندوقی سر گشاده بدید آمد و آن اجزا
در آن افتاد پس سر بهم آورد و جیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از آن چون بخدمت
شیخ آمدم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خدای که این سر با من
بگوی گفت چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود
برادرم خضر از من درخواست و آن صندوق ماهی بود که بفرمان او آورده بود و حق تعالی

آب را فرمان داد تا آن را بوی رسانید نقلست که یکبار تصانیف خود در آب انداخت
خضر علیه السلام آن جمله بگرفت و باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و سخن اوست
که گفت هرگز یک حرف تصنیف نکردم تا گویند تصنیف فلانست لکن چون وقت بر من
تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی نقلست که در عهد او زاهدی بود و پیوسته بر حکیم
اعتراض کردی و حکیم در همه دنیا کلبهٔ داشت چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آنجا بچه
نهاده بود که آن خانه در نداشت شیخ می رفت و می آمد هشتاد کرت تا باشد که سگ
باختیار خود بچه بیرون برد بر همان شب زاهد رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید
که فرمود ای فلان با کسی برابری میکنی که از برای سگی هشتاد کرت مساعدت کرد اگر
سعادت ابدی خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم
بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد نقلست که گفت در عمر خود هزار و یکبار حق تعالی را
در خواب دیدم نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت
دانیم چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیش کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری
پیش گیرد و گوید الهی من ترا بچه آزردم تا ایشان را بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم
ایشان را باصلاح باز آر ما بدانیم که حال چیست توبه کنیم تا شیخ را از آن بلا برهانیم
نقلست که مدتی خضر را ندیده بود روزی کنیزک جامهٔ کودکان بشسته بود و
طشتی پر نجاست و بول کرده و شیخ جامهٔ سپید پوشیده بود و بجامع می رفت مگر کنیزک
بسببی خواستی در خشم شد و آن طشت را بر سر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و خشم فرو
خورد در حال خضر را علیه السلام بیافت نقلست که او را چندان ادب بود که پیش عیال
خویش بینی پاک نکرده است مردی آن بشنید و قصد او کرد او را بدید در مسجد ساعتی توقف کرد
تا از اوراد فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر وی برفت در راه با خود می گفت که کاشکی بدانستمی

که آنچ گفتند راستست شیخ بفراست بدانست روی بدو کرد و بینی پاک کرد او را عجب آمد
با خود اندیشید که آنچ مرا گفتند یا دروغ گفت یا این تازیانه گفت که شیخ مرا می زند تا
بر بزرگان طلب نکنم شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر ترا راست گفته اند و لکن
اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک بگوید هم سری
را نشاید نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخواند اجابت نکرد تا روزی خبر
یافت که شیخ در باغیست خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر
عقب او می دوید و فریاد می کرد و می گفت در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیوار
بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خود می کرد
آن حالتش یاد آمد در خاطرش گذشت که چون بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم
بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطر خود بدید بخروشید گفت ای نفس خبیث بر معصیت
ناکرده پشیمانی در جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی
بر گناه ناکرده این خاطر از کجا آمد عظیم اندوهگن شد و بماتم نفس بنشست و سه روز ماتم
این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغامبر را صلی الله علیه وسلم در خواب دید گفت ای محمد رنجور
مشو که این نه از آنست که در کار تو تراجعیست بلکه این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما
چهل سال دیگر گذشت و مدت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمیست
و نه حال ترا قصوری آنچ دیدی از درازی مدت ماست در مفارقت نه آنک صفت تو
در نقصانست نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد باز ماندم گفتم دریغ
تن درستی که از من چندان خیرات می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این
سخن بود که گفتی کاری که ما کنیم نیک بود و کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صرف نبود
گفت از آن سخن ندامت خوردم و توبت کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنک بسی ریاضت کشیده باشد

و بی‌ادب ظاهر بجای آوردن و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خدای تعالی در
دل خود باز یابد و دل و بدان سبب سعی کرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضای
توحید در آید و بدان شاد شود الجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد
فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او
از غیب او را گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند، تا نفس اینجا فریفته شود و چیزی
شیری از درون او بجهد و بر کردن او نشیند و آن لذت که در ابتدای مجاهده در خود
یافته باشد منبسط گرداند چنانک ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز
او را در دام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسید هزار بار خبیث تر و مکارتر
ازان بود که اول و پیش در قید بیابد ازانک در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط گشت
در اول ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد
پس بر نفس ایمن مباش و کوشش دار تا بر نفس ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کن که
شیطان در درون نشسته است، چنانک هو نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند
و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بجایی رفت ابلیس بچه خود را که نامش خناس بود
پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول
کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که
بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره
پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی در آویخت و برفت ابلیس بیامد و گفت فرزندم کجاست
حوا احوال باز گفت که آدم او را پاره پاره کرده است و هر پاره از شاخ درختی آویخته است
ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و درست شد و پیش او آمد دیگر بار ابلیس گفت او را
قبول کن که مهمی دارم حوا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت

و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا حال باز گفت آدم حوا را بر نجانید و گفت نمی
دانم تا درین چه سرّ است که فرمان من نمی بری و ازان دشمن خدای می بری و فریفته
سخن او می شوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او نیمی در آب انداخت و نیمی بباد
بر داد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا بگفت که حال چیست ابلیس فرزند را
آواز داد اجزا بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس بنشست پس ابلیس دیگر بار
حوا را گفت او را قبول کن حوا قبول نمی کرد گفت آدم مرا هلاک کند پس ابلیس او را
سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار او را دید در خشم شد و گفت
خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می شنوی و ازان من نمی شنوی پس خناس را
بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه بحوا داد و گویند آخرین بار
خناس را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد و بشنید
که او را قلیه کرد و یک نیمه خود خورد و یک نیمه من خوردم ابلیس لعین گفت مقصود من
آن بود تا خود را اندرون آدم راه دهم چون سینه او جای من شد مقصودم حاصل
گشت چنانک حق تعالی فرموده الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من
الجنة والناس اینست و گفت هر که ایک صفت از صفات نفسانی مانده بود چون
مکاتب بود که یک درهم اگر بروی باقی بود آزاد نبود و بنده بود بدان یک درهم
اما آنرا که آزاد کرده باشند بروی هیچ نمانده بود و این چنین کس مجذوب بود که
حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود
پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی یجتبی الیه من یشاء و یهدی
الیه من ینیب ۝ اهل اجتبا آن کسانند که در جذبه افتاده اند و اهل هدایت آن
قومند که بانابت بنور راه جویند و یابند و گفت مجذوب را منازل است چنانک بعضی را

از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا بجایی
برسد که مجذوبی بود که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیا
بود چنانک مصطفی صلی الله علیه وسلم مهتر و ختم جمله انبیا بود و گفت کی مجذوب تواند
بود که مهدی بود اگر کسی گوید اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغامبر علیه السلم
گفت اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک جزوست از چهل و چهار جزو نبوت و مجذوب
را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغامبر فرموده صلوات الله علیه خواب راست جزوی است
از چهل و شش جزو از نبوت و جای دیگر می فرماید هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد
درجه از نبوت بیابد و این همه مجذوب را تواند بود و مهترست ترنشان اولیا آنست
که از اصول علم سخن گوید قایلی گفت کی چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم معاد و علم عهد
میثاق و علم حروف این اصول حکمتست و حکمت علما اینست و این علوم بزرگان
اولیا ظاهر گردد و کسی از ایشان قبول نتواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظی بود گفتند
اولیا از خاتمت ترسند گفت بلی ولکن آن خوف خطرات بود و روز نگذرد که حق تعالی
دوست بدارد که عیش خوش مر ایشان تیره نگرداند و مشغول بذکر او چنان بود که ازو
سوال نتوانند کرد و این مقام بزرگترست از انست که بلعمیان فهم توانند کرد گفتند
بلعمیان کدام قوم‌اند گفت آنک ایشان آیات الهی را اهل نه اند برسیدند از
تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوانمردی
آنک تو دامن کس نگیری و گفت عزیز کسیست که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد
کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خوار کسیست که شیطانش اسیر کرده است
و گفت عاقل کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند
و گفت هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی

ترسد از وی بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیزست
یکی دیدن منت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم
کرده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید و گفت هر که همت او دینی گردد همه
کارهای دنیای او ببرکت همت او دینی گردد و هر که همت او دنیایی گردد همه کار
دینی او بشومی همت او دنیایی گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد
در زندقه افتد و هر که بسنده کند بفقه بی ورع در فسق افتد و هر که باوصاف
عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل تر بود و گفت تو میخواهی که با بقای
نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه
حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دولتست یکی کبر و یکی اختیار در
کارها زیرا که کبر از کسی لایق بود که بی نیاز بود و اختیار از کسی لایق بود که علم
او بی جهل بود و گفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند لکن چندان تباهی نکند که
یک ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یکساعت نفس آدمی کند
با وی و گفت بسنده است مرد را آن عیب که شادی می کند او را آنچ زبان کار اوست
و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است که برساند بندگان را ضمان توکل باید
و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر از تو غایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت
او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او بیرون نتوان نهاد
و گفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام
انس است بذکر او و گفت آنک می گویند دل نامتناهیست راست نیست زیرا که هر دلی را کمالی
معلومست که چون آنجا برسد باز ایستد لکن معنی آنست که راه نامتناهی است چنانک در شرح
القلوب بیان کرده ام و گفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغامبر صلی الله علیه وسلم

ذکر مناقب ابوبکر وراق قدس الله روحه العزیز

آن خزانهٔ علم
و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد آن تحفهٔ زهاد آن مجرد آفاق شیخ
ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تفرد
کمالی خوب داشت و در معاملت و ادب بی‌نظیر بود چنانک مشایخ او را مؤدب الاولیا گویند
و کشتهٔ نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضر بوده
و در بلخ اقامت کرده و او را در ریاضت و ادب تصنیف است و مریدان را از سفر منع
کردی و گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت تو درست
گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در
آرزوی خضر بود علیه السلام و هر روز بگورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن
جزوی قرآن بر خواندی یکروز چون از در روان بیرون شد پیری نورانی پیش آمد بر وی سلام
کرد جواب داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم بر با او روان شد تا گورستان و در راه
با او سخن می‌گفت و همچنان سخن‌گویان می‌آمد تا بدر روان رسید چون باز خواست گشت گفت
عمری میخواستی که مرا ببینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن
محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چگونه خواهد بود تا بدانی که عزلت
تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان
نهاد یکروز او را دید که می‌لرزید و رویش زرد شده بود گفت ترا چه رسید گفت
امروز استاذ آیتی بر آموخت که حق تعالی میفرماید **یوماً یجعل الولدان
شیباً** آن روز که کودکان را پیر گرداند از بیم این آیت چنین شدم پس بیمار شد و هم در آن
وفات کرد بدانش بر سر خاک او می‌گریست و می‌گفت ای ابوبکر فرزندت بیک آیت چنین شد
و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نکرد **نقلست** که هرگاه که از مجلس

بازگشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنک نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی
گرفته باشند یا بگناهی گرفتار آید **نقلست** که کسی بزیارت او آمد چون باز می‌گشت وصیتی خواست
گفت خیر دنیا و آخرت در دو چیز یافتم در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال
و آمیختن با مردمان یافتم **نقلست** که در راه مکه زنی را دیدم که مرا گفت ای جوان تو
کیستی گفتم مردی غریبم گفت شکایت می‌کنی از وحشت غربت یا انس نگرفته بخداوند
خویش گفت چون این بشنیدم چندان قدرتم نماند که یک گام از پی او بر دارم یا بازگشتم
تا او برفت و گفت هر دری بر من گشاده کنند بجواه گفتم خدایا آنک قوم انبیا بوده‌اند و سر
غوغاء آفرینش و پیش روان سپاه معلومست که هر بلا که بود بر سر ایشان فرو فکندی
و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد خواهم مرا هم درین مقام بجا
رها کن که طاقت بلا ندارم و گفت مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سوم فقرا چون امرا
تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلل پذیرد و چون
فقرا تباه شوند اغنیا هلاک شوند و گفت اصل غلبه مفارقت شهوت است چون هوا غالب
شود دل تاریک شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق او را دشمن
گرفت خلق نیز او را دشمن گیرند پس او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد
و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن
وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنک از اختلاط کرانه کرد و یکی از و
وصیتی خواست گفت سنگی بر گیر و دو پای خود بشکن و کاردی بستان و زبان
خود ببر گفت که طاقت این ندارم گفت آنک زبان سر او در نطق آید و گوش همت
او ندای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر بود و این بزبان
بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ نیست

مگر کلمهٔ حکمت و حکمت الحکام الهو رست و اول نشان حکمت خاموشیست و سخن گفتن
بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر و گفت خدای تعالی از بنده
هشت چیز می خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق و از زفان دو
چیز می خواهد اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد
طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد صبر کردن بر
حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری
و مذلت بدو عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند بدرت کیست گوید در مقدور ترک
آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفت که
شیطان می گوید من بدین ابلهی نیستم که اول بار مومنی را بکافری وسوسه کنم اول
بشهوت حلال حریص کنم چون بران حریص شد هوا بر وی چیر کنم تا قوت گیرد آنکه
بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز
همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شدی اول
خدای پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدای موافقت باید کرد و بهمه اوکار
بسند کار بانی با نفس بمخالفت با شیطان بعداوت با دنیا بحذر با خلق بشفقت
اگر این بجای آوری رستی و گفت تا از مخلوق نبری و از ایشان وحشت نگیری با انس
حق طمع مدار و تا دل را اشغال گردانی طمع عبرت و فکرت مدار و تا سینه از
طلب سیاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با قتدا
کن و با زهاد بحسن خلق و مدارا و با جهال بصبری جمیل و گفت اصل و سرشت فرزند
آدم از خاکست و آب کسی بود که آب بر وی غالب بود او را بلطف ریاضت باید کرد
که اگر بعنف کنند متغیر گردد و مقصود نشود و کسی بود که خاک بر وی غالب بود

لا بد او را ملکه باید گوشت و سختی باید سرشت تا کاری را بشاید و گفت چون حق
تعالی خواست که آب را بیافریند از هر لون لون او کرد و از هر طعم طعم او گردانید
چون همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون
همه طعمها را بیامیخت کس طعم آب نشناخت و از خوردن او لذت حیات یابند
و کس را از کیفیت لذت او خبر نی وجعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست
و گفت فرخ درویشی که در دنیا و آخرتست که در دنیا سلطانرا از وی خراج نیست
و در آخرت جبار عالم را با وی شماری نی و گفت بامداد برخیزم خلق را بینم بدانم که
کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت
هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول کرده اند بدانم که او
حلال خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان او بلهو و لعب و غیبت و فحش مشغول
کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است و گفت صدق نگاه دارد آنچه میان تو و خدا است
و صبر نگاه دارد آنچه میان تو و نفس است و گفت یقین نوریست که بنده بدو منور گردد
در احوال خویش پس آن نور برساندش او را بدرجهٔ متقیان پرسیدند از زهد گفت
زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا
و گفت یقین فروآرندهٔ دلست و کمال ایمانست و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر
و یقین دلالت و یقین مشاهدت و گفت هر که درست شود معرفت بخدای هیبت
و خشیت بر و ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاه داشت حرمت
و گفت توکل فراگرفتن قلبست صافی از کدورات و انتظار چنانکه تاسف خورد
بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی با نقد وقت بود و گفت هر که کارها
از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متغیر گردد و گفت احتراز کنید

از اخلاق بد چنانک احتراز کنید از حرام نقلست که چون وفات کرد در خواب
دیدندش زرد روی و غمگین و زاری می‌گریست گفتند چه حالست گفت خیر است گفتند چگونه
خیر باشد که درین گورستان که منم از ده چنان که می‌آیند یکی بر مسلمانی نمرده است
دیگری او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت در حضرت خودم بداشت و نامه
بدست من داد می‌خواندم تا بجایی رسیدم جمله نامه سیاه شد که دیگر نتوانستم
خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه در دنیا بر تو پوشیده‌ایم از کرم ما نسزد که در
جهان برده تو بدریم عفو کردیم رحمة الله علیه

ذکر مناقب عبدالله منازل قدس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد
حال گشته آن مشرف کمال گشته فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار
بود و شیخ ملامتیان و متوکل و متورع و معرض هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون
قصار بود و عالم بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در
وقت او مجردتر و پاکیزه‌تر از وی کسی نبوده است نقلست که بوعلی ثقفی مجلس میگفت
در میان سخن عبدالله او را گفت مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست بوعلی گفت تو
ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من مردم در حال بمرد
بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد بود و سخن اوست که گفت
بوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود
که وقتی که این سخن بدو رسید درین معنی گفت آفت منست که من از سخن خود انتفاع
نمی‌توانم گرفت چگونه دیگری از سخن من نفع گیرد و گفت هرچه عبارت کنی بزبان باید
که از حال خود عبارت کننده باشی و اگر نه سخن خویش عبارت کنند و حکایت کنند
از غیری نقلست که کسی از وی مسئله‌ای پرسید جواب داد مرد گفت خواهم یکبار دیگر

بار دیگر گفت من در پشیمانی آنم که اول چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضه‌ها
الا مبتلا گردد بترک سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعت
افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آنست که از خواطر وسواس نفس رسته باشی و مردمان از
ظن بد تو رسته باشند و هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع
کند از احوال خویش بچندان چیزی که از آن گزیر نیست و لابد بدو احتیاج است و گفت
آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یکروز
اصحاب خود را گفت شما عاشق شده‌اید بر کسی که بر شما عاشق شده است و گفت عجب از
کسی دارم که در جاء سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی چون خدا را متکلم می‌بیند چگونه شرم
ندارد که در کلام آید و گفت هر کرا محبت داده‌اند و فقر اگر او را خشیت نه دهند او فریفته است
و گفت خدمت ادبست نه مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت بی
ادب و گفت ما بادب محتاج‌تریم از بسیاری عمل و گفت هر که قدر خویش در چشم
خلق بزرگ داند بر وی واجب چنان کند که نفس او در چشم او خوار شود ندیدی که حق تعالی
ابراهیم را خلیل خویش خواند و او گفت واجنبنی وبنی ان نعبد الاصنام و گفت
احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولکن فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز دعوی
و تسلیم در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علوم حق هرگز او عیب
خود نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نباشد و گفت حقیقت
فقر انقطاعست از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول
شود باوقات گذشته بی فایده نقد وقت از دست بدارد و گفت آدمی چگونه از پیش و پس
نگاه تواند کرد و او غایبست در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت
می‌کنی اما بباطن سر باوصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراریست اختیاری

وگفت هر که طعم عبودیت بچشد او را عیش نیست. وگفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدای. وگفت بنده بنده او بود تا خود را خادمی می جوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست بداد. وگفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد بچشیده است. وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات که الصابرین والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم جملهٔ مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش در همه افعال و احوال پس ازین همه استغفار کند. وگفت هر که سایهٔ خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود. وگفت تفویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب. وگفت هر که درین حدیث آید از سر ضعف قوی گردد و اگر از سر قوت آید ضعیف گردد و فضیحت شود. وگفت اگر درست شود بنده را در همه عمر که یک نفس بی ریا و بی شرک بود برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند. وگفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیاید. نقلست که کسی او را دعا کرد که آنچه امید داری خدای ترا بدهاد. گفت امید بعد از معرفت بود و کجاست معرفت. و وفات او در نشابور بود و خاک او در مشهد ابنا ربست. احمد اسود گفت بخواب دیدم که هاتفی آواز داد که عبدالله را بگوی که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی کرد. بامداد برفتم و با وی بگفتم گفت این مهلت مدیدست و مدتی بعید تا سال دیگر که طاقت دارد که انتظار کند رحمة الله علیه

ذکر مناقب علی سهل صوفی اصفهانی قدس الله روحه العزیز

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بخویش آن دانندهٔ غیوب آن بینندهٔ عیوب آن قرار اسرار و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و از کبار مشایخ و جنید را بوی مکاتبات بود لطیف و صحبت ابوتراب یافته و سخن او در حقایق عظیم بلندی داشته و معاملات و ریاضات او کامل بود و بیانی شافی داشت در طریقت و عمرو عثمان مکی بزیارت او باصفهان شد و سی هزار درم وام داشت

علی سهل همه وام او بگزارد. و سخن اوست گفت شتافتن بخدمت و طاعت از علامات توفیق بود و از مخالفات خود را باز داشتن از علامات عنایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عارفی سلامت نیابد. گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکترست دورترست چنانک آفتاب بر زمین می افتد کودکان خواهند که آن ذره‌ها را بگیرند دست برکنند پندارند که در قبضهٔ ایشانست چون دست باز کنند هیچ نبینند. وگفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنک حضور در طل بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خاطری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه. وگفت غافلان در حکم خدای زندگانی می کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای. وگفت حرامست کسی را که او را می خوانند و می دانند و با چیزی دیگر آرام گیرد. وگفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور بحسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود. وگفت توانگری التماس کردم در علم یافتم. و قلت حساب التماس کردم در زهد یافتم. و فخر التماس کردم در فقر یافتم. و عافیت التماس کردم در خاموشی یافتم. و راحت التماس کردم در نا امیدی از خلق یافتم. وگفت از وقت آدم تا قیامت آدمیان از دل گفتند و می گویند و من کسی میخواهم که مرا وصف کند که دل چیست و چگونه است و نمی یابم. پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانهاست و دورست در حقایق. نقلست که گفت شما می پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می رفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت من گفتم او را بگوی لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت با من میگویی کلمه بگوی بعزت او که میان من و او نیست الا حجاب عزت این بگفت و جان بداد. بوالحسن بعد از آن محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیای خدای را شهادت تلقین کنم واخجلتاه و بگریستی رحمة الله علیه

ذکر مناقب خیر نساج قدس الله روحه العزیز آن مفتی هدایت
آن مهدی ولایت آن حارس عمل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر
نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بغداد بود و در وقت خویش در وعظ و معاملت
بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و علمی بغایت و ورع و مجاهدتی تمام و نفسی
مؤثر شبلی و ابرهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت
جنید را و خیر مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و ابوحمزه بغدادی در
شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنک او را خیر گفتند آن بود که او از مولد خود بسامره
رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازه کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود
و او خود سیاه رنگ بود چنانک هر که او را بدیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی او را بدید
گفت روزی چند او را در کار کشم پیش رفت و گفت تو بنده گفت آری گفت از خداوند گریخته
گفت آری گفت ترا نگاه دارم تا بخداوندت سپارم گفت من خود این میخواهم و عمریست که
در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا بخداوند سپارد پس او را بخانه برد و گفت ترا ساعت نیک می
و خیر نامی او از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب او را خلاف نکرد و با او برفت و او را عمل
کرد پس آن مرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی ای خیر گفتی
لبیک تا آنگاه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می دید و عبادت بسیار
از وی مشاهده می کرد گفت غلط کرده بودم تو بنده من نیستی برو و هر جا که خواهی باش
پس خیر برفت و بمکه شد تا بدان درجه برسید که جنید گفتی الخیر خیرنا و دوستر آن داشتی
که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن را
بگردانم نقلست که گاه گاهی بافندگی کردی و گاه گاهی بلب دجله شدی و ماهیان
بوی تقرب بودندی و چیزها از بهر آوردندی روزی کرباس بهر زنی می بافت پیرزن

گفت اگر من درم بیاورم و ترا نیابم بکه دهم گفت در دجله انداز پیرزن درم آورد او حاضر
نبود در دجله انداخت چون خیر بر لب دجله آمد ماهیان آن درم پیش او آوردند مشایخ
چون این بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند و تواند بود که
نشان حجاب نباشد او را و غیر او را حجاب باشد چنانک سلیمان را علیه السلم حجاب نبود و گفت
در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر در است گفت خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد
بعد از آن بیرون آمدم جنید را دیدم بر در گفت چرا بخاطر اول بیامدی و گفت وقتی در مسجدی شدم
درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ هست آن محنت
گفتم چیست گفت بلا از من باز ستده اند و عافیت بر من پیوسته کرده اند گفت حالش نگه کردم
دیناری زر فتوح شده بود و گفت خوف تازیانه خداوندست که بندگانی را که در بی ادبی
خو کرده اند بدان راست کنند و گفت نشان آنک عمل بغایت رسید آنست که در آن
عمل جز عجز و تقصیر نبیند نقلست که صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش رسید
وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت او سر از بالین برداشت و گفت عافاک الله
توقف کن که تو بنده مأموری و من بنده مأمورم ترا گفته اند جان او بردار و مرا گفته
اند چون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمدن است آنچ ترا فرموده اند فوت نمی شود
اما آنچ مرا فرموده اند فوت می شود تو صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز
گزارد بعد از آن وفات کرد او را همان شب بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت از نیم
میرسید ولکن از دنیا بخس باز رستم رحمة الله علیه **ذکر مناقب ابوحمزه
خراسانی قدس الله روحه العزیز** آن شریف ذات آن لطیف القول آن متمکن طریقت
آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابوحمزه خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود
و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت و در ورع بی همتا و در توکل بنهایت بود

و در تجرید بغایت و ریاضات و کرامات او بسیارست و مناقب او بی شمار خلوتی
شایسته داشت بوتراب و جنید را دریافته بود نقلست که یکبار در بادیه
شد بتوکل و نذر کرد که از هیچ کس هیچ نخواهد و بکس التفات نکند و بدین بسر
برد بی دلو و رسن متوکل وار میرفت پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهرش
داده بود توکل را از خود طلبید ناگاه هاتفی آواز داد که شرم نداری از
خداوندی که سقف آسمان بی ستون نگاه داشت معلق تو بی سیم بوسیله نگاه ندارد
پس آن سیم بینداخت و برفت ناگاه در چاهی افتاد ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد
ابوحمزه خاموش بنشست یکی میگذشت سر چاه بدید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد
نفس ابوحمزه زاری آغاز کرد که حق تعالی میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
ابوحمزه گفت توکل از آن قوی ترست که بعجز و سالوس نفس باطل شود تن زد تا آنکس
سر چاه بگرفت و گفت آنکس که بربالا نگاه میداشت اینجا هم نگاه دارد روی
بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطراب نفس بکمال رسید و توکل و برقرار
بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو
کرد لیکن بوحمزه گفت من همی گریه نکنم الهام دادندش که خلاف عادتست دست در
زن دست بر پای شیر زد و برآمد گفت شیری دیدم بر صورتی که هرگز صعب تر
از آن ندیدم بوقتم آوازی شنیدم که یا باحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف
بالتلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بدست کسی که هلاکت جان او بود
نجات دادیم پس شیر روی بر زمین نهاد و برفت نقلست که روزی جنید
میرفت ابلیس را دید برهنه بر گردن مردمان می جست گفت ای لعین شرم نداری ازین
مردمان گفت کدام مردمان اینها مردمانند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم

سوگند که گفت برخاستم و بشونیزیه رفتم ابوحمزه را دیدم سر فرو برده سر برآورد
و گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع
بود نقلست که او محرم بودی در میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از احرام
پرسیدند از انس گفت انس آنست که دلتنگی پدید آید از زیستن با خلق و گفت
غریب آنست که او را از قرابات و پیوستگان خویش وحشت بود و با ایشان بیگانه
باشد و گفت هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته گشت دل او در
موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل او
جای کرد هرچه باقیست بروی دوست کنند و هرچه فانیست بروی دشمن
کرداند و گفت توکل آنست که کسی بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید
یکی از وی وصیت خواست گفت توشهٔ بسیار بساز این سفرها که در پیش
داری وفاتش در نشابور بود و در جوار ابوحفص حداد دفن کردندش
رحمة الله علیه

ذکر مناقب احمد مسروق قدس الله روحه العزیز

آن رکن احرار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق
شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از طوس بود
اما در بغداد نشستی باتفاق همه از جمله اولیا بود و او با قطب المدار
صحبت داشتی و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که قطب کیست ظاهر
نکرد اما بکلم اشارت چنان بود که جنید ست و او چهل تن را از اهل
تمکین و مشایخ مکین را خدمت کرده بود و فایدها گرفته در علوم ظاهر و باطن
بکمال و در مجاهده و تقوی در غایت علو درجات بود صحبت محاسبی و سری
رحمه الله علیهما یافته بود نقلست که گفت پیری پیش من آمد و سخن باکیزه

می‌گفت و شیرین و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت؛ و گفت هر خاطر که
شما را در آید با من بگویید. مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او جهود ست
و این خاطر از من نمی‌رفت. با محمد حریری بگفتم او را موافق نیامد. گفتم البته با
وی بخواهم گفت. پس او را گفتم گفته‌ای که هر خاطر که شما را در آید با من بگویید
اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی. ساعتی سر در پیش افگند پس گفت
راست گفتی و شهادت آورد. و گفت همه دینها و مذهبها نگاه کردم گفتم اگر هیچ
قوم را چیزی هست با این قوم هست. بنزدیک شما آمدم تا بیازمایم شما را
اکنون شما را حق یافتم. و سخن اوست که هر که بغیر خدای تعالی شاد شود آن
شادی او جمله اندوه بود و هر که را در خدمت خداوند انس نبود انس او بجملگی
وحشت بود. و هر که در خواطر مراقبت با خدای تعالی بجای آورد خدای او را در
حرکات جوارح معصوم دارد. و گفت هر که محسن شود در تقوی آنست که بکوشد
چشم بلذات دنیا باز نکند و بدل در آن تفکر نکند. و گفت بزرگ داشتن
حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و بحرمت بنده بمحل حقیقت
تقوی رسد. و گفت در باطل نگرستن معرفت حق از دل ببرد. و گفت هر که اعتماد بر
حق بود کس برو غالب نتواند بود. و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده‌اند تا انس
مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا. و گفت خوف می‌باید که خوف بیش از رجا
که حق تعالی بهشت و دوزخ را بیافرید و هیچکس بهشت نتوانست رسید تا بر
دوزخ گذر نکرد. و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن بترسد خوف از فوت
حق بود. و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل
و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت. و گفت هر گاه

که طمع معرفت داری و پیش از آن درجهٔ انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل
باشی و هر گاه که ارادت طلبی پیش از درست کردن توبه در میدان غفلت باشی.
و گفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی بروی پادشاه نکرده. و گفت تا
تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملت
آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یثربی
عبدالله مغربی رحمة الله علیه مقدم مشایخ و از قدمای کبار بود و استاد
اولیا و اعتماد اصفیا و شگرف ولایتی داشت و در تربیت کردن مریدان
آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم
او نبود و این دو ابرهیم که ازو خاسته‌اند خود شرح دهند کمال او بس اند
یکی ابرهیم خواص و دیگر ابرهیم شیبانی؛ و او بر هر دو بود. و او را کلماتی رفیع
و عباراتی بدیع است و عمر او صد و بیست سال بود. و کارهای او عجب. و هر چیزی
که دست آدمی بدان رسیده بودی نخوردی و همیشه بیخ گیاه خوردی. و مریدان
او هر جا که بیخ گیاه یافتندی پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی.
و بدان عادت کرده بود و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم احرام
داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامهٔ او شوخگن نشدی
و موی او بنبالیدی. نقلست که گفت سرایی از مادر میراث یافتم بپنجاه دینار
بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم اعرابی بمن رسید گفت چه داری
گفتم پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاد و بدید و بمن باز داد پس شتر را
بخوابانید و گفت برنشین گفتم ترا چه رسید گفت مرا ارادتیست تو دل برد از

مهر بوسند با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از جملهٔ اولیای حق شد
نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله
گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت از سوی چپ و راست بنگر
تا جز خدای هیچ می بینی نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشهٔ آموخته
بود گفتند این چه لایق حال ایشانست گفت کسب آموختم ایشانرا تا بعد از
وفات من بسبب آنک پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت
کیسه کنند نقلست که گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبات
و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او دروغ زنست
که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد
خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود
که بهر چه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه
جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت کند
و گفت درویشان راضی امینان خدایند در زمین و حجت خدایند بر بندگان
و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی که از دنیا احتراز
کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فاضل نکند یک نفس از او فاضلتر از متعبدان
مجتهد و گفت هر که منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی او ترا خدمت
کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد و گفت زیرک نیست کسی الا آنک طالب
که همه سوخته اند بسبب بندگی خویش و بسبب آنک یافته اند و وفات او بطوس
سینا بود و همانجا او را دفن کردند رحمة الله علیه ذکر مناقب ابو علی
جرجانی قدس الله روحه العزیز آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول

بامامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ ربانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار
مشایخ بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است در
معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید محمد حکیم ترمذی بود
و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلتست و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت
و نزدیک ایشان چنانست که کردارشان بر حقیقتست و سخن ایشان بر اسرار
و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحیدست خوف و رجا و محبت زیادتی
خوف از ترک گناهست بسبب وعید و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب وعد
دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن پس خایف
هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از
طرب ذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری منور و محبت نور
علی نور و گفت از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود که آنرا
و موافقت کردن سنت در افعال بر وی آسان بود و محبت اهل صلاح بود و با برادران
نیکوخوی بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد
و بمراعات اوقات خود قیام تواند نمود و گفت بدبخت کسیست که معاصی ظاهر کرده اند
که بروی فراموش گردانیده اند و گفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود و
بمشاهدهٔ حق تعالی باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار
نبود و با غیر خود قرار نبود و گفت عارف آنست که جملهٔ دل خویش بخدای داده باشد
و تن بخلق او و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس
اصل معرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود جز
در گشادن و هر که صبر کند در راه خدای از صبر چه بر دهد جز وصول بحق و گفت

و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت
و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در وی است و تفویض خانهٔ او و مرگ بر در
و فراغت سرای لست و راحت در وی است و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست
و خا و آن خسرانست و لام و آن لومست پس بخیل بلاییست بر نفس خویش
خاسر است در نفاق خویش ملومست در بخل خویش و سخنان او بسیار است
و حقایق بی شمار بدین اقتصار کردیم رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابوبکر کتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت
امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی ابوبکر کتانی
رحمة الله علیه شیخ مکه و پیر زمانه بود در ورع و زهد و تقوی و معرفت یگانه بود
صاحب تمکین در ولایت صاحب مقام در فراست صاحب عمل و در ریاضت و مجاهده
سخت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت
جنید و ابوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتندی که در مکه
مجاور بود تا وقت وفات از اول شب تا آخر نماز کردی و ختم قرآن کردی
و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم در زیر ناودان نشسته بود که در این
سی سال هر شبانروزی یکبار طهارت کردی و در این مدت خواب نکرد و در ابتدا دستوری
از مادر خواست تا بحج رود گفت چون در بادیه شدم حالتی بر من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم
مگر بشرط نیامده ام باز گشتم چون به در خانه رسیدم مادرم از پس در نشسته بود در انتظار من گفتم
ای مادر نه اجازت داده بودی گفت بلی اجازت بود ولی خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو
رفته ای اینجا نشسته ام و نیت کرده بودم که تا تو بیایی برنخیزم پس چون مادرم وفات کرد
روی در بادیه نهادم گفت در بادیه بودم مرده دیدم که می خندید گفتم تو مرده ای و می خندی

گفت محبت خدای چنین بود شیخ ابوالحسن مزین گفت به بادیه فرو شدم بی زاد و راحله
بکنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را شنیدم که
بانگ بر من زد و گفت یا حجام لا تحدث نفسك الا باطیل نگاه کردم کتانی را دیدم
توبه کردم و بخدای باز گشتم نقلست که گفت مرا اندک غباری بود در دل با امیر
المومنین علی رضی الله عنه نه از جهت چیزی دیگر بلک از جهت آنک رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود و او بر حق کار
بوی باز گذاشتی تا چندین خون ریخته نشدی گفت در میان صفا و مروه خانه داشتم
در آنجا مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم با یاران که در آمدی و مرا در کنار گرفتی
پس اشارت کرد با بوبکر که او کیست گفتم صدیق و اشارت کرد بعمر گفتم فاروق پس اشارت کرد
بعثمان گفتم ذی النورین و اشارت کرد بعلی گفتم مرتضی و من شرم داشتم بسبب آن غبار
پس سید عالم صلی الله علیه و سلم مرا با علی برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان رفتند
من و علی بماندیم علی مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظارهٔ کعبه می کردیم
چون بیدار شدم خود را بر کوه بوقبیس دیدم درحق، از آن غبار بر دل من نمانده بود و گفت
کسی با من صحبت می داشت و عظیم بر من ثقیل بود چیزی بوی بخشیدم تا آن ثقل زایل نشد
او را بخانه بردم گفتم پای بر روی من نه می ننهاد الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و می داشت
چندانک آن ثقل زایل شد و بدوستی بدل گشت و مرا دویست درم بود از وجه حلال فتوح شک
پیش او بردم و بر کنار سجادهٔ او بنهادم و گفتم در وجه خود صرف کن بگوشهٔ چشم در من
نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد هزار درم خریده ام تو میخواهی که بدین مرا غره کنی پس
برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم که ساعت که درم
بر می چیدم نقلست که گفت حق تعالی مدتی مرا از مجالست صوفیان مشغول کرد و در

وادیهای مکه بتنهای بوفم واز آب باران می آشامیدم الا روز جمعه که بمکه می آمدم بقصد
نماز جمعه بلکه خلوت و عزلت اختیار کرده بودم تا آن زمان که جنید وفات یافت انگاه
ارباب تصوف اشارت کردند که البته ترا بمکه می باید آمد بعد از آن بمکه رفتم و با صوفیان
مجالست کردم نقلست که مریدی داشت مگر در حال نزع چشم باز کرد و در کعبه نگریست
اشتری برسید و لگدی زد و چشمش برون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند که درین
حالت که ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد و در کعبه نگریست ادبش کردند
که در حضرت و حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود نقلست که روزی پیری
نورانی ردا برافکنده با شکوه تمام از باب بنی شیبه در آمد و پیش کتانی رفت و او سر فرو
کشیده بود گفت ای شیخ چرا بمقام ابرهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت
می کند تا سماع کنی شیخ سر برآورد و گفت از که روایت می کند گفت از زهری از ابو هریره از
پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان انجا باسناد
و خبر می گویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن
ربی جل جلاله دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت چه دلیل داری بدین سخن شیخ گفت
دلیل آن دارم که دلم می گوید تو خضری خضر گفت تا آن وقت می پنداشتم که خدا را هیچ ولی
نیست که من او را نشناسم تا ابوبکر کتانی را دیدم من او را نشناختم او مرا بشناخت
دانستم که خدا را دوستانند که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم نقلست که وقتی
در نماز بود طراری ردا از کتف شیخ باز کرد و به بازار برد تا بفروشد در حال دستش
خشک شد او را گفتند مصلحت تو آنست که باز پس بری و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که
خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ همچنان در نماز بود ردا بر کتف شیخ نهاد و
بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمهای شیخ افتاد و عذر خواست و زاری کرد و حال باز گفت

شیخ گفت بعزتش که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت الهی آنچ او برده بود
باز آورد تو آنچ از وی ستده باز ده در حال دستش نیک شد نقلست که گفت جوانی را
در خواب دیدم بغایت صاحب جمال گفتم تو کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهنا کان
پس نگاه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوش
دلی گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم
مگر بر من غلبه کند نقلست که شیخ ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه از وی سوال کرد که
چند نوبت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیده گفت بسیار گفت دویست بار هست
گفت بیش گفت سیصد بار گفت بیش گفت چهارصد بار گفت بیش تا بششصد بار گفت بیش و گفت
در شبی هفتاد و یکبار پیغامبر را علیه السلام در خواب دیدم و مسائل پرسیدم و گفت شبی دیگر
پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمیراند
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسالک ان تحیی قلبی
بنور معرفتک ابدا و گفت درویشی بنزدیک من آمد و می گریست و گفت ده روز است
که گرسنه ام و با بعضی از یاران گرسنگی شکایت کردم پس ببازار گذر کردم یک درم دیدم
بر راه افتاده برداشتم بران نوشته بود که خدای بگرسنگی تو دانا نیست که شکایت
می کنی که من گرسنه ام نقلست که یکی از وی وصیتی خواست گفت چنانکه فردا خدای تعالی
ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت
و با ایشان میل کردن مذلت و گفت زاهد آن باشد که هیچ نیابد و دلش شاد بود بنایافت
و در ترک جد و جهد لازم گیرد و احتمال کند بصبر و راضی باشد بدین تا بمیرد و گفت تصوف
همه خلقست هر کرا خلق بیشتر در تصوف زیادت تر و گفت فراست پیدا شدن یقین است
و دیدار غیب و آن از آثار ایمانست و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت

تصوف صفوتست و مشاهده و گفت صوفی کسیست که طاعت او نزدیک او جنایت بود
که از آن استغفار کند و گفت استغفار توبه است و توبه اسمیست جامع شش چیز را یکی
پشیمانی بر آنچ گذشته باشد دوم عزم کردن بدل که بعد از آن بگناه رجوع نکند سوم گزاردن
هر فریضه که میان او و خدایست چهارم ادا کردن مظالم خلق پنجم بگداختن هر گوشت و
پوست که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشانند چنانک حلاوت معصیت
چشانیده است و گفت اول وجد خلوتست و میانه مرو آخر سم و گفت توکل در اصل
متابعت علمست و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو بابست
هفتاد و یک از آن در حیاست و گفت علم بخدای تمامتر از عبادت خدای و گفت
طعام مشتهی لقمه ایست از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده
رضا برگرفته باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هر که خدای تعالی بنده را زبان بدعا
گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگردانید تا اول در مغفرت گشاده نکند و اجابت
نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شد عنایت درست شد از جهت آنک این دو حالت
تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی
و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلترست از عبادت انس و جن و گفت اعمال جامه بندگیست
هر که او را خدای تعالی در قسمت ازل رحمت دور کرده امروز عمل را ترک کرد و هر که را نزدیک
گردانید بر اعمال ملازمت کند و خوف پیشه گیرد و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند
و بهشت را بر تقوی و گفت علم مرید سه چیزست یکی خوابش که در وقت غلبه بود و خوردنش
در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت و گفت شهوت چهار دیوست هر که چهار دیو
گرفت با دیو هم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی
ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر

جوارحست و عدل بر قلوب و صدق بر عقول یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال النبی
علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم
نشد که ابلیس باطلست و ادریس بر حق و عدل بر دلست قسمت بعدل دل توان کرد
بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد فردا چون از صدق سوال کنند عاقلانرا کنند
و گفت بجوهر عطا از حق شهود حقست بحق از جهت آنک حقست دلیل بر هر چیزی
و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد صبح گویند
که آن باد مخزونست در زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد و ناله و استغفار برگیرد
و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه و استغفار در موضع شکر
هم گناه بود **نقلست** که چون کتانی را وفات نزدیک رسید گفتند در حال حیات عمل
تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال
پاسبان دل بودم هر چه غیر خدای بود از دل دور کردم تا دلم چنان شد که هیچ چیز
ندانست در ستر و اعلان بجز خدای تعالی را نگفت و با حضور تمام در گذشت رحمة الله علیه

ذکر مناقب شیخ کبیر ابو عبد الله محمد بن الخفیف قدس الله سره

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برگزیده درگاه آن برگزیده الله آن کریم آگاه
حقایق و معانی آن گنجینه دقایق نهانی آن محقق لطیف قطب عالم ابو عبدالله محمد خفیف
رحمة الله علیه شیخ المشایخ وقت خویش بود و یگانه عالم و در علوم ظاهر و
باطن مقتدای جهان بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود بنایی عظیم داشت
و خاطری بزرگ و احترامی بغایت و اجتهادی بی نهایت و فضایل او نه چندانست
که بر توان شمرد و ذکر آن بتوان کرد مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت و
جماعتی هستند از متصوفه که تولا بوی کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض

حقایق می ساخت و در علم ظاهر بسی تصانیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات
که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را
نبود و خدمت سیصد شیخ صاحب کشف و مقامات در پارس و حدود آن کرده یافته
و فواید گرفته و در سماع حدیث روایات عالی داشت و بعد از وی مشایخ پارس نسبت
بوی درست کردند و ابو اسحق ابرهیم بن شهریار از مریدان خلیفهٔ اوست و شیخ حسین اکار است
رحمة الله علیهما و از ابناء ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم و جریری و ابن عطا
و حسین منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته و صد و چهارده سال عمر یافت
و از سه سالگی قدم در راه نهاده بود و نماز کردی و ابناء جنس بر اش که ملول بودند
چندانک خواستندی که پلیدی او را ببینند بدر ابن خفیف گفتی که او از جنس ما
نیست و اگر نه او را حاضر کردی و در ابتدا چنان بود که در رکعتی نماز ده هزار بار
قل هو الله احد برخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی
و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات می کرد
چهل چله بپای داشته بود که در آن چلهٔ آخر وفات کرد و در وقت او پیری محقق
بود اما از علمای طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکری و هرگز
مرقع نپوشیدی از ابو عبد الله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست و داشتن آن کرا
مسلمست گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در پیراهن سپید بجای می آرد و او را
مسلمست داشتن آن و ما در میان پلاس نمی دانیم بدرستی تا بجای توانیم آورد
یا نی و گویند او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت مویز
بود لت سبک بار بود لت و سبک روح و سبک حساب در آن جهان شبی
خادمش هشت دانه مویز داد و شیخ ندانست و بخورد و آن شب حلاوت طاعت

بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد گفت امشب ترا
هشت مویز دادم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم دلم بدرد آمد گفتم تا ترا
قوتی باشد شیخ گفت پس تو یار من نبوده که اگر یار من بودی شش دانه
دادی نه هشت پس او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت هشتاد
سالست تا مرا قبولست در میان خاص و عام و چندان نعمت بر من ایثار کنند که آنرا حد
نبود و چنان زیستم که درین مدت زکوة فطر بر من واجب نشد و گفت در ابتدا خواستم
که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم
چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهوان
از وی آب میخوردند چون بسر چاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا ابو عبد الله
را قدر از آهو کمترست آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود
وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم و روانه شدم آوازی شنیدم یا باعبد الله ما ترا
تجربه می کردیم تا چون صبر کنی باز گرد و آب خور باز گشتم آب بر سر چاه آمده بود
وضو ساختم و آب خوردم و برفتم تا بمدینه هیچ حاجتم بآب نبود و نه بطهارت چون
باز گشتم و ببغداد رسیدم روز آدینه بود بجامع شدم جنید را چشم بر من افتاد
گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آمدی **نقلست** که گفت جوانی درویش
پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید و مرا بخانهٔ خود برد و گوشتی پخته بود
بوی گرفته مرا از خوردن آن کراهیت بود و او لقمه می کرد و در دهان من می نهاد
و من نمی توانستم خورد و رنجم می رسید تا درویش تغیر من بدید شرم زده شد
و من نیز خجل گشتم برخاستم و با جمعی سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم انتظار
قافله نکردیم و در بیابان شدیم و راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز

صبر کردیم تا خلایق بشرف هلاک رسیدند تا حال چنان شد که سگی قیمت کردند
و بخریدند و بریان کردند و لقمه‌ای از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش
و طعام یاد آمد آن را بینداختم و با خود گفتم این عقوبت آنست که آن درویش
آن روز در من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون از مکه باز آمدیم از آن
درویش بسی عذر خواستم نقلست که گفت شنیدم که در مصر پیری و جوانی مراقبت
نشسته اند بر دوام آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام
کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که مرا جواب دهید جوان سر برآورد و جواب داد
و گفت یا بن خفیف دنیا اندکیست و ازین اندک اندکی مانده است ازین اندک
نصیب بسیار بستان یا بن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می پردازی این
بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی و تشنگی فراموش کردم همگی
من ایشان بگرفت توقف کردم و با ایشان نماز پیشین و نماز دیگر گزاردم گفتم مرا
پندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ما را زبان پند نبود کسی دیگر باید که اصحاب مصیبت
را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردم و نه خفتم با خود گفتم چه سوگند دهم
تا پندم دهند آن جوان سر برآورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا
یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان گفتار و گفت
یکسال در روم بودم روزی بصحرا شدم رهبانی را بیاوردند چون خلالی و بسوختند
و خاکستر او را در چشم کوران کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می
خوردند شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطلند این چگونه بود آن شب
مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله این چه حالست
فرمود که اثر صدق و ریاضت که بر باطلست چنین است اگر در حق بود چگونه بود

و گفت پیغامبر را علیه الصلوة و السلام در خواب دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کرد
و من در روی نگاه می کردم فرمود که هر کس که راهی بشناسد و در آن راه پیش گرفت
پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان
عذاب نکند نقلست که پیغامبر صلی الله علیه و سلم بر سر دو انگشت پای نماز کرده
است و شیخ ابو عبدالله قدس الله سره را چنان بود که هیچ سنتی از وی فوت نشد
او نیز همچنان نماز خواست که کند چون یک رکعت نماز بر سر انگشت بگزارد در دوم رکعت
پیغامبر را علیه السلام دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مراست تو مکن نقلست
که نیم شبی خادم را گفت زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفت درین نیم شب کجا روم
اما مرا دختری هست اگر شیخ اجازت دهد بیارم گفت بیار پس خادم دختر بیاورد
و شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آمد طفلی در وجود آمد و وفات کرد
شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان باشد
خادم گفت ای شیخ این چه سر است گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم
و خلقی بسیار در مانده و همه در عرق غرق شده ناگاه طفلی چند در آمدند و ساغر
و پدر خود بگرفتند و چون باد از صراط بگذرانیدند من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد
چون این طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که چهارصد
عقد نکاح کرده بود از آنک او از ابناء ملوک بود چون حال وی بدین کمال رسید
بدو تقرب می کردند دو گان و سه گان در عقد می آوردند و یکی چهل سال در عقد او بود
و او دختر وزیر بود نقلست که از بعضی از زنان شیخ پرسیدند که حال شیخ
با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او خبر نداریم اگر کسی را خبر بود
دختر وزیر بود از وی پرسیدند گفت چون خبر یافتم شبی که شیخ امشب بخانه من می آید

طعام لذیذ ساختمی و خود از بیت کردمی چون بیامدی مرا بخواندی و ساعتی در
نگریستی و زمانی در آن طعام نگاه کردی و هیچ نخوردی و گفتی بردار ما آنرا برگرفتیم
تا شبی دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه تا ناف
پانزده عقد دیدم گفت ای حضرمی بپرسی که این عقد چیست پرسیدم گفت این همه
لهب و شدت صبر است که گره بر گره بسته آمده است از چنین روی و چنین طعام که در
پیش من نهاده این بگفت و برخاست مرا پیش ازین گستاخی نبوده است که او بغایت
در ریاضت بودی **نقلست** که شیخ گفت وقتی طریق تنها روی پیش گرفتم بشهری
از شهرهای شام رسیدم شبانه در مسجدکی شدم که در آن مسجد بیماری بود و رنگرزی در
همسایهٔ مسجد خانه داشت اتفاقا آن شب دزد بخانه رنگرز رفت روز دیگر تفحص می
کردند و بمسجد آمدند و از آن بیمار پرسیدند گفت دوش جز من و این غریب کسی اینجا نبوده
مرا بگرفتند و برای شحنه بردند و چوبی چند بزدند چنانکه همه اندامم مجروح گشت و
من طریق تسلیم پیش گرفتم بعد از آن مرا بدکان رنگرز بردند و اثر پای دزد بر خاک سر
بدان بود مرا گفتند قدم برآنجا نه چون بنهادم همانا که قالب پای من بود ایشان را
غلبهٔ ظن زیادت شد عزم آن کردند که دستم ببرند و روغن زیت بیاوردند و پادشاه
حاضر بود و من مراجعت با سر خود کردم او را ساکن یافتم و در خاطرم گذشت که گویم
اگر البته خواهید برید دست چپ ببرید تا بدست راست صفت مصطفی
صلی الله علیه وسلم می نویسم بعد از آن پادشاه مرا تخویف و تهدیدی تمام کرد من نگاه
کردم او را بشناختم که وقتی غلام پدر من بود و سخن تازی با من گفت من
بزبان پارسی جواب او دادم او نیز مرا بشناخت و گفت تو ابو الخیری گفتم آری و بخندیدم
که پدرم مرا در کودکی ابو الخیر میخواند حمیه ملک اثر بشاشت در روی من بدید برپای خاست

و در من عذرها خواست و بسی شفاعت کرد تا من چیزی قبول کنم و نکردم از آنجا بیرون
آمدم اندامهای من مجروح و خون آلود بود زنی مرا در خانه برد و جامه و تن من بشست
از آنجا برفتم بخدمت یکی از مشایخ و حال بگفتم گفت این جزای آنست که با درویشان
مجالست نمی کنی بعد از آن بهر شهری که رسیدم صحبت اختیار کردم و مجالست فقرا غنیمت
دانستم **نقلست** که او را دو مرید بود یکی احمد صغیر و یکی احمد کبیر شیخ با احمد صغیر
به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمد کبیر کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ
را بفراست معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد صغیر بهتر است شتری بر در خانقاه
خفته بود شیخ گفت ای احمد کبیر گفت لبیک گفت آن اشتر بر بام خانقاه بر گفت ای شیخ
شتر چون بر بام خانقاه توان برد گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد صغیر گفت لبیک گفت
آن شتر بر بام خانقاه آور احمد در حال میان دربست و آستین باز نوردید و بیرون
دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت تمام کرد شیخ فرمود که تمام شد ای احمد صغیر
و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد از آن خود کرد و بفرمان ما قیام نمود و باعتراض
پیش نیامد و بفرمان ما نگریست نه بکار که تواند کرد یا نه و احمد کبیر مشغول شد بحجت
و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه می توان کرد **نقلست** که شیخ را مسافری
رسید که خرقهٔ سیاه پوشیده بود و شملهٔ سیاه بر سر نهاده و ازاری سیاه و پیراهنی
سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد سلام کرد شیخ جواب داد
و گفت یا اخی چرا جامهٔ سیاه داری گفت از آنکه خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا که **افرأیت**
من اتخذ الهه هویه الآیه شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند بخواری
پس فرمود که باز آرید باز آوردند همچنین بارها راندند و خواندندی رفتی و می آمد
بعد از آن شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلمست سیاه پوشیدن

که در چهل نوبت خواری که بر تو کردند متغیر نشدی **نقلست** که دو صوفی از جایی دور
بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عضد
رفته است گفتند شیخ را با سرای سلاطین چه کار دریغا که ظن ما در حق شیخ نیک بود پس گفتند
در شهر شیراز طوفی کنیم در بازار شدند بدکان خیاطی تا جیب خرقه بدوزند خیاط را
مقراض ضایع شد ایشان را گفت شما گرفته اید پس ایشان را بدست سرهنگی دادند و بسرای
عضد الدوله بردند حکم شد که دست ایشان باز کنند شیخ آنجا حاضر بود گفت صبر کنید
که این کار ایشان نیست و ایشان را خلاص داد پس گفت ای جوانمردان آن ظن شما راست بود
اما آمدن ما بسرای سلاطین از جهت چنین کارهاست پس هر دو مرید او شدند تا بدانی
که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و سعی او بر باد ندهند **نقلست**
که شیخ را مسافری رسید که رنج اسهال داشت و شیخ بدست خود طشت او برمی داشت
و یک ساعت نخفت چندین شبها شبی نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم برهم نهاد آن مسافر
آواز داد و گفت کجایی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طشت بیاورد
بامداد مریدان گفتند ای شیخ آخر این چه مسافریست که لفظی چنین و چنین گفت و ما را طاقت
تحمل نماند و تو با این غایت صبر میکنی گفت من شنیدم چنین که رحمت بر تو باد و سخن اوست
که گفت حق تعالی ملایکه را بیافرید و جن و انس و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس
ملایکه را گفت اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفت اختیار
کنید ایشان عصمت اختیار می کردند گفتند ملایکه سبقت گرفته اند کفایت اختیار کردند
انسان را گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند ملایکه گرفتند کفایت خواستند گفتند
جن سبقت نمودند پس حیلت اختیار کردند و بجهت خویش حیلتی می کنند لعهد صغر گفت شیخ
که در او وسوسه می داد شیخ گفت صوفیانی که من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو

بر صوفی سخریت می کند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم
جفا و دنیا بیندازد از پس قفا و گفت در رنج بودن از دنیا مبرا حلیستر وقت بیرون
شدن از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و قرار گرفتن از ملک جبار و قطع
کردن بیابان و کوهسار و گفت صوفی آن باشد که حق تعالی از اوصاف خود چیزی بوی بخشد
داد در میان خلق بحق ایستاده باشد و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت بزبان شریعت
تصوف آنست که باطن دلها از کدورت پاک کنند و خوی نیک با خلق پیش گیرند و
متابعت رسول در همه چیزی بنمایند و معلوم راه بخود ندهند اما بزبان حقیقت
آنست که از صفات بشریت بدر روند و بجا لوک آسمان و زمین باز کردند و بزبان حق
تصوف آنست که بصفات خودشان حق بین کرد اند آنگاه ایشان را نام صوفی باشد و گفت
رضا بر دو قسمست رضا بدو و رضا از او اما رضا بدو در تدبیر بود و رضا از او آنچه قضا
کند و گفت ایمان تصدیق دلست بدانچه از غیب بدو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم
است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها
و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخاستن احتشام است
در وقت سوال و گفت تقوی دور بودنست از هر چه ترا از خدای دور کند و گفت ریاضت
شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب
ناکردنست آن چیز را که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دستست
و گفت زهد راحت یافتنست از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب
و گفت رجا شاد شدن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از
صفات خود و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمتهای غیب پرسیدند که عبودیت کی
درست آید گفت چون همه کارهای خود بخدای باز گذارد و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی

که سه روز گرسنه بود بعد از آن سهل آمد و سوال کند بدان قدر که او را کف
بود او را اکلو نیه گفتا و را گدا گویند پس گفت چیزی میخورید و خاموش
باشید که اگر درویشی از در درآید همه را فضیحت کند نقلست که
گفت چون کتاب جامع الارشاد تصنیف می‌کردم بعضی بنوشتم و در اف
درآمد و درویشی خراسانی بود که گاه گاه پیش من می‌آمد گفت چرا بی راه
می‌آمدم ببغداد رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفت قصد کجا داری
گفتم قصد شیراز گفت ابو عبدالله را بگوی که آن کتاب تمام کن و بیامد
و این خواب بگزاردم من باز سر آن شدم و کتاب تمام کردم نقلست که
یکی از مریدان شیخ بعضی از مصنفات شیخ نوشته بود مگر او را وحشتی از
شیخ در دل آمد عزم کرد که جمله بشوید در حال او را ندامتی پیدا آمد و دیگر
قصد کرد که تمام بشوید گذشت رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید حال
در حضرت او بگفت رسول علیه السلام فرمود که بشتاب و بنویس که در دنیا و آخرت
سود کنی نقلست که شیخ گفت بخواب دیدم که در مسجد جامع شیراز نشسته بودم
و بوعلی صفار با من بود عیسی علیه السلام درآمد و بر ما سلام کرد من برخاستم
و گفتم یا روح الله خدای تعالی در قرآن یاد می‌کند که تو قوم خود را آگاه
می‌کردی بما یاکلون و ما یدخرون فی بیوتهم بگو که ابوعلی صفار دوش
چه خورده در خانه گفت پنیر تر خورده و بقیتی مانده است روز دیگر بوعلی
صفار پیش من آمد گفتم بقیت پنیر که در خانه مانده است بیار او متحیر بماند
و گفت چون دانستی که من پنیر تر خوردم حال باز گفتم گفت بالله که راست گفت
که نان خوردم و پاره مانده است نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد

خادم را وصیت کرد که من بنده عاصی‌ام این پای بوقت جرم کردم غلّی بر
گردن من نه و بندی بر پای من بند و همچنان روی بقبله بنشان باشد که
در پذیرند و گفت روز که در می گذشت هفتاد روز بود که افطار نکرده بود
چندانک مریدان مبالغت نمودند که شربتی نوش کند نکرد و گفت میخواهم
که چون بدان حضرت آیم روزه دار باشم و از بوی خوش او جهان معطر شده
بود بعد از وفات خادم آن نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که
ای بی خبر میخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب ابو محمد جریری قدس الله روحه العزیز

آن ولی قبه ولایت
آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن مستند صادق آن حر
مشاهد اهل حیرت بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمه الله علیه یگانه وقت
بود و برگزیده زمانه و در میان اقران واقف بر دقایق طریقت و در
همه نوع کامل و پسندیده بود در آداب و در انواع علوم حظّی وافر داشت
در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت کمال و در طریقت
استاد بود تا حدی که جنید رحمه الله علیه مریدان را گفت ولی عهد من
اوست صحبت سهل بن عبدالله تستری یافته بود و ادب او چنان بود که
بیست سال در خلوت پای دراز نکرد و گفت حسن ادب با خدای اولیتر
نقلست که یکسال بمکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز
ننهاد و پای دراز نکرد ابوبکر کتانی گفت این چنین بچه توانستی کرد گفت
صدق باطن مرا بر آن داشت تا ظاهر مرا قوّت داد چون جنید وفات
کرد او را بجای او بنشاندند نقلست که گفت روزی بازی سپید دیدم

چهل سال بصیادی برخاستم بازش ندیدم گفتند چگونه بود گفت روزی پس
از نماز دیگر درویشی پای برهنه موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگزارد و سر بگریبان فرو برد در آن شب خلیفه اصحاب را
بدعوت خوانده بود من نزد درویش رفتم و گفتم موافقت درویشان میکنی
بدعوت خلیفه سر برآورد و گفت مرا سر خلیفه نیست مرا عصیده می باید
دیگر تو دانی این بگفت و سر بگریبان فرو برد من گفتم مگر این نو مسلمانیست
که موافقت نمی کند و آرزو میخواهد ازان سخن نشنیدم و بدعوت رفتیم و سماع
کردیم و باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم و در خواب
شدم رسول را صلی الله علیه و سلم دیدم که می آمد با دو پیر و خلقی بسیار بر اثر او
پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند یکی ابرهیم خلیل و دیگر موسی کلیم و صد
و اند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید گفتم
یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من می گردانی گفت دوستی از دوستان
ما از تو عصیده درخواست کرد بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب
درآمدم گریان شدم بیامدم جای درویش خالی یافتم و آواز در خانقاه
بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون رفت در عقب او
برفتم و گفتم ای عزیز زمانی توقف کن تا آن آرزوی تو بیارم
روی باز پس کرد و بخندید و گفت هر که از تو آرزوی طلبد صد و بیست
و اند هزار پیغامبر شفیع باید آورد تا تو آرزوی وی برسانی این بگفت
و ناپیدا شد هرگز دیگر او را ندیدم نقلست که او گفت در جامع بغداد
درویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی نبودی

از وی پرسیدم که این چه حالست گفت من مولع بودم بجامه نو پوشیدن
شبی بخواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مائده
بهشت نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من
بگرفت و گفت تو از ایشان نیستی این قوم در یک پیرهن بوده اند چون
بیدار شدم نذر کردم که بجز یک پیرهن نپوشم نقلست که در پیش مجلس
وی گفت جوانی برخاست و گفت دلم گم شد گفت دعا کن تا باز دهند جریری
گفت ما همه در این مصیبتیم نقلست که گفت در قرن اول معاملت بدین
کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملت بمروت کردند
چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت بوفا کردند چون برفتند وفا
نیز برفت قرن دیگر معاملت بحیا کردند چون برفتند آن حیا نماند اکنون
مردمان چنان شده اند که معاملت خود برغبت می کنند و گفت هر که حدیث
گوش نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته آید در زندان
هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام کند و از سخن حق مزه نیابد و او را
اجابت نباشد و گفت هر که بدون اندازه رضا دهد خدای تعالی او را بر کشد
زیادت از غایت او یکی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل کار مقاربی بود
که خدای را بیند و مشاهده صنع او می کند گفتند توکل چیست گفت معاینه
شدن اضطرار و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام
دل در هر دو حال و گفت صبر سکون نفس است در بلا و اخلاص ثمره یقین است
و ریا ثمره شکست و گفت شکر در مشاهده عجز است از شکر پرسیدند از
عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمات و سر نگاه داشتن و گفت

مجاهده عامیان با خطرات است و از آن ابدال با سکرات و مجاهده عباد با شهوات
و مجاهده تائبان با زلات و مجاهده مریدان با امنیه و لذات و گفت دوام
ایمان و پا داشت دین و صلاح دل و بدن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم
پرهیز کردن سوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سر او بصلاح
باشد و هر که از مناهی او پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذای خود نگاه
دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت و معرفت بود و عاقبت
تقوی حسن خلق بود و عاقبت احتما تن درستی و اعتدال طبیعت بود و گفت
درست کردن فروع بعرضه دادن بر اصول بود و راه نیست بمقام مشاهده اصول
مگر بتعظیم آنچ خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع
و گفت چون حق تعالی زنده کرداند بنده را بنور خود هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیراند
بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت
بود و مرجع عام بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق و حق را
دید باقی ماند بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنک حاصل شد او را حضور
آنک او را حضور است نه مکان پس از اوصاف خود مجرد گشت باوصاف
حق تعالی و او را کلمات عالیست بدین اختصار کردیم رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب حسین بن منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن قتیل الله
فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن صفدر صف صدیق آن شاهباز عرصه عشق
و محبت آن آفتاب منزل صدق و مودت آن غرقه دریای مواج قطب الاقطاب حسین
منصور الحلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و در واقعات غرایب خاص
بود که هم در غایت سوز و اشتیاق و هم در شدت لهب و فراق مست و بیقرار بوده است و شوریده

روزگار و هم عاشق صادق و پاک باز و جدی و جهدی عظیم داشته و ریاضتی و کرامات
عجب داشته و عالی همت و رفیع قدر بوده و او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق
و اسرار و معارف و معانی صحبتی کامل و فصاحتی و بلاغتی تمام داشت که کس نداشته و وقتی
و نظری و فراستی بوده که کس را نبوده و بعضی از مشایخ در کار او ابا کرده اند و گفته اند او را در
تصوف قدمی نیست مگر شیخ ابو عبدالله خفیف و ابو بکر شبلی و شیخ ابو القاسم قشیری رحمهم الله
و جمله متاخران که او را قبول کرده اند و ابو سعید ابو الخیر و ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو علی
فارمدی و امام یوسف همدانی در کار او سری داشته اند و بعضی در کار او متوقف چنانک استاد
ابو القاسم قشیری گفت در حق او که اگر مقبول حق بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود
حق بود بقبول خلق مقبول نگردد و باز بعضی او را بسحر منسوب کردند و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت اما هر که بوی توحید بدو رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نبوده و هر که
این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد و اینجای آن نیست اما
جماعتی از زنادقه در بغداد که در خیال حلول و در غلط اتحاد خود را حلاجی گفته اند و نسبت
بدو کرده اند سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض رفته اند چنانک دو
تن را در بلخ همین واقعه افتاده که او را افتاد در این واقعه تقلید شرط نیست مرا عجب آید
از کسی که روا دارد که از درختی انا الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که
از درخت وجود حسین انا الحق بر آید و حسین در میان نه و چنانک حق تعالی بزبان
عمر سخن گفت که ان الحق لینطق علی لسان عمر اینجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد و بعضی
گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که استاد محمد زکریا
بوده و رفیق ابو سعید قرمطی و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور حلاج
رحمة الله علیه از بیضاء فارس بود در واسط پرورده شد و ابو عبدالله خفیف گفته است

که حسین منصور عالم ربانیست و شبلی گفته است که من و حسین یک چیزیم اما مرا بدیوانگی
نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ
در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمامست و پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است
و در بیان معرفت و توحید و در زیّ اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از وی
برآمد اما بعضی مشایخ که او را مهجور کرده اند نه از جهت مذهب و دین بوده است بلکه از جهت
آنکه ناخشنودی مشایخ از سرمستی کرد او را این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد بخدمت
سهل بن عبدالله و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هژده سالگی
بود پس ببصره شد و بعمرو عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر باو
داد از آن سبب عمرو عثمان از وی برنجید از آنجا ببغداد آمد پیش جنید جنید او را بسکوت
و خلوت فرمود چندگاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز
ببغداد آمد با جمعی صوفیان پیش جنید و مسایل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود
که سر چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم جامه تصوف از
تو برکشند چنانکه نقلست که آن روز که ایمه بغداد فتوی دادند که او را بباید کشت جنید
در جامه تصوف بود نمی نوشت خلیفه گفته بود که خط جنید باید دستار و دراعه در
پوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی نوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بظاهر حال
کشتنی است و فتوی بظاهرست باطن را خدای داند باز آمدیم بر سر سخن چون حسین
از جنید جواب نیافت متغیر شد و بی اجازت او بتستر آمد و یکسال آنجا بود قبولی عظیم
او را پیدا شد و او در هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی چنانکه وقتی در اصفهان بر
منبر رفت و علی سهل صوفی حاضر بود در میان سخن روی بعلی سهل کرد و گفت ای بازاری شاید
که تو سخن معرفت گویی و من زنده باشم و میان صحو و اصطلام هفصد درجه است که بوی

یک درجه بدماغ تو نرسیده است و این اصطلاح اهل تصوفست اصطلام استغراق
عالم غیب بود و صحو آنکه از آن استغراق باهوش آید پس او را حسد کردند و عمرو عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و عراق و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید
و او را نیز از آن کار دل بگرفت جامه تصوف بیرون کرد و قبا درپوشید و در آن
مدت بعضی بخراسان و ماوراء النهر می بود و بعضی بسیستان باز باهواز آمد
و اهل اهواز را سخن گفت و بنزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن
میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع درپوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر
بسیار خرقه پوش با وی بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب
کرد پس از آنجا با بصره آمد باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک می روم تا خلق
را بخدای خوانم بهندوستان رفت پس بماوراء النهر آمد پس بچین افتاد و خلق را
بخدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه
نوشتندی اهل چین ابو المعین نوشتندی و اهل هند ابو المغیث و اهل خراسان
ابو المهر و اهل فارس ابو عبدالله و اهل خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد او را
مصطلم می خواندند و در بصره مخیر پس اقاویل در وی بسیار شد بعد از آن عزم
مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت
برنگی دیگر مبدل شد که خلق را بمعنی بخدای می خواند که کس بر آن وقوف
یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت
بروی که از آن عجبتر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یکبار در غلبات وجد بانبار
پنبه برگذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند
نقلست که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی

گفتند بدین درجه که تویی چندین رنج چراست گفت نه راحت در احوال دوستان اثر کند و نه رنج نقلست که در پنجاه سالگی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچ دشوارتر بر نفس اختیار کرده‌ام و امروز که پنجاه ساله نماز کرده‌ام و بهر نمازی غسلی کرده‌ام نقلست که در ابتدا که ریاضت می‌کشید دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند که کرند بسیار در وی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود و وقتی کسی نزدیک او آمد عقربی دید که پیش او می‌گردید قصد کشتنش کرد حسین گفت دست ازو بدار که دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد نقلست که رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی بادیه نهاد چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سربریان می‌باید گفت بنشینید و دست از پس پشت خود می‌کرد و سری بریان با دو قرص بکی می‌داد تا چهارصد سربریان و هشتصد کرده بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می‌باید برخاست و گفت مرا بیفشانید چنان کردند رطب از وی می‌بارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بار آوردی نقلست که طایفهٔ در بادیه او را گفتند ما را انجیر می‌باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تر پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوای شکر در حال پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوای باب الطاق بغدادست گفت پیش من چه بادیه و چه بغداد نقلست که یکبار چهار هزار آدمی با او برفتند تا کعبه و او یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضای او بران سنگ می‌رفت و پوست او باز شد و او از آنجا نجنبید و هر شب قرصی

بیاوردندی او بدان کناره‌ها افطار کردی پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کس دعا می‌کردند او نیز سر بر تلی ریگ نهاد و نظاره می‌کرد چون همه بازگشتند نفسی بزد و گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از تسبیح همه مسبحان و تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران الهی می‌دانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس نقلست که یکروز در بادیه ابرهیم خواص را دید گفت در چه کاری یا ابرهیم گفت قدم در مقام توکل درست می‌کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در توکل در فکر شکم خواهی بود پس فنای در توحید کی خواهد بود · پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنک وقت صفت صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت · پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدمست و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یکی از عقبی اینک رسیدی بمولی · پرسیدند که فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظرست بالله · و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی · و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب برو وحی فرستد سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطرش نماند مگر خاطر حق · و گفت خلق عظیم آن بود که جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنک حق را شناخته باشی · و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند از خود اولیتر بخوردن نخورد · و گفت اخلاص تصفیهٔ عملست از شوایب کدورت · و گفت زبان گویا هلاک دلهای خموش است · و گفت گفت و گوی در علل بسته است و افعال در شرک پیوسته است و حق خالیست از این جمله و مستغنی قال الله تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون

و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان
ناجی و ازل و ابد و آنچ در میانست از حدوث است اما این بحر دانند لمن کان له
قلب او القی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا یقین
خوانند که اعمال هجده هزار عالم در کام او چون ذره‌ایست در بیابانی و گفت ما همه
سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق
آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خود است و مراد
در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد
آنست که مکشوفات او بر اجتهاد او سابقست و گفت وقت مرد صدف بحر دریاء
سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا گذاشتن
زهد نفس است و آخرت گذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان پرسیدند
از صبر گفت صبر آنست که دست و پای ببرند و از دار آویزند و او منکر نبود و عجب آنک
این همه با او کردند و او منکر نبود نقلست که یکروز شبلی پیش او رفت گفت یا ابابکر
دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته ایم در چنین کاری که خود را کشتن در
پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند
و کارهای عجب از وی پدید آمد زبان در وی دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند
و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنک میگفت انا الحق گفتند بگوی هو الحق گفت بلی
همه اوست شما میگویید که او گم شدست بلک حسین گم شدست بحر محیط
گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که حسین می گوید تاویلی دارد
گفت بگذارید تا بکشندش که نه روز تاویلست پس جماعتی از اهل علم بروی خروج
کردند و سخن او پیش معتصم تباه کردند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد

خلیفه فرمود تا او را بزندان بردند یکسال اما خلق می آمدند و مسایل می پرسیدند پس
از آن خلق را منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار ابو عبدالله خفیف
گفتند ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو
عذر خواه ابن عطا چون این سخن بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصور نه ایم
نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند و او را در زندان ندیدند شب دوم نه
او را دیدند و نه زندان شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب
دوم تو و زندان کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدید گفت شب اول من بحضرت بودم شب
دوم حضرت اینجا بود شب سوم مرا باز فرستادند برای حفظ شریعت بیایید و کار خود
بکنید نقلست که در زندان شبانروزی هزار رکعت نماز کردی گفتند میگویی که من
حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که در زندان سیصد کس بودند
گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را خلاص نمی دهی گفت ما در بند خداوندیم
و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشاییم پس بانگشت اشارت کرد
همه بندها از هم فرو ریخت گفتند کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنها پدید
آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار
نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزاد کردمشان گفتند تو چرا
نرفتی گفت حق را با ما عتابیست نرفتیم خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد انگیخت
او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخنها برگردد سیصد چوب زدندش هر چند می زدند آواز
فصیح می آمد که لا تخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در حق آن
چوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین منصور بود از آنک آن مرد چه قوت داشته است
در شریعت که چنان آوازی صریح می شنید و دستش نمی لرزید و همچنان می‌زد پس او را ببردند

تا بر دار کنند صد هزار آدمی جمع آمدند و او چشم گرد برگرد می آورد و می گفت حق حق انا الحق
نقلست که درویشی در آن میان از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا و پس فردا
آن روز بکشتندش و دیگر روز بسوختند و سیوم روز بباد بر دادند یعنی عشق اینست
خادمش در آن حال وصیت خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه نفس
ترا بچیزی مشغول کند که ناکردنی بود در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت
مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذرهٔ از آن به از اعمال
ثقلین بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه که می رفت می خرامید دست افشان و عیار
وار می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامیدن چیست گفت زیرا که بنحرگاه می روم و نعره
می زد و این شعر می گفت و صد هزار خلایق گرد بود و منکر در پی روان **شعر**
ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف ... سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف ... کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف
گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد مرا شرابی چنانک مهمان مهمان را دهد چون
دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز
خمر کهنه خورد چون بزیر دار رسید بباب الطاق بوسه بر دار داد و پای بر نردبان
نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دار است پس میزری در میان و طیلسانی بر افکند
دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچ او دانست مریدانش گفتند چه گویی
در حق ما و در آنها که ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثوابست و شما را یکی از آنک شما را
بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می جنبند و توحید
در شرع اصل بود و حسن ظن فرع **نقلست** که در جوانی بکار بزنی نگریسته بود خادم را
گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که

اولم ننهک عن العالمین و از و سوال کرد که ما التصوف یا حلاج گفت کمترین
اینست که می بینی گفت بلندترین کدامست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداخت
شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند از این همه آه نکردی از گلی آه
کردن چه معنیست گفت آنها نمی دانند معذورند ازو سختم می آید که او می داند که نمی باید
انداخت پس دستش جدا کردند خنده بر زد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بستهٔ باز
کردن آسانست مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع کند
پس پایهاش ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم
اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آنرا ببرید پس دو دست بریده خون آلود بروی در
مالید تا هر دو ساعد تا خون آلود شد گفتند این چرا کردی گفت خون بسیار از من رفت
و رویم زرد شده باشد پندارند که زردی رویم از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ
روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد را
چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوهما الا
بالدم در عشق دو رکعتست که وضوی آن درست نیاید الا بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی
از خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند تا زبانش
ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بدین رنج که برای
تو بر من برند محروم مشان مکن و از این دولتشان بی نصیب مکن الحمد لله که اگر دست و پایم
ببریدند در راه تو بریدند و اگر سر از تنم باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار باز می کنند
پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روان کردند عجوزهٔ با کوزهٔ می آمد چون حسین را دید
گفت محکم زنید این حلاجک رعنا را تا او را با سخن اسرار چه کار آخرین سخن حسین این بود
حسب الواجد افراد الواحد له پس این آیت بخواند **یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها و الذین امنوا**

مشفقون منها ویعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش بریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد خلق خروش کردند و حسین گوی قضا بپایان میدان رضا برد و از یک یک اندامش آواز می آمد که انا الحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات او پس اعضای او را بسوختند از خاکستر آواز انا الحق می آمد چنانک در وقت قتل چون که از وی می آمد نفس الله ظاهر می شد پس آتش در دل منکران افتاد و شیخ قدس الله روحه العزیز با خادم گفته بود که چون خاکستر من بدجله اندازند آب قوت کند چنانک بغداد را بیم غرق بود باید که در آن ساعت خرقهٔ من بر لب دجله بری تا آب قرار گیرد پس روز سوم خاکستر او بآب دادند از آنک آواز انا الحق از خاکسترش می آمد آب قوت گرفت و بیم بود که بغداد غرق شود خادم خرقهٔ شیخ رضی الله عنه بر لب دجله برد آب با قرار خود شد و خاکستر خاموش شد پس آن خاکستر که مانده بود جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را بود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد و عباسهٔ طوسی از بزرگان مشایخ بود گفت فردای قیامت در عرصات منصور حلاج را بیاورند بزنجیر محکم بسته که اگر گشاده بودی همه عرصات را بهم بر زندی دار بودم و نماز می کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک یعنی او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود و سر ما را فاش کرد و جزای کسی که سر ملوک را فاش کند اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم گفتم خداوندا این بندهٔ تو بود مومن عارف موحد این بلا چرا با او کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت را در خواب دیدم و از فرمان حق شنیدم که این از آن کردیم با وی که سر ما با غیر ما گفت

نقلست که هم شبلی گفت حسین منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد که ترا کشتند و با آنها که بر تو شفقت کردند گفت هر دو گروه را آمرزید و رحمت کرد آنک بر من رحمت کرد مرا بدانست و از بهر حق شفقت کرد و آنک عداوت کرد مرا ندانست و از بهر حق عداوت کرد بر هر دو قوم رحمت کرد که هر دو معذور بودند بزرگی گفت بخوابش دیدم در قیامت ایستاده و جامی در دست و سرش بر تن نه گفتم این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان می دهد نقلست که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و او را گفت ای منصور یک انا تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت گفت از آنک تو انا بخود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست رحمة الله علیه رحمة واسعة

ذکر مناقب ابراهیم خواص قدس الله سره العزیز

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و گزیدهٔ اولیا و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجایی رسانیده بود که ببوی سیبی قطع بادیه کردی و بسیار مشایخ را دیده بود مرید یوسف بن الحسین و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصنیف در

معاملات و حقایق و او را خواص از ان گفتند که زنبیل بافتی و بارها بر توکل
بادیه قطع کرده بود او را از عجایب اسفار خود سوال کردند که چیزی بگوی
گفت عجب تر آن بود که وقتی در سفر خضر علیه السلام از من صحبت خواست من نخواستم
دران ساعت که بدون حق کسی را در دلم حظ و مقدار باشد در توکل یگانه بود
و با این همه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی گفتند
اینها چرا داری گفت این مقدار توکل را زیان ندارد نقلست که گفت در بادیه
همی شدم کنیزکی را دیدم در غلبات وجد شوریده روی سر برهنه گفتم ای کنیزک
سر بپوش گفت ای خواص چشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد
اما بی اختیار چشمم بر تو افتاد کنیزک گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از
کدام شرابخانه مست شدی گفت ای خواص نهار دو بیم می داری هل فی الدارین
غیر الله گفتم مصاحبت من خواهی گفت خام طمعی مکن که ازان نیم که مرد جویم
ازانم که مرد جویم نقلست که یکی از وی پرسید از حقیقت ایمان گفت اکنون
این را جواب ندارم ازانک هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب
گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه با من صحبت دار
تا جواب مسئلهٔ خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون بادیه فرو رفتیم هر روز
دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی
تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص را بدید از اسپ فرود آمد
و یکدیگر را بپرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت گفتم ای شیخ این
پیر که بود گفت جواب سوال تو گفتم چگونه گفت این خضر بود علیه السلام از من
صحبت خواست اجابت نکردم ترسیدم که توکلم باطل شود و اعتماد بر دون

حق تعالی پدید آید نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه بصورت مرغی همی
پرید سر در پیش افکندم تا توکلم باطل نشود فی الحال نزد من آمد گفت اگر در من
نظر می کردی پیش تو بیامدمی و من برو سلام نکردم تا بطلان توکل را و گفت
وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانک بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی
من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکوروی بر اسبی خنگ مرا آب داد
و گفت با من برین اسب نشین و ما بحجاز بودیم چون اندکی از روز بگذشت
مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود آی و رسول را صلی الله علیه وسلم از
من سلام برسان و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود
شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون پیش من آمد
می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید دیدم دستش آماس کرده بود
و خون گرفته چوبی برگرفتم و دستش بشکافتم تا خالی شد از انچ جمع آمده بود
و خرقه پارهٔ بر او بستم برخاست و برفت بعد از ساعتی بیامد و بچه با وی گرد
من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آوردند و پیش من نهادند نقلست
که وقتی در بیابانی می رفت مریدی با وی ناگاه آواز غریدن شیر بر آمد مرید را رنگ
از روی برفت در درختی رفت بر انجا و همی لرزید خواص سجاده بینداخت و در
نماز ایستاد شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم بر شیخ نهاد و نظاره
می کرد و خواص بکار مشغول چون از انجا برفتند پشهٔ او را بگزید فریاد در
گرفت مرید گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نترسیدی اکنون از
پشه فریاد می کنی گفت دوش مرا از من ربوده بودند اکنون بخودم باز داده
اند نقلست که حامد اسود گفت با خواص در سفر بودم بجایی رسیدیم که انجا

ماران بسیار بودند رکوع بنهاد و بنشست چون بنشست در آمدند ماران بیرون آمدند شیخ
را آواز دادم گفت خدا برا یاد کن همچنان کردم ماران همه باز گشتند بر ین حال
همه آنجا بگذاشتیم چون روز شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ حلقه کرده بود
فرو افتاد گفتم یا شیخ ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
است و یکی گفت که دمی دیدم بر دامن شیخ می رفت خواستم تا و برا بکشم
گفت دست از و بدار که همه چیزی را با ما حاجت بود و ما را هیچ حاجت نیست
نقلست که گفت وقتی در بادیه راه گم کردم جهد کردم راه نیافتم چند شبانروز
می رفتم تا آخر آواز خروس شنیدم شاد گشتم و روی بدانجا نهادم شخصی دیدم که
بدوید و مرا قفایی زد چنانک رنجور شدم گفتم خداوندا کسی که بر تو توکل کند
با وی این کنند آوازی شنیدم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر
آواز خروس کردی قفا بدان خوردی همچنان رنجور می رفتم ندایی شنیدم که خواص
ازین رنجوری اکنون بنگر نظر کردم سر آن قفا زننده دیدم در پیش من انداخته
و گفت در راه شام جوانی را دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس مرا گفت صحبت خواهی گفتم مرا
گرسنگی باشد گفت بهر حالی با تو باشم آنگه چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد
گفتم فرا تر آی گفت اعتقاد من آنست که آنچ واسطه در میان باشد نخورم گفتم ای غلام
باریک آوردی گفت یا ابرهیم غافل مباش که ناقد بصیرست و از توکل بدست تو هیچ
نیست آنگاه گفت کمترین توکل آنست که چون وارد فاقه بر تو پدید آید حیلتی
بجویی بدانک کفایت تو بدوست نقلست که گفت وقتی نذر کردم که بادیه را
قطع کنم بی زاد و راحله چون ببادیه در آمدم جوانی از پی من همی آمد و مرا بانگ
می کرد که السلام علیک یا شیخ بایستادم و جواب باز دادم جوانی ترسا بود

گفت اجازت هست که با تو صحبت دارم گفتم آنجا که من می روم ترا راه نیست درین صحبت
چه فایده یابی گفت آخر بیایم و تبرکی باشد یک هفته برفتیم روز هشتم گفت
ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه ایم و چیزی بخواه خواص گفت گفتم
الهی بحق حبیب تو محمد صلی الله علیه وسلم که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی بفرست
در حال طبقی دیدم بر نان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب که همه آنجا پدید آمد پس
تناول کردیم و برفتیم چون هفته بگذشت روز هشتم گفتم ای راهب تو هم سر خویش بنمای
که گرسنه شدیم تکیه بر عصا زد و لب بجنبانید دو طبق پدید آمد آراسته بر نان و ماهی
و رطب و دو کوزه آب من متحیر شدم مرا گفت یا زاهد بخور من از خجالت نمی خوردم
گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم نخورم تا اول بشارت دهی گفت نخست بشارت آنست که زنار
می برم و زنار ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
دوم بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که اگر او را نزد تو قدری هست و دین حنیفیت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حق است طعام فرستی تا از وی خجل نگردم بدانک این همه برکت
تو بود گفت پس بخوردیم و برفتیم تا مکه او همانجا مجاور شد تا اجلش فرا رسید نقلست
که مریدی گفت با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یک حال همی رفتیم چون روز هشتم بود ضعف
بر ما اثر کرد شیخ گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت از پس پشت نگر چون
نگرستم آبی دیدم چون شیر تازه بخوردم و طهارت کردم او همی نگرست و آنجا نیامد چون فارغ
شدم عزم کردم که قدری بر دارم گفت دست بدار که این آب از آن نیست که بر توان داشت
و گفت در بادیه وقتی راه غلط کردم شخصی دیدم که فراز آمد و سلام کرد و گفت راه گم کرده گفتم
بلی گفت راه بتو نمایم و گامی چند برفت از پیش و از چشم ناپدید شد نظر کردم خود بر سر راه بودم
و از آن پس راه گم نکردم در سفر و گرسنگی و تشنگی نبردم و گفت وقتی در سفر بودم و بخرابه

در شدم و شب بود شهری عظیم دیدم بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس که هفتاد
هزار فرشته با تواند و ترا نگاه می دارند و گفت در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر
گفتم تو کیستی گفت من پریی ام گفتم بکجا می روی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت
از ما نیز کس بود که بتوکل رود چنانک از شما گفتم توکل چیست گفت از خدای
تعالی فرا ستدن ۞ و درویشی گفت از خواص صحبت استدعا کردم گفت اکنون امیری
باید از ما و فرمان برداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باشی
گفت اکنون ترا فرمان من باید کردن و منقاد بودن گفتم هر آینه چون بمنزل رسیدیم
گفت بنشین چنان کردم هوای سرد بود او آب بر کشید و هیزم بیاورد و آتش بر کرد تا گرم
شدیم و در راه هر کار که من قصد کردمی تا بدان خدمت قیام نمایم مرا گفتی بشرط
فرمان دار چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت شیخ مرقع خود بیرون کرد و بر
سر من بداشت تا بامداد همچنان ایستاده بود و من خجلت زده همی بودم و بحکم
شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز امیر من باشم گفت صواب آید
چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر تجاوز نباید
کرد گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن بود که امیر را خدمت خود فرمایی هم بدین صفت
با من صحبت داشت تا بمکه من از آنجا از غایت شرم زدگی بگریختم تا در میان منا بمن
رسید گفت ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم ۞ و گفت
روزی بنواحی شام می گذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر کردم و نخوردم
که آن انار ترش بود من شیرین میخواستم ۞ پس بوادی رسیدم یکی را دیدم بی دست
و پای ضعیف و نحیف شده و کرم در وی افتاده و زنبور بر وی گرد آمده و او را نیش
می زدند مرا بروی شفقتی عظیم آمد از بیچارگی او گفتم خواهی که دعا کنم تا از این بلا برهی

گفت نه گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری و البلاء اختیاره و انا لا اختار اختیاری علی
اختیاره یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار
دوست اختیار نکنم گفتم باری این زنبوران را از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی
انار شیرین را از خود دور دار مرا چه رنجه می داری دل خود را سلامت خواه مرا تن
درست چه میخواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفت هر که او را داند بروی هیچ پوشیده
نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت تا این که زنبورانم نیش می زنند
و کرمانم میخورند مرا خوش است ۞ و گفت در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آیی گفت از
بلاساغون گفتم بچه کار آمدی گفت لقمه در دهن می نهادم دستم آلوده شد [illegible]
تا با آب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنک شب باز گردم و جامه خواب
مادر راست دارم و گفت شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست که در دیری بحکم
رهبانیت نشسته است گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست بعزم دیدن او
رفتم چون پیش وی رسیدم دریچه باز کرد و گفت ای ابرهیم بچه آمدی که من اینجا براهبی
ننشسته ام من سگی دارم که در خلایق می افتاد اکنون در اینجا نشسته ام و سگبانی می
کنم و شر او از خلق باز می دارم و الا من نه آنم چون این بشنیدم گفتم الهی قادری
که در عین ضلالت بنده را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابرهیم چند مردمان طلبی و چو
یافتی متفکر شوی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس
در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند نقلست که ممشاد شبی برخاست نه بوقت
و باز بخفت خوابش نمی آمد طهارت کرد دو رکعت بگزارد و بخفت خوابش نمی برد
گفت یا رب مرا چه شد ندا در آمد که برخیز و بیرون شو برفی عظیم بود در میان برف
می رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شد ابرهیم را

دیذ بر آن تل نشسته براهنی کوتاه پوشیده و برف بر اطراف او می گداخت و خشک می
شد پس گفت ای ممشاذ دست بمن ده دست بدو دادم دست عرق کرد از حرارت
دست او. ابو الحسن علوی مرید خواص بوذ حکایت کرد که شیخ مرا گفت جایی خواهم
رفت با من مساعدت میکنی گفتم بخانه روم و نعلین در پای کنم چون بخانه رسیدم خایکینه
پخته بوذ ندبان بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم آبی پیش آمد شیخ پای بر آب نهاذ و برفت
من نیز پای در نهادم باب فرو شدم شیخ روی باز پس کرد و گفت تو خایکینه بر پای بسته
گفت ندانم از این دو کدام عجبتر بر روی آب رفتن یا سر من دانستن. **نقلست** که گفت جوع
بر من دست یافت اعرابیی پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو می کنی گفتم
آخر چند روزست که هیچ نخورده‌ام گفت نمیدانی که دعوی برده مدعیان بدرد ترا با توکل
چه کار. و گفت یکبار نزدیک ری رسیدم و گرسنه بوذم در دلم آمد که چون بری رسم معارف
شهر مرا طعامهای نیکو آرند پس در راه می شدم منکری دیدم احتساب کردم بدان بسیار
بزدندم گفتم با چنین جوع این زدن در خور بوذ بسترم ندا کردند که بیک تمنا که با نفس
کردی که چون بشهر رسم مرا مراعات کنند و طعام آورند تا نخورم این همه بخوردی گفتم الهی
من توکل بر تو کرده‌ام آوازی آمد که سبحان آن خدایی که روی زمین را از متوکلان
پاک کرداند اندیشه طعام و معارف ری و آنگاه توکل. **نقلست** که وقتی
خواص در کار خوذ متحیر شد بصحرایی بیرون رفت نخلستانی دید و آبی روان آنجا مقام
کرد و از برگ خرما زنبیلی می بافت و اندر آن آب می انداخت چهار روز بدین مشغول
شد آنگه گفت بر اثر زنبیلها بروم تا خود چه بینم که خدای تعالی در این چه تعبیه کرده است
گفت همی رفتم تا پیرزنی را دیدم بر لب آبی نشسته و می گریست گفتم چه بوده است گفت پنج
یتیم دارم و هیچ ندارم روزی سه چهار برکنار این آب بودم آب هر روزی زنبیلی چند بیاوردی

بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی آرد بدان سبب گریانم که خرج امروز ندارم
خواص گفت خانه خوذ بمن نمای خانه بنمود گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آنچه توانم
از اسباب تو مهیا دارم. **نقلست** که گفت وقتی طلب معاش خوذ از حلال می کردم
دام در دریا انداختم و ماهیی بگرفتم هاتفی آواز داذ که ایشان را از ذکر ما باز می
داری معاش دیگر نمی یابی ایشان از ذکر ما برگشته بوذند که تو ایشان را همی گرفتی
گفت دام بینداختم و دست از آن کار نیز برداشتم. **نقلست** که گفت مرا از خدای تعالی
عمر ابدی می باید در دنیا تا همه خلایق بنعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند
و من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق را یاد می کنم. و گفت
هیچ چیز نبوذ که در چشم من صعب نموذ الا با او آرام گرفتم. و گفت دستی فارغ و دلی
ساکن هر کجا خواهی شو. و گفت هر که حق را بشناسد بوفای عهد لازم بوذ که شناخت را
که آرام گیرذ با خدای تعالی و اعتماد کند بذو. و گفت علم بسیار روایت نیست عالم
آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا بسنتها کند و اگرچه علم او اندک بوذ
و گفت علم بجملگی در دو کلمه جمع است آنکه خدای تعالی اندیشه آن از دل تو برداشته
است در آن تکلف نکنی دیگر آنچه ترا می باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی
و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرذ با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند
و اگر از آن با خدای تعالی گردذ هر بلا که دارد از وی دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم
شوذ خدای تعالی رحمت او از دل خلق ببرد و لباس طمع در وی پوشد تا پیوسته خلق را
مطالبت می کند و خلق را برو رحمت و شفقت نبوذ تا کار وی بجایی رسد که حیات او بسختی
و ناکامی بوذ و مرگ او بدشواری و حسرت و رنج و بلا و آخرت او پشیمانی و تاسف. و گفت
هر که نه چنان بوذ که دنیا برو بگرید آخرت بذو خندان بوذ. و گفت هر که ترک شهوت کند و آنرا

در دل خود عوض دنیا بنهاد در آن ترک کاذب بوده باشد و گفت هر که را توکل در خویش درست
آید در غیر نیز درست آید و گفت توکل ثباتست در همت محیی الاموات و گفت صبر
ثباتست بر احکام کتاب و سنت و گفت مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سر و علانیت
و گفت محبت محو ارادتست و احتراق جملهٔ صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل
پنج چیزست قرآن خواندن و اندرو نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن
بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن و گفت این حدیث در تضرع سحرگاه می جویند و اگر نیابند هیچ
جای دیگر بجویند که نیابند نقلست که بر سینهٔ خویش می زد و می گفت واشوقاه بکسی که
مرا دید و من او را ندیدم و از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم
مادر میخورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع است خاطرها در آید ولکن زیان ندارد
زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی از آنچ در دست مردمانست و نقلست
که در آخر عمر مبطون شد در جامع ری یکشبانروز شصت بار غسل کرد و بهر غسلی دو رکعت نماز
کردی باز تقاضا بیامدی یکی در آن حالت از وی پرسید که حالتت چه آرزو می کند گفت پارهٔ جگر
بریان و پس آنکه در میان آب غسل کرد و جان بداد و برا بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان
دید زیر بالین او گفت اگر این پارهٔ نان ندیدمی بروی نماز نکردمی که نشان آن بودی که او
هم در این توکل درو رفته است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که هیچ صفت ناپسندیده ندارد
تا شده در توکل مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندکند یکی از مشایخ او را
بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می دادند اما بسبب
طهارت مرا منزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابرهیم

این زیادتی کرامت که با تو کردیم از آن بود که پاک بطهارت آمدی پاکان برین درگاه
عالی در مرتبهٔ عظیمست رحمه الله علیه

ذکر مناقب پیر ممشاذ دینوری قدس الله روحه العزیز

آن ستون رجال آن بوده جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت
یگانه آن مجرد بشک از کینه و ریا پیر وقت ممشاذ دینوری رحمة الله علیه پیر عهد و یگانه
روزگار بود ستوده بهمه کمالی و برگزیده بهمه خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت
و حرمت آیتی بود پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافری بدر خانقاه رسیدی او بیامدی
و از پس در گفتی مسافری یا مقیم اگر مقیم خواهی بود در آی و اگر مسافری این خانقاه جای تو
نیست که روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه بروی و ما را طاقت فراق تو نبود و وقتی
مردی بر او آمد و گفت دعایی در کار من کن گفت برو بگوی خدای تعالی شو تا بدعای ممشاذ
حاجت نباشد مرد گفت ای شیخ کوی خدای تعالی کجاست گفت آنجا که تو نباشی آن شخص برفت و از میان
خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و صاحب سعادت گشت و با خدای تعالی آرام گرفت
تا چنان شد که وقتی سیلی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه بصومعهٔ ممشاذ روی نهادند در آن
میان آن جوانمرد را دیدند که می آمد سجاده بر روی آب افکنده و آب او را همی آورد خدمت ممشاذ طلب بردند
تا این چه حالتست جوانمرد گفت فراهم دادنی وی برسید که چه حالتست خدای تعالی مرا از دعای
ممشاذ و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می بینی نقلست که گفت چون دانستم
که کارهای درویشان همه حقیقتست دیگر با هیچ درویش مزاح نکردم از آنک وقتی درویشی پیش من آمد
و گفت ایها الشیخ هیئ لی عصیدة گفتی بر زبانم برفت که ارادت و عصیده درویش
روی در بادیه نهاد و همی گفت ماجرا همی کنم وفات کرد نقلست که گفت مرا وامی بود و
من بدان دل مشغول بودم بخواب دیدم که کسی می گفت ای بخیل این مقدار که فراستدی بر ما
تو خوش فرا کردم ترس بر تو فراستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ بقال و قصاب شمار نکردم

و سخن اوست که کفت اصنام مختلف اند بعضی را از خلق بت نفس ایشانست و بعضی را
فرزند و بعضی را مال و بعضی را زن و بعضی را حرفت و بعضی را نماز و روزه و زکات
و بت بسیارند هر یک از خلایق بسته بتی اند ازین بتان و کریز ازین بتان کس را نیست
مکر آنرا که نه بیند نفس خویش را و هیچ اعتمادش نبود و بر افعال خویش شکر نکوید
بلک چنان باید که هر چه ازو ظاهر شود از خیر و شر از نفس خویش راضی نبود و ملامت
کننده خویش بود و کفت ادب بجای آوردن در بندکی حرمت بزرک بود و نکاه داشتن
حرمت برادران و از شبهتها بیرون آمدن و آداب شرع مرعی نکاه داشتن و کفت
هر که بخدمت پیری نشد الا از حال خویش خالی شد و منتظر برکات او بود تا چه در آید
و کفت هر که پیش پیری شود برای حظ خویش منقطع ماند از کرامات در نشست با او
و کفت از صحبت اهل صلاح صلاح در دل پدید آید و از صحبت اهل فساد فساد
در دل ظاهر شود و کفت اسباب علایق است و تعویق موانع و اسناد مسبوق
قضا فراغت و کفت نیکوترین حال مرد آنست که بسته شود از نفس او دید
خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای تعالی و کفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در وی زده اند از فضول دنیا و کفت
اکر کلمات اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی بجمله احوال سادات اولیا
هرکز بدرجه عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری
در تو پدید نیاید بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است ترا کفتند جمله معرفت
چیست کفت صدق و افتقار بخدای تعالی و کفت معرفت بسه وجه حاصل
شود یکی بتفکر در امور که چکونه آنرا تدبیر کرده است دوم در مقادیر که چکونه
آنرا تقدیر کرده است سوم در خلق که چکونه آفریده است اکر کسی شرح این

سه وجه دهد مجلدی برآید و درین کتاب نتوان آورد و کفت جمع آنست
که خلایق را جمع کرد اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعتشان
متفرق کرد اند و کفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و کفت
حکما که حکمت یافتند بخاموشی یافتند و تفکر و کفت ارواح انبیا در حال
کشف و مشاهده اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و کفت
تصوف صفای اسرار است و عمل کردن بدانچه رضای خدای تعالی است
و صحبت داشتن با خلق نه اختیار و کفت تصوف توانکری بودنست و
مجهول کردیدن تا خلق ندانند و دست داشتن از چیزی که بکار نیاید
و کفت توکل فراغ کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند
نقلست از شیخ ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه که کفت بخواب دیدم که ممشاد
دینوری دست سوی آسمان برداشته بود و می کفت یا رب القلوب یا رب
القلوب و آسمان نزدیک او می آمد تا بر سر وی رسید و شکافته شد
و ممشاد را بر کرفت و ازو پرسیدند که درویش چون کرسنه شود چه کند کفت
نماز کند کفتند اکر قوت ندارد کفت بخسبد کفتند اکر نتواند خفتن
کفت اکر نتواند خفت حق تعالی درویش را ازین سه چیز خالی ندارد یا قوت
یا غذا یا اجل چون عمرش باخر رسید کفتند آخر علت تو چکونه است کفت
علت را از من پرسید کفتند بکو لا اله الا الله روی بدیوار کرد و کفت همکی
من بتو فانی شد جزای آنکه ترا دوست دارد این بود یکی کفت خدای تعالی
با تو چه کرد کفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه می کنند که در آنجا نکرسته ام
کفتند دل خود را چکونه می یابی کفت سی سالست تا دل خویش کم کرده ام و خواستم

تا باز یابم نیافتم چون چندین مدت باز نیافتم درین حالت که جمله صد مثقال دل کم
کنند چگونه باز خواهم یافت این بگفت و بار دیگر ابتدا کرد و جان بجان آفرین
تسلیم کرد رحمه الله علیه

ذکر مناقب ابوبکر شبلی قدس الله روحه العزیز

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان
آن سرافراز متقیان آن برتر از عالم حسی و عقلی شیخ ابوبکر شبلی رحمه الله علیه
از اکابر و اجله مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید القوم
و امام اهل تصوف و وحید العصر در علم حال بی همتا و نکت و اشارات و
رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از انست که در حد حصر
و احصا آید جمله مشایخ عصر دیده بود و در علوم طریقت یگانه و احادیث
بسیار نوشته بود و سماع کرده و فقیه امت بود و حجتی بود بر خلق
خدای تعالی که آنچه او کرد بهیچ نوعی در صفت نیاید و آنچه او کشید در عبارت
نگنجد تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و شدت
لهب شوق او هیچ حالی آرام نگرفت چهل قمطره از احادیث برخوانده
بود و گفت سی سال حدیث و فقه خواندم تا آفتابم از سینه برآمد
پس بدرگاه آن استادان شدم که ما تو افقه الله بیایید و از علم الله
چیزی باز گویید کسی چیزی ندانست گفتن و گفت نشان چیزی از چیزی بود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مظلم اید و ما در
صبح ظاهر شکر نکردیم و ولایت بدزد سپردیم تا کردند با ما آنچه کردند
و از جهال زمانه رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و غوغای خلق
مانده بود و دایما قصد کردندی تا هلاک کنند چنانکه حسین منصور را رضی الله عنه

که بعضی از سخنهای او طرقی با حسین منصور گفت و ابتدای واقعه او آن بود که
امیر دماوند بود از بغداد ویرا نامه رسید و با امیر ری و جماعتی انبوه پیش خلیفه
ببغداد رفتند و خلعتها یافتند چون باز می گشتند مگر امیری را عطسه آمد با ستین
خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه رسید بفرمود تا خلعتش بر کشیدند
و قفا زدندش و از عمل معزول کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی
که خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحق عزل و استخفاف می گردد و خلعت و
ولایت بر او زوال می آید پس آنک خلعت پادشاه ازل و ابد را دستمال کند تا
با او چه کنند در حال بخدمت خلیفه رفت و گفت ایها الامیر تو که مخلوقی نمی پسندی
که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه عالم مرا
خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز کی پسندد که من آنرا بخدمت
مخلوقی دستمال کنم انگه برون آمد و بمجلس خیر نساج شد و واقعه بدو فرو گفت
خیر نساج او را پیش جنید فرستاد شبلی پیش جنید آمد و گفت گوهر آشنایی بر تو
نشان میدهند یا بخش یا بفروش گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نبود و اگر بخشم
آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق سر ساز و خود
را درین دریای جان گذاز در انداز تا بصبر و انتظار گوهرت بدست آید شبلی گفت
مطیعم بهیچ فرمایی جنید گفت اکنون یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد گفت یکسال
دریوزه کن چنانک بچیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال در همه بغداد
بگشت کس او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود بدان که
تو مر خلق را هیچ نمی ارزی دل در ایشان مبند و ایشان را هیچ مگیر انگاه گفت تو مدتی
امیری کرده بدان ولایت شو و از ایشان بحلی خواه برفت و از یکان یکان حلالی میخواست

یک مظلمه ماندش خداوند آنرا بیافت تا کفت بنیت او صد هزار درم بصدقه دادم
هنوز دلم قرار نمی کرفت چهار سال درین روزکار شد انکاه پیش شیخ خود جنید باز
آمد شیخ کفت هنوز در تو از جاه چیزی مانده است یکسال دیگر کدایی کن کفت هر
روز کدایی می کردم و بخدمت شیخ می بردم و آنرا بتمامی بدرویشان می داد و شب
مرا کرسنه همی داشت چون سال بر آمد کفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لکن بشرطی
که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تمام کفت یا ابا بکر اکنون
حال نفس تو نزد تو چکونه است کفتم من خود را کمترین خلق خدای تعالی می بینم کفت
اکنون ایمانت درست شد تا حالش بدان رسید که آستین پر شکر می کرد و هر کجا کودکی
می دید در دهان او می نهاد که بکو الله پس آستین پر درم و دینار می کرد و میکفت
هر که یکبار الله بکوید دهانش پر زر کنم انکاه غیرت در وی پدید آمد تیغی بر کشید
که هر که نام الله برد بدین تیغ سرش بیندازم کفتند پیش ازین شکر و زر می دادی
اکنون سر همی اندازی کفت پنداشتم که او را از سر حقیقت و معرفت یاد می کنند
اکنون می دانم که از سر غفلت و عادت یاد می کنند و من روا ندارم که او را بزبانها
آلوده یاد کنند انکه هر کجا همی رسید نام الله بر انجا نقش همی کرد تا آوازی شنید که
تا کی کرد اسم کردی اکر طالبی قدم در طلب مسمی نه این سخن بر جان او کار کرد چنانک
یکبارکی قرار و آرام از وی برفت و عشق قوت کرفت و شور غالب کشت و خود را
در دجله انداخت آب در و عمل نکرد دجله موجی بر آورد و او را بر کناره انداخت انکاه
خود را در آتش افکند آتش در و عمل نکرد جایی شیران کرسنه بودند خود را در پیش شیران
انداخت همه از و برمیدند خود را از سر کوهی فرو کردانید باد او را بر کرفت و بر زمین
نشاند شبلی را بی قراری یکی هزار شد فریاد بر آورد که وتلک لمن لا یقبله الماء

ولا النار ولا السباع ولا الجبال هاتفی آواز داد که من کان
مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان شد که در سلسله کشیدندش قومی پیش
او آمدند و کفتند دیوانه است او کفت من بنزد شما دیوانه ام و شما هشیار زخدای تعالی
جنون من و هشیاری شما زیادت کناد تا بواسطه آن هشیاری بعد تان بر بعد
بیفزاید خلیفه قاصد فرستاد که غمخوارکی او بکنند بیامدند و بزور بوی شربت
می دادند شبلی کفت شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن درد است که بدارو درمان
پذیرد نقلست که جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود کفت شما کیستید
کفتند ما دوستان توییم او سنک در ایشان انداخت همه بکریختند کفت ای دروغ زنان
دوستان بسنکی از دوست بکریزند معلوم شد که دوست خود دیند نه دوست من
نقلست که او را دیدند پاره آتش بر کف نهاده و می دوید کفتند تا کجا کفت می
روم تا آتش اندر کعبه زنم تا خلایق با خدای تعالی پردازند وقتی چوبی در دست داشت
هر دو سرهای چوب آتش کرفته کفتند چه خواهی کرد کفت می روم تا بیک سر این
دوزخ را بسوزانم و بیک سر بهشت را تا خلایق را پروای خدای تعالی پدید آید
نقلست که وقتی چند شبانروز در زیر درختی رقص می کرد و می کفت هو هو کفتند
این چه حالست کفت فاخته برین درخت می کوید کوکو من نیز موافقت او را می کویم
هو هو چنین کویند که تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقلست که باری
بزخم سنک پایش مجروح کردند هر قطره خون که بر زمین می چکید نقش الله می شد نقلست
که باری بعید سه روز مانده بود جولی سرخ کرد و سر فرو افکند و پاره نان در دهان
نهاد و کتف پاره بر میان بست و می کردید و می کفت هر کرا جامه نا یافت باشد بود
بعید این کند که من فرخ زنا نزاد اکر سه ماه نزاند بسالی بزاید و فرخ دکان

داران که هر یکی را بچیزی مشغول کرده اند فرخ صوفیان ابر سر سجاده و مرقع و شبلی
از همه چنین تهی دست • و یکبار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه همی کرد که همه
امروز عید است ترا جامهٔ سیاه چراست گفت از خلق و لی صد اودوم و او در ابتدا قبای
سیاه داشته است تا آنگه که بر تو جمال این حدیث بر تو تافت جامهٔ سیاه بیرون
کرد و مرقع پوشید گفتند ترا بدین جامه رساند گفت سیاهی بر سیاهی تا ما در میان فرو
شدیم نقلست که با قول بچاهل که بر دست گرفت سالهای دراز بشب نمک در
چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمک در چشم خود کشیده بود
و میگفت حق تعالی بر من الحاح کرد • و گفت هر که بخسبد غافل بود و غافل محجوب بود
روزی یکی او را دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش بر می کند گفت این چرا میکنی گفت
حقیقتی آشکارا شده است طاقت نمی دارم می گویم باشد که یک لحظه با خویشم دهند •
نقلست که وقتی شبلی می گریست و می گفت آه آه جنید گفت شبلی خواست تا در
امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانت کند او را بصیاح آه
مبتلا کردند جنید این سخن بگفت در خاطر شنوندگان چیزی درآمد شیخ بنور ولایت
بدانست گفت زنهار خاطرها بر شبلی نگاه دارید که او عین الله است در میان خلق
چنانکه روزی اصحاب شبلی را مدح می گفتند که اکنون بصدق و شوق او کس نیست
و عالی همت و پاک روتر ازو نمی بینیم از روندگان • ناگاه شبلی درآمد و آنچ می گفتند
بشنید جنید گفت مگر شما او را نمی دانید او مردود و مخذول و ظلمانی است زود
او را از اینجا بیرون کنید • اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آستان شیخ بنشست
و اصحاب در ببستند و گفتند ایها الشیخ تو می دانی که ما هر چه در حق شبلی گفتیم
راست گفتیم این هم از حکمتی خالی نیست گفت آنچ می ستودید او را هر از جدا

اما شما او را بتیغ تیزی مکر دید ما سپری در پیش نهادیم و بی کم کردیم نقلست
که شبلی را سردابه بود در آنجا شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هر گاه که
غفلتی بدل او درآمدی خود را بدان چوبها می زدی و چندان چوبها شکسته شدی
دست و پای خود را بر دیوار همی زدی نقلست که باری در خلوت بود یکی حلقهٔ در
بجنبانید گفت در آی کسی که گر همه ابو بکر صدیقی در بیایی دوست تر دارم • و گفت
عمریست تا میخواهم که با خداوند خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت نبود • و گفت
هفتاد سالست تا در بند آنم که یک خدا را بدانم • و گفت ای کاش گلخن تابی بودمی
تا مرا نشناختندی و گفت خود را چنان دانم و بینم که جهود را • و گفت من بچهار
بلا مبتلا شده ام و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا • و گفت مرا
سه مصیبت افتاده است یکی از یکی دشوارتر گفتند اول کدامست گفت آنک
حق از دلم برفت گفتند این را چون دانیم گفت با آنک باطل بجای حق بنشست گفتند
سوم کدامست گفت آنک مرا درد این بگرفته است که علاج و درمان این کنم و چنین فارغ
نباشم نقلست که روزی در مناجات میگفت بار خدایا دنیا و آخرت در کار من
کن تا از دنیا لقمهٔ سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمهٔ سازم و در دهان
جهودی نهم که هر دو حجابند از مقصود • و گفت روز قیامت دوزخ ندا کند با آن همه
زفیر که ای شبلی و من بر صراط برفتن باشم بر جزنم و جرغ وار بپرم دوزخ گوید قوت
تو کو مرا از تو نصیبی باید من باز گردم و گویم اینک هر چه میخواهی بگیر تو بدست
خواهم گویم بگیر گوید نهایت خواهم گویم بگیر گوید صد قهات خواهم گویم بگیر گوید دولت
خواهم گویم بستان در آن میان غیرت عزت در رسد که یا ابا بکر جوانمردی که کیسهٔ
تهی کنی دل خاصهٔ ماست ترا با دل چکار است که ببخشی • پس گفت دل من بهتر از دنیا

نتوانستند زیرا که دنیا سرای محنت و آخرت سرای نعمت و دل سرای معرفت
و گفت اگر عزرائیل جان من بخواهد هرگزش بندهم گویم اگر جانست که جانم بواسطهٔ
کسی دیگر داده تا جان بدانکس دهم و چون جان من بی واسطه داده بی واسطه
بستان و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد
و اگر خدمت مشایخ نکرده بودمی خدمت خدای تعالی نتوانستمی کرد نقلست که وقتی
چنان گرم شد که پیراهن خود بر آتش نهاد و می سوخت گفتند باری این از علم نیست که
مال ضایع کنی گفت نه فتوی قرآنست انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم
خداوند تعالی می فرماید هرچه دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو به آتش بسوزانم
و دل من بدین نگریست غیرتی در من بجنبید دریغم آمد که دل بدون او بچیزی
مشغول کنم نقلست که روزی وقتش خوش شده بود ببازار آمد مرقعی بخرید
بدانگی و نیم و کلاهی بنیم دانگ و در بازار ندا می کرد که من بیشتری صوفیی بدانگی
کیست که صوفیی بخرد بدو دانگ وجد حالت او قوت گرفت مجلس نهاد و آن
سر بر عامه آشکارا می کرد جنید او را ملامت کرد که ما این چنین سخنان در سردابها
می گفتیم تو بر سر بازارها افشا می کنی شبلی گفت من می گویم و می شنوم در هر دو
جهان من کیستم بلکه سخنست که از حق بحق می رود و شبلی در میان نه جنید
گفت اگر چنین است ترا مسلمست و گفت هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد
مجلس ما او را حرامست روزی مجلس میگفت والله الله بسی بر زبان می راند جوانی
سوخته دل گفت چرا لا اله الا الله نگویی شبلی آهی بزد و گفت می ترسم که چون گویم
لا و بالله نرسیده باشم نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان
کارگر شد بلرزید و جان تسلیم کرد اولیاء آن جوان بیامدند و شبلی را بدر الخلافه

بردند و او در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس بخون بروی دعوی
کردند خلیفه گفت ای شبلی تو چه میگویی گفت یا امیرالمومنین جانی بود از
شعلهٔ آتش عشق در انتظار لقای جلال حق پاک بسوخته و از همه
علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش برسیده صبرش
کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن متواتر شده برقی از جمال
مشاهده این حدیث بر نقطهٔ جان او جست جان سوختهٔ او مرغ وار
از قفص قالب بر پرید شبلی را درین چه جرم و چه جنایت خلیفه گفت
شبلی را زود بر صومعهٔ خویش برسانید که حالتی از نقره بر او بر دلم
ظاهر شد که بیم آنست که ازین تخت در افتم نقلست که هرگه پیش او
توبه کردی او را گفتی برو حج بکن و باز آی تا با ما صحبت توانی داشت
پس آن شخص را با اصحاب خود ببادیه فرستادی بی زاد و راحله او را گفتند
خلق را هلاک میکنی گفت نه چنین است مقصود آمدن ایشان نزد من
نه منم اگر مراد ایشان من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق
ایشانرا به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لکن مراد ایشان حقست
اگر در راه حق هلاک شدند بمراد رسیدند و اگر باز آیند ایشانرا رنج سفر
چنان راست کرده باز آرد که من بمدت ده سال راست نتوانم آوردن
نقلست که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلایق سعید و شقی بینم
نوشته روزی در بازار فریاد می کرد و می گفت آه از افلاس گفتند افلاس
چیست گفت مجالسة الناس و محادثتهم والمخالطة معهم هر که مفلس بود
نشانش آن بود که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و اختلاط کند ٥

روزی می‌گذشت جماعتی را از متنعمان دنیا بتجارت و تماشا مشغول شده بودند
شبلی نعره بزد و گفت دلهاییست که غافل مانده‌اند از ذکر حق تعالی تا لاجرم
ایشان را مبتلا کرده‌اند بمردار و پلیدی دنیا نقلست که روزی
جنازه می‌بردند یکی در عقب می‌رفت و می‌گفت آه من فراق الولد شبلی
طپانچه بر سر زدن گرفت و می‌گفت آه من فراق الاحد و گفت ابلیس روزی
بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگردانا از صفای اوقات از بهر آنکه
در زیر آنست غوامض آفات نقلست که روزی بر جمعی هیزم تر دید که
آتش در زده بودند و آب از سر دیگرش می‌چکید اصحاب را گفت ای
مدعیان اگر راست می‌گویید که در دل آتش داریم چرا از دیدهاتان اشک
روان نیست نقلست که وقتی پیش جنید آمد مست شوق و در غلبات وجد
دست در زد و جامهٔ جنید را شولیده کرد گفتند در این چه حکمت بود گفت در نظرم
نیکو آمد بشولیدم تا نیکو نیاید و روزی بی دستوری در خانهٔ جنید رفت
زن شیخ سر شانه می‌کرد خواست که از پیش برخیزد جنید گفت سر مپوش و مقام
نگهدار که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن می‌گفت تا گریستن
بروی افتاد جنید زن را گفت اکنون برخیز و برو که او را بازو با زدادند که او را
گریستن پدید آمد وقتی دیگر بر جنید شد اندوهگین و گفت چه بوده است جنید
گفت من طلب وجد شبلی گفت لا بل من وجد طلب او گفت هر که طلب کند یابد
شبلی گفت نه هر که یابد طلب کند نقلست که روزی جنید با اصحاب نشسته
بودند رسول را صلی الله علیه وسلم دیدند که از در درآمد و بوسه بر پیشانی
شبلی داد و برفت جنید گفت یا ابابکر چه عمل میکنی که این تشریف یافتی گفت

من هیچ نمی‌دانم خارج آنکه هر شب سنت نماز خفتن بگزاردم دو رکعت دیگر بجای
آرم و بعد از فاتحه این آیت بخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم تا آخر شیخ
گفت این از آن یافتی نقلست که روزی طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسرش
ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد شبلی این بشنید
و باز گشت ندا آمد که از درگاه ما باز می‌گردی کجا خواهی شد نعره در گرفت ندا آمد
که ما را تشنیع می‌زنی بر جای بایستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل می‌کنی گفت
المستغاث بک منک چنانکه درویشی وقتی پیش شبلی آمد و گفت ای شیخ
بحق وفای دین که عنان کارم تنگ گشته گفت بگو تا حکم نومید شوم
و از راه برگردم گفت ای درویش حلقهٔ درگاه فرا می‌زنی می‌نشنوی که فرمود
لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون ایمن گردم گفت حضرت ذو الجلال
را تجربت می‌کنی می‌نشنوی فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت
از بهر خدای ایمن نشوم و نومید نگردم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ درگاه
نه و ناله می‌کن تا آنکه جان تسلیم کنی یا از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی
الباب نقلست که از جمعه تا جمعه چیزی را بار دادی یک جمعه بود و گفت اگر
چنانست که از این جمعه تا آن جمعهٔ دیگر که بر من می‌آیی بیرون خدای تعالی چیزی بر
خاطر تو می‌گذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن نقلست که وقتی در بغداد
بود گفت هزار درم می‌باید تا درویشان را پای افزار خرم که بحج می‌روند جوانی
ترسا بر پای خاست گفت من بدهم لکن بشرطی که مرا نیز با خود ببرید شیخ گفت
ای جوانمرد تو مرد حج نیستی گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست گفتند هست گفت
مرا ستوری گیرید درویشان برفتند جوان ترسا میان دربست تا همه روانه شدند

آنکه شبلی گفت ای جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب نمی
آید که با شما همراهم چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر منزلی که
می رسیدند جای ایشان پاک می کرد و خارها بر می کند چون بمنزل احرام رسیدند
در ایشان می نگریست و همچنان می کرد چون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت
باز نادرتر آن در کعبه نگذارند جوان سر بر آستانه نهاد و گفت الهی شبلی میگوید
در خانه نگذارمت هاتفی آواز داد که ای شبلی او را از بغداد ما آورده ایم
آتش عشق در جان او ما زده ایم بسلسلهٔ لطف بخانهٔ خویش ما کشیده ایم
تو زحمت خویش دور دار و ای دوست تو در آی جوان در خانه شد و زیارت
بکرد دیگران درون می رفتند و باز بیرون می آمدند و آن جوان بیرون نمی
آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آی گفت ای شیخ بیرون نمی گذارندم هر
چند در خانه طلب می کنم نمی یابم تا کار خود بکجا رسید نقلست که روزی با
اصحاب در بادیه همی رفت کلهٔ دید برو نوشته که خسر الدنیا والآخرة شبلی
در شور شد و گفت بعزة الله که این کلهٔ سر ولیی یا نبی است گفتند چگونه
گفت تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقلست که وقتی جمعی
اهل بصره بدو تقرب کردند و با او احسان بی اندازه کردند چون باز گشت همه
بوداع کردن بیرون آمدند شیخ هیچ عذر از ایشان نخواست اصحاب گفتند این
همه خلق که ملازم بوده اند و خدمتها کرده عذری نخواستی گفت آنچ کرده اند
از دو بیرون نیست یا از بهر حق کرده اند یا از بهر ما اگر از بهر حق کرده اند
او بسنده است بمکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده اند من بنده ام و
آنکه در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بود نقلست که گفت

نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال در بیابان می رفتم درخت انجیر دیدم عزم کردم
که یک انجیر از و باز کنم انجیر با من بسخن آمد و گفت شبلی وقت خود نگاه دار که ملک
جهود انم نقلست که نابینایی بود از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او
گشته بود و او را ندیده روزی اتفاقا شبلی را بدو گذر افتاد و گرسنه بود
گرده پیش نابینا نهاده بود برگرفت نابینا از دستش باز ستد و جفا کردش
شبلی برفت نابینا را گفتند او شیخ شبلی بود آتشی عظیم در وجود نابینا افتاد
در عقبش بدوید در پایش افتاد و گفت میخواهم که غرامت آن را دعوتی بدهم
شبلی گفت چنان کن مرد دعوتی ساخت و مبلغ صد دینار خرج کرد و بسی
بزرگان را بخواند که شیخ شبلی امروز مهمان ماست چون بسفره بنشستند
یکی از شبلی پرسید که ای شیخ نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی
آن بود که گرده برای خدای تعالی بدرویشی نتواند داد و برای هوای نفس
صد دینار در دعوتی خرج کند چنانک این نابینا کرده است و نشان بهشتی بر
عکس این بود نقلست که روزی مجلس میگفت درویشی نعره بزد و خود را در دجله
انداخت شبلی گفت اگر صادقست خدای تعالی نجاتش دهد چنانک موسی کلیم الله
را علیه السلام و اگر کاذبست غرقه گرداندش چنانک فرعون را وقتی دیگر
مجلس میگفت عجوزی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت موتی یا ماوراء
الستر عجوز گفت جئت بان اموت بمیرای زیر پرده گفت آمده ام تا بمیرم
یک قدم برگرفت و جان تسلیم کرد فریاد از مجلسیان بر آمد شبلی برفت
و منزوی شد و یک سال از صومعه بیرون نیامد و می گفت عجوزی پای بر
گردن ما نهاد نقلست که گفت روزی پایم بهولی خراب شد فرو رفت

و آب بسیار بود دستی دیدم ناگاه که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن رانده
حق بود گفتم ای ملعون طریق تو غرق کردنست نه دست گرفتن این از کجا آوردی
گفت آن نامرد از آن دادستم که ایشان سزای آنند من در غوغای آدم زخم خورده ام
در غوغای دیگری نیفتم تا دو نبود نقلست که بباب الطاق بیرون شد آواز مغنیه
شنید که می گفت وقف وقف باب الطاق از هوش بشد و جامه پاره کرد و از پای
در افتاد او را برگرفتند و بخدمت خلیفه بردند گفت ای دیوانه سماع تو بر چه بود
گفت آری شما باب الطاق شنیدید اما من باب الباق شنیدم میان ما و شما طاقی
در می باید وقتی بیمار شد طبیب گفت احتما کن گفت از چه چیز احتما کنم از آنک
قسمت منست یا از آنک روزی من نیست اگر از روزی احتما باید کرد نتوانم
و اگر از غیر روزی احتما باید کرد آن بمن ندهند نقلست که وقتی جنید و شبلی
بهم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج است گفت هیچ گفت آخر
گفت هیچ رنجی نیست از آنجا پیش جنید رفت گفت ترا چه رنج است جنید بنقیر
و قطمیر رنج خود بگفت ترسا معالجت کرد و برفت آخر چو بهم رسیدند شبلی
جنید را گفت چرا رنج خود با ترسا گفتی گفت از بهر آنک تا بداند که با دوستان
این می کند با دشمنان چه خواهد کرد آنگه جنید گفت آخر تو بپوشیده داشتی موجب
چه بود گفت شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم نقلست که روزی
بیمارخانه رفت جوانی را در سلسله دید که چون ماه می تافت شبلی را گفت
ترا مردی روشن می بینم برای رضای او در وقت سحرگاه سخن من با او بگوی که
از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم بریدی
و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بندم کرام

کشیدی و رسوای خلقم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمدستی
برنه چون شبلی بازگردید جوان آواز داد که ای شیخ زنهار تا هیچ نگویی که
ازین بتر کند نقلست که روزی در بازار بغداد می رفت فقاعی آواز می
داد که لم یبق الا واحد یکی ماند شبلی نعره بزد و گفت هل یبق الا واحد
نقلست که درویشی آواز می داد که اگر مرا دو گرده می دهند کارم راست
می شود شبلی گفت خنک تو که بدو گرده کارت راست می شود که مرا
هر شبانگاه هر دو کون در کار می نهند و کارم بر نمی آید نقلست که
روزی شخصی را دید که می گریست گفت این گریه از چیست گفت دوستی داشتم
متوفا شد گفت ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد نقلست که وقتی برجنان
نماز می کرد پنج تکبیر بگفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت چهار تکبیر بر مرده
بود و یکی بر عالم و عالمیان نقلست که چندگاه غایب شده بود و نمی
یافتندش تا آخر در مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست گفت جای
من خود اینست دلیل آنک ایشان نه مرد و نه زن اند در دنیا من نیز نه
مردم و نه زن در دین پس جای من اینجاست نقلست که روزی می گذشت
دو کودک خصومت می کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی آن جوز را
برگرفت و گفت صبر کنید تا بر شما قسمت کنم چون بشکست تهی بود آوازی شنید
که اگر قسام تویی هلا قسمت کن شبلی خجل شد و گفت آن همه خصومت بر جوز تهی
و این همه دعوی قسامی بر هیچ نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست
که آنرا بستاند و این خرما با من بخانه برد هیچکس قبول نکرد بر پشت گرفتم تا
بخانقاه و بر در خانقاه بنهادم و در اندرون رفتم و زود بیرون آمدم برده بودند

گفتم ای عجب دانگی بدادم تا با من بدر خانقاه آوردند بیاوردند اکنون
کسی آمد که برایگان با من بلب صراط می برد نقلست که روزی کنیزکی
صاحب جمال را بدید بخداوندش گفت این را بدو درم می فروشی گفت هرگز در
جهان کنیزی بدو درم که فروشد شبلی گفت حوریی را در بهشت بدو خرما
می فروشند نقلست که گفت از جملهٔ خلایق عالم که فرق کرده اند هیچکس
دنی تر از روافض و خوارج نیامد زیرا که دیگران که خلاف کردند در حق
کردند و سخن از و گفتند و آن دو گروه روزگار در خلق بباد دادند. وقتی
شبلی را با علویی سخن میرفت گفت من با تو کی توانم برابری کردن که جد تو سه
قرص بدرویش داد تا قیامت می گویند و یطعمون الطعام علی حبه و ما
چندین هزار درم و دینار داده‌ایم و کس از آن یاد نمی کند نقلست که روزی
شبلی در مسجد بود مقری این آیت برخواند ولئن شئنا لنذهبن بالذی اوحینا الیک
اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو داده‌ایم باز بریم چون این بشنید چندان
خود را بر زمین زد که خون از وی روان شد و می گفت خداوندا با دوست چنین
چنین خطاب می کند. و گفت عمریست تا میخواهم که گویم حسبی الله چون می دانم که
از من این دروغ نتوانم گفت نقلست که یکی از بزرگان گفت خواستم که
تا شبلی را تجربت کنم دستی جامه از حرام بخانهٔ او بردم که این را فردا چون
بجمعه روی در پوشی چون بخانه آمد گفت این چه تاریکیست درین خانه گفتند
چنین حالی گفت آن جامه را بیرون اندازید که ما را آن نشاید نقلست که شبلی
را دختری آمد و در همه خانهٔ او هیچ نبود گفتندش از کسی چیزی نمیخواهی تا کار
مهمان بسازی گفت ندانسته‌اید که سوال از بخیلان کنند و خبر غایبانرا دهند

اکنون در آن وقت که این مهمان در پردهٔ ظلمت رحم مادر بود لطف خدای تعالی
راتبهٔ معد او همی ساخت چون بصحرای وجود آمد روزی او چون باز کرد
مهین که شب در آمد دانست که دل زنان ضعیف باشد نیم شبی کلونه شد
و روی بر خاک نهاد و گفت الهی چه مهمان فرستادی بی واسطهٔ دست
بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بود که از سقف
خانه درستهای زر سرخ باریدن گرفت هاتفی آواز داد که خذ بلا حساب
و کل بلا عتاب. بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجده بر آورد روز
دیگر زر ببازار برد تا برگ خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق چند این
زر بدین نیکویی از کجاست گفت از دار الضرب و سحست تصرف
قلابان بدان نرسید لیکن نقلست که از بس نمک که در چشم می کرد گفتند
آخر ترا دیده بکار نیست گفت آنچه در دل ما افتاد ذلت از دیده نهان نیست
یکی گفت چونست که ترا بی آرام می بینم او با تو نیست و تو با او گفت اگر بودمی
با او بودمی و لکن من محروم اندر آنچ اوست. و گفت چندین گاه بنداشتم
که طرب در محبت حق می کنم و انس با مشاهدهٔ او می گیرم اکنون دانستم
که انس نیز جز با جنس نباشد. گفتند از چیزها چه عجبتر گفت دلی که حق تعالی
را شناسد آنگه بیازاردش گفتند مرید کی تمام شود گفت آنگه که حال او در
سفر و حضر یکی شود و شاهد و غایب او یک رنگ گردد. گفتند بو تراب را در
بادیه جوع پدید آمد بانگ افتاد جمله بادیه طعام بود گفت این رفقی بود لیکن
اگر بمحل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت ابیت عند ربی هو یطعمنی
و یسقینی و عبد الله زاهد گفت وقتی نزد شبلی در آمدم گفتم از وی چیزی پرسم

در معرفت چون بنشستم گفت بخراسان چه خبرست از خدای تعالی یا آنجا کیست
که خدای تعالی را می داند من گفتم بعراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای
تعالی خبر دادی گفت بو علی ثقفی چون نیست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما توحید
ندانسته بود. ابو العباس دامغانی گفت مرا شیخ شبلی وصیت کرد که ملازم تنهایی
باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی بدیوار کن تا وقتی که عمر بپایان
آید. روزی جنید از شبلی پرسید که خدا را چگونه یاد کنی که صدق یاد کرد او نداری
گفت بمجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند جنید از آن سخن از خود برفت شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه است و گاه خلعتست. شبلی را گفتند دنیا
برای اشغالست و آخرت برای اهوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال
این بدار تا نجات یابی از اهوال آن. گفتند ما را خبری گوی از توحید مجرد بزبان
حق گفت ویحک هر که از توحید خبر دهد بعبارت او ملحد بود و هر که اشارت کند
بدو ثنوی و هر که ازو خاموش بود جاهل و هر که پندارد که بدو رسید بی حاصل بود
و هر که تصور کند که قریبست بعید بود و هر که از خویشتن وجد نماید او را گم کرده است
و هر چه تمیز کند بوهم و آنرا ادراک کند بعقل اندر تمامی معنیها که آن همه بشما دارد
است و بر شما رده است محدث و مصنوع است چون شما. گفتند تصوف چیست گفت
آنکه چنان باشید که در آن روز که نبودید. و گفت تصوف شرکست از بهر آنکه تصوف
صیانت دلست از غیری و غیری نیست. و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی. و گفت
تصوف ضبط حواس و مراعات انفاس است. و گفت صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق
را عیال خود نبیند. و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانک
موسی علیه السلام که از خلقش منقطع کرد ایزد که واصطنعتک لنفسی و بخودش

پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیرست. و گفت تصوف عصمتست از دیدن دو
کون. و گفت تصوف برقی سوزنده است. و گفت تصوف نشستن است در حضرت
حق تعالی بی غم. و گفت خدای تعالی وحی کرد بداود علیه السلام که ذکر ذاکرانرا و بهشت
مطیعانرا و زیارت مسافرانرا و من خاص محبانرا. و گفت حب دهشتی است در
لذتی و حیرتی در نعمت و محبت رشک بردنست بر محبی که مانند تو او را دوست دارند
و گفت محبت ایثار چیزی است که دوست داری. و گفت هر که محبت دعوی کند و بغیر محبوب
بچیزی مشغول شود و جز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند با خدای
تعالی. و گفت هیبت گدازنده دلهاست و محبت گدازنده جانهاست و شوق گدازنده
نفسهاست و هر که توحید نزد او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنیده است.
و گفت توحید حجاب موحدست از جمال احدیت. روزی کسی را گفت دانی که چرا توحید
تو درست نمی آید گفت نه گفت از آنکه او را بخود طلب میکنی. و گفت معرفت سه
است معرفت خدای تعالی و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدای تعالی را محتاج
باشی بقضای فرایض و معرفت نفس را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام و معرفت
وطن را محتاج باشی بترک اختیار خویش. و گفت چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در
دل عارفش اندازد. ازو سؤال کردند که عارف کیست گفت آنکه تاب پشه نیارد و وقتی
دیگر همین سؤال کردند گفت عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیک موی مژه بردارد
گفتند وقتی چنان گفتی و اکنون چنین می گویی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم
اوست. و گفت عارف را نشان بود و محب را گله بود و بنده را دعوی بود و ترسنده
را قرار بود و کس از خدای تعالی نتواند گریخت. از معرفت پرسیدند گفت اولش
خدای تعالی بود و آخرش را نهایت نبود. و گفت مجلس خدای تعالی را نشناخته است

گفتند چگونه گفت اگر شناختندی بغیر او مشغول نبودندی، و گفت عارف آنست که از
دنیا آزادی دارد و از آخرت مجرد گردد از بهر آنک هر که از کون مجرد گردد بحق
منفرد شود، و گفت عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نه
بیند و سخن از غیر او نشنود، و گفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می غرد
و ابری بارد و برق می سوزد و بادی وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ می
کنند حال عارف همچنین است بچشم می گرید و بلب می خندد و بدل می سوزد و بسر می آید
و نام دوست می گوید و بر در او می گردد، و گفت دعوت سه است دعوت علم و
دعوت معرفت و دعوت معاینه، و گفت علم یکیست بذات خود تو علم را ندانی، و
گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت علم الیقین آنست
که بما رسید بزبان و عین الیقین آنست که خدای تعالی بما رساند از نور هدایت
باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین آنست که بدان راه نیست، و گفت همت
خداوندلست و آنچ دون آنست همت نیست، و گفت صاحب همت بهیچ مشغول نشود
و صاحب ارادت مشغول شود و گفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی نشود جز بخدای
تعالی، پرسیدند از فقر گفت درویشانرا چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر
همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و آنگه در دل او درآید که کاش قوت یک روزه
باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود، و گفت حقیقت جمعیت کلیست بیکی بصفت وحدانیت
و گفت شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنک او را طلبی و حقیقت آنک او را
بینی، و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذاکرست در مشاهدهٔ مذکور، و گفت نشستن
با خدای تعالی بی واسطه سختست، و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل
پیشگاه و مفوض از اهل البیت، و گفت این حدیث مرغیست در قفص بهر هوکه

که سر برند برون نتوانند شد، و گفتند زهد غفلتست که دنیا ناچیزیست و زهد
در ناچیز غفلت بود، پرسیدند از زهد گفت زهد آنست که دنیا فرو گذاری و آخرت
یاد نیاری، دیگری از زهد پرسید گفت آنک هیچ خاطر مشغول نداری زیرا
که آنچ ترا خواهد بود ناچار بتو رسد و اگرچه از آن بگریزی و آنچ ترا نخواهد بود
هرگز بتو نرسد اگرچه بسی طلبی پس تو در چه زهد می کنی در آنچ ترا خواهد بود یا در
آنچ نخواهد بود، همچنین از زهد پرسیدند گفت دل بگردانیدنست بخالق اشیا
از اشیا، گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت دیدن، و گفت استقامت
آن بود که هر چه وقت فرماید بدان قیام کنی، گفتند انس چیست گفت آنک ترا از
خود وحشت بود، گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچ او را ظاهر می شود گفت
چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود
و چگونه نومید شود از چیزی که پنهان نشود که این حدیث را باطنی ظاهرست و ظاهری
باطن، و گفت هر اشارت که خلایق می کنند بحق همه بر ایشان رد کرده است تا وقتی
که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست، و گفت چون بنده
ظاهر شود در چشم بنده آثار عبودیت بود و چون بر صفات حق ظاهر گردد همه آن
مشاهده بود، و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامت
عذر و صید ابی مانع از خدای در نزد خدای و این جمله مکرست ولا یامن مکر الله
الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی
شش مکر، و گفت عبودیت برخاستن ارادتست در ارادت او و فسخ
اختیارست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در رضای او، و گفت انبساط
بقول با خدای تعالی ترک ادبست، و گفت انس کی فتن بر دم از افلاس لیست

و حرکت زبان نه ذکر خدای تعالی وسواس. و گفت علامت قرب انقطاعست از همه
چیزی جز حق. و گفت جوانمردی آنست که خلق را چون خویشتن خواهی بلک بهتر
و گفت حرمت حریت دلست. و گفت بلندترین منازل رجاست. و گفت
و گفت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند در ماسوی
الله. و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در هجر. و گفت هیچ روز نبود که خوف
بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد. و گفت
شکر آن بود که نعمت نبینی منعم را بینی. و گفت نفسی که بنده در موافقت حق بر آرد
فاضلتر و بهتر از عبادت همه عباد روزگار از آدم تا بقیامت. و گفت هزار
سال گذشته در هزار سال نا آمده ترا نقد است درین وقت که هستی جهد کن تا ترا
مغرور نگردانند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بلکیست.
و گفت هر که یک ساعت در شب بغفلت بخسبد هزار ساله راه بعزت وا پس
افتد. و گفت سهو یک طرفة العین از خدای اهل معرفت را شرک بود. و گفت
آنکه محجوب شود بخلق از حق نبود چون آنکه محجوب شود بحق از خلق و نبود
آنکه او را انوار قدس در ربوده بود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در
ربوده بود. و گفت هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود. و گفت هر که فانی شود
از حق بحق بسبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد
و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند بعادت و می شنوند برسم و از بن
نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود مگر بلادت. حسن دامغانی گوید
که شبلی گفت ای پسر بر تو باد به الله دایم می باش با الله و دست بدار از ماسوی الله
قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون. گفتند آسوده ترکی شوی گفت

گفت آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم جز خود یعنی همه من باشم. و گفت اگر بدانستمی
قدر خدای هیچ نترسیدمی از غیر خدای. و گفت دو شخص را در خواب دیدم که مرا
گفتند ای شبلی هر که او چنین و چنین کند او از غافلانست. و گفت عمریست
تا انتظار می کنم تا نفسی بر آرم که پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم. و گفت
اگر همه دنیا لقمه کرده در دهان رضیعی نهند مرا بر وی رحم آید که هنوز آن
طفل گرسنه ماند است. و گفت اگر همه دنیا مرا باشد و بجهودی دهم بزرگ منتی
دانم او را بر خود که از من بپذیرد. و گفت و کون را آن قدر نیست که بر دل مرد
تواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی گذرد که مکون را داند نقلست که
روزی در غلبات وجد بود مضطرب و متحیر شد جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با خدای گذاری راحت یابی شبلی گفت اگر خدای تعالی کار من با من
گذارد آنگه راحت یابم جنید گفت از شمشیر شبلی خون می چکد نقلست که
روزی کسی می گفت یا رب شیخ گفت با که گویی یا رب او می گوید عبدی آن بشنو که
او می گوید گفت آن می شنوم از آن این می گویم. گفت اکنون می گویی که معذوری
و گفت الهی اگر آسمانها طوق من گردانی و زمین را پای بند من کنی و همه عالم را
بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم نقلست که چون آخر عمرش بود چشم
او تیرگی گرفته بود در آن حالت خاکستر بر سر کرد و چنان بی قراری در او اثر کرد
که صفت نتوان کرد پرسیدند که موجب چیست گفت از ابلیس رشکم می آید و از
آتش غیرت جانم می سوزد که من تشنه او و او چیزی از آن خود بکسی دیگر
دهد که وان علیک لعنتی آن اضافت لعنت با ابلیس نمی توانم دید میخواهم
که مرا بود که اگر چه لعنت است آخر از آن اوست و باضافت اوست کز ملعون

قدر آن چه داند چراغ بزاید این کرامت ارزانی نداشت تا قدم بر تارک عرش
نهادندی جوهری داند قدر جوهر اگر مثلا پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست
نهد گوهری نماید اما اگر تنها فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه
نماید این گفت و زمانی ساکن شد باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باد
می وزد یکی لطف و یکی قهر بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد
قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باد لطف کرا دریابد اگر مرا باد لطف خواهد
دریافت آنچ می خواهد رسید این همه سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود آنگاه گفت
درین دم بر دلم هیچ گران تر از آن نیست که یک درم مظلمه را مرا در دم بداده‌ام و دلم
هنوز قرار نمی گیرد آنگه گفت مرا طهارت دهید مگر تخلیل محاسن فراموش کردند
بیاد ایشان داد ابو محمد هروی گوید آن شب نزد شبلی بودم همه شب این بیت می گفت
کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک المأمول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج
ومریض انت عائده قد اتاه الله بالفرج یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه
را بچراغ حاجت نبود آرزوی جمال تو حجت ما خواهد بود و هر بیماری که تو او را
بپرسی بدرستی که بفرستد خدای او را عافیت و رستگاری آنگاه خلایق جمع
آمدند برای تشییع جنازه شیخ شیخ بدانست گفت عجبا مردگان آمده اند
تا بر زندگان نماز کنند گفتندش بگو لا اله الا الله گفت چون غیر او نیست نفی چه کنم
گفتند کلمه می باید گفتن گفت سلطان محبت می گوید رشوت نپذیرم یکی گریه آواز
برداشت و کلمه تلقین می کرد گفت مرده زنده را تلقین می کند چون ساعتی بر آمد
گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بجان آفرین تسلیم کردم انا لله و انا الیه
راجعون آنگاه بخوابش دیدند گفتند با منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند

خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و همه فرشتگان را امر کرد که پدرم
آدم را علیه السلام سجده کردند و من در پشت پدرم بودم و در شما نظاره می کردم منکر
و نکیر با یکدیگر گفتند این نه تنها جواب خود می دهد بلک جواب همه فرزندان آدم
صفی باز داد بیا تا برویم بار دیگر بخوابش دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد
گفت مرا مطالبت کرد ببرهان بر دعویها که کرده بودم برهان نبود مگر بیک چیز
که روزی گفتم هیچ زیان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز
مانی و بدوزخ فرو شوی حق تعالی فرمود چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آن
که از دیدار من باز مانند و محجوب گردند بار دیگر بخوابش دیدند گفتند کیف
وجدت سوق الآخرة بازار آخرت چون یافتی گفت بازاریست که رونق ندارد
درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا
سوخته گان را مرهم می نهند و شکسته گان را درست می کنند و بهیچ دیگر التفات
نمی کنند رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابونصر سراج قدس الله روحه العزیز

آن عالم عارف آن حاکم خائف آن امیر حرم کبر آن نگین حلقه
فقر آن زبده امشاج ابونصر سراج رحمة الله علیه امام بحق و یگانه مطلق بود
و متعین و متمکن و او را طاوس الفقرا گفتندی و وصف و نعت او نه چندانست
که در بنان و بیان آید در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی
عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن کلمات مشایخ آیتی بود و لمع او
ساخته است اگر کسی خواهد حال او از آنجا معلوم کند سری و سهل را دیده بود
و از مشایخ با بسیاران صحبت داشته و از شهر طوس بود ماه رمضان بود که ببغداد
رسید در مسجد شونیزیه خلوتی بدو دادند و امامت درویشان بدو مسلم داشتند

تا عید در تراویح پنج ختم قرآن کرد هر شب خادم قرصی بوی دادی تا روز عید شد
او برفت خادم نگاه کرد آن قرصها بر جای بود **نقلست** که شبی در زمستان
جماعتی نشسته بودند در معرفت سخنی می‌رفت و آتش در آتشدان می‌سوخت
شیخ را حالتی پدید شد روی بدان آتش نهاد و خدای تعالی را سجده کرد مریدان
چون آن بدیدند جمله از بیم آن آتش بگریختند روز دیگر باز آمدند گفتند در آن
آتش سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته رویش چون آفتاب شعله
می‌زد گفتند ای بزرگ دین این چه حالتست که ما چنان تصور کردیم که روی شیخ
را از آتش آسیبی رسیده باشد گفت آری کسی که برین درگاه آب روی خویش
ریخته بود آتش روی او را بسوزد و گفت عشق آتشیست در سینه و دل عاشقان
که چون مشتعل گردد هر چه ماسوی الله است همه را بسوزد و خاکستر گرداند و گفت
از ابن سالم شنیدم که نیت بخدمتست و از خدمتست و برای خدمتست و آفتی که در
نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا لهوا زنیت تولی کرد با نیتی که خدا را
بود و بخدا بود و سخن اوست که گفت مردمان در ادب بر دو قسمند یکی اهل دنیا
که ادب نزد ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و سمرهای ملوک
و اشعار عرب است و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات
سر و وفای عهد و نگاه داشتن وقت و کم نگریستن بخاطرهای پراکنده و نیکو
کاری در محل وقت و حضور و مقام قربت **نقلست** که گفت هر جنازه
که پیش خاک من بگذرانند مغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرند در پیش خاک
او بدارند و حکم گرا شارت وانگاه بلحد برند رحمة الله علیه **ذکر مناقب**
ابو العباس قصاب قدس الله روحه العزیز آن شایسته درگا

آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب ابو العباس
قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت
و مروت پادشاه. در آفات و عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت
و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفته‌اند پرورده دو
سلطان بود یکی شیخ میهنه و یکی شیخ ابو سعید **نقلست** که ابو سعید گفت اگر از
تو پرسند که خدای تعالی را شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم
که آن کفرست ولکن چنین گوی عرّفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای
تعالی مرا آشنای ذات خود گرداند بفضل خویش و گفت اگر خواهید
و اگر نه با خدای تعالی خو می باید کرد و اگر نه در رنج باشید و گفت اگر خدای
تعالی بر تو خیر خواهد علم را در جوارح تو نگاه دارد و اندامهای تو یک یک از
تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نماید تا به نیستی تو هستی او
آشکارا شود بصفات خویش و گفت در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان
قدرت پس گردانیدن گوی خداوند گوی را بود و گفت هر یک از وی آزادی طلبند
و من از و بندگی که بنده او در بند او بسلامت بود و آزاد در معرض هلاکست
و گفت فرق میان من و شما بیش از یک چیز نیست و آن آنست که شما فرا ما گویید
و ما فرا او گوییم شما از ما سماع کنید و ما از و شنویم و شما ما را بینید و ما
او را بینیم و الا ما نیز چون شما مردمانیم و گفت پیران آینه تو اند چنان بینی
ایشان را که تو یی و گفت مرید اگر بخدمت درویشی قیام نماید آن او را بهتر بود
از صد رکعت نماز تطوع و اگر یک لقمه از طعام کمتر خورد و برا بهتر از آنک
همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را حرمت داریم که یک ذره آنجا نیستیم

و گفت صوفیان می آمدندی هر یکی را چیزی و جایی بایستی و مرا اینا بایستی
و هر کسی را منی بایستی مرا آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در
دو چیز بسته اند چون بخورم مایهٔ معاصی همه در خود بیابم و چون دست باز کشم
اصل همه طاعات از خود بیابم و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت اگر جوهریست
که دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر در آن نهان اند اگر از آن جوهر حرفی پدید
آید از بر توحید دور افتی از هستی خویش اگر همه در فنا رود و گفت نه معرفتست
و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت از هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم
نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی علیه السلام مرده است و گفت پادشاه عالم را بندگان
که دنیا و زینت دنیا بخلق گذاشته اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته
و ایشان با خداوند خویش قرار گرفته گویند ما را خود این نه بس که رقم عبودیت از
درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم و گفت چندان آن بنده
که او را با او بمو دهند و گفت جوانمردان را حیث خلق اند نه وحشت خلق که ایشان را
صحبت با خدای بود از خلق و از خدای تعالی بخلق ننگرند و گفت صحبت نیکان
و بقعهای گرامی بنده را بخدای تعالی نزدیک نکند بنده را بخدای خدای نزدیک کند
و گفت صحبت با آن دار که ظاهر و باطن بصحبت او روشن شود و گفت از صد هزار
فرزند آدم یکی را بر دارد برای خویش و گفت دنیا گندست و گنده تر از دنیا
دلیست که حق تعالی اگر حق را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن نا
جوانمردیست و منع کردن نا جوانمردی و گفت هر چند که خلق خالق نزدیکتر
خلق عاجزترست و گفت همه خلق اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر
خاطرند و خاطر اوست و گفت دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر حقست

لکن صفت خلق است چون حقیقت عیان کند نه حق ماند نه باطل و گفت من و تو
اشارت باشد و عبارت و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت
و گفت اگر ترا از و آگهی بودی بیار ستی گفتن که مرا از و آگهیست و گفت شب و روز
بیست و چهار ساعتست هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست و گفت اگر امن
خویش بر تو نگاه دارد دست بر هیچ و اگر بدل زد آدم صفی باید با همه ذریت او
تا بر تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی خدای دو بودی و گفت
خدای را خدای جوید و خدای را خدای یابد و خدای را خدای داند جل جلاله و گفت اگر
خدای تعالی یک ذره نزدیکتر بودی از آنک تویی خدای را نشناسی و گفت من با
اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدا جل جلاله و گفت از شما ادب
در نخواهیم که بهوده مادری بود که از فرزند رضیع ادب در خواهد از شما ادب
آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس کشته خداوندست
جوانمردی بود کشته خداوند خویش را سنگ انداختن و گفت اگر فردا حساب
قیامت در دست من کنند ببینید که حلیم همه را در پیش کنم و عزازیل را مقدم
سازم و لکن نکنند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا نه بیند از من
صفت خویش نه بیند و گفت یک سجده که بر من بر اند بهستی خویش و نیستی
من بر من گرامی تر از هر چه آفرید و آفریند و گفت من فخر آدمم و قرة العین
مصطفی ام آدم فخر کند که گوید این ذریت منست پیغامبر را چشم روشن گردد
که گوید این از امت منست و گفت وطای من بود و گشت از و باز نکردم تا از آدم
تا محمد صلی الله علیه و سلم در تحت وطای من بیارند این همان معنی است که شیخ بایزید
گفته است لوای اعظم من لوای محمد و شرح این در پیش داده ام از و پرسیدند

گفتا زهد چیست گفت بر لب دریای غیب ایستاده بودم بیلی در دست بیل فرو بردم
از عرش تا ثری بدان یک بیل بر آوردم چنانک دوم بیل را هیچ نماند بود و
این کمترین درجهٔ زهدست یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از پیشم بر
خاست و گفت خدای تعالی قومی را ببهشت فرود آرد و قومی را بدوزخ آنکه
مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که حق
تعالی بود روح بود و بس و گفت اهل دوزخ ببهشت روند و اهل بهشت
ببهشت گفتند پس جای جوانمردان کجا باشد گفت جوانمرد کسی بود که او را
جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت نقلست که یکی قیامت بخواب دید
و شیخ را طلب می کرد در همه عرصات شیخ را هیچ جای نیافت بامداد
بیامد پیش شیخ و آن خواب را عرضه کرد شیخ گفت آنگاه چنین خوابی را بکار
بگوید چون ما نیستیم اصلا چون ما را باز توان یافت و اعوذ بالله
از آنک فردا ما را باز توان یافت نقلست که یکی پیش او آمد و گفت ای
شیخ میخواهم که بحج روم گفت مادر و پدر داری گفت دارم گفت برو و رضای
ایشان نگه دار که حج آنست ترا برفت و بار دیگر باز آمد و گفت
اندیشهٔ حج سخت شد گفت ای دوست پدر قدم درین راه بصدق نهاده اگر
بصدق نهاده بودی نامهات از کوفه باز رسیدی نقلست که یکی از و
پرسید که ای شیخ کرامات تو چیست گفت من کرامات نمی دانم اما آن می دانم
که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب بر سر نهادمی گردانیدمی
در همه شهر تا بسوی صدقه کردمی تا امروز چنانک می بینی که مردان عالم از مشرق
و مغرب بزیارت ما می آیند چه کرامت خواهد بود بیش ازین رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو علی دقاق قدس الله روحه العزیز

آن استاد علم و بیان
آن بینای کشف و عیان آن گم شدهٔ عشق و وجود آن سوختهٔ شوق و محبت
آن مخلص مشتاق امام وقت ابو علی دقاق رحمة الله علیه شیخ عهد و سلطان
طریقت و پادشاه حقیقت و لسان الحق بود و در احادیث و تفسیر و بیان
و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضات و کرامات آیتی
بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید نصرآبادی بود و
بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت بزرگان کرده و اکابر حقیقت گفته اند
در هر عهدی نوحه گری بوده است و نوحه گر این وقت ابو علی دقاقست آن
درد و شوق و شور که او را بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش
پشت بدیوار باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانک
نقلست که یکی از اکابر مشایخ گفت در مرو دیدم که ابلیس خاک بر سر می کرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که مقصود هزار سالست تا منتظر آن بودم
و در آرزوی آن می سوختم در سر پیر آرد فروشی انداختند و شیخ بو علی فارمدی
با کمال عظمت خویش می گوید مرا از هیچ حجت نخواهد بود الا آنک گویم من
هم نام بو علی دقاقم نقلست که گفت درختی خود رست که کس آن را پرورده
باشد برگ بیارد و لکن بار نیارد و اگر بار بیارد بی مزه بود مرد نیز همچنین
باشد چون او را استاد نبوده باشد از وی هیچ چیز نیاید آنکه گفت من این
طریق از نصرآبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از
معروف کرخی و او از داود طایی و او از تابعین و گفت هرگز نزد استاد
ابو القاسم نصرآبادی نرفتم الا که غسل کردم و ابتدا که بدر مرو مجلس نهادی

سبب آن که بوعلی سوداء بود گفتند ما را از این سخن نصیبی نیست استاد گفت ما را آن نیست که گفتند روا باشد که ما نیاز خویش بگوییم ترا بر نیاز ما سخن گشاده شود استاد بوعلی سخن بگفت تا از آنجا کارها در پیوست

نقلست که بعد از آنکه سالها غایب بود و سفر حجاز و سفرهای دیگر و ریاضتها کشیده روزی برهنه بری رسید و بخانقاه عبدالله عمر رضی الله عنهما فرود آمد کسی او را باز نشناخت و گفت این استاد است آنگاه خلایق از وضیع و شریف حاضر شدند تا درس گوید و مناظره کند گفت این صورت نبندد اما ان شاء الله که سخنی چند گفته آید بر منبر شد و هنوز حکایت آن روز کنند که بر منبر شد و اشارت بجانب راست کرد و گفت الله اکبر پس روی بمقابله کرد و گفت رضوان من الله اکبر آنگاه بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و ابقی خلایق بیکبار هم بر آمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند و استاد ابوعلی در میان آن مشغله از منبر بزیر آمد و رفته بود آنکه او را طلب کردند نیافتند و او بشهر مرو رفت و از آنجا بنشابور رفت درویشی گفت روزی بمجلس او در آمدم بنیت آنکه بپرسم از متوکلان و او دستاری طبری بر سر داشت و دلم بدان مایل شد گفتم ایها الاستاذ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوته کنی و دستار بمن روانه کرد و گفت بشهر مرو وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت که تو از این شهر نتوانی شد که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و بمجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشته در این شهر

نقلست که چون در میان مردمان چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استاد گفتی این از غیرت حق است میخواهد که آنچ می‌رود نرود

نقلست که روزی بر منبر ملامت آدمی می‌کرد که حسود است و معجب و متکبر و آنچ بدین ماند سایلی گفت با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جای دوستی دارد استاد گفت ازین دلالی بر سید که می‌فرماید یحبهم و یحبونه

نقلست که روزی بر منبر می‌گفت خدا خدا خدا یکی گفت خدا چه بود گفت نمی‌دانم گفت چون نمی‌دانی چرا میگویی گفت پس این نگویم چگویم

نقلست که درویشی در مجلس او برخاست که درویشم و سه روز است تا هیچ نخورده‌ام جماعتی مشایخ حاضر بودند بوعلی بانگ بروی زد که دروغ می‌گویی که فقر سر پادشاه است و پادشاه سر خویش جایی ننهد که او با کسی بگوید و بر من یزید عرضه کند

نقلست که مردی فقاعی بر در خانقاه استاد بودی بوقت سفره بیامدی و فقاع بیاوردی و بر سفره بنشستی و فقاع بصوفیان دادی همه بخوردندی گفتی زیادت آمدی ببردی روزی استاد گفت این جوانمرد وقتی صافی دارد همان شب بخواب دید و گفت جایی بالا دیدمی جمله بزرگان در ان دنیا جمع شده و میان من و ایشان بلندی بودی من بران بلندی شدمی بلندی بیش آمدی هر چند جهد کردم که بر آنجا روم نتوانستمی شد ناگاه دیدم که فقاعی بیامدی و مرا گفتی بوعلی دست بمن ده که درین راه شیر لنگ بس روباه است روز دیگر استاد سخن میگفت فقاعی بیامد شیخ گفت راهش دهید که اگر دوش ما را دستگیر نبودی ما از بازماندگان بودیمی فقاعی گفت ای شیخ هر شب ما را آنجا برند بیک شب که آمدی عزمی کنی

نقلست که روزی یکی پیش شیخ آمد و گفت از دور جای آمده‌ام استاد گفت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فرا تر شو که همه مقصود ها ترا حاصلست

نقلست که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان گفت درخت هوا را از بیخ بر کن تا عصفور بران درخت ننشیند که اگر درخت در درون بود مرغان شیطان بر آن نشینند

نقلست که بازرگانی بود خوش نام نام رنجور شد شیخ بعیادت او رفت و گفت
سبب رنجوری چیست گفت ای شیخ نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و بهمان مشغول شوم
تا بی در نشستم افتاد دردی عظیم بدید آمد و تب در پیوست شیخ گفت ترا با فضول
چه کار که نماز شب کنی تا لاجرم رنجور شوی ترا مرد ار دنیا از خود دور می باید کردن
کسی را سر درد کند او طلی بر پای بندد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و کسی آستین
شوید پاک نگردد نقلست که روزی بجانه مهدی شد و آن مهد دیرگاه بود گفتم در
انتظار شیخ بود گفت ای شیخ یک سخن گویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ گفت ای
بیجان هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی نقلست که روزی صوفی در
پیش شیخ آمد و بنشست و عطسه آمدش استاد گفت یرحمک ربک صوفی فی الحال پای
افزار در پای کرد و عزم رفتن کرد گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده
شد کاری که می بایست برآمد این بگفت و برفت نقلست که روزی استاد مرقعی
نو پوشیده بود در عهد شیخ یکی بود از عقلاء مجانین که او را ابوالحسن نوری گفتندی
از در خانقاه در آمد پوستینی کهنه پوشیده استاد بطیبت گفت ای ابوالحسن
این پوستین بچند خریده و در مرقع خویش نگریست ابوالحسن نعره زد و گفت ابو علی
دعنایی مکن این پوستین بهمه دنیا خریده‌ام و بهشت بهشت باز نفروشم استاد خجل
شد و زار بگریست و چنین گویند که بعد از آن با هیچ درویش طیبت نکرد نقلست
که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد و گفت گوشه با من بردارید تا در
آنجا بمیرم او را خانه تعیین کردم در آنجا شد و چشم در او به کشاد و می گفت
الله الله من پنهان گوش می داشتم گفت بو علی مرا مشغول مگردان و باز آمدم او را
می گفت تا جان بجان آفرین تسلیم کرد کسی را بطلب غسال فرستادم و ترتیب تجهیز

او نگاه کردم او را هیچ جای ندیدم حیران شدم گفتم خداوندا چنین شاهبازی را
بزندگی بر نبودی و بمردگی نا پدید شد هاتفی آواز داد که چه جویی کسی را که ملک
الموت طلب کرد و نیافت گفتم خداوندا کجا رفت آواز آمد که فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر و گفت وقتی پیری را دیدم در مسجدی خلوت و می گریست
و چون لرزید بها روان شد چنانک زمین مسجد نمناک گرفته بود گفتم ای پیر با خود
رفقی بکن ترا چه افتاد گفت ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوی لقای او
و گفت خواجه بر بنده خود خشم گرفت بنده شفیع انگیخت تا خواجه عفو کرد و بنده
می گریست شفیع گفت این گریستن بر چیست چون ترا عفو کرد خواجه گفت رضای من
می جوید و او را بدان راه نیست بدان واسطه همی گرید نقلست که روزی جوانی
در خانقاه آمد و گفت اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان
دارد استاد بگریست و گفت سوال این عزیز را جواب گویید زین الاسلام گفت مرا
خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم که طهارت ظاهر را خلل نکند استاد
گفت طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند نقلست که گفت
مرا درد چشم پدید آمد چنانک مدتی از وجع آن آرام نیافتم و خوابم نمی برد ناگاه لحظه
در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده از خواب در آمدم
درد چشم زایل شد نقلست که استاد بوسعید خرکوشی و استاد بو علی را از
حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند بو علی گفت چه باشد اگر همچنین هر دو بسلامت
نشسته باشیم تا وقت نماز در آید و عجب بماندم که چندین بار طهارت می باید
کرد و ایشان را یک علت بود بوسعید کمان بر کوش بو علی نهاد و گفت را است بدان
ماند که ستبن همی کند و لکن هر چه از وی بود خوش بود نقلست که گفت وقتی در بیابانی

و چون مقصود جستم
و نیافتم

پانزده روز گم شدم چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زبان
کاری کرد شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است **نقلست** که بعضی
از مریدان او که توانگر بودندی ایشان را آب سرد غسل فرمودی و بعضی که نازکتر
بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کس کار بقدر طاقت او توان کرد و گفت
کسی که بقالی خواهد کرد اورا بچهار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست اورا
اندکی تمام یعنی علم آن قدر تمامست که بدان کار کنی اما اگر از برای فروختن آموزی
هرگز کارت بر نیاید که مقصود از علم عملست و تواضع چنانک **نقلست** که روزی در
شهر مرو او را بدعوتی خواندند در راه از خانه پیرزنی ناله می آمد که می گفت یا خدایا
مرا چنین گرسنه بگذاشته آخر این چیست که با من می کنی شیخ برفت و چون بدعوت
رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که استاد نوالها
خواهد برد و او را عیال بسیار بود شیخ برخاست و آن طبق بر سر نهاد و پیش آن
پیرزن برد و بدو داد ببین تا آن چه شکستگی و نیاز بوده باشد و روزی گفت
که اگر فردا مرا بدوزخ فرستند و کفار سرزنش کنند که ای بو علی چه فرقست میان ما و تو
من بگویم جوانمردی باید که مرا روز بازاری بوده است و لیکن سنت خدای اینست
بیت فلما اضاء الصبح فرق بیننا ** وای نعیم لا یکدره الدهر
عجب آنست که با چنین سخنی هم می گوید که اگر بدانمی که روز قیامت قدمی ورای من
خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانمی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد
او را با او داده باشند تا همه محو محض عبودیت بوده در آن وقت او را از میان برداشته
باشند و بر زبان او سخن می رانند تا همه محو ربوبیت بوده باشد چنانک **نقلست**
که روز عید بمصلی خلقی انبوه حاضر بودند شیخ را خوش آمد گفت بعزت تو که اگر مرا خبر

باشد که از ایشان کسی پیش از من در آیند بر فور بی توقفی جان از من بر آید دیگر شا
که چون انجا زمان نبود از پیش و پس دیدن فنا شد و شرح این سخن دراز است لیس
عند الله صباح ولا مساء و او را کلماتی عالیست و گفت نگر تا از بهر او با هیچ آفرید
خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو کار خود ساختی و تو کار خود نیستی و گفت
چنان باش که مرده باشی و سه روز بر آمده و گفت هر که جان خود را جاروب در معشوق
کند او عاشق نیست و گفت هر که را با دون حق انس باشد در حال حق ضعیف باشد و هر که
جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد و گفت هر که نیت مخالفت بر کند بطریقت
بماند و علاقه ایشان بریده گردد هر چند در یک بقعه باشد و هر که صحبت با
پیری کند انگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت شکسته باشد و توبه بروی واجب باشد
با آنک گفته اند عقوق استاد را توبه نباشد و گفت ترک ادب درختیست که راندن
بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که بر درگاه
بی ادبی کند بر ایستور بانی فرستند و گفت هر که با پادشاهان صحبت کند و ادب نگاه
ندارد جهل او روزی او را بقتل سپارد و گفت هر که را استادی نبود بلدی نتعالی
در بدایت نتواند نشست با او در نهایت پس استادی باید از راه مجاهدت
تا نشستنی هست دهد او را مشاهدت و گفت خدمت بر درگاه بود بر بساط
مشاهدت بود نعت هیبت آنکه فسردگی بود از استیلای قربت بعد از آن فنا بود
از خود در تمامی غیبت و از نهایتست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهدت
بسکون باز می گردد و اوراد ظاهر ایشان بر قرار نمی ماند و گفت چون مرید مجرد بود
در بدایت از همی و در نهایت از همی او معطل بود و هم آنست که مشغول کرده اند
ظاهر او را بعبادت و همت آنک جمع کرده اند باطن او را بمراقبت و گفت استادی طلب

تمام نیست از شادی وجدان از بهر آنک شادی وجد از خطر دوالست و در
طلب امید وصالست وگفت این صحبت نه بعلتست و نه از جمعیت ولکن ظنیست
کما قال الله تعالی یحبهم ویحبونه گفت ایشانرا دوست داریم و ایشان ما را دوست
دارند در اثنا ذکر طاعت و عبادت نکرد وگفت مصیبت ما امروز بیش لیست
از مصیبت اهل دوزخ که فردا خواهد بود از بهر آنک اهل دوزخ را فردا ثواب
فوت خواهد شد و ما را امروز نقد وقت ما اهل خدمت حق فوت می شود
و تو فرق می کن میان این دو مصیبت وگفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات
یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت شود و هر که ترک زیادتی کند بخدای تعالی
رسد وگفت درین صحبت تو لرسید بری آن چیزی که گاه گاه بمردم در آید
بی سببی از اطلاع حق بود که روح را متجلی شود وگفت اگر بنده مطیع خدا و بود
در جمله عمر مگر نفسی و او را در حضرت قدس فرود آرند چون حسرات آن نفس برو
کشف شود آن بهشت او را دوزخ گردد و اگر جمله بخشیده بود مگر نفسی اگر در دوزخ
کنندش و کشف گردانند برو این یک نفس آتش فرو میرد و دوزخ برو بهشت شود
وگفت هر که حاضرست اگر سر خویش اختیار کند بدانش مطالبت کنند و اگر غایبست
که اختیار کند بر سند وگفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد
اظهار رحمت بود وگفت عجب نه آنست که برادران یوسف را بدرمی چند
بفروختند عجب آن مدبرست که لغوت را بدنیا بفروشد وگفت باید که هر که این
آیت بشنود قوله تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا
الآیه بجان باختن بخیلی نکند وگفت ایاک نعبد ترا نگاه داشتن لیست و ایاک نستعین
امر بحقیقت وگفت خدای تعالی بهای شما دنیا لیست بهشت بدیگری مفروشید

دیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند وگفت سه رتبت لیست سوال و دعا و
ثنا سوال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثنا آنرا که مولی خواهد
وگفت مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت و جود و ایثار هر که حق را بر نفس
خود برگزیند صاحب سخاست و هر که حق را بر دل خود برگزیند صاحب جودست
و هر که حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثارست وگفت هر که از حق خاموش گردد
دیوی گنگ باشد وگفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رای
چون رای کودکان باشد وگفت شوم سلاطین آنست که از ایشان صبر نیست
وگفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن لیست از فراق وگفت
تواضع تونکران درویشانرا دیانتست و تواضع درویشان تونکران را خیانت
وگفت ملایکه طلاب علم را پر بگسترانند آنک طالب معلوم بود خود چگونه بود
وگفت چون طلب علم فریضه لیست طلب معلوم فریضه تر بود وگفت مرید آنست که در
عمر خویش نخسبد و مراد آنک یک ساعت نخسبد و پیغامبر صلی الله علیه وسلم
چنین بود که چون از معراج باز آمد شب دیگر نخفت زیرا که همه دل شده بود وگفت
ابرهیم علیه السلم چون پسر را گفت در خواب دیدم که ترا قربان همی کردم گفت ای پدر
اگر نخفتی این خواب ندیدی وگفت دیدار در دنیا باسرار بود و در آخرت بابصار
نقلست که روزی در استدراج سخن میگفت سایلی گفت استدراج کدام بود گفت
آن نشنیده که فلان کس پدینه کلو با زمی برد نقلست که در کرخ چندان درد
در رو بدیدن آن بود که هر شبانگاهی بر بام خانه شدی آن خانه که اکنون برابر تربت
اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی بآفتاب کردی وگفتی
ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چه گذاشتی هیچ جای بر اندوهگنی از بن چینی

و هیچ جا از زیر و زبر شد کان این واقعه خبر یافتی از این جنس می گفتی تا آفتاب
فرو شدی آنکه از بام فرو آمدی و سخن او در آخر چنان شد که کس فهم نمی کرد
و طاقت نمی داشت لاجرم مجلس او مردم اندک آمدندی چنانک تا بیست کس
نرسیدی چنانک بو هری رحمه الله علیه می گوید چون بو علی دقاق راسخ عالی شد
مجلس او از خلق خالی شد نقلست که در ابتدای حال غلبات عجب داشت تا
چنان شده بود که پیوسته می گفتی یا رضا یا مرا آنگاه برگی بخش یا مرا در کار موری کن
و در مناجات می گفتی مرا رسوا مکن که بسی لافها زده ام از تو بر منبر با این بندگان گناه کار
و اگر رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مکن و لیکن مرا همچنان در مرقع صوفیانه
رها کن و رکوه بدستم ده و عصایی بدیگر دست که من سنت صوفیان دوست دارم
آنگه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی دوزخ در ده تا من ابدالآباد چو نابه فراق
نوحه می کنم و در آن وادی نوحه تو می کنم و بر سر نکونساری خویش همی گریم و ماتم
بازماندگی خویش همی دارم تا باری اگر قرب توم نبود نوحه توم بود و گفت یا رضا
مادر دولت خویش با گناه سیاه کی دیدم و تو موی ما را بمرور ایام سپید کردی ای خالق
سیاه و سپید فضلی کن و سیاه کرده ما را در کار سپید کرده خویش کن و گفت ای
آنک هر که ترا به بیند همیشه طلب تو کند و اگر چه داند که هرگز در نیابد و گفت
گرفتم که در فردوسم فرود آوردی و بمقام عالیم رسانیدی آنرا چکنم که بهتر از این توانستم
بود و نبودم و بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت
هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی
مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرو افتاد گفتند آن چه بود
گفت در کودکی با مردی نگریسته بودم که خوشم آمده بود باری دیگر بخوابش دیدند

که عظیم بی قراری می کرد و می گریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا می باید
گفت بلی و لکن نه برای آنک تا مجلس گویم بلک برای آنک میان در بندم و عصا بر
گیرم و همه روز بیک یک در همی شوم و خلق را وعظ می کنم که مکنید که نمی دانید
که از که باز می مانید و دیگری بخواب دیدش گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت هر چه
کرده بودم بد و نیک بر من جمله حساب کرد ذره ذره پس گوی گوی در گذاشت و یکی
دیگرش بخواب دید که بر صراط می گذشت به پهنای آن پانصد ساله راه بود گفت این
چیست که ما را خبر داده اند که صراط از موی باریکترست و از تیغ تیزتر گفت
این سخن راستست ولی بر گذرنده گردد گذرنده که اینجا فراخ تر رفته باشد اینجا
باریکین باید رفت و اگر تنگ رفته باشد اینجا فراخ باید رفت نقلست
که استاد را شاگردی بود نام او ابو بکر صارفی بر سر تربت استاد نشسته بود
گفت بخواب دیدم که تربت از هم باز شدی و شیخ بو علی بر آمدی و خواستی که بهوا
بر پرد گفتمی کجا می روی گفتی همچنین گویان گویان همی روم که ما را در ملکوت افلاک
منبر نهاده اند و چنین نقل کنند که مدت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر
روز جمعه بر سر تربت شیخ نشستی یعنی که بمجلس آمده ام و همین ابو بکر گفت که
چون قاضی بو عمرو وفات کرد و او از اقران شیخ بود بخواب دیدم که همی رفتمی با مجلس
استاد روم گفتندی کجا می روی گفتمی بملکوت آسمان بمجلس استاد گفتندی
امروز مجلس نیست که قاضی بو عمرو در گذشته است شیخ ابو القاسم قشیری حکایت
کرد که جوانی نزد من آمد و می گریست گفتم چه بوده است گفت دوش بخواب دیدم که قیامت بودی
و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی مرا بدوزخ مفرستید که من بمجلس بو علی دقاق رسیده ام
گفتندی تو بمجلس او رسیده گفتم آری گفتندی او را به بهشت برید برکت او این سعادت یافتم رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه العزیز

آن بحر اندوه آن راسخ‌تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع و مجاهده بود صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت عزت آشنایی عظیم داشت و در انبساط کر و فری بودش که صفت نتوان کرد نقلست که شیخ بایزید رحمة الله علیه هر سال یک نوبت بزیارت دهستان شدی آنجا که قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان ازوی سوال کردندی که شیخ ما هیچ بویی نمی‌شنویم او گفتی آری ازین دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن بسه درجه از من در پیش بود بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند نقلست که شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بکردی و روی بخاک شیخ بایزید نهادی و ببسطام شدی و بایستادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که بایزید را داده‌ای ابوالحسن را بوی ده وانگاه باز گشتی چنانک وقت صبح را بخرقان باز آمدی و نماز صبح بجماعت در خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن نقلست که وقتی دزدی پس باز شده بود تا پی او نشانند بر شیخ گفت من در طلب این صحبت کمتر از دزدی نتوانم بود انکه از خاک بایزید باز پس می‌شد و پشت با خاک او نمی‌آورد تا بعد از دوازده سال از تربت بایزید آواز آمد که ای بوالحسن گاه آن آمد که بنشینی بوالحسن گفت ای شیخ مردی امی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام

آوازی آمد که ای بوالحسن آنچ مرا داده‌اند از برکت تو داده‌اند بوالحسن گفت تو بصد و اند سال پیش از من بودی گفت بلی ولکن چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان بر می‌شدی و سی سال با خداوند حاجتی در مانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید گفتم خداوندا آن نور چیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده ایست خاص که او را بوالحسن گویند آن نور را شفیع بردم مقصودم بر آمد ابوالحسن گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و روایتی دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن فاتحه آغاز کردم چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقلست که باغچه داشت بیل برگرفت و بیل می‌زد بار اول که بزمین فرو برد نقره بر آمد دوم بار زر بر آمد سوم بار مروارید و جواهر بر آمد گفت خداوندا بوالحسن بدین فریفته نگردد من بدنیا از تو بر نگردم و گاه بودی که گاو جفت می‌بستی چون وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقلست که عمرو بوالعباس شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زبر این درخت بجهیم و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ او بخفتی بوالحسن گفت بیا تا دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم و نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش حسن آمد طاسی پر آب نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده برون آورد و پیش ابوالحسن نهاد بوالحسن نظر کرد تنوری تافته بود دست در آن تنور کرد و ماهی زنده بیرون آورد و گفت از آب ماهی بیرون سهل بود از آتش باید شیخ المشایخ گفت بیا تا در تنور شویم تا از تنور که بر آید بوالحسن گفت بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستیٔ او

که برآید شیخ المشایخ گفت سخن اینست که تو می فرمایی **نقلست** که شیخ المشایخ
گفت سی سالست که از بیم شیخ نخفته‌ام و در هر قدم که پای در نهاده‌ام قدم شیخ در
پیش دیده‌ام تا بحدی که دو سالست که میخواهیم که ببسطام پیش ابو یزید بزیارت
بایزید روم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده می باشد و پیش از من اینجا
بحضور نشسته مگر روزی در اثناء سخن شیخ گفت هر که طالب این حدیثست قبله‌گاه
اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد چهار انگشت بگرفته و آن یکی گشاده این
سخن بگوش شیخ المشایخ گفتند او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پیدا شد ما این
قبله را راه فرو بندیم انگاه راه حج بسته آمد که در آن سال هر که بحج شد شیئی واقع
گشت که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند و بعضی نرسیدند تا دیگر سال
درویشی شیخ المشایخ را گفت خلایق را از خانه خدای باز داشتن چه معنی دارد شیخ المشایخ
اشارتی کرد تا راه گشاده شد انگه درویش گفت این برجه بینیم که آن همه خلق هلاک شدند
گفت آری جایی که پیلان پهلو سایند اگر سارخکی چند فرو شوند باکی نبود **نقلست**
که وقتی جماعتی بسفری می شدند پیش شیخ آمدند و گفتند راه مخوفست ما را دعایی تلقین کن
تا اگر بلایی روی نماید بدان دعا خلاص یابیم شیخ گفت اگر بلایی روی بشما آرد از ابوالحسن
یاد کنید این سخن بر مذاق ایشان خوش نیامد چون روی بسفر نهادند راه زنان پیش آمدند
و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی ابوالحسن را یاد کرد فی الحال از چشم دزدان ناپدید
شد عیاران فریاد می کردند که اینجا شخصی بود کجا شد که او را نمی توانیم دید و نه قماش
و ستور او را پس هیچ آفت بدو نرسید اما دیگران مال برده و برهنه بماندند
انگه عیاران برفتند آنکس که یاد شیخ کرده بود بدید آمد ایشان تعجب کردند آن
شخص نگفت که سبب چه بود چون از سفر باز آمدند پیش شیخ آمدند و پرسیدند که از برای

بفرمای که سر این حال چیست که ما همه خدای تعالی را یاد می کردیم کار ما بر نیامد و این
شخص که شیخ را یاد کرد نجات یافت شیخ گفت کار شما بحسب مناسبت تمام شود
چون شما خدای تعالی را بمجاز خوانید نسبت درست نا کرده در دست ایشان اسیر شدید
اما این شخص ما را یاد کرد و ما نسبت بخدای تعالی درست کرده ایم لاجرم خلاص یافت
کار بحقیقت درست می شود اگر هزار بار خدا را بمجاز و عادت یاد کنید سود ندارد
کار حقیقت دارد **نقلست** که مریدی از شیخ اجازت خواست که بکوه لبنان
رود و قطب عالم را ببیند شیخ اجازت داد چون بکوه لبنان رسید جمعی دید نشسته
روی بقبله و جنازه در پیش نهاده مرید پرسید که برین جنازه چرا نماز نمی کنید
گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب عالم اینجا امامت کند مرید شاد شد
یکزمان برآمد همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاد و نماز بکرد
من از دهشت بیخود شدم چون بخود باز آمدم آن مرده را دفن کرده بودند و
شیخ رفته گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند نماز دیگر
من پیش ایشان زاری کردم و گفتم من مرید اویم و چنین سخنی گفته‌ام شفیع شوید
تا مرا بخرقان برد که مدتیست تا در سفرم چون وقت نماز در آمد شیخ را دیدم که در
پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن شیخ زدم و بیخود شدم چون باخود
آمدم چون باخود آمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیدم روی بخرقان آوردم
چون نظر شیخ بر من آمد گفت شرط آنست که هر چه دیدی اظهار نکنی که من از خدای
تعالی درخواسته‌ام که درین جهان و آن جهان مرا از خلق باز پوشد و از آفریدگان
هیچکس مرا ندید مگر یک تن و آن بایزید بود **نقلست** که امامی بسماع احادیث
می شد بعراق شیخ گفت که اینجا کسی هست که اسنادش عالی ترست گفت نه اما من

مرداني ام هرچه خداي تعالى مرا كرامت كرد منت نهاد اما علم خود مرا داد و
منت ننهاد او گفت اي شيخ تو سماع از كه داري گفت از رسول عليه السلم و برا اين سخن
مقبول نيامد آن شب رسول را صلى الله عليه وسلم در خواب ديد كه فرمود جوانمردان راست
گويند بامداد بگاه بيامد و آغاز كرد حديث خواندن جاي بود كه شيخ گفتي اين
حديث رسول عليه السلم نيست امام گفتي چه دانستي شيخ گفتي چون تو خواندن آغاز
كردي دو چشم من بر ابروي پيغامبر عليه السلم بود چون ابرو درهم كشيد مرا معلوم شد
كه ازين حديث تبرا مي كند. عبدالله انصاري گويد مرا بند بر نهادند و بلخ مي
بردند در همه راه انديشه مي كردم كه بهمه حال برين پاي من ترك ادبي رفته است
چون در ميان شهر رسيدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا بر تو اندازند
دران ساعت مرا كشف افتاد كه روزي بسجادهٔ شيخ باز مي انداختم سر پاي من بدان
باز آمد در حال ديدم كه دستهاي ايشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت
نقلست كه چون بوسعيد پيش ابوالحسن رسيد قرصي چند جوين بود محرور كه اهل
شيخ پخته بود شيخ او را گفت ايزاري بر زبر اين قرصها انداز و چندانك خواهي برون
مي گير و ايزار بر مگير خلقي بسيار جمع آمده چندانك خادم قرص مي آورد همچنان
باقي بود ناگاه ايزار برداشتند ديگر قرص نماند شيخ گفت خطا كرديد اگر ايزار بر
نمي گرفتيد تا قيامت از انجا قرص بيرون مي آمد. چون از سفره فارغ شدند ابوسعيد
گفت اجازت باشد تا چيزي بر گويند ابوالحسن گفت ما را پرواي سماع نيست اما موافقت
شيخ را بشنويم بدست بيتي بر گفتند و شيخ ابوالحسن هميز يك نوبت بسماع نشسته
لبت حربلي بود شيخ را او را ابو بكر خرقي گفتندي و مريدي ديگر را ايشان چنان سماع
اثر كرد كه رگ شقيقهٔ هر دو برخاست و سرخي روان شد ابوسعيد سر بر آورد و گفت

اي شيخ وقتست كه برخيزي ابوالحسن برخاست سه بار آستين بجنبانيد و هفت
بار قدم بر زمين زد جملهٔ ديوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند بوسعيد
گفت باش كه بناها خراب شد انگه گفت بعزة الله تعالى كه آسمان و زمين موافقت
ترا در رقص اند چنين نقل كنند كه دران حوالي تا چهل روز طفلان شير فرا نستدند
انگاه شيخ گفت اي بوسعيد سماع كسي را مسلم بود كه از تحت الثري تا عرش گشاده
بيند و از زبر تا تحت الثري و اصحاب را گفت اگر از شما پرسند كه رقص چرا مي كنيد
بگوييد بر موافقت انكساني برخاسته ايم كه ايشان چنين باشند. نقلست كه
بوسعيد و ابوالحسن خواستند كه بسط آن يكي بدين آيد و قبض اين يكي بدان رود
يكديگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد بوسعيد آن شب تا روز سر بر
زانو نهاده بود و مي گريست و ابوالحسن همه شب نعره مي زد و رقص مي كرد چون روز
شد ابوالحسن باز آمد و گفت اي بوسعيد اندوه باز ده كه ما را با آن خو خوشتر است
تا ديگر بار نقل افتاد انگاه بوسعيد را گفت فردا بقيامت در ميا كه تو هم لطفي
طاقت نياري تا من نخست بروم و فزع قيامت بنشانم انگاه تو در آي كه خداي
تعالى كافري را آن قوت داده بود كه كوهي عظيم بر يك بود و مي شد كه بر
لشكر موسي عليه السلم زند چه عجب اگر مومن را آن قوت دهد كه فزع قيامت را
بنشاند انگه بوسعيد باز گشت و سنگي بود بر درگاه مجلس خود فرا در انجا ماليد
ابوالحسن از بهر احترام گفت تا آن سنگ را بر كندند و بمحراب باز آوردند
چون شب بگذشت سنگ را بجاي خود ديدند باز گفت تا سنگ را بمحراب آوردند
بار بامداد بجاي خود ديد تا سه نوبت بوالحسن گفت بگذاريد كه بوسعيد لطف بسيار
مي كند اما گفت تا ريگ از انجا بگردانيد و دري ديگر بگشادند پس بوالحسن

چون بوداع او رفت گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست تا از
خدای تعالی کسی میخواستم تا سخنی چند از آنچه در دل دارم بگویم محرمی نیافتم که بدو
گویم تا ترا فرستادند لاجرم بوسعید آنجا سخن نگفت گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت
ما را باستماع آنجا فرستاده بودند پس گفت از یک جوهر یک عبارت کنند بس
پس گفت من خشتی پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهری باز گشتم نقلست
که شیخ ابوسعید گفت بر سر منبر و فرزند شیخ ابوالحسن حاضر بود که کسانی که از خود نجات
یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقبی رسیدند
و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود پاک شد اینک بدان جولقه و اشارت
بسر شیخ ابوالحسن کرد ، واستاذ ابوالقاسم قشیری رحمه الله گفت چون بولایت
خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از
ولایت خود معزول شدم نقلست که بوعلی سینا باوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد
چون بوثاق شیخ آمد شیخ بطلب هیمه رفته بود گفت شیخ کجاست اهل شیخ گفت
آن زندیق کذاب را چه میکنی همچنین بسی جفا گفت بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را
ببیند شیخ را دید که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده بود بوعلی چون آن
هیبت دید از دست برفت گفت شیخا این چه حالست گفت آری تا ما بار چنان گرگی
نکشیم شیر بار ما نکشد انگه بوثاق آمدند بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی
سخنهای عجوبه بگفت شیخ پاره گل کرده بود تا دیوالی را عمارت کند دلش بگرفت
برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می باید کرد و بر دیوار
شد ناگاه تبر از دست شیخ بزیر افتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ دهد
پیش از آنک بوعلی آنجا رسیدی آن تبر برخاست از جای و بدست شیخ باز شد

بوعلی یکبارگی آنجا از دست برفت و او را تصدیقی عظیم بدین سبب پدید آمد
تا بعد از آن طریقت بفلسفه کشید چنانک معلومست نقلست که عضد الدوله
را که وزیر خلیفه بود در بغداد درد شکم آغاز کرد اطبا در دوای آن عاجز
بماندند تا در آخر نعلین شیخ بر شکم او فرو آوردند انگاه خدای تعالی شفا
فرستاد ببرکت آن نقلست که مردی بیامد و گفت خواهم که خرقه پوشم شیخ
گفت ما را مسئله ایست اگر جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت فرماید
شیخ گفت اگر مردی چادر زنی در سر گیرد زن شود گفت نه گفت اگر زنی هم
جامهٔ مرد پوشد هم مرد نشود تو نیز درین راه اگر مرد نهٔ بدین مرقع پوشیدن
مرد نگردی نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت اجازت ده تا خلق را
بخدای تعالی دعوت کنم شیخ گفت زینهار تا بخود دعوت نکنی گفت ای شیخ
خلق را بخود دعوت توان کرد گفت آری اگر کسی دیگر دعوت کند و ترا نا
خوش آید نشان آن باشد که بخود دعوت کرده باشی نقلست که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو پوشم و تیغ
برهنه بر سم غلامان بر بالای سر تو خواهم داشت چون محمود بزیارت
شیخ رفت رسولی فرستاد که شیخ را بگویید که سلطان از برای تو از غزنین
بانجا آمد تو نیز از خانقاه بخیمهٔ او درآی و قاصد را گفت اگر نیاید این آیت
برخوان اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم رسول برفت و
پیغام بگزارد شیخ گفت مرا معذور دارید این آیت برخواندند ابوالحسن
گفت محمود را بگویید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول
خجالتها دارم تا به اولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را

وقت آمد و گفت برخیزید که او نه از آن مردست که ما گمان برده بودیم
پس جامهٔ خویش باز در پوشانید ده کنیزک را جامهٔ غلامان در برکرده
و خود بسلاح داری ایاز در پیش می رفت امتحان را روی بصومعهٔ شیخ نهاد
چون از در صومعه در رفت و سلام کرد شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست
پس روی بمحمود کرد و با ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را
و این همه دامی بود شیخ گفت دامست اما مرغش تو نیی آنگه دست محمود بگرفت
و گفت هان پیش آی چون هان پیش داشته اند محمود گفت سخنی بگوی گفت
این نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان برفتند محمود
گفت مرا از بایزید حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا
دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت قدم رسول صلی الله علیه و سلم
زیادتست و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را دیدند و از اهل
شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش کن
که مصطفی را صلی الله علیه و سلم کسی ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل
برین آنست قوله تعالی وتریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون محمود را
این سخن عظیم خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاه دار اول پرهیز
کردن دوم نماز جماعت سوم سخاوت چهارم شفقت بر خلق خدای تعالی
محمود گفت مرا دعایی کن گفت در اینجا دائم که اللهم اغفر للمومنین والمومنات
گفت دعایی خاص بگو گفت ای محمود عاقبت محمود باد آنگه محمود بدرهٔ زر پیش
شیخ نهاد شیخ قرصی جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود می خایید و در
گلویش می گرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که مارا

نیز این زر تو در گلو بگیرد برگیر که این را طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول
کن گفت البته نکنم گفت پس مرا از خود یادگاری بده شیخ پیراهنی عودی از آن
خود بدو داد محمود گفت ای شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری
این نیز می بایدت پس بوقت رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول
که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای می خیزی این همه اعزاز چیست
و آن چه بود شیخ گفت اول در منصب پادشاهی و امتحان آمدی و اکنون در
عجز و انکسار می روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول
برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون برای درویشی خود بر می خیزم آنگاه سلطان برفت
در آن وقت بسومنات شد چون مصاف در پیوست لشکر کفار غلبه خواستند کرد
ناگاه محمود از اسب فرود آمد و بگوشه ای رفت و روی بر خاک نهاد و آن
پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآبروی خداوند این خرقه که ما را برین
کفار نصرت ده که هرچه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غدری
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتال می کردند و متفرق می شدند
تا لشکر اسلام ظفر یافت آن شب محمود بخواب دید که شیخ گفت ای محمود آبروی
خرقهٔ ما را ببردی بر درگاه حق که اگر در آن ساعت درخواستی که جملهٔ کفار را
اسلام روزی کردی نقلست که شبی شیخ گفت امشب در فلان بیابان
راه می زنند و چندین کس را مجروح کردند چون آن حال تفتیش کردند چنان بود
که شیخ گفته بود و ای عجب که هم در آن شب سر پسر شیخ بریدند و بر آستانه نهادند
و شیخ خبر نداشت اهل شیخ که منکر شیخ بود گفت چگونه کسی را که از چندان
فرسنگ خبر باز دهد و معلومش نباشد که سر پسرش بریده باشند و بر آستانه او نهاده

شیخ گفت آری لکن وقت که ما آنرا می دیدیم پرده برداشته بودند و آن
وقت که پسر را شهید کردند برده فرو گذاشته بس مادر چون سر پسر بدید
گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز ذقن از محاسن ببرید
و بران سر نهاد و گفت این تخم هر دو کشته ایم نقلست که وقتی شیخ
در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز طعام نیافته بودند
یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت این را جهت
صوفیان آورده ام شیخ گفت از شما هر که نسبت بتصوف درست تواند
کرد این فتوح را قبول کند من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم
همه دم در کشیدند تا آن شخص آنچ آورده بود باز گردانید نقلست که شیخ
گفت دو برادر بودند و مادری هر شبی یک برادر بخدمت مادر مشغول
شدی و یک برادر بخدمت خدای تعالی گذر شب که نوبت برادر دیگر
بود همین برادر گفت که امشب خدمت خدای تعالی بمن ایثار کن چنان
کرد آن شب در خدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب شد آوازی
شنید که برادرت را بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت
خدای تعالی مشغول بودم و او بخدمت مادر مرا در کار او می کنید گفتند زیرا
که آنچ تو می کنی ما از آن بی نیازیم اما مادرت از آن بی نیاز نیست که
برادرت خدمت کند نقلست که چهل سال سر شیخ بیالین نرسید و درین
مدت نماز بامداد بوضوی نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالش خواست
یاران شاد شدند گفتند ای شیخ حال چیست گفت بو الحسن استغنا و
بی نیازی خدای تعالی امشب بدید نقلست که مصطفی صلی الله علیه وسلم

گفته است هر که دو رکعت نماز کند که هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد همه گناه
از وی بریزد و چنانک آن روز که از مادر زاده بود شیخ احمد حنبل رحمة الله علیه
بحکم این حدیث آن نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا در دل او گذر نکرد چون
فارغ شد پسر را بشارت داد که آن نماز گزاردم چنانک هیچ اندیشهٔ دنیا
در نیامد این حکایت با شیخ بگفتند شیخ گفت ای بو الحسن که درین کلاه نشسته
است سی سالست تا بیرون حق یک اندیشه بر خاطرش گذر نکرده است
نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین
زد و می گفت جنید وقتم و شبلی و بایزید وقتم شیخ بر پای خاست و پای
بر زمین می زد و می گفت مصطفای وقتم و خدای وقتم و معنی همانست که در
انا الحق حسین منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند عیب بر اولیا برود
خلاف سنت نرود چنانک رسول صلی الله علیه وسلم فرمود انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت پسرش بدو گفت
که بو الحسن نمی ترسی از حرک گفت الهی برادری داشتم او از مرگ همی ترسیدی
اما من نمی ترسم گفت شب نخستین از منکر و نکیر ترسی گفت اشتر که جهار
دندان شود از آواز جرس نهراسد گفت از قیامت و صعوبت آن ترسی
گفت می اندیشم که فردا مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی
من در آن موقف براهن بو الحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت
غوطه خورم تا همه واحد بود و بو الحسن نبود چون بو الحسن نبود موکل
خوف و رجا بر وی باز نشینند نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنید
که هان بو الحسن خواهی که آنچ از تو می دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند

بو الحسن گفت بار خدایا خواهی که آنچ از رحمت تو می دانم و از کرم تو می بینم با
خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجده نکند آواز آمد که نه از تو آن نه از من این

نقلست که وقتی می گفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بدو ندهم
که نه از و ستده ام تا باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم و گفت
بپای نیستی خود فرو برم چنانک هرگز باز دید نیایم یا بسر هستی تو برآیم
چنانک بتو یک دم ندانم گفت بستر(?) ندا آمد که ایمان داری گفتم خداوندا آن
ایمان که تو دادی مرا تمامست و گفت ندا آمد که تو مایی و ما تو و نه تو
خداوندی و نه ما بنده عاجز و گفت از حضرت خطاب آمد که منزه ما ترا
از خلق نخواسته ایم و گفت خداوند تعالی از همه نشان بندگی خواست و از من
نشان خداوندی و گفت چون بگرد عرش رسیدم صف صف ملایکه پیش باز می
آمدند و مباهات می کردند که ما کروبیانیم و معصومانیم من گفتم ما هو الله ایم
ایشان خجل گشتند و مشایخ شاد شدند بجواب دادن من ایشان را و گفت خدای
تعالی در فکرت من بگشاد که من ترا از شیطان باز خریده ام بچیزی که آنرا صفت
بنعه پس بدانک آنرا چون داری و گفت همه چیزها را غایت بدانستم الا سه
چیز را اول هرگز غایت کید نفس ندانستم دوم غایت درجات مصطفی علیه السلام
و سوم غایت معرفت و گفت مرا چون با این خاک جمع کردند پای ادب
در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر گرد و من خود ناپدید شدم و
گفت خدای تعالی ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش بثری شدیم و از ثری بعرش
باز شدیم انگه بدانستیم که هیچ جای نرفته ایم حق تعالی ندا کرد که بنده من
آنکس را که قدم چنین بود او بکجا رسیده باشد من نیز گفتم دراز اسفرا که مایم

و کوتاه سفرا که ماییم چندانک همی روم از پس خویشیم و گفت چهار هزار کلام
از خدای تعالی بشنیدم که اگر به هزار روا شدی نهایت نبودنی که چه بدید آمدی
و گفت چنان قادر بودم که پلاس سیاه بردستم دیبای رومی گردد چنان گردید
و بسپاس خدای تعالی همچنانست یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و بخدای تعالی
باز برم و گفت آنکس که از وجد لنز راه بود بخدای تعالی که از زمین تا
آسمان و از آسمان تا بعرش و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین
تا بمقام نور یک قدم بود اگر خود را چندینه فرا نماید و گفت اجابت لم
تا الا حق یعنی همگی من آنچ هست در حق نخواست بحقیقت و آنچ ماند
لست حیا لست و گفت این چه در دل منست اگر قطره بیرون آید جهان
چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت اگر نیز که من از میان شما رفته
باشم در پس کوه قاف و یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد جان
ستدن و سختی می کند من دست از گور برآرم و بلطف خدای تعالی بر لب
و دندان او زنم و گفت چیزی که از آن خدای تعالی در من همی گرفت من
نیز از وی بخدای باز گردم و گفت الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از
گاه آدم تا بقیامت هیچکس گرد آن نگشته بود که من باز مانده کس
نخواهم و گفت هر نیکویی که از عهد آدم صفی علیه السلام تا این ساعت و از این
ساعت تا قیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و گفت هرگز نماز شام
گرام نگیرم تا حساب خویش با خدای تعالی باز نکنم و گفت کار خویش با خلاص
ندیدم تا آخر تنها خویشتن را ندیدم و گفتا اگر خدای تعالی روز قیامت
همه خلق را که در زمان من هستند بمن بخشد از انجا که آفتاب بر آید تا انجا

که غروب کند بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم از بزرگی همت که بر درگاه خدای
تعالی دارم • و گفت عرش خدای تعالی بر کتف ما ایستاده است ای جوانمردان نیرو کنید
و درد آسان شود که بار گرانست • و گفت چگونه مردی که قدم نه بر ویرانی دارد و نه
بر آبادانی و خدای تعالی ویرا در مقامی می دارد که روز قیامت او را بر انگیزد و همه
خلق ویرانی و آبادانی بدو را و بر خیزند و همه خلایق را بدو بخشند که دعا کنند
درین جهان و شفاعت کند در آن جهان • و گفت در سرای دنیا زیر چادر بنی با خداوند
زندگانی کردن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی من چیزی
ندانم • و گفت اینجا که نشسته باشم گاه گاه چندان قوت خداوند با من باشد
که گویم دست برکنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب
فرو برم و گاه باشد که بخویشتن باز نگرم روی با خدا کنم و گویم با این تن
و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید • و گفت چشنده و شنونده و
گوینده ام و خود ناپدید • و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که
دست بهوا فرا کردم هوا را در دست من شوشه زر کردند فرض کردم و دست
بدان نکردم سبب آنک کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بروی بندد
و دیگرش نبود • و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان پا برایم که همه من
باشم زنهار تا مرده دل و قرّا ابنا نشی • و گفت بسنگی سپید رسیدم مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت • و گفت با کسی که من پیمانی
نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملایکه فاضلترست • و گفت شبانروزی بیست
و چهار ساعتست در ساعتی هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت
پدید نیست • و گفت مردم بروز بروزه دل شب در نماز بود بامید آنک بمنزل رسد

و منزل خود من بودم • و گفت از آن چهار ماه که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز
یاد دارم آن وقت نیز که ازین جهان بیرون شده باشم تا بقیامت هرچه بر وی
و آنچ خواهد رفت همه بتو باز نمایم • انگه گفت مردم گویند فلان کس امامست
امام نبود انکس که از هرچه او آفریده بود خبر نداشته و از عرش تا بثری و از مشرق
تا مغرب • و گفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداریست در ملایکه و همچنین در
جنیان و جنبنده و پرنده و همه جانوران و از هرچه بیافریده است از آنچ یگانه
جهانست نشان بهتر توانم داد از آنک بنواحی و گرد بر گرد ماست • و گفت اگر از در
ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین اگر از
ترک تا شام یکی را قدمی در سنگ آید آن از آن منست و اگر اندوهی در دلیست
آن دل از آن منست • و گفت شکوه نه از خویشتن دارم شکوه از خداوند دارم که چندین
بازار بی آگاهی من در اندرون پوست من بدید آورد پس آنگه مرا از آن آگاهی داد
تا من چنین عاجز بودم در خدای تعالی • و گفت در اندرون پوست من دریایی است که
هرگاه که باد بر آید ازین دریا میغ و باران سر بر کند از عرش تا بثری باران ببارد
و گفت خدای تعالی مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها بگذاشتم و کوهها و تلها
و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی و دریاها از موی سر تا ناخن پای
همه را بگذاشتم انگه بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندا نزد خلق مسلمانم و نزد
تو زنار دارم زنارم ببر تا پیش تو نیز مسلمان شوم • و گفت می باید که زندگانی چنان
کنید که جان شما بیامده باشد و میان لب و دندان ایستاده که چهل سالست تا جان
من میان لب و دندان من ایستاده است • شیخ را گفتند سخن بگوی گفت اینجا یگه که من
ایستاده ام چه سخن می توانم گفت که اگر آنچ مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند و اگر

آنچ او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنند دریغ می دارم که با خویشتن باشم
در سخن او بزبان خویشتن گفتن و شرم دارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم
وگفت درین مقام که خدای تعالی مرا داده است خلایق زمین و ملایکه آسمان را راه نیست
واگر برین جای چیزی بینم جز از شریعت مصطفی علیه السلم از آنجا واپس آیم که من در
کاروانی نباشم که اسفهسالار آن محمد رسول الله نباشد علیه الصلوة والسلم وگفت پیری
کاسه در دست گرفت وگفت من سخن از اینجا گویم تو از کجا گویی گفتم وقت من وقتی است
که در وی سخن نگنجد وگفت خلق را اول و آخر نیست آنچ اول کنند با آخرشان مکافات کنند
و خداوند تعالی مرا وقتی داده که اول و آخر بوقت من اندر و مندست وگفت من نگویم که
دوزخ و بهشت نیست من گویم دوزخ و بهشت را نزد من جای نیست زیرا که هر دو
آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست وگفت من بنده ام که صفت آسمان و زمین
نزد اندیشه منست هر چه گویم نباشد بود مرا زیر و زبر نیست پس و پیش نیست راست
و چپ نیست وگفت در غیب درختی است من بر سر شاخ آن نشسته ام و همه خلق بزیر
سایه آن شاخ وا نشسته وگفت همه عمر من مرا یک سجده است وگفت با خاص نتوانم
گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که
عجب آرد و زبان ندانم که از و با او گویم کسی گفت از آنجا که هستی باز آی گفت نتوان
آمد وما منا الا له مقام معلوم گفت بعرش گفت بعرش حکم که عرش
خود آنجاست وگفت وقتی بر من پدید آمد که همه آفرینش بر من بگریست وگفت
کسی بایستی که میان او و خدای تعالی حجابی نبودی تا من بگفتمی که خدای تعالی با من چه
کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی وگفت چون خدای تعالی با من بلطف
در آمد ملایکه را غیرت آمد بر ایشان بپوشید و مرا نیست کرد از آفریده خود با خود

می کرد اگر نه کرم عوضی کرد آن بودی که او را بر چنین حکم است والا کرام الکاتبین
مرا اندیزندی وگفت بیست سالست تا کفن من از آسمان بیاورده اند و اندر سر ما
فرو افکنده و ما سر از کفن برون کرده سخن می گوییم وگفت من در رحم مادر تسبیح کردم چون
بروی زمین آمدم بلند اصم چون بحد بلاغت رسیدم بر گشتم وگفت وقتی چیزی
چون قطره آب در دهان من می چکید و باز پوشیده می بود اگر پوشیده نشدی
من بمیان خلق نماندمی وگفت همه آفرینش چون کشتی است و ملاح آن منم و بر دل
آن کشتی مشغول نکند مرا از آنچ من درانم وگفت خدای تعالی مرا فکرتی داد که هر چه
او آفریده است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من پوشید آن فکرت
بینایی کردند گستاخی و محبت کردند هیبت و گران باری کردند از آن فکرت بجایگی
او در افتادم بجای رسیدم که فکرت حکمت کردند راه راست و شفقت بر خلق کردند
بر خلق او کسی مشفق تر از خود ندیدم گفتم ای کاش بعوض خلق من بمردمی تا خلایق
را شربت مرگ نبایستی چشید ای کاش حساب همه خلایق با من کردندی تا خلق
را بقیامت حساب نبایستی داد و ای کاش عقوبت همه خلق با من کردی تا ایشان را
دوزخ نبایستی دید وگفت خداوند تعالی دوستان خویش را در مقامی دارد که آنجا حد
مخلوق نیست بو الحسن بدین سخن صادقست اگر من از لطفا و سخن گویم خلق مرا
دیوانه خوانند وگفت آنچ خوردم و پوشیدم و آنچ دیدم و شنیدم و هر چه آفریده
است از خلق مرا حجاب نکرد وگفت خداوند با من گفت که روی ترا با استغنا بنمایم
آنکس را نمایم که مرا دوست دارد و من او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آرد
هر کرا امروز درین حرم آورد آنجا با من حاضر کنند وگفت الهی مرا نزد خویش
برند آمد از حق که مرا بر تو حکمست تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا ببیند

واگر نتواند آمد نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست دارد که ترا از پاکی خویش
آفریده‌ام ترا دوست ندارند مگر پاکان. وگفت تا جای دوستی من خدا بکرم
مرا دوست خلق نکرد. وگفت خویشتن بخلق بر افکندم مخلوقات همه بحق بنالیدند
که این چه بارست که گران ترا زین بار ندیدیم از حق ندا آمد که آنکس که از من گران بار
بود هیچ آفرید او را برنتابد منت بر جانم ببرای خویشتن برم و بخلق ننمایم
مگر ناشناس. وگفت بتن بحضرت او شدم و دل را بخواندم بیامد ایمان و دین و عقل
و نفس بیامدند دل را بمیان هر چهار در آوردم یقین اخلاص را بگرفت اخلاص عمل
را بگرفت تا بحق رسیدم مقامی پدید آمد که از آن خویش هیچ ندیدم همه حق دیدم
آن چهار چیز که آنجا بر آن بودم حاجتمند من کردند. وگفت مثل این معرفت که
خدای تعالی مرا داد چون آفتابی بود و هرچه دون حق چون ستاره هرچه آفرینش بود
من بوشیدی که دید واگر چه مرا در میان خلق داشت. وگفت آنچه من دانم از خداوند
بسیارست و آنچ ندانم بیشترست آنچ با خلق گفتم در خور عقل ایشان گفتم اگر از آنچ
میان من و اوست ارزن دانه‌ای با خلق بگویم خلق مرا دیوانه خواستند چنانک مصطفی را
صلی الله علیه و سلم و اگر با عرش بگویم بجنبد و اگر با آفتاب شمه‌ای بگویم از رفتن باز
ایستد. وگفت من از هرچه دون حقست زاهد گردیدم آن وقت خود را خواندم
از خدای تعالی جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک زدم
محرم گردیدم حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد
کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که سرای حق در میان آن بود چون
بسرای حق رسیدم از من هیچ نمانده بود. وگفت دو سال در یک اندیشه بودم مگر چشم
در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست. وگفت

اگر یکی مرا باید رضا بدان بدهید که بر آب و بر هوا بروید و بدان مدهید که تکبیر
اول بخراسان ها بندید و سلام بکعبه باز دهید که آن همه را مقدار بدیدست و ذکر
مومن را برای خدای حد پدید نیست. وگفت بمن رسید که چهار صد مرد از غزا باند
گفتم ایشان چه اند برفتم تا بدریایی رسیدم تا بنور رسیدم بدیدار رسیدم بدیدم
غزا آن بود که ایشان را بجز خدای هیچ دیگر نبود. وگفت نخست چنان دانستم که کل
بما بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش خدای سبکتر بود لرزان چون بهتر در شدم
خداوندی خویش بما بر نهاده بود و شکوهی که بار گرانست. وگفت من شما را از
معامله خویش نشان ندهم نشانی که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج
بر موج می‌زند و کشتی بر کشتی می‌شکند. وگفت پنجاه سالست که تا از حق سخن می‌گویم
که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست. وگفت هرگز ندانستم که خدای تعالی با مشتی
خاک و آب چندین نیکویی کند که با من کرد که بعد از مصطفی صلی الله علیه و سلم بمن
رسید یقینم شد که او را باور داشتن واجبست و این بر من عنایتست که بغیر
حاجت بود. وگفت این که شما از من می‌شنوید از معامله منست یا از عطای
اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای بمانند و بمثل چنان
بود که پاره آتش در کاه افتد. وگفت من از آنجا آمدن لم و آنجا دانم شدن بدلیل
و خبر او را نپرستم ندا آمد که ما بعد از مصطفی جبرئیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز
جبرئیل وحی القلوب همیشه با منست. وگفت هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم
یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سفری کردم که از
عرش تا ثری همه هست مرا یک قدم کردند. وگفت از خدای تعالی ندا چنین آمد که
بنده من اگر با اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت گردانم.

و چون از خویشتن دست بداری آب و هوا را مسخر تو گردانم و گفت علما گویند خدای
تعالی را بدلیل عقل باید دانست عقل بذات خود نابیناست بخدای راه نداند
مگر خدای بخدا او را چون توان دانست و گفت از خلایق بسیاری که اهل خرد
بودند با آفرینش درهمی کردند من ایشان را دست گرفتم و از آفرینش بر دهم و راه
بخدای تعالی بنمودم و آنجا که منم آفرینش نتوانند آمد و گفت همه گنجهای روی زمین
حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم الهی غره باد آنکه بچنین چیزها غره شود
از حق ندا آمد که یا بوالحسن دنیا را بتو در نصیب نیست از هر دو سرای ترا منم
و گفت خداوند من زندگانی من در چشم من گناه کردانید و گفت تا دست از دنیا
برداشتم هرگز با سر آن نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوقی شکر نکردم و گفت بر گشتم
هنگام رفتنست هرچه در اعمال بند آید من بتوفیق خدای تعالی بکردم و هرچه عطای
او بود با بندگان بمنت مرا داد این سخن که از معامله گویم که از عطا خلق را آنجا
راه نیست و گفت مرگ را هزار دیدم پنجاه سال بوالحسن مرگ را هزار دید تا مرگ
مومن خوش کرد و گفت خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خواهم
گفت چند سال بود تا گفت شصت سال گفت عمر را و اسر گیر تا او آید صحبت با
خضر خواهی که تا صحبتم با اوست هیچ تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم
و گفت خلق مرا نتوانند نگوهیدن و ستودن که بهر زبان که از من عبارت کنند
من بخلاف آنم و گفت بهشت را در فنا برم تا بهشتیان را کار بری و دوزخ را در فنا
برم تا دوزخیان را کاربی و گفت خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا
شفاعت کن گویم رحمت از آن تست و بندگان از آن تو شفقت تو بر بندگان بیش از آنست
که از آن من و گفت وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نماند خلق

اسیر وقت اند و بوالحسن خداوند وقت هرچه من از وقت خویش گویم آفرینش از
من بهرمند شود و گفت جان جوانمردان از وقت مصطفی صلی الله علیه و سلم تا بقیامت
بهستی حق اقرار دهند و گفت بهستی او نگریستم نیستی من بمن نمود چون
نیستی بود نگریستم هستی خود بمن نمود در بن اندوه بماندم تا با دل که بود از حق
ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه گفته
شهد الله و گفت چون خدای تعالی این راه بر من بگشاد در روش این راه چندان بود که
که هر سال گفتی از کفر بنبوت شدم چندین تفاوت بود و گفت روز و شب که بیست
و چهار ساعتست مرا یک نفس است و آن نفس از حق با حق است و دعوی من نه با
خلق است اگر پای اینجا نهم که همت است بجایی برسم که ملایکه آنجا راه حجاب نیابند
و گفت دوش جوانمردی گفت آه آسمان و زمین بسوخت و گفت آنکسانی را که آنجا آوردند
همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم الهی آنچه در اینان بیافریدی با اینان
وا نمای گفت بوالحسن حکم دنیا ماندست اگر اینان را با بینان وا نمایم دنیا خراب
شود و گفت از خویشتن سیر شدم هر چند در آب دادم غرقه نشدم و با آتش دادم
بنسوخت آنگاه آنچه خلق خورند چهار ماه و ده روز از خلق وا گرفتم نمردم سر
بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرد تا بجایگاهی برسیدم که صفت نتوان کرد و گفت
بر بدلها بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم معاملهٔ ایشان مرا بچیزی نیامد از آنچه
می جستم از آن او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزد من همچنان اند که این خلق نزد
تواند و گفت من نه عابدم و نه زاهدم و نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی ای من از یکی آن تو
یکی ام چه مرد بود که با خداوند چنین بنایستد که آسمان و زمین و کوهها استاده
است و گفت هر که خود را نیک مرضی نماید نه نیک است که نیکی صفت خداوند است

وگفت اگر خلوتی که بگیری سی یک روز بخورد سه روز نخورد سوم روز بخورد پنج روز
نخورد پنجم روز بخورد ده روز نخورد چهاردهم روز بخورد ماهی نخورد اول ماهی بخورد چهل
روز نخورد اول چهل روز بخورد چهار ماه نخورد اول چهار ماه بخورد سالی نخورد آنگاه
چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان درگرفته در دهان تو نهد آنگاه هرگز ار نخوری
شاید که من ابتدا بودم و شکمم خشک شد بعد آن مار پدید آمد گفتم الهی بواسطه
نخواهم در معده ام باد آمد چیزی بوی از مشک خوشتر که شهد سر حلق من کرد
از حق ندا آمد که ما ترا از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبودی که او را
علم گشت از اینجا خوردمی که خلق ندیدی وگفت من کار خویش با اخلاص ندیدم تا بجز او
کسی را می دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد به بی نیازی او در نگرستم گرد
همه خلق بر پیشه دیدم برحمت او درنگرستم خلایق را همه اینجا چندا ازین خانه ندیدم
ازین هر دو چه آید اینجا وگفت از کار خدای تعالی عجب بماندم که چندین سال خرد از من برد
بعد و مرا عزیز کند خلق چه بود وگفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید
آمدی که خداپرست کیست وگفت خداوند بازار من بر من پیدا کرد درین بازار بعضی
گفتنی بود و بعضی شنیدنی و برخی دانستنی چون درین بازار افتادم بازارها
از پیش من برگرفت وگفت خداوند بندگی من بر من نگاه کرد اول و آخر خویش قیامت
دیدم هرچه اول بمن داد باخر همان داد از موی سر تا ناخن پای پل صراط کی دانید وگفت
چون از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی وگفت هر کس را ازین خداوند دستگاهی
بود ما را اندوه بر دوام بود خدای قوت دهاد تا این بار گران بکشیم وگفت عجب بماندم
از کردار این خداوند که از اول چندین بار بنهاد از درون کبر (?) پوست بی آگاهی من
آنگاه باخر مرا ازان آگاه کرد تا من چنین متحیر شدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا

وگفت کلاه سرم عرش گشت و پایها تحت الثری و هر دو دست شرق و غرب وگفت
راه خدای تعالی را عدد نتوان کرد چندانک بنده است بخدای راه هست بهر راهی که رفتم
قومی دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو باشیم و خلق را دران راه
نباشد راه اندوه در پیش من نهاد گفت این اندوه بار گرانست خلق نتوانند کشید
وگفت هر که نزد خدای تعالی مرد است نزد خلایق کودکست و هر که نزد خلایق مرد است
اینجا نامرد است وگفت این سخن را آنگاه دانید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید نیست
وگفت هر که این سخنها بشنود و بداند که من از خدای تعالی بشنودم بعزتش بردارد و هر که
بداند که خود را بشنودم لعنتش (?) بردارد که این سخنهای من از دریای پاک است که زان
خلق را در وی قسمت نیست وگفت عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در
خاموشی وگفت بر دل من ندا آمد از حق که ای ابوالحسن فرمان مرا ایستاده
باش که من زنده ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که دران حیات مرگ نبود و هر چه
ترا ازان نهی کردم دور باش که من پادشاهی ام که مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم
که آنرا زوال نباشد وگفت هر که مرا بشناخت بدوستی حق دوست داشت و هر
که حق را دوست داشت بصحبت جوانمردان پیوست وگفت چون زبان من بتوحید
حق گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق
ازان غافل وگفت بدل من ندا آمد از حق تعالی که مردمان طلب بهشت می کنند و شکر
ایمان قیام نکرده اند مرا از من چیزی دیگر می طلبند وگفت مزاح مکنید که اگر مزاح
را صورتی بودی او را زهی نبودی که دران محلت که من بودمی در آید وگفت عالم
که بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد زیادتی زهد طلبد و ابوالحسن
در بند آن بود که شادیی بدل برادری رساند وگفت هر که مرا چنان بداند که من

در قیامت بایستم تا او را هابیش نکنم در بهشت نشوم کو اینجا بیا و بر من سلام مکن
و گفت چیزی بر دل آمد که مرا سی بوذ مرده کرد از انچ این خلق بذان زنده اند از دنیا
و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نباشد و گفت اگر من بر حرفی نشینم وان
در نشابور در آیم و یک سخن گویم هیچ دانشمند تا قیامت دیگر بر کرسی ننشیند و گفت
با خدای تعالی صلحی کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم
و گفت اگر نه آن بوذی که مردمان گویند که بپایگاه سلطان العارفین رسید و ادب
نگاه نداشت هرچه بایزید با خدای تعالی گفته است و تامل کرده با شما بگفتمی و عجب
اینست که ازو نقل می کنند که گفت هرچه بایزید بتامل کردن انجا رسیده است
بوالحسن بقدم انجا رسیده است و گفت اگر جهان بجهانیان بگذاشتم و اگر جهان
بهشتیان و قدم نهادم جایی که آفریده را راه نیست و گفت چنانک مار از پوست
بدر آید بدر آمدم و گفت نه مقیمم و نه مسافرم من مقیمم در یکی او سفر می کنم
و گفت روز قیامت من نگویم که عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکی ای و من از آن
یکی ای تو بودم و گفت بدانجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت که آنچ مرا با اوست
اگر با خلق بگویم خلق آن بر نتابند و اگر انچ او راست با من بگویم چون آتش
باشد که ببیشه افگنی و گفت دریغ آیدم که با خویشتن باشم و سخن او گویم و گفت
تا خداوند تعالی مرا از من بیذا آورد در بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت
و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امیدوارم من
از خداوند منست جز اولیست که مرا ازو امیذ و بیم بوذ و گفت وقتی تکبیر فرض خواستم
بست بهشت آراسته و دوزخ تافته رضوان و مالک پیش من آوردند تکبیر
الاحرام پیوستم بنمای من بر جای بوذ که نه بهشت دیذم و نه دوزخ رضوان از کنم

درای درین نفس اگر نصیب خویش خواهی در آمد و در سیصد و شصت دل من
چیزی ندید که ازو بیم داشت و گفت هر کسی چون بر در حق رفتند چیزی یافتند
و چیزی خواستند و بعضی خواستند بیافتند و باز جوانمردان اعراض کردند
بذیرفتند و باز بوالحسن را ندا آمد که همه چیز بتو دهیم مگر خداوندی گفتم
الهی این را دهم و آن را دهم از میان بردار که این در میان بیگانگی بوذ و آن
از غیرت بوذ که نباید که بیگانگی بوذ و گفت اندیشیدم وقتی که از من او را
آرزومندتر بنده هست خدای تعالی چشم باطن مرا گشاده کرد تا آرزومندی
او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی خویش و گفت خواستم که بدین خلق
نمایم عشق جوانمردان نباید دانند که هر عشق عشق نبوذ تا هر که معشوق خودرا
بدیذی شرم داشتی که گفتی من ترا دوست دارم و گفت خلق آن گویند که
ایشان را با حق بوذ و بوالحسن آن گوید که حق را با او بوذ و گفت سی سالست
تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و من خوذ با حق می گویم بیک سخن
با این خلق خیانت نکردم بظاهر و بباطن با حق بوذم و اگر مصطفی
صلی الله علیه و سلم ازین در در آیدم مرا ازین سخن خاموش نباید بوذ و گفت
پدر و مادر من از فرزندان آدم صفی بوذند و اینجا که منم نه آدم هست و نه
فرزندان و گفت جوانمردی راستی با خداییست و بس و گفت بقفا واخفته
بوذم از گوشه عرش هوی می لیکذم و در باطنم حلاوت پدید می آمد و گفت در
خواب دیدم که من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بوذمانی و گفت در همه جهان زنده
ما مانده ایم و گفت شیخ بایزید بوذ نقلست که روزی این آیت همی خواندان بطش
ربک لشدید گفت بطش من سخت تر از بطش او است که او عالم و اهل عالم را گرد

ومرا امن کبریای او گیرم وگفت چیزی بر دلم نشانه شد از عشق که در عالم کسی را محرم
آن نیافتم که باوی گویم وگفت فردا خدای تعالی گویذ من وخرقانی از یک سو وجمله
خلق اول وآخر از یک سوی تا که به آید وگفت فردا خدای تعالی گویذ بمن ای بوالحسن
بخواه هرچه خواهی گویم ای بار خدای عالم تری گویذ همت تو تا بدانجا چنین آن حاجت
خواه گویم الهی آن جماعت خواهم که در وقت من بوده‌اند واز پس من تا قیامت بزیارت
من آمده‌اند ونام من شنیده‌اند از حق تعالی ندا آیذ که تو در دنیا آن کردی که ما گفتیم ما نیز
اینجا آن کنیم که تو خواهی وگفت رسول صلی الله علیه وسلم گویذ خواهی که ترا در پیش
خوذ جای کنم گویم یا رسول الله من در دنیا متابع تو بوذم اینجا نیز متابع توام
بساطی از نور باز گسترانند بوالحسن وزنده جاهکان او بر آنجا جمع آیند مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بذان جمع چشم روشن شوذ اهل قیامت همه متعجب مانند فرشتگان
عذاب گویند این آن قومند که ما را در ایشان تصرف نیست وگفت فردا مصطفی
صلی الله علیه وسلم مردانی را عرضه دهذ که در اولین وآخرین مثل ایشان نبوذ خدای
تعالی ابوالحسن را در مقابل ایشان آورد وگویذ ای محمد ایشان صفهای تواند
وبوالحسن صف ماست وگفت خدای تعالی بمن وحی کرد وگفت هر که ازین در تو
آبی خورد لیت بتو بخشیذم وگفت روز قیامت من نه آنم که از یاران خویش را
شفاعت کنم ایشان خوذ شفاعت دیگران کنند وگفت هر که استماع سخن ما
کرد وکند کمترین درجه او آن بوذ که فردا حسابش نکنند وگفت بمن وحی
کردند که همه چیزی بتو ارزانی داشتیم غیر حقیقت تو وگفت گاه من بوالحسن
اویم وگاه او بوالحسن منست معنی آنست که چون بوالحسن در فنا بوذی
بوالحسن او بوذی وچون در بقا بوذی هرچه دیدی همه خوذ دیدی وآنچ

دیدی بوالحسن او بوذی معنی دیگر آنست که در حقیقت خبر الست وبلی او گفت
پس آن وقت که بلی جواب می داذ بوالحسن او بوذ وبوالحسن ناموجود پس
بوالحسن او بوذه باشذ ومعنی این در قرآن آنست که می فرمایذ وما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی وگفت هفتصد هزار نردبان بی نهایت باز نهاذم
تا بخدای تعالی رسیذم با آنکه قدم برنخست پایه نردبان که نهاذم بخدای تعالی
رسیذم معنی آنست که بیک قدم بخدای تعالی رسیذن دنی لیت وچندان
نردبان بی نهایت نهاذن فتدلی وگفت یکی سفرست الی الله ویکی سفرست فی
نور الله ونور الله بی نهایتست وگفت مردمان گویند خداوندان وبعضی گویند
خدای وآب ومن گویم خدایی نان وخدایی آب وخدایی همه چیزی وگفت
مردمانرا با یکدیگر خلافست تا فردا او را بینند یا نه بوالحسن داذ وستد بنقد
می کند وگفت گدایی که نان بشبانگاه ندارد ودستار از سر برگیرذ ودر من بزیذ نهد
محال بوذ که بنسیه فروشد وگفت از هرچه دون حقست زاهد گردیدم آنگاه
خویش را خواندم وگفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو
واگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون گستاخی سر بر زند
هر دو خوذ من باشم ومنی من تو بی وگفت روی بخدای تعالی کردم وگفتم این
یکی شخص بوذ که مرا بتو خوانند وآن مصطفی بوذ صلی الله علیه وسلم چون از وی فرو
گذری همه خلق آسمان وزمین را من بتو خوانم واین بیان حقیقتست با اثبات
شریعت وگفت روی بخدای کردم وگفتم الهی خوشی بنور بوذ اشارت بهشت
کردی وگفت خدای تعالی در غیب از باز گشاذ که همه خلق را از گناه عفو کنم
هر کسی را که منی کرده باشذ من نیز روی بذو باز کردم وگفتم اگر از آن جانب

عضو بد نیست اگر این جانب هم پشیمانی بد بد نیست بکوش تا بکوشیم وگفت ما
برآنچ گفته ایم پشیمان نیستیم وگفت روی بخدای کردم گفتم الهی روز قیامت
داوری همه تمام شوذ وداوری که میان من وتست تمام نشوذ وگفت چون
بجان ذکر کنم جانم درد کند وچون بدل ذکر کنم دلم درد کند وچون بغفلت ذکر کنم
درد قیامتم کند وچون بوقت ذکر کنم درد توام کند وگفت الهی نعمت تو فانیست
ونعمت من باقی که نعمت تو منم ونعمت من توئی وگفت الهی هرچه تو با من
گوئی من با خلق تو گویم وهرچه تو با من دهی من خلق ترا دهم وگفت الهی
حدیث تو از من بنیوشند تا آیند وبینند نقلست که هیچکسی نبوذ با
او نشسته ومی گفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نباید ومن ترا جوابی
دادم که در هر دو جهان نباید وچنین بسیار بوذی که جواب همی دادی و
کس حاضر نبوذی وگفت الهی روز بزرگ پیغامبران تو بر منبرهای نور بر
نشینند وخلق بنظارهٔ ایشان آیند واولیای تو بر کرسیهای نور نشینند
وخلق بنظارهٔ ایشان روند بو الحسن بر یگانگی تو متمکن شوذ تا خلق نظارهٔ
تو باشند وگفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان که از تو گرفته‌ام
بملک الموت ندهم وروز وشب تو با منی کرام الکاتبین در میان چه کار کنند
وسوال منکر ونکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم تا بتو ایمان بیارند دست
والکریم وگفت اگر بنده همه مقامها بیابی حق بگذارد هستی حق هیچ آشکارا
نشوذ تا هرچه از و در غنه است با او ندهد وگفت الهی مرا در مقامی مدار که گویم
خلق وحق وگویم من وتو مرا در مقامی بدار که من در میان نباشم همه تو باشی
وگفت الهی اگر خلق را بیازارم همین که مرا ببینند راه بگردانند وچنانکه بی ترا

ترا بیازردیم وتو با ما بی وگفت این راه پاکانست وگفت الهی با تو دستی برنم
با تو بیداکردم یا فروشوم که تا بدیذ کردم وگفت چون درد بوذ همتا بوذ اما
یکی را همتا نبوذ وگفت الهی هرچیز که از آن منست در کار تو کردم وهرچه از آن
تست در کار تو کردم تا منیِ من از میان برخیزد وهمه تو باشی وگفت در همه
حال مولای توام ورسول تو صلی الله علیه وسلم وخادم خلق تو وگفت پنج تکبیر کردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت واین را با
خلق نتوان گفت ودیگر را مجال نیست وگفت چهل گام برفتم بیک قدم از عرش
تا ثری بگذاشتم دیگر آنرا صفت نتوان کرد واگر این با کسی بگویی که میان
او وخداوند حجابی نبوذ دل وجانش بشوذ وگفت الهی اگر میان من وتو
حجابی بوذی چنین نبوذی وگفت کسی بایستی که از ندکانیش بخدای تعالی بوذی تا
من صفت تو با او بگفتمی که این خلق زنده نه اند وگفت اگر رسول او بهشت ودوزخ
نبوذی من همچنین بوذمی که هستم از دوستی تو وفرمان برداری تو از بهر تو
وگفت چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باذ وچون دل من ترا یاد کند نفس
من فدای دل من باذ وگفت الهی اگر وجودم درد کند شفا تو دهی چون درد
توم کند شفا که دهذ وگفت الهی مرا تو آفریدی از مادر برای تو زادم مرا
صید هیچ آفریده مکن وگفت از بندگان تو بعضی نماز وروزه دوست دارند
وبعضی حج وغزا وبعضی علم وسجاده مرا از آن گروه کن که زنو کانیم ودوستیم
جز از برای تو نبوذ وگفت الهی اگر تنی ودلی بوذی از نور هم ترا نشایستی
فکیف تنی ودلی چنین آشفته کی ترا شاید وگفت الهی هیچکس نبوذ از دوستان
تو که نام تو ببرد تا بنابی خویش برکنم وزیر قدم او اندازم وپاهستند

در وقت من تا جان خود فدای او کنم؛ و گفت الهی مرا بدین خلق چنان نمودی
که سر بزان گریبان بر کرده‌اند که ایشان بر کرده‌اند گر بدیشان هانمودی که من
سر کدام گریبان بر آورده‌ام چه کردندی؛ و گفت خداوندا من در دنیا چندانک خواهم
بود از تو الف خواهم زد فردا هر چه خواهی با من بکن؛ و گفت الهی گروهی اند که
ایشان روز قیامت شهید خیزند که در راه تو کشته شده باشند من گر شهید
خیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم؛ و گفت دردی دادم که تا صد لیمن بود
آن درد بود؛ و گفت در جستم نیافتم درمان جستم جز درد نیافتم؛ و گفت در
همه کارها نخست طلب بود آنکه یافت الا درین حدیث که نخست یافت بود
آنکه طلب؛ و گفت مریدانرا گفتند که پای آبله کردند مردان که آبله رسیدند
نامردانرا پای آبله کند و مردانرا نشستگاه؛ و گفت با یزید مریدانرا گفت که خدای
تعالی فرمود که هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او و هر که ترا خواهد که با یزیدی
نیستش کنم که هیچ جایش با دید نیارم اکنون شما چگویید؛ و گفت اگر بندۀ از همه
آفرینش در پیش حق بایستد چنانک دو یکی بود هنوز آن روش چیزی نیست
در مقام مردان؛ ازو پرسیدند که دو و یک چون بود گفت چنانک خلق از پیش
او برخیزد او نیز در خویشتن نرسد و چون بخویشتن برسد بجز حق هیچ نبود
و گفت کسی بود که هفتاد سال بکار آگاه شود کس بود که پنجاه سال و
کس بود که بیست سال و بود که بده سال و کس بود که بهر سال بکار و کس بود
که بهر ماه بکار و کس بود که بهر وقت نماز و کس بود که بر و احکام می راند
و او را ازین جهان و آن جهان خبر نبود؛ و گفت آسان آسان مگو که من مردی ام
تا هفتاد سال معاملۀ خویش چنان نه بینی که تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام

بکعبه باز دیدی زیر تا بعرش و زیر تا بثری بینی آنکه خود را چون زنان بی نماز نه بینی
آن وقت بدانی که مردی نه؛ و گفت هر که در دنیا دست بنیک مردی بد کند باید که
آن از خدای تعالی یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد بقیامت و هر کرا خدای تعالی
بدوزخ می فرستد او دست می گیرد و به بهشت می برد؛ و گفت از خلایق بعضی بکعبه
طواف کنند و بعضی در آسمان ببیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوانمردان در
یگانگی او طواف کنند؛ و گفت همه نماز کنند و روزه دارند و لکن مرد آنست
که شصت سال برو بگذرد که فرشته هیچ برو ننویسد که او را از آن شرم باید
داشت از خلق و حق را فراموش نکند یک چشم زخم مگر که بخسبد و گفت آن چه مشاهده
بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال مشاهده
آنست که این امت دارد که یکساعت فکرت این امت با یکساله سجود ایشان
برابر بود؛ و گفت باید که دل خویش چون موج دریا بینی که آتش از میان آن موج
بر آید و تن در آتش بسوزد در جست و فا از میان بسوخته بر آید میوۀ بقا ظاهر
حاصل شود چون این میوه بخورد بکلی دل فرو شود و فانی شود در یگانگی
او؛ و گفت خدا برادر زمین بنده لست که در دل و بولی گشاذ لست از
یگانگی خویش که اگر از هر چه از عرش تا ثری هست گذر بران نور کند بسوزد
چنانک پر عصفوری که با آتش فرو داری؛ دانشمندی گفت چیزی می
پرسیدم گفت این زمان نتوانستی دانستن تا بدان مقام رسی که بروزی
هفتاد بار بمیری و بزیی هفتاد بار روای کاش چهل سال چنین زندگانی کردی
و گفت آنک در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذرۀ میان دو لب و دندان
او بیاید همه خلایق آسمان و زمین در فزع افتند؛ و گفت خدای تعالی را برشت

زمین بنده است که شب تاریک در خانهٔ تاریک خفته بود ولحاف بر روی کشیده پس
ستان می بیند که در آسمان می کشد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلق
می بیند که باسمان می برند و می بیند که روزی خلایق از آسمان بزمین می آید
و ملایکه را می بیند که از آسمان بزمین و از زمین باسمان می روند و می آیند
و خورشید را می بیند که در زیر زمین گذر می کند و گفت کسی را که همگی او خدای
فرا گرفته بود از موی سر تا ناخن پای همه بهستی خدای تعالی قرار دهد
و گفت مردان خدای همیشه بودند و همیشه باشند و گفت الست بر کل را بعضی
چنان شنیدند که نه من خدای شمایم و بعضی شنیدند که نه من دوست شمایم و بعضی چنان
شنیدند که نه همه منم و گفت خدای تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدای
چون مکر خدای بود و گفت هر که از خدا بخدا نگرد خلق را نه بیند و چون مثل جان
چون مرغیست که پری بمشرق دارد و یکی بمغرب و پای بثری و سر بجایی که نشان نتوان
داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند خویشتن را نه بیند
و گفت آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کرد در هستی نشاید و گفت
سر جوانمردان را خدای تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا
نکنند و گفت اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی موسی
را گفت علیه السلم لن ترانی زفان همه جوانمردان ازین سوال و سخن خاموش کردید چشم
جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد جنبند آنچ انبیا و اولیا
جنبنده اند و گفت دل جوانمردان در بلایی بود که اگر آن بار با فریشتگان بر
نهند نیست شوند و اولیای خود را خود می دهد تا آن بار بتوانند
کشید و الازل و لیسخطو ایشان از بلا گرسنه شدی و گفت جوانمردی بوده

که مثل فتوح او چون مرغی شود که بیضه او زرین بود چه مردی بود که خدای تعالی او را
براهی برد که آن راه مخلوق نبود و گفت خدای تعالی را بر پشت زمین بندگانند که
چون خدای تعالی را یاد کنند همه شیران بول بیفکنند و ماهیان در دریا از رفتن
باز ایستند ملائکهٔ آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه بدان روشن
باشند و گفت خدای تعالی را بندگانند که چون خدای تعالی را یاد کنند زمین جنبیدن
گیرد خلایق پندارند که زلزله است و بنده هست که نور او بهمه آفریدگان بر افتد و
چون خدای تعالی را یاد کند از عرش تا ثری بجنبد و گفت از آن آب محبت که در دل
دوستان جمع کرده است اگر قطرهٔ بیرون آید همه عالم پر شود که هیچ آب در نشود
و اگر از آن آتش شوق که در دل دوستان پدید آورده است ذرهٔ بیرون آید از عرش
تا ثری بسوزد و گفت سه جای ملایکه از اولیا هیبت آرند یکی ملک الموت در وقت
نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن اعمال سوم منکر و نکیر در وقت سوال
و گفت آنرا که او بر دارد قدرتی دهد که هر چه گوید بشو بشود میان کاف و نون
و گفت گروهی با اول خداوند بودند ندانستند که با آخر همو بود و گروهی از بندگان
آنها اند که خدای تعالی ایشان را بیافرید بدانستند که اول ایشان خداوند است تا
بآخر و قیام ایشان از اول تا بآخر بدوست و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من
آنرا که تو می جویی با اول خود نیست تا آخر چون توان یافت که این راه هیبت از خدا
بخدا بنده آن باز نیابد مردی را گفت اینجا که ترا کشتند خون خویش دیدی پس گفت
بگوی که اینجا کرا کشتند هیچ آفریده بود که خون جوانمردان بروی مباحست و گفت
چون بعمر خویش در نگرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم و چون
بمعصیت نگرستم دراز تر از عمر نوح دیدم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من

بر وست از کار وا نگرفتم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق بیاوردم؛ و گفت جوانمرد
بکار باده رسید باده فرو نگریست باز کی دید و گفت من اینجا فرو نگیجم یعنی آنچ
هستم؛ و گفت چنان باید بودن که از ملایکه که بر شما موکلند شبانگاه دیوان بستانی
و آنچ بباید ستردن بستری و آنچ باید نوشتن بنویسی و اگر نه چنان باید بودن
که شبانگاه که اینجا شوند گویند نه نیکی بود و نه بدی خدای تعالی گوید من نیکویی
ایشان با شما گویم؛ و گفت مردان خدا برا شادی و اندوه نبود و اگر باشد هم از او
بود؛ و گفت صحبت با خدای تعالی کنید با خلق مکنید که دیدنی و دوست داشتنی
خداست و آنک بوی با زند خداست؛ و گفت کس بود که در سه روز بمکه رود و باز آید
و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در نفسی و شخص بود که در چشم زدنی برود
و باز آید و او را این قدرت بود؛ و گفت تا خدای تعالی بنده را در میان خلق دارد فکرتش
از خلق جدا نشود چون دل او از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با
خداوند بود یعنی که در دلش فکرت بنماند؛ و گفت خدای تعالی قادرست که بنده را
در یک موضع دارد و همه جایگاهها بیک جای بنماید؛ و گفت خدای تعالی مومنی را
هیبت چهل ملک دهد و این کمترین هیبت بود که دل او بود و آن هیبت از خلایق
بازپوشد تا خلایق با ایشان عیش توانند کرد؛ و گفت اگر کسی برجای نشسته چشم
او بر لوح افتد روا بود و من فرا پذیرم و لکن باید که نشانش با من دهد؛ و گفت
اگر خدای تعالی را بخود شناسی علم با تو بود و اگر بدان شناسی حق با تو بود و اگر
بمعرفت شناسی مردی با تو بود؛ و گفت علی دهقان گفت که مرد بیک اندیشه ناصواب
که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس او فتد؛ و گفت عجب دارم از این شاگردان
که گویند پیش استاد شدیم و لکن شما دانید که من هیچ استاد نگرفتم که استاد

که استاد من خدای تعالی است و همه بر اثر حرمت دارم؛ دانشمندی از وی سوال کرد
که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه
کن بتو نمایم دانشمند را گریه بر افتاد و بگوشه نشست؛ شیخ را گفتند مردان
رسیدن کدام باشند گفت آنکه مصطفی صلی الله علیه وسلم هر گذشتی مرد کن باشد که او را
از این هیچ در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق؛
و گفت مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بس تر باز آیند تا شنوند سخن فهم کنند؛
و گفت همه کسی با رخ بدلج داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دار که دانش حق تا آنگاه معرفتش کمال بود؛ و گفت خداوند را بهمت باید
دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی دانم و نداند خدای تعالی را
چنان باید دانست که هر چند می داند گویی ای کاشکی بهتر دانستمی؛ و گفت بنده
چنان نکوتر بود که از خداوند خویش نه بزندگانی ها شود و نه بمرگ؛ و گفت چون
خدای تعالی بنده را سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده هر یکی بود و سفر
و اقامت او بسر بود؛ و گفت دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفای او هم حق بود؛
و گفت هر که بازرگانی با خدای تعالی کند دیدنیها همه دید بود و شنیدنیها همه شنیدنیها
و کردنیها کرد و دانستنیها دانسته؛ و گفت بیری که آسمان و زمین طاعت با انکار
نزد این جوانمردان هیچ نیارزد؛ و گفت چندین راه بازار بست آنرا بازار جوانمردان گویند
و نیز بازار راه حق خوانند شما آنرا ادب باید گفتن نه گفت چرا آن بازار صورت نهاد بود
نیکو چون روندگان انجا رسند انجا باشند و کن صورت کرامت بود و طاعت بسیار
و دنیا و آخرت انجا بمانند و بخدای تعالی نرسند بنده چنان نیکوتر که خلق را بگذارد
و بخدای تعالی بخلوت در شود و سر بسجده نهد و بدر بای لطف گذر کند تا یکانگی حق رسید

و از خویشتن برسد این همه بروی می راند و او خود در میان نه و گفت این علم را ظاهر
و ظاهر ظاهری و باطنیست و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علما
می گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می گویند و علم باطن باطن
را از جوانمردانست با خدای تعالی که خلایق را بدان راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی
دنیا بر تو سلطان بود چون از وی روی بگردانی تو سلطان باشی و گفت درویش
کسی باشد که در دنیا و آخرت بود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن
حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود و گفت چنانک از تو نماز می طلبند پیش از
وقت تو پیش روزی طلب مکن پیش از وقت و گفت جوانمردی دریاییست بسه چشمه
یکی سخاوت دوم شفقت سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفسی
که از بنده برآید و بخدا شود بنده بیاساید و نظری که از خداوند ببنده آید بنده را
برنجاند و گفت از حال خبر نیست و اگر بود از علم بود و گفت تا بحق راهست با حق
کس را راه نیست و گفت همه آفرینش در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خویشتن
یک قدم جای نیست و گفت از هر قوم یکی را بردارد و آن قوم را بدو بخشند و
گفت قومی را بدوستی گرفت و از خلق جدا کرد و گفت در گوشه بنشینید و روی بمن
آرید و گفت مردان که بلا گیرند به پای گیرند نه بسیاری کار و گفت اگر ذره نیکویی
خویش چو تو بگشاید در عالم کسی نبود که بر آن و بباید شنیدن یا بباید گفتن
و گفت علما گویند ما وارثان رسولیم که آنچ رسول را بود بعضی ما داریم رسول صلی الله علیه و سلم
درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست و با سخاوت و با خلق نیکو بود و بی
خیانت بود و با دیدار بود رهنمای خلق بود و بی طمع شر و خیر از خداوند دید
با خلایق عیش بود اسیر وقت بود و از هرچه خلق بترسد او نترسید و هرچه

و هرچه خلق بدان امید دارند او نداشت و هیچ عز نبود و لیک جمله صفت جوانمرد است
و گفت رسول صلی الله علیه و سلم دریایی بود چنانک اگر قطره ازان بیرون آید همه
عالم و آفرینش غرق شود و گفت درین قافله که ماییم مقدمه حق است آخرش مصطفی
است علیه السلام در عقب صحابه اند چنانک آنها که درین قافله اند و جانهاشان
با یکدیگر پیوسته است و جان بوالحسن را هیچ آفرینش پیوند نکرد و گفت بسی جهد
بباید کرد تا بدانی که نشایی و بسیار بباید دید که ببینی که نشایی و گفت دعوی
کنی معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بماند که از معنی هیچ نتوان گفت و گفت
خدای تعالی همه انبیا و اولیا را تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این دریاییست
که کشتی بازداده که صد هزار بر خشک درین دریا غرق شود ملک بدریا برسد اینجا
بازداده خداوند و گفت رسول صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلقی بند بسیار
گویند الهی اینان بچه در آمدند فرماید که هر که برحمت خدا در شود بدر در شود جوانمرد
که بخدا در شوند ایشان را براهی برد خدای تعالی که در آن راه خلق نبود و گفت هزار
منزلست بنده را بخدا اولین منزلش کرامتست اگر بنده مختصر همت بود هیچ
مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی راه هدایت و یکی راه ضلالت
آنچ راه ضلالتست آن راه بنده است بخداوند و آنچ راه هدایتست راه خداوند است
ببنده پس هر که گوید رسیدم بدو نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند رسید و
گفت هر که او را یافت بماند و هر که او را یافت بمرد و گفت یک ذره عشق از عالم
غیب بیاید و همه جهان را بپوشد مجلس را محرم نیافت هم با غیب شد و گفت در هر
صد سال یک شخص از مادر بزاید که او یگانگی خداوند را شاید و گفت او را مردانی
باشند که مشرق و مغرب و ملا و ثری در گوشه سینه ایشان پدید نباید و گفت هر که از دلی

وگفت هر دلی که بیرون خدای تعالی در وی چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است
گفتند که دلت چگونه است گفت چهل سالست تا میان من و دل جدایی انداخته‌اند
وگفت مادر فرزند را بکرّات گوید که مادر ترا میراد نتواند مرد ولیکن چون گفت
صادق بود • وگفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن دشوارست سر با خالق و زبان
با خلق و پاکی در کار • وگفت هیچ چیز میان بنده و حق حجاب نتواند کرد مگر نفس همه
از نفس بنالیدند بخدای تعالی و پیغامبران نیز بنالیدند • وگفت دین را از شیطان
آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم عریان • وصوفیی را
گفت اگر پای بازنی در خانه کنی سلامت یابی و اگر با قرّایی در مسجد کنی سلامت
نیابی وگفت بکوش تا از ابلیس ایمن نباشی که او در مقصد دره معرفت سخن گوید
وگفت از همه کارها بهتر ذکر خدایست و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان وگفت
اگر هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان کسی را نبینی بهتر از سودی نیک کرده
باشی وگفت اگر مومنی را زیارت کنی باید که ثواب آن بصد حج قبول ندهی وگفت زیارت
مومن را ثواب بیش است از هزار دینار که نفقه کنی بر درویشان و چون زیارت
مومنی باعتقاد دریابی بدانک خدای تعالی بر تو رحمت کرده است وگفت قبله پنج
است کعبه است که قبلهٔ مومنانست و بیت المقدس که قبلهٔ پیغامبران و امتان
ماضی بوده است و بیت المعمور که در آسمان چهارم آنجا که مجمع ملائکه است و عرش که قبله
دعاست و جوانمردان را قبله خدایست أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ وگفت این
راه همه بلا و خطرست وگفت تا نجویندت مجوی که آنچ تو جویی چون بیابی چیز تو بود
وگفت از علم بهره‌مندتر آنست که کار بندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه
است وگفت چون بنده عز خویش فرا خدای دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز

ببنده دهد تا بعز خدا عزیز شود وگفت خردمندان خدای تعالی را بنور دل ببینند
و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه • پرسیدند که خدای تعالی را کجا دیدی
گفت آنجا که خویشتن ندیدم • وگفت کسانی بوده‌اند که نشان یافت دادند و ندانستند
که یافت حجابست • وگفت هر که بر دل او اندیشهٔ حق و باطل در آید او را از رسیدگان
نشماریم • وگفت من نگویم که کار بباید کرد ترا اما بباید دانستن که آنچ میکنی
تو می‌کنی یا بتو می‌دهند کردن مثل آن بازرگانی است که بنده بمایهٔ خداوند می‌کند
چون مایه بخداوند دهی تو با خانه شوی ترا باوّل خداوندست و باخر هم خداوند
و در میانه هم خداوند و بازار تو از زور و رواست نیّت تو هر که نصیب خویش بازار
بیند او را آنجا راه نیست • وگفت همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن
بود یا ذکر بزبان یا فکر بدل مثل این همچون آب بود که بدریا شود در دریا ناپدید
آید این سه نیز اگر تمام ورزد آنگاه که در یابد پدید آید جمله معاملهٔ او و از آن
جمله جوانمردان غرق شوند • وگفت جوانمردی آن بود که بفعل خویش وانشینی که فعل
تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب چون پدید آید بچراغ چه حاجت بود
وگفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده مشغول کنید هر که بدین
دعوی بیرون آید او را گوینده گردانند هرچه خواهی گو باش جوانمرد آن بود که
او در بند نفس و جان نبود • وگفت روز قیامت خصم خلق خلق است و خصم ما حق است
چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود • وگفت او ما را سخت گرفته است و ما او را
سخت تر وگفت با خدای تعالی بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بشما دهد مگر
خداوندی و اگر گویند نیز بتو دهیم مگوی دادن و دهم صفت خلایق است بگو الله
نی جنان الله نی خواست الله نی همه چیزی • وگفت مستی آن است که بود که می خورده بود

وگفت تا آنگه نگویی که صاحب رای و صاحب حدیثم بکار نگویی الله نی خویشتن با نگو
الله سزای او، وگفت کسانی می آیند بی گناه و برخی می آیند با طاعت این نه آن
طریقتست که با این هیچ در گنجد تو هر دو را فرو گذار چه ماند الله، وگفت هر که بوقت
گفتار روا ندیشد خدای را با خویشتن بیند درین دو جای بآفت در او فتد، وگفت همه
خلق در آنند که چیزی اینجا برند که سزای اینجا بود و از اینجا هیچ نتوان برد که سزای
آنجا بود از اینجا چیزی برند که غریب بود و آن نیستی است، وگفت تمام آن بود که
بهمه راه هموار رفته بود، وگفت از طاعت خلق آسمان و زمین اینجا زیادت پدید آمدنی است
تا از آن تو زیادتی آید گردن چه افرازی از معاملت چندان بس که بدانی که گنج روزی
تست بتو آید و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه می خوری روزی تست تا نگویی این
خوردم یا اگر خوردم، وگفت خدای تعالی با بنده چندان نکویی بکند که مقام او بعلیین بر ذکر
بخاطر او در آید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی او را نیک مردی برسد، وگفت
هفت آسمان بشماری آنگه خدای تعالی را بدانی بدانک راه بر تو در لکد کرد و بعنی بر
تا راه بر تو کوتاه گردد، وگفت بایست و می گوی الله تا در فنا شوی، وگفت بر همه چیزی
کتابت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آنک
از پی تو در آیند دانند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند، وگفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سپید بر آید و رحمت بارد و چون ذکر خدای تعالی کنی میغی سپید پدید آید و عشق
بارد، وگفت ذکر نیکان عام را رحمتست و خاص را غفلت، وگفت مومن از همه کس بکلی
بود مگر از سه کس یکی از خداوند دوم از مصطفی علیه السلام سیوم از مومنی دیگر که با کی
بود، وگفت سفر پنج است اول بپای دوم بدل سیوم بهمت چهارم بدیدار پنجم در
فنای نفس، وگفت در عرش نگریستم تا غایت مردمان چونم در وفایها دیدم که همه

که همه مردان خدا در آن بی نیاز بودند بی نیازی مردان غایت مردان بود که چون
چشم ایشان بپاکی خداوند بر افتد بی نیازی خویش بنهند، وگفت مردانی که در
عقب غزا اشدند چیزی از آن غزا بر ایشان آمد که هر چه بدیشان در بود از ایشان
فرو رفت از رکوع و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن خداوند در آمد و جایگاه
گرفت یعنی هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند بر ایشان برود که هزار مرد
در شرع بروند تا یکی پدید آید که شرع در رود، وگفت صوفی را بود و نه علم است یکی
از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب سایه کند و بود و هشت را در وی سخن نیست
و دیدار نیست، وگفت صوفی روزی است که بآفتاب حاجتش نیست و شبی که بماه و
ستاره اش حاجت نیست، وگفت آنکس که حق او را خواهد راهش او نماید پس راه بر او
کوتاه بود، وگفت طعام و شراب جوانمردان دوستی خدای بود تعالی شانه، وگفت هر که
غایبست همه از وی گوید آنکس که حاضرست از وی هیچ نتواند گفت، وگفت خدای تعالی
بر دل اولیای خویش از نور بنایی کند و بر سر آن بنا بنایی دیگر و همچنین بر سر آن یکی
دیگر تا بجایی که همگی او خدا بود، وگفت خداوند از هستی خویش چیزی درین
مردان پدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بود گوییم بدین نور الله میخواهد
که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره وگفت خداوند بنده را
بخود راه و اگشاید چه خواهد که بروند در یگانگی او روند و چون بنشینند در یگانگی
او نشینند پس هر که سوخته بود با آتش غرقه بود بدریا، وگفت درویش آن بود که در
دلش اندیشه نبود می گوید و گفتارش نبود می بیند و می شنود و دیدار و شنوایش
نبود می خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود، وگفت
این خلق بامداد و شبانگاه در آیند و گویند او را می جوییم و لکن جوینده آنست

که او را جوید و گفت مهری بر زفان بنه تا نگویی جز از خدا و مهری بر دل بنه تا
نیندیشی غیر از خدا و همچنین مهر بر معامله و لب و دندان بنه تا نورزی کار جز
باخلاص و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمند گوید من تو نیم من باش
و چون گوید نیم من تو چه باریک باش و گفت تا نباشید همه شما باشید خدای تعالی
می گوید این همه خلایق من آفریده‌ام و لکن صوفی نیافریده‌ام یعنی معدوم آفریده
بود و دیگر معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق و گفت صوفی
تنیست مرده و دلی برده و جانیست سوخته و گفت یک نفس با خدا زدن بهتر از
کردار همه خلایق زمین و آسمان و گفت هرچه برای خدای تعالی کنی اخلاص است
و هرچه برای خلق کنی ریا و گفت پیران گفته‌اند چون مرید بعلم بیرون آید چهار تکبیر
بر کار او کن و او را از دست بگذار و گفت این راه که به بهشت می‌رود نزدیکست
و آن راه که بخدای می‌رود دورست و گفت باید که هر روزی هزار بار بمیری و باز
زنده شوی که زندگانی یابی که هرگز نمیری و گفت چون نیستی خویش بوی دهی او نیز
هستی خویش بتو دهد و گفت باید که پایت آبله برافتد از روش و تنت را از
نشستن و دلت را از اندیشه و گفت هر که سفر زمین کند پایش را آبله برافتد
و هر که سفر آسمان کند دلش را من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد و گفت هر که
تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست
دارد و گفت استاد بوعلی دقاق گفته است که از آدم تا بقیامت کسی این راه نرفته
است که راه مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیا و انبیا خواری آید که اگر گفت
راه که بنده بخدای شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدای به بنده آید چیست
و گفت تا بر تو آشکارا کند بنهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا

کرده بود تا همه مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت بود و گفت
خدای تعالی لطف خویش را برای دوستان داشته و رحمت خویش برای عاصیان
و گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهری آشنایی دارد با کسی آنجا قوی
دل تر بود و گفت هر که دنیا و عمر بسر کار خدای تعالی در تواند کرد گو دعوی مکن که
بقیامت بار بر صراط بگذرد و وقتی شخصی گفت بکجا می روی گفت بحجاز گفت آنجا چه
کنی گفت خدای تعالی را طلب کنم گفت خدای خراسان کجاست که بحجاز می باید شد رسول
صلی الله علیه و سلم می گوید طلب علم کنید و اگر بچین می باید شد نفرمود که طلب خدای
کنید و گفت یکساعت که بنده بخداوند شاد بود گرامی تر از سالها که نماز کند و روزه
دارد و گفت این آفرینش خدای تعالی همه دام موضعست تا خود بچه دام وا مانند و گفت
کسی که روز بشب آرد و مومنی را نیازرده بود آن روز تا بشب با رسول علیه السلام
زندگانی کرده بود و اگر مومنی را بیازارد خدای تعالی آن روز طاعتش نپذیرد و گفت
بعد از ایمان که خدای تعالی بنده را دهد نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست
و گفت هر که بدین جهان از خدای و رسول او و پیران شرم دارد بدان جهان خدای
تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را انجا راهست با علم و محبره یا مرقع و سجاده
یا بیل و دست و الا فراغ نفس را هلاک کند و گفت پلاس داران و مرقع داران
بسیار اند راستی دل می باید جامه چه بود که اگر به پلاس داشتن و جو خوردن مرد
توانستی شد خران بایستی که مردان بودندی که همه پلاس دارند و جو خورند و گفت
هر که مرا مرید شود زیرا که من دعوی نکردم من می گویم الله و بس و گفت اگر همه
خویشتن بکار او را آزرده باید که همه عمر بران همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت باز
برنخیزد که چه خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و

لازل بود و بکوش که تا او صحبت و حرمت را بشاید • و گفت طاعت خلق بسته جز
لست بنفس و زفان و بدل بر دوام باید که از بس سه خدای تعالی مشغول بود تا که
ازین جهان بیرون شود بی حساب به بهشت شود • و گفت تحیر جهر مرغی بود که از ماوای
خود بشود بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره بما وا ره نداند • و گفت هر که یک
آرزوی نفس بدهد هزار سال اندوه در راه حق بباید خورد • و گفت قسمت کرد خدای
تعالی چیزها بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند • و گفت در راه
حق چند از خوش بود که کس نداند چون بدانستند چون بدانستند چیز دنی بود بی نمک •

حکایت کرد از شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز

که او گفت از بس هر کاری نیکو کاری بدیکن تا چون چشم تو بران افتد بدان بد در نیکی
بینی شیخ ابوالحسن گفت بر تو باد که نیکی و بدی را فراموش کنی • و گفت جوانمردان
دست از عمل بدارند تا عمل دست از ایشان بدارد • و گفت چیز خدای تعالی تقدیر
کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد • و گفت اگر
یک قطره از دریای احسان بر تو افتد تو خواهی که در همه جهان هیچ گوی و شنوای و کسی را
بینی • و گفت در صفا هیچ صعبتر از آن نیست که ترا با کسی خصومتی بود • و گفت از درون
بزرگست لکن کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است • و گفت معرفت هست
که با شریعت برابر است مرد باید که هر کسی دین بود تا با هر کسی از آنجا که بیند که او
بود • و گفت بکار ر خدای را یاد کردن صعبتر از هزار شمشیر بر روی خوردن • و گفت دیدار
آن بود که جز او در نظر نیاید • و گفت کلام بی مشاهد نبود • و گفت چهار مردان چهل
سالست ده سال رنج باید برد تا زبان راست شود و ده سال رنج باید برد تا این
که بتر ما بر بسته است از ما فرو شود و ده سال تا دست راست شود و ده سال

تا پای راست شود پس هر که چنین چهل سال قدم زند بدعوای راست امید آن بود
که بانگش از خلق بر آید که در آن هوا نبود • و گفت بسیار دیگر بید و مخندید و بسیار
خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین بر گیرید
و منهید • و گفت هر که خویشی سخن خدای نا چشیده ازین جهان بیرون شود او را
چیزی بر سیله باشد • و گفت بنده با خداوند بدارا نبود با خلق بدارا بود •
و گفت با مصطفی خردمندی با خداوند بی باکی زیرا که او بی باک گشت و بی باکان را
دوست میدارند • و گفت این راه بی باکان و دیوانگان و مستانست با خدا مستی
و دیوانگی و بی باکی شود دل از • و گفت الله از میان جان صلوات محمد از بن گوش
و گفت ازین جهان نشوی تا سه حال بر خویشتن نه بینی اول در محبت او آب از
چشم خویش روان بینی و از هیبت او بول خویشتن خون بینی و از بیداری استخوانها
بگدازند و باریک شود • و گفت خدای تعالی را چنان یاد کنید که دیگر نباید کرد یعنی
فراموش مکن تا یادت بباید آوردن • و گفت غایت مردان سه است اول خود را
همچنان داند که خداوند او را داند • دوم آنست که تو باشی و او باشد • سوم آنکه
تو نباشی همه او بود • و گفت سخن مگویید تا شنوید سخن خداوند را نه بینید و سخن
مشنوید تا گویید سخن خداوند را نداینید • و گفت هر که بگفت الله زفانش بسوخت
دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که می گوید ثنای خداوندست بر بنده • و گفت درد
جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که او را
یاد کنند برای او و نتوانند • و گفت اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان
ندارد و اگر جامهٔ دیبا داری • و اگر پلاس پوشیده باشی که دلت با خداوند بود
ترا از آن هیچ سودی نیست و اگر دل تو با خداوند نبود و ترا از دنیا چیزی نبود هم از آن

هیچ سود نباشد و گفت چون خویشتن را با خدای تعالی بینی وفا نبود و چون خدا را
با خویشتن بینی فنا بود و گفت هر که را با خلق کودک بینی با خداوند مرد است و
هر که با خلق مرد است با خداوند مرد نیست و گفت کس هست که هم بگذارند
تا برگیرد و هم بگذارند تا ببیند و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر
خواهد بیاید و کس هست که چون در شود نگذارند که بیرون آید و گفت خدای
تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الا الله
گوی نماندی یعنی غرق شدندی و گفت چگونه در کسی که در بیابانی ایستاده
بود و در سر دستار ندارد و در پای نعلین و در تن جامه و آفتاب بر مغزش می
تابد و آتش از زیر قدمش برمی آید چنانکه پایش را بر زمین قرار نبود
و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز گشتن راه نیابد متحیر مانده باشد در آن
بیابان و گفت غریب آن بود که در صفت آسمان و زمین هیچ با وی یکسان موی
نبود و من نگویم که غریبم من آنم که با زمانه بسازم و زمانه با من بسازد و گفت
غایت بنده با خدای سه درجه است یکی آنکه بر دیدار با بیستد و گوید الله دیگر
آنکه نه خویشتن گوید الله سوم آنکه از او با او گوید الله و گفت خدای تعالی را
با بنده چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن خدمت را دهی
و زفان ذکر را داده رفته نشود تا دل بدو ندهی و سخاوت شعار خویش نسازی
و من این چهار چیز دادم و چهار دیگر از او بخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او
در راه در یک گامی بس کنم به بهشتم امید مکن و بدوزخم بیم مکن که از این هر دو سرای
مرا نوبتی و گفت مردمان سه گروهند یکی آنکه از ره با تو کژ گردانند و یکی که بیازار
بیازارند و یکی که بیازاری نیازارند و گفت این غفلت در حق خلق حسنست

که اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت خدای تعالی چندین هزار پیغامبر را بحجت
و باک نداشت خدای عز و جل این شمشیر بهمه پیغامبران در افشاند و ایشان را نیز با
همه دوستان نهد و خویشتن را بهیچکس فرا نداد او عیار است برو تو نیز
عیار باش دست بدون او مده و گفت خدای تعالی هر کسی را بچیزی از خود
باز کرده است و خود را بهیچکس فرا ننهد ای جوانمردان بروید و با خدای
تعالی مردانه باشید که شما را نیز بچیزی از خود باز نکند و گفت ای بسا
کسان که بر پشت زمین می روند و ایشان مردگانند و ای بسا کس که در شکم
خاک خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان گویند که پیغامبر علیه السلام
نه حجت داشت و یک ساله قوت بنهادی مر فرزندانش را گویم بلی آن همه
بود و لکن شصت و سه سال در این جهان بود که دل او از این جهان خبر نداشت
این همه بروی می رفت و او از آن جمله خبر نداشت خبر از خدا داشت و گفت
و گفتار هر جانب که نگری خداست اگر از زیر و زبر و راست و چپ و پیش
و پس نگری و گفت هر چه در صفت آسمان و زمین هست در وجود تست کسی
باید که ببیند و گفت هر که را دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد هیبت
در آید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی بر کند اگر چوگانی که بستند با
آنجا تو نگذرید و اگر حلوایی که بشنوند با تنی آنجا تو نرسید و اگر خواهی که جستند
با تنی آنجا توان جستن مجردی و جوانمردی از آنجا می باید و گفت اگر جایگاهی
بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا کسی که آن کس نه او را بودی ما این کلمه
در آن جایگه با آن کس بگردیمی و گفت قدم اول آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه و قدم
دوم آتش است و قدم سوم سوختن است و گفت کاه می آیی و بسته کاه کرده

وگاه می آید بنشسته بطاعت در کرده تاکی گناه و تاکی طاعت گناه را دست
بهشت باز زند و سر بدر بای رحمت فرو ده و طاعت را دست بهشت باز زند
و سر بدر بای بی نیازی فرو ده و سر بنیستی خود فرو بر و بهستی او برآ
وگفت هر شب باید که بخسپیم و هر روز باید که بخوریم و بخرامیم پس بمنزل
کی رسیم وگفت اگر جبرئیل از آسمان بانگ کند که چون شما نبود و نباشد شما
او را بقول صادق دارید ولکن از مکر خدای تعالی ایمن مشوید و از آفت
نفس خویش و از عمل شیطان وگفت اگر فریب نماید خداوند نماید و چون
نتواند فریفت خداوند بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بجوشش
فریبد اگر بدو نفریبد جوانمردست وگفت در عجبم از دریای لبت که ایمان
همه خلق چون کاهی است بر سر آن دریا بادی همی آید و موج همی زند گاه برین کنار
آن کنار و گاه بران کنار بدین کنار وگفت جوانمرد آنست که دریاییست بی کنار
بینایی است بی حد بی کرانه نیستی عمل دلیست نه اندیشه چنانچه اینست از دریا
سرها را وگفت عالم علم برگرفت و زاهد زهد و عابد عبادت و پیش
او شدند تو پاک برگیر و ناپاک پیش او شو که او پاکست وگفت هر کرا
زندگانی با خدای تعالی بود بر نفس و دل و جان خویش قادر بود وقت او
خادم او بود و بینایی و شنوایی او حق بود و هرچه در میان بینایی و
شنوایی بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم
وگفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو امروز درین سرای فنا
بیند، فانی باقی را چی شناسد و از آن شناخت نور گردد تا در سرای
بقا بنور بقا باقی را بیند وگفت اولیای خدا را نتوان دید مگر کسی که محرم بود

چنانک اهل ترا نتواند دید مگر کسی که محرم بود وگفت مرید هر چند بر الحرمت
بیش دارد دیدش در سر بیش دهند وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند جوانمردان
بر خشک گیرند و دیگران زراعت بر خشکی کنند این طایفه بر دریا کنند وگفت
اگر آسمان و زمین پر از طاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل انکار جوانمردان
دارد وگفت هر که مراد او در جهان ترک باید کرد تا بیک مراد او در جهان برسی و هزار
شربت زهر باید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی وگفت هزاران هزار دریغ که چندین
هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و شیخ و شاب که در کفر و غفلت بخاک حسرت
فرو شوند که یکی از ایشان سرهنگی دین را می شاید وگفت زندگانی در دون
مرگست پاکی در دون مرگست فنا و بقا در دون مرگست و چون حق پدید آید
جز حق هیچ نماند وگفت چون با خلق باشی ترسی و تلخی دانی و چون خلقت از
تو جدا شود زندگانی با خدا بود وگفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ
نمیرد وگفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و آنکس که
فکرت کند بخدا وگفت هفتاد هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد
هزار درجه است از معرفت تا حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه
باید بودن که هر یکی را بمثل عمری باید چون عمر نوح و صفایی چون صفای محمد علیه السلام
وگفت معنی دل سه است یکی فانیست دوم نعمتست سوم باقیست آنکه فانی
ماوای درویشیست و آنکه نعمتست ماوای توانگریست و آنکه باقیست
ماوای خدا نیست وگفت مرا نه تن است نه دل نه زفان وگفت مرا نه دنیایی نه
آخرتی ماوای این هر دو مرا خدا است وگفت بس خوش بود دلی که بیمار بود اگر
همه آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند نتوانند و بهتر نشود وگفت کار

کنند بسیارست ولکن بهرنک نیست و برنک بسیارست ولکن بسیار نک نیست
آن یکی بود که کند و برد و بسیارد · و گفت عشق بحریست ازان دریا که خلایق
را دران گذر نیست آتشی است که جانرا در وی گذر نیست آورد و بردی است
که بنده را دران خبر نیست و انچ بدین دریاها باز نهند باز نشود مرد و چیز
یکی اندوه و یکی نیاز · و گفت خنده بر قرای آیان که گویند خدایرا بدلیل شاید
دانست بلک خدایرا بخدا شاید دانست مخلوق چه داند · و گفت هرکه عاشق
شد خدایرا یافت و خود را فراموش کرد و گفت هرکه آنجا نشیند که خلق نشینند
با خلایق نشسته بود و هرکه با خدای تعالی نشیند عارفست · و گفت هرچه در
لوح محفوظست نصیب لوح و برخ خلق گفت نصیب جوانمردان نه آنست که
بلوح درست و خدای تعالی همه در لوح بگفت با جوانمردان چیزی گوید که در لوح نبود
و گفت این نه آن طریقست که زبانی بود که بر واقرار آورد یا بنایی بود که او را ببیند
و یا شناختی که او را آشنا شد که تا هفت اندام را نیز اینجا راه هست همه گزان اوست
و جان قربان او اینجا خدایست و بس · و گفت کسانی دیدم که بتفسیر قرآن مشغول
بودند جوانمردان بتفسیر خویش مشغول بوده اند · و گفت عالم گفت عالم بود که بخود عالم
بود عالم نبود آنک بعلم عالم بود · و گفت خدای تعالی قسمت خویش پیش خلایق نهاد
هر یکی نصیب خود برگرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود · و گفت درخت اندوه
هو کارید تا باشد که بر آید و تو بنشینی و می گریی که عاقبت بدان دولت بری
که گویند چرا می گریی گفتند چه بدست آید گفت بدانک همه جهان کنی که در
کار او پاک روی و چندانک بنگری دانی که پاک نه · و شبانروزی بود که اندوه فرو
آید که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند

که او را ببینند سزای او و همه برابر بیحتین شوانستند · و گفت درد جوانمردان
اندوهی گفت که بدو عالم در نگنجد · و گفت اگر غم من چندان بود که زندگانی نوح من
ازین تن راستی نه بینم و آنک من ازین تن دانم اگر خداوند این تن را با نسبی فرو
یارد داد من ازین تن نداده باشد · پرسیدند از نام بزرگ گفت نام ما خود
بزرگست بزرگتر در وی نیستی بنده گفت چون بنده نیست گردید از خلق بشد
در هیبت یکی بود · پرسیدند از مکر گفت آن لطف اوست لکن نام مکر کرده گفت
که او را با اولیا مکر نبود · پرسیدند از محبت گفت نهایتش آنست که اگر هر نیکوی
که او با جمله بندگان کرده گفت با او بکند بنا رامند و اگر همه دریاها شراب کرده
و بحلق او ها کنند سیر بر نیامد و می گوید زیادت هست · پرسیدند از اخلاص گفت
هرچه بر دید کرد خدای تعالی کنی اخلاص بود و هرچه بر دید از خلق کنی ریا خلق در
میانه چه می باید جای اخلاص و ریا خدای دارد تو برچه اینجا · پرسیدند که جوانمرد
بچه داند که او جوانمردست گفت بدانک اگر خداوند هزار کرامت با برادر او کند
و با او یکی کرده بود آن یکی نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن یک نیز برادر او را بود
پرسیدند که ترا از مرگ خوف هست گفت مرده را خوف مرگ نبود · و گفت هر
وعیدی که خلایق را کرده گفت و دوزخ در آنچ من چشیدم ذره نبود و هر
وعده که خلایق را کرده گفت از راحت زانچ من چشم دارم ذره نبود · و گفت
اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید شما چه خواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من
گویم هم اینا ترا خواهم **نقلست** که دانشمندی را گفت تو خدایرا دوست داری
یا خدای ترا گفت من خدایرا دوست دارم گفت پس برو گرد او گرد کسی که کسی را

دوست داردی او گفت روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی شاگرد گفت ندانم
گفت جهان پر از مرد همه چون بایزید و روزی یکی را گفت اگر آسمان بگسلد چکنی
گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بندد پرسیدند که فاوحی الی عبده ما اوحی
چه بود گفت آنچ گفت خدای فرا مصطفای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس
و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بر دعوت کن پرسیدند که نام او بچه برند گفت
بعضی بفرمان برند و بعضی بنفس بعضی بدوستی و برخی بخوف که سلطانست گفتند
جنید هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست بیرون شد
گفت اگر جنید و شبلی را سوال کنند که شما در دنیا چگونه آمدید و چگونه بیرون شدید
ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از در آمدن در حال بیترتیبی نه اگر دیده که
راست گفتی که اگر از هر دو پرسند همین گویند که هر که همه با خدای داند از چیزها
دیگر خبر ندارد گفتند شبلی گفته است الهی همه خلق را بیدار کن گفت تا او را بیند
گفتند دعوی بترست یا گناه گفت دعوی خود گناه هست گفتند بندگی چیست گفت
عمر در ناکام گذاشتن گفتند چکنیم تا بیدار کردیم گفت عمر یک نفس باز آورید
و آن یک نفس جان داند که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت اینجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت آنک سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت از بس
رنگ سیاه رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت آنک شیر و اژدها و
آتش و دریا هر چهار ترا یکی بود که در توحید همه یکی باشد تو در توحید کوش چندانک
توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سود باشی و باقی نبود گفتند کار تو چیست
گفت همه روز نشسته ام و بردابردی زنم گفتند این چگونه بود گفت آنک هر

اندیشه که دون خدای تعالی بود در دل آید آنرا از دل می رانم که من در مقامی ام
که بر من پوشیده نیست هر مگسی که در مملکت برای چه آفریده است و از وجه خواسته است
یعنی بو الحسن نماندست جز دار حق است من در میان نیم لاجرم هر چه در دست گیرم
گویم خداوندا این را نهاذ تن من بکن و گفت پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با
اخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای بداشتمی
همچنین تا بروز و باز از روز تا بشب بر طاعتش میداشتم و درین مدت که نشستمی
بر دو پای نشستمی و نه متمکن تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهرم اینجا در
خواب شد و بو الحسن در بهشت تماشا می کرد و بدوزخ در می گردید و هر دو سرای مرا
یکی شد بلخ همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد که این جا بیست که خوف
همه خلق بدینست از جای بجستم و در قعر دوزخ شدم گفتم این جای منست دوزخ با اهل
آن بهم شدند نتوان گفتن که چه دیدم اگر بگویم مصطفی صلی الله علیه و سلم عتاب کند که
امت را فتنه کردی و گفت این طریق خدای نخست نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و میان نماز ظهر و نماز عصر پنجاه رکعت نماز ورد داشتمی
که خلق آسمان و زمین در ان بود چون بیداری پدید آمد کن همه را بقضا کردن حاجت بود
و گفت چهل سالست تا نان نپختم و هیچ چیزی نساختم مگر برای مهمانان و ما در ان
طعام طفیلیم و گفت اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهان مهمانی نهند هنوز حق
او نگزارده باشند و اگر از مشرق تا مغرب بروند تا یکی را برای خدای مهمان کنند
هنوز اندک بود و گفت چهل سالست تا نفس من شربتی سرد یا شربتی دوغ ترش
میخواهد و برانداده ام نقلست که چهل سال بود تا باذنجانش آرزو بود و نخورده
روزی مادرش پستان در زمین مالید و خواهش کرد تا نیم باذنجان بخورد همان

شب کسر بن را شهید کردند و سرهش بر آسمان نهادند شیخ سخنی بلندی گفت چون آن بدید
گفت آری آن دیگ که ما بر نهاده ایم در آن کم ازین جوش نباید و گفت با شما می گویم
کار من با او آسان نیست و شما می گویید باد بجان بخور و گفت هفتاد سالست تا
با حق زندگانی کرده ام که لمحه بر مراد نفس نرفته ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند
که از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چه میانست گفت اگر بشریعت گیرید همه راستست
و اگر بمعرفت گیرید سخن این مسجد نه چهار دانه و من دیدم که از مسجدهای دیگر
نور برآمد و بآسمان بر می شد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بعنان
آسمان در می شد و آن روز که این مسجد بکردند من در رفتم و بنشستم جبرئیل علیه السلام
بیامد و علمی سبز بیاورد تا بجرش و بمجان زده باشد تا بقیامت و گفت روزی
خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده که در مسجد تو آید گوشت و پوستش بر آتش
حرام کردم و هر که در مسجد تو دو رکعت نماز کند بزندگانی تو و بعد از مرگ تو روز
قیامت از عابدان خیزد و گفت مومن را همه جایها مسجد بود و روزها جمعه و ماهها
رمضان و گفت اگر دنیا همه زر کنند و مومن را سر انجام دهند همه را در رضای
او صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خردی کنی چاهی بکند و در آنجا نهد
و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ او میراث خوارگان برگیرند و گفت ازین جهان
بیرون می شوم و چهار صد درم وام دارم و خصمان در قیامت از دامنم در آویزند
و این دوستر از آن میدارم که یکی سوال کند و حاجت او روا نکرده باشم و گاه گاه
می گویم از بسیاری جهد و اندوه و غم که بمن رسد از برای لقمه قوم می خورم
و اگر خولهی با تو بگذارم و گفت فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سگی
بمن دادی در دنیا که با او در ماندی بعضم تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی بر نجاست

بمن داده بوفی حمله عمر در پاک کردن آن بوده ام و گفت از آن ترسم که فردا در
قیامت مرا بینند از بند و بگناه همه خراسانیان عذابم کنند و گویند بر فتی و بکنار
گورستان بنشستی و گفتی با این غربت و با این زندانیان ساعتی بنشینید و
گفت علی کرم الله وجهه گفت الهی اگر همه یکروز نبوغ پیش از مرگ مرا توبه ده و
گفت مردمان دعا کنند و گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس یکی در وقت
جان کندن دوم در گور سوم در قیامت من گویم الهی مرا همه وقتی فریاد رس
نقلست که گفت شبی خدای تعالی را بخواب دیدم گفتم شصت سالست تا در امید
دوستی تو می گذارنم در شوق تو می باشم خدای تعالی گفت بسالی شصت دعوی دوستی
ما می کنی و ما در ازل الازال در قدم دعوی دوستی تو کرده ایم و گفت باری دیگر
خدا را بخواب دیدم فرمود یا ابوالحسن خولهی تا ترا باشم گفتم نه گفت خواهی تا مرا
باشی گفتم نه گفت یا ابا الحسن خلق اولین و آخرین در این اشتیاق بسوختند تا
من کسی را باشم تو مرا این جرا گفتی گفتم بار خدایا این اختیار که تو بمن دادی از مکر تو
که تواند ایمن بود که تو با اختیار هیچکس کار نکنی و گفت شبی بخواب دیدم که مرا باسمان
می بردند جماعتی را دیدم که می گریستند از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشق
حضرتیم گفتم ما این حالت در زمین بسته در کوییم و شما فسرده عاشقانید چون از آنجا
بگذشتم ملایکه مقرب پیش آمدند و گفتند نیک ادبی کردی که آن قوم را که ایشان از
عاشقان حضرت بودند بحقیقت عاشق حضرت کسی می باید که از پای سر کند و از سر پای
و از پیش پس کند و از پس پیش و از یمین یسار و از یسار یمین که هر که یک ذره خویش را باز
می یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد پس از آنجا بقعر دوزخ فرو شدم گفتم تو می دم تا من
می دمم تا از ما کدام به آید و گفت در خواستم از خدای تعالی که مرا بمن نمای چنانک هستم مرا

بر بود همچون بالای سوختگی و من همی نگریستم و می گفتم من اینم ندا آمد که آری
گفتم آن همه ارادت و ولوع شوق و تضرع و زاری چیست ندایی شنیدم که آن همه ما بیم
تو اینی و گفت چون هستی او در نگریستم نیستی من از هستی خود برآورد و چون نیستی
خود نگریستم هستی خود از نیستی من برآورد پس بیامدم و در پس زانوی خود بنشستم
باری که بود گفتم این نه کار منست نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک آمد
گفت ای کاش دل بر خود بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که با این خدای
بت پرستی راست نخواهد بود. آنگاه گفت پس گورم فرو برید که برزبر بسطام است
روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک شیخ باشد و آنگاه بدان جهلی نقل
کرد وصیت بجای آوردند پس چون دفنش کردند آن شب برفی عظیم آمد دیگر روز
سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدند و نشان قدم شیر دیدند دانستند که
سنگ شیر آورده است و گویند شیر را دیدند بر سر خاک شیخ که طواف می کرد و در
افواه است که شیخ گفته است که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و حاجت خواهد
روا شود و مجربست. آنگاه شیخ را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت
نامه بدستم داد گفتم مرا بنامه چه مشغول می کنی تو خود پیش از آنک بکردم دانسته
که از من چه آید من خود می دانستم که از من چه آید نامه من بکرام الکاتبین بگذار که
چون ایشان نوشته اند ایشان میخوانند و مرا بمان تا نفسی با تو برآرم نقلست
که محمد الحسین گفت من بیمار بودم و اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از دنیا
که چنانست که گویی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت که وقت
مردن تو باشد حاضر آیم و اگر چه پس از سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم
نقلست که پسر محمد الحسین گفت در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت ای وعلیک السلام

گفت گفتم ای پدر گرامی بنی گفت ابوالحسن خرقانی گفته است که دو عمل راست کرده است از چند
گاه و اینجا حاضر آمد تا من بترسیم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و نفسی حضوری
حاصل آمد و جان بجان آفرین تسلیم کرد رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابوالخیر اقطع قدس الله روحه العزیز

آن پیشرو صف رجال آن برید رقه راه کمال آن علی
بیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعه فقر را مطلع سالک بحق ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه
از مشایخ کبار بوده و شرف آفاق از دو محمود و عالی همت و او را ریاضات و کرامات بسیار است
که ذکر آن کردن تطویلی دارد و صاحب فراست عظیم بود از مغرب بود و با ابن الجلا صحبت داشته
و سباع و هوام با وی انس گرفته بودندی و با شیر و اژدها همنشینی کردی و حیوانات پیش او
بسیار آمدندی نقلست که گفت وقتی در کوه لبنان بودم سلطانی بیامد و هر گرامی چند
دیناری بر دست او می نهاد یکی از آن مرا داد من پشت دست ابجاد اشتم و در کار رفقی امد گفتم
چون بیمهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو کراسه بر گرفتم آنکه روزی در میان بازار می رفتم
با اصحاب مثل شوریدند جماعتی مگر دزدی کرده بودند در میان بازار و گروهی بگرفتن ایشان
آمده بودند همه بگریختند و خلق بهم بر آمدند در صوفیان آویختند و بگرفتند گفتم مهتر ایشان
منم دیگران اخلاص دهید که این زن منم و اصحاب را گفتم هیچ مگویید تا عاقبت مرا بردند
و دستم ببریدند پس گفتند تو کیستی گفتم من فلانم امیر گفت آه آتش در جانم زدی آنگه گفتم
باکی نیست که دستم خیانت کرده است و مستحق قطع است گفتند چه خیانت گفتم چیزی بدستم
رسیده است که دستم از آن پاکتر بود و آن زر است و دستم بچیزی رسیده است که از دستم
پاکتر بود و آن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام نقلست که چون شیخ بخانه رفت
دست بریده عیالش فریاد در گرفتند شیخ گفت چه جای تعزیت است بلک جای تهنیت است
که اگر اینچ بودی دستم قطع کردندی بود دلم بریدندی و داغ بگانگی بر دل ما نهادندی

بدست ما جبوذی و جمعی جنین کویند که دست شیخ را رنج آکله افتاذ اطبا کفتند دستش
قطع باید کرد او بذان رضا نداذ محبانش کفتند صبر باید کرد تا در نماز شوذ شیخ جون
در نماز شذ دستش قطع کردند و او جنان مستغرق بوذ که ازان قطع خبر نداشت جون
از نماز بیرون آمذ دست خوذ را قطع کرده دیذ و ازوی نقل کنند که کفت یکی
در بادیه می رفت بی زاد و آلت سفر با خوذ تامل کردم که ورا در هیچ جیزی که در
سفر بکار آیذ حاجت نیست روی باز پس کرد و کفت **وهو الذی یقبل التوبة**
عن عباده و کفت دل را صافی کردن نتوان الا بتصحیح نیت با خدای تعالی و تن را صفا
نتوان داذ الا بخدمت اولیای خدای تعالی و کفت دلها جایهاست دلیست که
جایکاه ایمانست و علامت آن شفقتست بر جمله مسلمانان و دلیست که جای
نفاقست و علامت آن حقدست و غل و غش و حسد و کفت دعوی رعونتیست
که دل حمل آن نتواند کردن و کفت هیچ حال شریف نرسد مر نفس را که فتن بر موافقت
شرع و آداب بجای آوردن و فریضها بوقت بپای داشتن و با نیکان صحبت کردن رحمة الله علیه

ذکر مناقب عبدالله روغذی قدس الله روحه العزیز

آن باز
ولایت آن شاهباز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن سابق قافله تفرید آن بر
کشته بیخ خوذی عبدالله روغذی رحمة الله علیه یکانه عهد بوذ و از جمله مشایخ
طوس بوذ و در ورع و تجرید و تقوی کمال داشت و او را کرامات و ریاضات شگرف بوذ
صحبت بوعثمان حیری یافته و بسی مشایخ را دیذه و ابتدای حال او آن بوذ که در طوس
قحطی افتاذ جنانکه خلایق را حرام حلال شذه بوذ روزی در خانه خوذ رفت مکر یک
دو من کندم در خانه دیذ شوریدی در وی پدید آمذ و کفت خلایق از کرسنکی هلاک می
شوند و بوذ در خانه کندم دخیره کرده ازان حالت روی بصحرا نهاذ و در ریاضت
و مجاهدات پیش کرفت **نقلست** که روزی با اصحاب بر سفره بوذ و نان میخوردند
حسین منصور حلاج از جانب کشمیر می آمذ قبایی سیاه پوشیذه و سکی سیاه در زیر
دست کرفته شیخ اصحاب را کفت جوانی می آیذ بذین صفت او را استقبال کنید
اصحاب برفتند دیدند که وی می آمذ و روی بشیخ نهاذه جون شیخ او را بدیذ جای
خوذ بدو داذ حسین بر سفره نشست و سک را بنشاند مریدان هیچ نتوانستند کفتن
شیخ تفرج او می کرد تا وی نان بخورد و بسک نیز می داذ مریدان بباطن منکر شدند
جون عزم رفتن کرد شیخ بوداع او بیرون رفت جون باز کشت مریدانش کفتند این چه
حالت بوذ که او را و سک را بر جای خویش نشاندی و ما را استقبال چنین شخصی
فرمودی که سفره ما را از نماز ببرد شیخ کفت آری سک او بوذ او بوذ و از پی او همی
دوید از بیرون مانده و سک ما درون مانده است و ما از پی این سک همی دویم و بسیار
فرق بوذ از کسی که متابع سک بوذ تا کسی که سک متابع او بوذ سک او ظاهر بوذ می توان
دیذ و آن ما پوشیذه است و این سک مخفی بدتر ازان بوذ هزار بار انکاه مریدان را
کفت اکنون در آفرینش پادشاه اوست اکر سک دارد و اکر نه اکنون کار روی بدو دارد
نقلست که از وی پرسیدند که صوفی و زاهد کیست کفت آنکه صوفی بخدای تعالی بوذ و زاهد
بنفس و کفت خدای تعالی هر بنده را مقداری از معرفت خوذ بخشیذه است تا معرفت او باری
دهنده او بوذ بر طاقت داشتن بلا و کفت آلا مکشوفست و معانی مستور و کفت هر که
ضایع کند فرمان خدای تعالی را در حرمت خدای تعالی او را خوار کرداند در بزرکی و کفت
هر که خدمت کند در همه عمر خویش جوانمردی را از جوانمردان بکرد و ز برکت خدمت آن بکردن
همه عمر بذو رسد انکه بنکر تا جکونه باشد حال کسی که در همه عمر خدمت ایشان کرده بوذ و
عمر با ایشان کذرانیده و کفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق

و گفت خنك آنکسی که او را وسیلتی بود بخدای تعالی جز خدای تعالی که وسیلت بخدای جز خدای
نیست و گفت هر که دنیا ترك کند برای دنیا علامت حب جمع دنیاست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو حازم مکی قدس الله روحه العزیز

آن مخلص متقی آن مقتدای متقی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه
در مجاهده و مشاهده بی بدل بود و عمرو عثمان مکی در شان او مبالغتی تمام داشته و سخن او
مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار مسطورست هر که
خواهد بطلبد اما جهت تبرك را کلمهٔ چند نقل کنیم که اگر بزیادتی سخن او مشغول
شویم مطول شود و شرف او این تمامست که از بزرگان تابعین است و بسیاری را
از صحابه دیده است چون انس بن مالك و ابو هریره و غیر ایشان هشام بن عبد الملك
ابو حازم را پرسید چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که بستانی
از جایی ستانی که حلال بود و جایی صرف کنی که حق بود گفت این که تواند کرد گفت
آنکه از دوزخ گریزان بود و طالب بهشت جاودان و طالب رحمان. و سخن اوست گفت
بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را
که دنیا عظیم داشته باشد حاضر کنند بر سر جمع خلایق آنگه منادی کنند که بنگرید که
این بنده آنست که آنچه خدای تعالی حقیر داشت او بزرگ داشته است و آنچه خدای
تعالی دشمن گرفته است او دوست داشته و آنچه خدای تعالی بینداخته است او برگرفته.
و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان اندوهگن
گردی و شادی صافی خود نیافریده است. و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول دارد از بسیاری
آخرت و گفت همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و دیگری نه مرا آنکه مراست اگر من بسیاری
از وی بگریزم هم او بسوی من آید و آنکه نه مراست اگر جهد بسیار کنم هرگزش در نیابم

و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من سخت تر از آن بود که از اجابت. و گفت تو
در روزگاری افتاده‌ای که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو
در میان بدترین قومی در بدترین روزگاری مانده. وی را پرسیدند که مال تو چیست گفت
مال من رضای خداوندست و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای تعالی راضی بود
از خلق مستغنی بود و فراغت او تا بجایی بود از خلق که روزی می گذشت قصابی او را
گفت گوشت نیکوست بخر گفت سیم ندارم گفت زمان بتو می دهم گفت من خود را زمان دهم
بهتر از آنك تو مرا بزرگی از مشایخ گفت عزم حج داشتم نزد ابو حازم رفتم که مشورت
کنم وی خفته بود زمانی صبر کردم تا از خواب در آمد گفت همین ساعت پیغامبر را علیه السلام
در خواب دیدم و مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاه داشتن ترا بسی بهتر از حج کردن
باز گرد و رضای مادر طلب کن من از آنجا باز گشتم و بسخن رسول صلی الله علیه و سلم مشغول شدم
رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابرهیم شیبانی قدس الله روحه العزیز

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت
روحانی ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه بزرگ بود و مشارٌ الیه و محمود اوصاف و مقبول
طوایف و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود چنانك
عبد الله مبارك گفت ابرهیم شیبانی حجت خدایست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات.
و گردن شکن مدعیانست رفیع قدر و عالی همت بود و صحبتی بجمال داشت و مراقبت بر
دوام و همه وقتی محفوظ چنانك گفت چهل سال ملازمت بو عبد الله مغربی کردم
و درین چهل سال از مأکولات خلق هیچ نخوردم. و درین چهل سال موی نبالید و ناخنم از
حد اعتدال در نگذشت و خرقه‌ام شوخ نشد و درین چهل سال در زیر هیچ سقف نخفتم
مگر در زیر سقف بیت المعمور و گفت هشتاد سالست تا بشهوت خود چیزی نخورده‌ام.

و گفت وقتی بشام مرا کاسه عدس آوردند بخوردم بباز ار شدم ناگاه جای بنگریستم
خمهای خمر دیدم گفتند چه می نگری خمهای خمرست گفتم اکنون لازم شد بر من
حسبت کردن در ایستادم و خمهای خمر را می ریختم و خصم هیچ نگفت پنداشت که قاصد
سلطانم چون مرا بشناخت پیش طولونم بردند و دویست چوبم بزدند و بزندانم باز
داشتند مدتی دراز بایستادم عبدالله مغربی بآنجا گذر افتاد و شفاعت کرد
چون مرا بدید گفت ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن
گفت ارزان جستی نقلست که گفت شصت سال بود تا نفسم لقمهٔ گوشت بریان
آرزو می کرد و نمی دادمش روزی ضعفی عظیم غالب شد و کارد باستخوان رسید
پس نفسم بوی گوشت شنید فریاد در گرفت و بسیار زاری کرد و گفت برخیز و ازین
گوشت برای خدای اگر وقت آمدنست لقمهٔ بخواه برخاستم و بر بوی گوشت همی رفتم
آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش همی کردند و او فریاد می کرد
نفسم بترسید و خاموش شد و بسلامت ماندن قانع گشت نقلست که گفت هر
گاه که بمکه می رفتمی نخست زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه و سلم کردمی آنگه بمکه
شدمی و بمدینه باز آمدمی دیگر بار زیارت روضه دریافتمی و گفتمی السلام علیک
یا رسول الله از روضه آواز آمدی که علیک السلام ای پیر شیبان و گفت یکبار
در حمام شدم و آبی بر حوض گذاشتم جوانی همراه ما از زاویهٔ حمام آواز داد که تا چند
آب بر ظاهر پیمایی بکار آب بباطن فرو گذار گفتم تو ملکی یا جنی یا انسی بدین زیبایی
گفت هیچ کدام من آن نقطه ام زیر باء بسم الله گفتم این همه مملکت تست گفت ای ابرهیم
از پناه خود بیرون آی تا مملکت بینی و از سخنان اوست که گفت علم فنا و بقا بر اخلاص
وحدانیت گردد و درستی عبودیت هرچه جز آنست آنست که ترا بغلط افکند

در زندقه بار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای تعالی باخلاص
کن که هر که در عبودیت محقق بود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید در
اخلاص و نفس را مطالبت نکند بدان خدای تعالی او را مبتلا گرداند بدانک پردهٔ
او دریده شود در پیش اقران و گفت هر که ترک کند خدمت مشایخ را مبتلا شود بدعاوی
کاذبه و فضیحت گردد بدان دعویها و گفت هر که خواهد که باطل شود گو دست در رخصت
زن و گفت سفله آن بود که در خدای تعالی عاصی شود و آن آنست که از خدای تعالی
نترسد و گفت سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر ستانند و گفت شرف در
تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع
شهوات بسوزد اندروی و رغبت دنیا از وی بر آید و گفت توکل سریست میان
بنده و خدای پس واجب آن بود که بر سر او مطلع نگردد جز خدای تعالی و گفت از
خدای تعالی مومنان را بدلیل ایشان در آخرت خواهد بود دو چیزست غرض ایشان
از بهشت در مسجد نشستن است و غرض ایشان از دیدار حق مطالعهٔ جمال او از آن
کردن نقلست که او را گفتند ما را اجرا دهای بنی کنی گفت من مخالف الوقت
و سوء الادب کسی از وی وصیتی خواست گفت خدا را یاد می دار و فلوس مکن
و این نتوانی مگر او را یاد می دار رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابوبکر صیدلانی قدس الله روحه العزیز

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ
رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از جملهٔ مشایخ
اعلای ایشان بود و صاحب جمال و کمال بر صفتی که در عهد خویش ثانی نداشت در ورع
و معاملات و حالات و تقوی و مشاهدات یگانه بود از فارس بود و بنشابور
وفات یافت شبلی او را عظیم بزرگ داشتی و سخن اوست که گفت در جملهٔ دنیا یک

غنیمتست و هر یکی را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست و گفت صحبت کنید با خدای
تعالی و اگر نتوانید با کسی صحبت دارید که او با خدای تعالی صحبت کند تا علم او را بجای
بنوذ لزم مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا بر بند کند از جهل پس جهد کن تا ترا بر بند
نکرداند از خدای تعالی و گفت وصل نه فصلست که چون فصل آمد وصل نماند و گفت هر که
صدق نگاه دارد میان خود و خدای تعالی صدق او را مستغرق کرداند از آنک او را فرا
خلق بوذ و گفت راه بخدا خلق است پس گفت طریق خدا را است و بذو طریق نیست و گفت
مجالست با خدای تعالی بسیار کن و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آن قومند که خیر در غیر
نه بینند و دانند که راه بخدای بسیارست غیر از آن راه که خاص این کس است و اما
چنان باید که تقصیر نفس خویش می بیند در آنچ او در آنست و گفت چنان باید که حرکات
و سکنات مرد خدای را بوذ یا بضرورتی بوذ که در آن مضطر بوذ و هر حرکت و سکون که غیر
این بوذ که گفتیم آن هیچ بوذ و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونست
از آن حاجت بداند و گفت هر کرا در خاموشی وطن نیست وی در فضولست و اگرچه ساکنست
و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بوذ و طلب جنس خویش کند
و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیات دل در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از
نفس بیرون آمدن هم بنفس و امکان از نفس بیرون آمدن نیست الا بخدا و آن راست نشود
مگر بدرستی ارادت بخدای تعالی و گفت نعمت عظیم تر از نفس بیرون آمدن نیست
زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدای تعالی نفس است پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس
و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و گفت هیچ بنده بخدای نتواند رسید مگر بدان کار
در شوذ و گفت من جملتم و جمله کون دشمن من و گفت بر تو باد که مغرور نشوی بمکر
و شاید که بوذ بلی گفت مرا وصیتی کن گفت همت همت که همت مقدم همه اشیاست و مدار

جمله اشیا بذوست و رجوع جمله اشیا بذوست نقلست که چون شیخ بعالم بقا
رفت اصحابش گفتند لوح بر سر او راست کردیم و نام شیخ بر آنجا نوشتیم هر بار ریگی بیامدی
و خراب کردی از استاد بو علی دقاق بپرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بوذ شما می خواهید که آشکارا کنید و حق مخفی می دارد رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو حمزه بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن سالک طریق
تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حضرت قدس آن خازن مخزن انس آن نقطهٔ دایرهٔ
آزادی ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از طایفهٔ کبار بوذ و از اجلهٔ ابرار و در کلام حظی
تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال بوذ و شیخ او حارث محاسبی بوذ و صحبت
سری یافته بوذ و با نوری و خیر نساج قرین بوذ و بسیار مشایخ را دیده بوذ و او از آن
قوم بوذ که خلیفه ایشان را بگرفت تا قتل کند و در مسجد رصافهٔ بغداد وعظ گفتی و امام
احمد حنبل را چون در مسئلهٔ مشکلی بوذی با او رجوع کردی روزی نزد حارث محاسبی
در آمد او را دید جامهای لطیف پوشیده و حارث را مرغی سیاه بوذ که بانگ کردی
در آن ساعت بانگی بکرد بو حمزه نعره بزد و گفت لبیک یا سیدی حارث محاسبی بر
خاست و کاردی بگرفت و گفت اضرب فیه و قصد کشتن او کرد مریدان در پای شیخ افتادند
تا وی را از وی جدا کردند بو حمزه را گفت اسلم یا مطرود گفتند ای شیخ ما او را از اولیا
خاص می دانیم شیخ را با وی این تردد از کجا افتاد حارث گفت تردد نیست در وی
غیر نیکویی نمی بینم و باطن او را جز مستغرق توحید نمی دانم اما او را چرا چیزی باید گفت
که با قوال حلولیان ماند یا از مقالات ایشان در معاملت او نشان بوذ مرغی که عقل
ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می کند چرا او آنرا از حق سماع کند و حق عز و جل
متجزی نه و دوستان او را جز با کلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه

واو البحر بها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه. بوحمزه گفت بودم در
میان این همه رعیت و لباسهای فاخر نشسته و در مرغی منکی صوت عرق شد چرا
احوال اهل ارادت بر تو پوشیده گشت. حارث گفت توبه کن ازین چیز که گفتی و اگر نه
خونت بریزم. گفتا ای شیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود
بفعل قومی گمراه، توبه کردم. و ازین جنس سخن او بسیار است تا بجایی که وقتی میگفت
که رب العزة را دیدم جهرا مرا گفت یا باحمزه لا تتبع الوسواس و ذق بلاء الناس. گفت
خدای تعالی را آشکارا دیدم مرا گفت یا باحمزه متابعت وسواس مکن و بلای خلق
بچش. و چون این سخن ازوی بشنیدند او را رنج بسیار نمودند و بسبب این سخن بسی بلا
کشید. اگر کسی گوید خدای را تعالی آشکارا بچشم در بیداری چون توان دید گوییم بچون و بی
چگونه توان دید چون بصر او بصر کسی گردد ببیداری تواند دید چنانکه در خواب روا است
دیدن. اگر گوید موسی علیه السلام ندید و ابوحمزه دید این چگونه باشد. گوییم چنانکه کلام خاص
بموسی بود رؤیت خاص بمحمد بود صلی الله علیه و سلم. آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق
شنیدند و نه بخود شنیدند که ایشان را از جای آن بود که کلام خدای تعالی شنیدندی بلکه
بنور جان موسی علیه السلام شنیدند و بی او هرگز نشنیدندی. همچنین اگر کسی را از امت محمد صلی الله علیه و سلم
رؤیتی بود نه از وی بود بلکه آن بنور جان محمد مصطفی بود صلی الله علیه و سلم. اگر ولیی را بر کند
تا بنور او چیزی ببیند دلیل آن نکند که آنکس از نبی زیادت بود. اما نبی را دست آن بود
که از گنج او می‌خورد لقمهٔ امت را دهد چنانکه موسی علیه السلام قوم را کلام حق بشنوانید
و چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم گفت السلام علینا و علی عباد الله الصالحین. چون
سلام خاص محمد را بود اگر یکی از امت او را بسبب سنت او آن دست دهد عجب نبود
و از جهت این سر بود که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا از امت محمد گردان. و دیگر جواب

که دیدی که موسی علیه السلام خواسته گشت در خود خواسته گشت و آنچنان در هژده هزار
عالم نگنجد پس دید بوحمزه بر قدر او بوده باشد. چنانکه مرید ابوتراب نخشبی که حق را می
دید و با آن همه طاقت دیدن بایزید نیاورد که چون حق بر قدر بایزید متجلی گشت
مرید طاقت آن نداشت تا فرو شد. و چنانکه بر صدیق رضی الله عنه یکبار متجلی می
شود و بر جملهٔ خلایق یکبار. پس تفاوت در دیدار آمد لاجرم چون دید موسی علیه السلام
را در عالم نتوانست کشید ندید. و اگر در دیدن تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور
دو النعلین بلال را سجده کردندی. و ابوحمزه را سخن است. و گفت صبر نتواند کرد بر
درویشی فقر الا صدیقی. و هر که طریق بحق داند سلوک آن طریق بر وی سهل بود و طریق
دانستن آن بود که خدای تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه. و هر که باستدلال داند یکبار
غلط کند و یکبار صواب افتد. و گفت هر که را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست
شکمی خالی و دلی قانع و درویشی دایم. و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق
او بگزاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقهای ایشان بگزاردی. و گفت
علامت صوفی صادق آنست که بعد از عز خوار شود و بعد از توانگری درویش شود
و بعد از پیدایی پنهان گردد و علامت صوفی کاذب بر عکس این بود. و گفت هر گاه که فاقه
بمن رسیدی با خود گفتمی این فاقه بتو هدیه آمده است پس اندیشه کردمی هیچکس را
بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشی قبول کردمی و با آن می‌ساختمی. و گفت
روزی در کوه لکام بودم بسه کس رسیدم که دو پلاس پوشیده بودند و یکی
پیراهنی پوشیده از نفرم چون مرا بدیدند گفتند غریبی. گفتم هر کرا ماوا گاه
او خدای بود چگونه غریب بود. چون این سخن از من بشنیدند با من انس گرفتند
پس یکی گفت او را سویق دهید. گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد

فی الحال سویقم دادند بشکر و قند چنانک میخواستم آنگاه از صاحب قمیص پرسیدم
که این پیراهن را نفر چیست گفت شکایت کردم با خدای تعالی از گزنده که دمار
از من برآورده بودند تا مرا این پیراهن حریر بوشید نقلست که او سخن نیکو
و خوش گفتی روزی هاتفی آواز داد که بسی سخن نیکو گفتی اگر خاموش باشی نیکوتر
چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت وفات و خود بس از آن هفته بیش نکشید
و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن میگفت در مجلس چیزی در آمد و حالی
پیدا شد از کرسی در افتاد و بجوار حق پیوست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو عمرو زید قدس الله روحه العزیز

آن عامل جد و جهد آن کامل بذل و جهد
آن فرد فردانیت آن مرد وحدانیت آن مطلق عالم قید شیخ ابو عمرو زید رحمة الله علیه
از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف و از ورع و ریاضت و کرامت
و معرفت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و جنید را دیده بود و آخرین کسی از
شاگردان ابو عثمان که بجوار حق پیوست او بود و او را نظری دقیق است چنانک نقل کرده اند
که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او هم در سماع بود عمرو گفت این سماع حرامی شنوی گفت
سماع شنویم بهتر از آنک بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بوعمرو گفت اگر در سماع یک
حرکت کرده آید که تو آنی که نکنی صد ساله غیبت از آن بهتر نقلست که چهل سال
بود که عهد کرده بود که از خدای تعالی جز رضای او نخواهد دختری داشت که در حکم شیخ
عبد الرحمن سلمی بود وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد جمله اطبا در علاج
او فرو ماندند شبی عبد الرحمن بوشنگ گفت داروی این بدرت دارد گفت چگونه
گفت چنانک اگر گناهی بکند خدای تعالی این سهل گرداند دختر گفت این از همه عجب است
گفت بدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از خدای تعالی جز رضای او نخواهد

اگر عهد بشکند و دعا کند خدای تعالی شفا دهد بوشنگ نیم شبی در محفه نشست
و پیش پدر رفت گفت ای فرزند بیست سالست تا از اینجا رفته هیچ نیامدی در این
نیم شب چرا آمدی بوشنگ گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن سلمی
امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا اولاد از عبد الرحمن و شما ارثی دین
خدا از تو می شنوم و من بیزارم در میانه خدای تعالی را یاد کنم اکنون آمدم تا
تا دعایی کنی تا خدای تعالی مرا شفا دهد بوعمرو گفت نقض عهد روا نیست
و تو اگر امروز نمیری فردا بمیری و مردنی مرده به که اوای جان پدر و مادر کاه
میدان که اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو پدر و زندی با تی دختر گفت پس بگذار تا
وداع کنم که مرا در دل چنین می آید که اجلم نزدیکست و من از این رنج جان نبرم
پدر گفت علم صلابت پدر را وداع کرد و برفت تا به سرای خود رسید آن
رنج بصحت مبدل شده بود تا بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست و او را
کلمات عالیست او نقل می کنند که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت
تا آنگاه که همه کارهای خویش جز خطا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند
و گفت حالی که نه نتیجه علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بود ضرر آن بر صاحب بیش از
منفعت زیادت بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت بروی لذت آن فریضه
حرام گردانند و گفت آفت بنده از رضای نفس اوست بدانچه در وست و گفت هر که
در چشم خویش گرامی بود آسان بود بر وی گناه او و گفت هر که پندار او ترا مهذب
نگرداند بیقین دانک او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر
دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر کرا بنیاد اساسی
درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق

بترک گرفتن جاه آسان‌تر بود بر او ترک گرفتن دنیا و روی از اهل دنیا بگردانیدن
و گفت هر که راست ایستاد هیچ کس بدو کژ نگردد و هر که کژ شود بدو هیچ کس
راست نگردد و گفت هر که را انگشتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از
اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد قدر معرفت او نزد خدای تعالی گو بنگر تا
چند باشد قدر هیبت حق نزد او و گفت انس گرفتن بغیر خدای وحشتست و گفت
فروترین درجهٔ توکل حسن ظنست بخدای تعالی و گفت تصوف صبر کردنست
در تحت امر و نهی رب العالمین وفقنا الله لما یحب و یرضی والله الهادی

ذکر مناقب ابو الحسن الصایغ قدس الله روحه العزیز

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه
صدق آن از هر دو کون فارغ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه مقتدای قوم
بود در مصر مقیم و از جملهٔ اهل تصوف و یگانهٔ وقت بود و بو عثمان مغربی
گفت هیچ کس را نورانی‌تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت‌تر از ابو الحسن
صایغ و ممشاد دینوری گفت ابو الحسن صایغ را دیدم که نماز می‌کرد و مرغیست که
گرکس نام دارد بر سر او سایه می‌داشت. نقلست که از وی پرسیدند از دلیل کردن
شاهد بر غایب گفت استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثال باشد بر
آنک او را مثل نباشد و از وی پرسیدند از معرفت گفت منت دیدنست بر وجود
در کل احوال و عجز از گزاردن شکر نعمتها بجمله وجوه و بیزاریست از پناه گرفتن
بغیر او از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که خدای تعالی فرموده است
ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین با بسطت
و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است گرد جهان می‌طلبند

بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوقی که بمحبوب دارند تنعم می‌کنند
بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویشتن را اهلاک
کردنست خویشتن را و گفت احوال خود بدو می‌بود چون باستاد حدیث نفس شد
و ساختن طمع گشت و این سخنی پسندیده است که هرچه نفس را در آن مدخلی
پدید آید از آن کدورتی منی تصفیهٔ آن را تباه کند و گفت تمنا و امل از فساد
طبعست رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو بکر واسطی قدس الله روحه العزیز

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن پیر بر حقایق آن بحر
رموز دقایق آن وادی صفت قابضی و باسطی بر وقت ابو بکر واسطی رحمة الله علیه
کاملترین مشایخ بود و شیخ الشیوخ عهد و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ همت‌تر
از وی کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ کس قدم از پیش او ننهاد و در
توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند
از فرغانه بود اما بواسط نشستی به انواع محمود بود و در همه دلها مقبول
و تا صاحب نفسی بود بعداوت او بیرون نیامد عبارتی غامض داشت و اشارات
مشکل و معانی بدیع و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبود که در آن گشتن و در
فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع آدمی نگنجد
و توجهی که بخدای تعالی داشت در جمله امور کسی را آن نبود و سخن توحید کسی
زیباتر از وی بیان نکرد. نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند و در هر
شهری که در رفتی زودش بدر کردندی چون بباورد رفت آنجا قرار گرفت
و مردم برو جمع شدند اما کلمات او فهم نمی‌کردند تا حادثهٔ واقع شد که از
آنجا نیز برفت بشهر مرو و مردم آنجا او را قبول کردند پس عمری آنجا بگذاشت

نقلست که روزی با اصحاب می‌گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز
بروی گواهی نتوان داد از خوردن و شب از خفتن. و همو گوید که در باغی
حاضر آمدیم بهشتی دیدی مرغکی بر سرم همی پرید بر طریق غفلت از راه
عبث او را بگرفتم و در دست می‌داشتم مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ
می‌کرد گفتم مگر مادر ویست یا جفتش پشیمان شدم او را از دست رها کردم اتفاق را
خود مرده بود بغایت تنگدل شدم و بیماری آغاز کرد سالی در آن مرض بماندم
شبی مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله سالیست که نماز از قیام
بقعود آورده‌ام و بیماری اثر تمام کرده است گفت بدان سبب که شکت منک
عصفور فی الحضرة گنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی‌دهد بعد از
روزی چند گربه در خانه مگر بچه آورده بود من در آن بیماری تکیه زده بودم و تفکر
می‌کردم ماری دیدم آمد و بچه گربه در دهن گرفته من عصای خود بدان مار انداختم
بچه گربه از دهن بینداخت مادرش بیامد و بچه خویش را برگرفت در آن ساعت بهتر
شدم و روی بصحت نهادم و نماز بقیام باز آوردم آن شب مصطفی را صلی الله علیه و سلم
بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز بحال صحت باز آمدم گفت بسبب آن بود که
شکرت منک هرة فی الحضرة گربه از تو در حضرت شکر گفت نقلست که روزی
با اصحاب در خانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن
افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدند و فتنه شیخ گفت شما را از حرکت این ذره‌ها هیچ تشویش
می‌آید گفتند نه گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و باقی هر چه هست در حرکت
آید همچنانکه این ذره‌ها بگردند در دل موحد ذره پدید نیاید نقلست که
روزی به بیمارستان شد دیوانه دید که های و هوی می‌کرد گفت با چنین بندی گران که بر

پای تو است چه جای نشاطست گفت ای غافل اگر چه بند بر پایست اما دل گشاده است
نقلست که روزی بر گورستان جهودان می‌گذشت گفت این قومی اند که همه معذورند
و ایشان را عذر هست مردم این بشنیدند او را برای قاضی کشیدند قاضی بانگ بروی زد
که این چه سخنست که تو گفتی که جهودان معذورند شیخ گفت از آنجا که قضای تست
معذور نه اند اما از آنجا که قضای اوست معذورند نقلست که شیخ را مریدی
بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد در راه بیفتاد و روی مجروح
شد تا لا جرم روی بایست باز گشتن و غسل کردن این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاد
بدان باش که سختت فرا گرفتند اگر فرو گذارند از تو فارغ شدند نقلست که
شیخ در آن وقت که بنشابور بود اصحاب بوعثمان را پرسید که شما را چه فرمایند گفتند
بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است که شما را چرا نفرمایند
چرا غیبت نفرمایند بدیدار آفریننده و دانند آن نقلست که باری شیخ
ابوسعید ابوالخیر قصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کلوخ استنجا در توبره نهادند
گفتند یا شیخ در مرو کلوخ یافت می‌شود گفت ابوبکر واسطی گفته است و او سر صوفیان
وقت خویش بوده است که خاک مرو خاکی زنده است روا نداریم که بجائی استنجا
کنم که زنده باشد و او را ملوث کرده باشم. و از کلمات اوست که گفت در راه حق
خلق و در راه خلق حق نیست. و گفت هر که روی در خود دارد قفای او بر دین بود و هر که
روی او در دین بود قفای او بر خود بود. و گفت هر جا که تو بی تست حظ و خلاف از آنست
و هر جا ناکامی تست مجال دین آنجاست. و گفت شرع توحیدست و حق توحید آنکه
ببر پای تو نیست و حق توحید بحر محیط است و راه شرع برای تست. و گفت جمع سمع
و بصر و قال و شناخت و حال اگر همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت بشرک دارد

و وحدانیت لم یزل از شرک منزه هست، و گفت ایمان که زود در کوکبهٔ شرک رود ایمان
پاک نیست اما غذای او ظن شرک صورت نبندد و معرفت و علم و حال همچنین، و گفت
این خلق در بحر کینونیت غرق شده‌اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطهٔ انبیا از
دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و
مستهلک شوند و کس از ایشان نشان ندهد، و گفت شرع توحید چون چراغ
و حق توحید چون آفتاب و چون آفتاب برده از جمال خود برگیرد نور چراغ بعالم
علم باز شود موجودی بود در علم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود،
و گفت شرع توحید فسخ پذیر است و حق توحید فسخ پذیر نیست زبان بدل فسخ
شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل بجان فسخ شود آنگاه هرچه گوید الله
بود و این سخن در عین نیست در صفتست صفت بگردد اما عین نگردد خدای تعالی
در صفت بیگانگان این گفت قوله عز و جل اموات غیر احیاء در صورت زنده‌اند و در
صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زدهٔ حیات
خودند و از مومنان خبر می‌دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه
نهد و بی‌جان براه فرو شود این طایفه از معلومان موحد اند و بیگانگان موجودان
معدوم، و گفت هر که بخود زنده است مرده است و هر که بحق زنده است نمیرد مرگ مرگ کالبد
و علم علم کالبد آنجا که وجود است جان نامحرم است تا خود بکالبد چه رسد و گفت
مساحت توحید وجود هیچکس نپذیرد و کس را زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد
چنانکه مشایخ گفته‌اند اثبات التوحید افساد فی التوحید، و پیری می‌گوید اگر خوشی
بمعرفتی آیا، هر که با وجود او خط وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجل می‌کند و هر که او
با وجود خود خطبهٔ او می‌خواند بر شرک خود گواهی می‌دهد هر که با هستی او هستی

خود بیند کفر است و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناساخته است هر که خود را دید
او را ندید و هر که او را دید خود را ندید و لکن خود شناسی باید تا هم جاش ارشادی برید
در پردهٔ عزت بماند خدای تعالی او را از حضرت قدس بخلافتی فرستاد تا در ولایت
انسانیت او نیابت می‌کند و او را بخلق می‌نماید بی او این کس را نه عبارت بود نه
اشارت نه زبان بود نه دل نه دین نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فقر نه خیال نه
شرک اگر عبارت کند کفر بود اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود
اگر گوید شناختم فرعونی بود در علم نه موجود بود بر حقیقت نه معلوم هم موجود بود
بر حقیقت هم معدوم، و گفت عبارت محرم راه توحید نیست و دانش در راه توحید
بیگانه است و توهم و ظن این همه گرد حدث دارد توحید در عالم قدس خویش پاک است
و منزه از گفت و شنید و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان
که این همه لوث بشریت دارد و ساحت توحید از لوث بشریت منزه هست وحده
لا شریک له این اقتضا می‌کند و گفت برقی از شواهب الهیت بتابد تا بشریت گم کند
که عصای موسی علیه السلام با سحر فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را
در کنف خود دارد گوید شما بصحرای وجود میایید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود
روزی شما را بشما رسانیم و گفت اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا
که ثنای کبریای وی است وجود و علم خلق هر دو یکی است آنجا که عزت است افتقار و
انکسار خلق یکی است آنجا که قدرت است آشکارا آید و آنجا که توحید است بنفی خود آشکارا
نتواند کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتواند کرد که فساد توحید بود
نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت و هم منفی قدرت تراجع می‌کند و وحدانیت معزول
می‌گرداند و گفت در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست و لکن دل نباید دل معتبر است که

جز در آدم و فرزندان او نیست در دل آن بود که راه شهوت و تهمت و بابست و اختیار
بر تو بندد و راهبر تو باشد زبان دل باید که ترا بخود دعوت کند نه زبان قول • وگفت
مرد باید که کنگ گویا بود نه گویای کنگ • وگفت مرد آنست که معبودی که در بیراهن
ویست قهر کند همه جهد در قهر کردن او کنند نه در لعنت کردن شیطان که شیطان میگوید
از جهت ما آینهٔ ساختند و در پیش ما داشتند ما در توجی نگریم و بر خود می گرییم و تو
در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن ازوی بیاموز که او در راه باطل سر بنگلند
و ملامت علامت ازوی در پذیرفت و در راه خود می در آمد تو از دل خود فتوی در خواه
که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهمت خواهی شد قدم درین راه منه و اگر ازین
حدیث بملامت گرفتار شوی و این حدیث پیش تو بملامت هر دو سرای بیرزد این شربت
نوش مکن • وگفت اگر در هر دو عالم بکاه برگی بچشم حالت بیرون نگری کلید عهد باز پس
فرستاده باشی • وگفت تا هر مویی که بر تن تست از وجه انگی و او با نکار تو بیرون نیاید
تو لای تو بحضرت درست نیاید • وگفت چیزی مطلب که آن چیز در طلب نیست یعنی بهشت و از چیزی
هزیمت مشو که آن چیز از تو بهزیمت شود یعنی دوزخ • وگفت تو از او در خواه چون او ترا
باشد همه چیزها پیش خود بینی گرسته • وگفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزو دیگر
محو باشد که دویی در راه دین شرکست تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه دیده داند که
زبان چه گفت باز او خود نگوید تا هر چه نسبت بتو دارد در سوالهد الهیت شود حدیث محو
و فقر میگویید اینت ظلمی عظیم دیگر ایرا نفی می کنند و خود را اثبات می کنند • وگفت نشان
آنکه مرد را صحیح لی حقیقت آورده اند آنست که همه بوششها از پیش دیده او برداشته
باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او • وگفت چو بینند بر حقیقت آن بود
که مستمع را ملالت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند • وگوینده را مدد زیادت شود

و هر سخن که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست او بیرون نکند آن سخن بفتوی
نفس می گوید نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون می دهد تا او در غرور بود
چنانک حق تعالی میفرماید هر که سخن گوید بحق نشنود چشمهٔ زندگانی در سینهٔ او
خشک شود چنانک هرگز از آن چشمه حکمت نزاید • وگفت هر که از خود بیرون آید در راه
بخانهٔ خود باز داند آنکس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست • وگفت درویش باید که
بنور دل رود در روزگار نه بعصای روند زیرا که نابینا اند هر که داند که چه
گوید و از کجا می گوید او را سخن مسلم نیست • وگفت چنانک زنان را حیض است مردان را
در راه ارادت حیض است حیض راه مردان از گفت افتد و کس بود که در آن بماند
و هرگز پاک نشود و کس بود که او را حیض نباشد و همه ایام مستطهر بود • وگفت هیچ چیز را
آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیا متکلم بوده
اند لکن ما را سخن با آنکس است که دعوی می کند که ما را زبان غیب است • وگفت مرد باید
که گوینده خاموش بود و خاموش گوینده که آن حضرت ورای گفت و خاموشیست نخست
چشمهٔ زبان باید که بسته بود تا چشمهٔ دل بگشاید • وگفت هزار زبان صدای گوی
با فصاحت بینی در دست زبانیهٔ دوزخ و یک دل خداشناس با نور در دوزخ
نیابی • وگفت مرید صادق را از خاموشی پیران فایده بیش از گفت بود • وگفت خلعتی
دادند با شرک آمیخته چنانک کسی را زهر دهد با زهر آمیخته یکی را کرامتی یکی را
فراستی یکی را علمی یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصود است باز
ماند آن مقامها در عالم شریعت کسانی که بنور شرع راه روند زهد و ورع و توکل
و تسلیم و تفویض و اخلاص و یقین این همه شریعت و منازل راه روانست که بر
مرکب دل سفر کنند و این همه را فرا ستانند و بر درگاه روح پردها برکشند تا باانصار

کلمات شیخ [illegible]

روح نزدیکتر شود باز آنکسانی که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفات را آنجا راه
نبود که آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل بود نه تسلیم و نه مانند این روش بود
روش باید که بروح باشد چنانک روح هست و نشان پذیر نیست راه رو نیز
نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر می دهد
که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست از نظر پاکست هر کرا بینی که کمر طلب بر
میان بسته است هر چند بیشتر طلبد دورتر بود تا نشان بود که کار ما از علت پاکست
و نظر از علتست طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و بود را بر دامن دید
بستم بود که شما بنظر آمدید و نظر علت دید بود • و گفت اهل طریق در عالم
عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس اهل دریای عبودیت را عبور نتوانست
کرد که چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید و گفت راه اهل حقیقت عدمست
تا عدم قبلهٔ ایشان نباید راه نیابند و راه اهل شریعت هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت نفی دیدن صورت جز صورت نه بیند و دیدن صفت
جز صفت نه بیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از دریای سینهٔ تو
نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هم صورت و صفت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان بود و لا یبقی فی الدار • و گفت دولت در علم تعبیه است
و شقا در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در طلب و اهل خلق عاشق وجوداند
و منهزم از عدم از برای آنک نه علم دانند و نه وجود آنک خلق وجود دانند نه وجود
بحقیقت بلک عدمست و آنچ عدم می دانند نه عدمست عدم این جوانمردان بجز اشارت
کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات که هر دو طرف او از عین
حدث پاکست و وجودی که یک طرف او در قدم جاست دارد لم یکن نگاه کن • و گفت اول قدم

مختار بود چون بالغ شود اختیار نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند
اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن او در بیش اشارت و عبارت محرم این
حدیث نیست این حدیث نه اشارتست و نه عبارت نه حال نه قال نه بود نه نابود اگر
خواهی که مجاهده بدانی بدانی که در دریای هندو روم مجاهده هست در دریای اسلام مشاهده
باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود او مجاهده نبود همچنان بود که یکی چیزی ببول
شوید و انگارد که پاک شد اگر هر رنگش برود همچنان نجس باشد • و گفت هر که بردن
مردست در روز مرد بود • و گفت آنجا که قدم این جوانمرد است همه مریدان مشرک اند
و بنای ارادت راه مریدان بر شرکست ایمانرا ضدیست و کفرست و توحید را
ضدیست و آن شبهه است و صد یقین شکست و این همه حجابست که این همه در کار
است که مرید آنرا بباید گذاشت و این زنّارها بباید برید تا در هر کاری در راه
وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردد و هر که صفت جلال او دریافت
حق مقصود او شود • و گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا از زیر
و زبر کند و هیچ نگذارد • و گفت خداوند تعالی اگر ترا در مذلت افلاس و درماندگی
و شکستگی بدارد بهتر از آنک در پنداشت و طلوع عز و معاملت • و گفت هر کرا
مقصود جز ذاتست آنکس معیوب و نگونسارست و مستحق بیگانگی آنست که بی
قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و بقای کل نیستی خود آنگاه بنقطهٔ
یگانگی حق وی قیام کند بی نیت که بود و وجود درین صورت بیند • و گفت چنانک
راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق
و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچ تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچ قسمت رفته است خواهی که بتقلد و کر زود دعا آن

آن تا عین بگردانی • و گفت این قوم بر چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت
دیگر طلب کرد و نیافت دیگر بیافت و با هیچ آرام نیافت مگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که او عزیزتر از آنست که طلب کرده شود و آشکاراتر از آنست که
طلب باید کرد • و گفت چون سرّ من بوفای عهد ایستاده بود هیچ باک ندارم از هر
حوادث که در روزگار پدید آید • و گفت هرگاه که تاریکی طبع بسر در آید نفس در حجاب
افتد از همه حظهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت
اثبات • اما معرفت خصوص مشترکست و اگر شرکت میان معرفت اسما و صفات
و دلایل و نشانها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست که بدو راه
نیست و از نعت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیست و ناچیز شود
زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست
شود • و گفت فضل خدای تعالی در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست زیرا که هر مکتسب
نوع آنرا عوض بود و عوض خارج فضلست • و گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی ثابت
باش و همه نگرستن را یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ماخلقکم ولا بعثکم
الا کنفس واحدة و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است که اگر آمده بودی
دل بوی اندر آمدی و این سخن در پیمانه هرگز نگنجد • و گفت پدید آرنده چیزها و متولی
کارها بینداز از کارها ست و تو می خواهی که شریک تو کردی و گفت وجود همه موجود
بوجود او ست از وجود وجود • و گفت چون ظاهر شود حق براسرار خوف و رجا زایل
شود • و گفت عوام در صفات عبودیت می گردند و خواص در تمد بصفات ربوبیت
نا مشاهد کنند از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار
خویش و دوری ایشان از مصادر حق • و گفت چون ربوبیت بر سرایر فرود آید

جمله رسوم او محو کرده اند و آنرا خراب بگذارند • و گفت نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی
و چون نظر کنی بنفس خویش مستغرق کردی • و گفت خلق را جمع کرداند در علم خویش
و متفرق کرد در حکم و قسمت خویش پس جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه
جمع • و گفت ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله چون برقیست در نعوت قال
النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه غیر الله و گفت
نیکوترین نسبتها آنست که نسبت جویی بخدای تعالی بعبودیت و گفت افضل
طاعات حفظ اوقاتست • و گفت مخلوق عظیم قدر بود و بنزدیک خطر چون حق او را
ادب کند متلاشی شود • و گفت هرکه گوید که من با قدرت منازعت کرده است
و گفت هرکه خدای تعالی را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است
خدای تعالی خود سزاوارست به پرستیدن خدا را می باید پرستید بی هیچ علتی •
و گفت هرکه خدا را پرستد برای خدای او از وی جاهلست یعنی خدای تعالی بی
نیازست از عبادت تو و تو پنداری که برای او کاری میکنی • و گفت دورترین
مردان خدای آن بود از خدای که خدا را تعالی بیشتر ذکر کند یعنی من عرف الله
کلّ لسانه • او نباید که یاد کند تا بر زبان او یاد می کند حقیقی آن بود که زبان
او گنگ شده باشد و حبیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود • و گفت از
تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز نگرد بکونین و بچیزی از طریقهای کونین
و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد • و گفت آن جان
کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
و لطافت • و گفت تن همه تاریکیست و چراغ آن همه سرّیست که هرکرا آن سرّ نیست
او پیوسته در تاریکیست • و گفت احوال خلق قسمی است که کرده اند و حکمتیست که

برداخته اند حیلت و حرکت را ابدر یافت آن راه نیست وگفت عظمت و کبریای خدای تعالی
ورای آنست که بطاعت از من خشنوذ شوذ و بمعصیت از من خشم گیرذ پس او خوذ در بند منست
تا من حکم بلک دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان وگفت هر که خویش
را از خدای بیند و جمله اشیا را از خدای بیند بی نیاز شوذ از جمله اشیا جز از خدای وگفت
حیات و بقای دلها بخدایست بلک راه دلها بخدایست بلک غیب از خدا نیست بخدا
یعنی که تا تو دانی که ره بخدا خیال شرک دارذ بخدا فنا از فنا حاصل آیذ وگفت ترک
دیذن از تقصیریت و عبرات نفس و ملامت کردن نفس را وگفت محبت هرگز درست نیایذ
تا اعراض را در سر او اثری بوذ و شواهد را در دل او خطری بلک صحت محبت آنست
دیذن جمله اشیاست در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شذن محب از محبوب بمحبوب
وگفت در همه صفتها رحمتست مگر در محبت که در و هیچ رحمت نیست بکشند و از کشته دیت
خواهند وگفت عبودیت آنست که اعتمادت برخیزذ از حرکت و سکون خویش که هرگاه
که این دو صفت از مرد ساقط شوذ بحق عبودیت رسیذ وگفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول
بوذ باشذ بیش از گناه وگفت خوف و رجا آنست که دست از بی ادبی باز دارند وگفت توبهٔ نصوح
آن بوذ که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا نماند و هر که را توبهٔ نصوح بوذ بامداد و
شبانگاه او از هر گونه که بوذ باک ندارذ وگفت اهل تقوی در تقوی خویش متقی باشند
وگفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابنای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنک اگر دنیا را در دل
ایشان رونقی نبوذی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی وگفت صولت
آوری بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی پر پشه نیست و
گفت صوفی آنست که سخن از اغیار نگویذ و سر او منور شذ بوذ بفکرت وگفت بنده
را معرفت درست نیایذ تا صفت او آن بوذ که بخدای تعالی مشغول بوذ و بخدای نیازمند بوذ

یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست وگفت هر که خدا را شناخت منقطع شد بلک گنگ
گشت وگفت هر که بمحل انس نتوانذ رسیذ آنک او را وحشت بوذ از جمله کون وگفت
عرض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بوذ وگفت قسمتها کرده شذ است
وصفتها بذاشته چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چون توان یافت وگفت هر که بندگی
کردن امروز نخواهند و حقیقت خذای تعالی که برانستن از هر دو مقام ضایع بماند
وگفت طلب کردن معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت بنیم که می برند در
نزد خدای تعالی بذو بلقی و رجوعش با او وگفت تا مرد چنان نگردذ که از آنجا که سراپردهٔ
عرش است تا آنجا که منتهای ثری است هر ذره آینهٔ توحیدی گردذ و در هر ذره
او را بیند توحید درست نیایذ وگفت هر چند بتوانید رضا را کار فرمایید چنان مباشید
که رضا شما را کار فرمایذ که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچ مطالعه کنید
یعنی چون از رضا لذت یافت از شهوت حق باز ماند نگر تا بلذت طاعت و حلاوت عبادت
او غره نشوی که آن زهر قاتلست وگفت شاذ بودن بکرامات از غرور و جهلست و لذت
یافتن با فضال نوعی از غفلتست وگفت مباشید از آن قوم که انعام او را معاملت کنند
بطاعات ولکن فرزند امل باشید نه فرزند عمل وگفت عمل بحرکات دل شریفترست از
عمل بحرکات جوارح که اگر فعل را نزد خدای تعالی قیمتی بوذی چهل سال پیغامبر علیه السلام
خالی نماندی لکن تو بی عمل مباش وگفت هر که از قسمت یاذ آیذ و از آنچ او را در ازل
رفته است از سوال و دعا فارغ آیذ وگفت من بذان ایمان مؤمنم که خدای تعالی از من
می اندازذ آنک بر آن دانسته که من می دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر
یعنی خدای تعالی از آن بزرگترست که با وی بذین فعل توان پیوستن یا بترک این فعل
از وی توان بریذن از بهر آنک پیوستن و بریذن با وی بحرکات نیست لکن بقضاء

سابق ازلیست• وگفت چنانک طفل از رحم بیرون آیذ فردا دولت مرد و محنت
ارباب او از وی بیرون آیذ• وگفت مردم بر دو طبقه انذ طبقهٔ اول گروهی‌اند
که خدای تعالی بر ایشان منت نهاذ با نوار هدایت پس ایشان معصوم‌اند از کفر و
شرك و نفاق و طبقهٔ دوم گروهی‌اند که خدای تعالی بر ایشان منت نهاد بکفایت
پس ایشان معصوم‌اند از خاطر فاسد و از حرکات اهل غفلت وگفت حقیر
داشتن فقر و سرعت غضب و حبّ منزلت از دیذن نفس لیست و این خلع
عبودیت بوذ و کوشیذن با الوهیت و هر که بشناخت او را غرق شذ و هر
که غرق شذ بحر شوق او را بکذاخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسیذ
و هر کرا سخط دریافت عذاب بذو فرو ذ آمذ• وگفت بلندترین مقام خوف آن بوذ
که ترسذ که خدای تعالی در و نگرذ خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از و اعراض
نمایذ وگفت حقیقت خوف در وقت حرکت ظاهر شوذ• وگفت علامت صادق آن بوذ
که بتن با برادران پیوسته بوذ و بدل تنها با خدای تعالی• وگفت خلق عظیم آنست
که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوّت معرفت• وگفت
فزع اکبر برای قطیعت بوذ که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای
اهل دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسئوا فیها و لا تکلمون وگفت
شرمگین که از و عرق می‌ریزذ آن زیادتی بوذ که در وی بوذ وگفت اختیار برانچ
در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت• وگفت هر خصلت که نیکو بیها بذل آن تمام
شوذ و بنا بوذن او همه نیکو بیها راست شوذ استقامتست• وگفت فراست
روشنایی بوذ اندر دلها بدرفشد و معرفتی بوذ مکین اندر اسرار که او را
از غیب بغیب می‌برذ تا چیزها ببیند از آنجا که خدای تعالی بذو نمایذ و از ضمیر

خلق سخن گوید• وگفت این قوم را اشارات بوذ پس حرکات اکنون نماند
است جز حسرات• وگفت ادنی خویش را اخلاص نام کرده اند و شر را
انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشته اند و بر راه ذمیمه می
روند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بوذ و نقصان روح اگر سخن گویند
بخشم گویند و اگر خطاب کنند بکبر کنند و نفس ایشان خبر می‌دهذ از ضمیر
ایشان و شره ایشان در خوردن منادی می‌کند از آنچ در سر ایشانست
قاتلهم الله انی یؤفکون وگفت ما مبتلا شذیم بروزگاری که
نیست در و آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت
وگفت جوانی فرا گرفتند و بر ساك کرده و پای فرو بسته در لرج الی کرد هر چند
جهد می‌کنم با این سگان بر نمی‌آیم تا با اهل در آشنایان بنو فتند• او را سوال
کردند از ایمان گفت چهل سال در کبری بباید بسر آورد تا مرد با یمان رسد
گفتند معنی این چه بوذ گفت آنک تا پیغامبران را چهل سال بر نیامد ایشان را وحی
نیامد نه آنک نبوذ ایشان را در آن ساعت لکن کمال در اول که بعد از
نبوت ایشان را حاصل شد اما تو که صاحب نفس اماره باشی و نفس کبرست
بحکم حدیث تا از کبر تی نفس خلاص نیابی بایمان حقیقی نرسی• پرسیدند
که هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه وسلم بگذشت گفت هیچکس بمقام سیّد عرب و عجم
محمد علیه افضل السلام نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او گذشت و یا بگذرد
زندیق بوذ که نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیاست علیهم السلم گفتند کدام
طعام لذیذتر گفت لقمهٔ از ذکر خدای تعالی که بدست یقین از مایدهٔ معرفت
بر گیری در حالتی که نیکو گمان باشی بخدای تعالی نقلست که در وقت نقل کردن

که بجوار حق می پیوست گفتند وصیتی کوی ما را گفت ارادت خدای تعالی در خویش
نگاه دارید دیگری وصیت خواستند گفت همیشه پاس اوقات و انفاس خویش دار
رحمة الله علیه

ذکر مناقب بوعلی ثقفی قدس الله روحه العزیز

آن پروردهٔ اسرار آن خزینهٔ انوار آن متقی تقوی آن صوفی معنی آن ولی
صفی ابوعلی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت بوحفص
و حمدون یافته بود و در نیشابور تصوف از و آشکارا شد در علوم شرعی کمالی داشت
و در هر فنی مقدم بود دست از همه بداشت و بعلم تصوف مشغول شد و در
میان صوفیان در سخن آمد و بیانی عظیم خوب داشت و خلقی بکمال اجابت نقلست که
همسایهٔ داشت کبوتر باز و هر روز او را از آن زحمت عظیم بودی که کبوترانش بر
سر سرای نشستندی و گر کبوتر باز سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قرآن
همی خواند همسایه سنگی بر کبوتران انداخت و بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون
بر روی شیخ فرو آمد اصحاب گفتند حالی بحاکم شهر گوییم و شر کبوتر باز را دفع کند
که مقبول القولست و ما از زحمت این همسایه بازرهیم شیخ خدمتکاری داشت
بدو گفت برو و از بوستان چوبی چرا باز کن و بیار فی الحال برفت و بیاورد
گفت این چوب را پیش همسایه بر و بگو کبوتران بدین چوب بر انگیز چون همسایه
این خلق بدید توبه کرد و از کبوتر بازی دست بداشت نقلست که گفت
روزی جنازهٔ دیدم سه مرد و زنی برگرفته بودند آن سوی جنازه که زن داشت
من برگرفتم و بگورستان بردم گفتم شما را هیچ همسایهٔ دیگر نبود که یاری مندی
کردی گفتند بود ولکن این را حقیر می داشتند گفتم چگونه گفتند مخنث بود مرا
بر وی رحم آمد شب بخواب دیدم که یکی بیامد رویش چون ماه دو هفته لباسی

فاخر پوشیده و تبسم همی کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنثم که بر من نماز کردی
و دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد بدانچه مردمان حقیر می داشتندم
و سخن اوست که گفت کسی که جملهٔ علوم جمع کند و با جملهٔ طوایف صحبت دارد
هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر به ریاضت یافته بود بفرمان شیخی یا امامی یا مودبی
ناصح که هر که آداب فرمایند نباشد که او را از هرچه مذموم بود نهی کند
و امامی فرا نگرفته باشد که عیوب اعمال او بدو نموده باشد و رعونات نفس او
در چشم او دارد در هیچ معاملت اقتدا بدو روا نبود و گفت طمع راستی از کسی
مدار که راستش نکرده باشند و گفت هر که با بزرگان صحبت افتد نه از طریق حرمت
محروم ماند از فواید ایشان و از برکات نظر ایشان و آن انواری که ایشان را بود
بروی پدید نیاید و گفت فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد
که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت بود گو نخست اخلاص در دل درست کن
که درستی اعمال ظاهر از درستی اخلاص باطن خیزد و گفت هیچ کار مکنید در
راه خدای تعالی مگر آنک صواب بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آنک
خالص بود و هیچ خالص قیام منماید مگر آنک موافقت سنت بود و گفت
مرد باید که ازین چهار خصایل غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل
سیوم صدق مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست و
نور چشمست از ظلمت جهل و گفت آفتست اشغال دنیا چون بکسی روی
نهد و آفتست حسرتهای دنیا چون روی از کسی بگرداند و عاقل آنست
که هرگز فرو نیاید بچیزی که روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از و باز
گرداند همه حسرت و گفت وای بر کسی که بفروخته باشد همه چیزها بهیچ چیز

وخنک کسی که حزین باشد بهیچ چیز همه چیزها؛ وگفت دو زکاری باید که اندر کالبد
در وجوش نباشد هیچ مومن را مگر چون خدا بر منافقی بندد نعوذ بالله من شر ذلک
وکلمات او بسیارست رحمة الله علیه؛ **ذکر مناقب ابو علی فارمدی قدس
الله روحه العزیز** آن صاحب همت آن نایب نعمت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت
یار ازلی وابدی شیخ وقت بو علی فارمدی رحمة الله علیه؛ عالم زمانه ودر علم طریقت
یگانه بوده وازکبرای اصحاب جنید وازقدمای ایشان بوده ودر انواع علوم متبحر
ودر اصناف حقایق متعین واورا کلمات عالیست وحواله آن بکسی دیگر کرده
دوقتی می گفت صدوسی واند دیوان تصوف پیش منست گفتند از گفت محمد علی
حکیم ترمذی داری هیچ گفت نه که اورا از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ
بوده ومقبول بوده وشصت حج کرده بود نقلست که مریدی داشت که اورا
حمزهٔ علوی گفتندی یکی شب حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا
باش مگر حمزه طعامی بمرغ در تنور خواست نهاد تا عیالانش بخورند با خود گفت اگر اینجا
باشم نماز بامداد اینجا باید کرد وباید بود تا نماز چاشت باشیخ بگزارم ودیر شود
وطفلکان گرسنه بمانند ودر بند من باشند پس گفت ای شیخ بروم گفت امشب اینجا باش
گفت کاری دارم گفت تو دانی بخانه آمد وآن طعام بمرغ در تنور نهاد بامداد خادمه را
گفت خبز وطعام بیار خادمه آنرا از تنور بر کرد خواست تا پیش حمزه برد تابه از
دستش بیفتاد وبریخت ومرغ برون فتاد حمزه گفت اکنون مرغ را بشوی تا بکار
بریم ناگاه سگی درخانه آمد ومرغ را ببرد حمزه گفت چون همه تلف شد بخدمت شیخ
روم برفت شیخ در وی نگاه کرد وگفت هر که بسبب گوشت پارهٔ دل پیر نگاه
ندارد گوشت مرغ او سگ دهند حمزه پشیمان شد وتوبت کرد نقلست که شیخ

رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت ترک دعوی
وپنهان داشتن معنی؛ وازوی پرسیدند که تصوف چیست گفت حالتی که در ظاهر
شود عبر ربوبیت ومضمحل گردد عبر عبودیت؛ وگفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت وبیرون آمدن از بشریت ونظر کردن بخدای تعالی بکلیت؛ پرسیدند
از تلوین فقرا گفت تلوین ایشان تلوینی است برای زیادتی از بهر آنک هر که را تلوین
نبود زیادتی نبود؛ وگفت چون حریصی بینی که بسیار خورد بدانک از سه چیز خالی نبود
یا وقتی که بر وی گذشته است ودر آن وقت بحنان بوده است که می باید یا بعد ازین خواهد
بود چنانک نه بر جاده بود یا در حال موافقت نداشته باشد؛ پرسیدند از توکل گفت توکل
آنست که اگر چیزی بود واگر نبود دل در هر دو حالت یکسان دارند بلک اگر بود
طرب در بود واگر بود آن طرب نبود بلک توکل استقامتست با خدای تعالی در هر
دو حالت؛ وگفت حالت دنیا وآخرت در صبر یکساعتست وگفت فتوت حقیر داشتن
نفس است وبزرگ داشتن حرمت مسلمانان؛ وگفت عقل آنست که ترا دور کند از
مواضع هلاک وگفت بنده خالص باش خدایرا تا عیار می گردد؛ وگفت سعی احرار برای
برادران بود نه برای نفس خویش؛ وگفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام شریف
توان رسید نه بمجاهدات؛ وگفت بنده لذت معاملت نیابد با لذت نفس از جهت آنک
اهل حقایق قطع کرده اند علایق که ایشانرا قاطع است از خدای تعالی پیش از آنک آن
علایق بریشان راه بریده کرده اند؛ وگفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند
خدمت او؛ وگفت روح بهر که رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال
وهر که معرفت روح بدو رسید بشناسد موارد ومصادر کارها وهر که مشاهدهٔ روح
بدو رسد مکرم در حق بعلم لدنی نقلست که او را دعایی بود آزمون وقتی او را

نکینی در دجله افتاد دعا بر خواند کتابی مطالعه می کرد نکین در میان کتاب باز یافت
شیخ ابو نصر سراج گوید دعا این بود یا جامع الناس لیوم لا ریب فیه اجمع علی ضالتی
وفاتش بغداد بود و خاکش بشونیزیه است آنجا که سری و جنید است رحمهم الله علیهم اجمعین

ذکر مناقب ابو علی رودباری قدس الله روحه العزیز

آن رنج کشیده مجاهد آن گنج گزیده مشاهد آن کوه حلم آن بحر علم آن علم دوستدار ابو علی رودبار
رحمة الله علیه از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و لطیف ترین پیران
و عالم ترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضات و کرامات و فراست بزرگوار
بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و شیخ جنید قایل فضل او بود و
همه نوعی بصواب بود و در حقایق بیانی بلیغ داشت بمصر مقیم بودی صحبت جنید
و نوری و ابن جلا یافته بود و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالیست نقلست که
جوانی مدتی بر او بود چون باز می گشت گفت شیخ چیزی بفرماید گفت ای جوانمرد اجتماع
این قوم بر عله بود و پراکندن ایشان بمشاورت نه وگفت وقتی درویشی بر ما
آمد و بجوار حق پیوست او را دفن کردیم آنگه عزم کردم که روی او باز کنم و بر خاک نهم
تا خدای تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد وگفت مرا ذلیل می کنی پس از آنک
مرا عزیز کرده اند گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی گفت آری من زنده ام و محبان
خدای تعالی زنده باشند ترا ای رودباری فردا یاری دهم لانصرنک یوم القیمه یا
رودباری نقلست که گفت یکچندگاه ببلای وسواس در طهارت مبتلا بودم روزی
بدریا بار فرو شدم و تا وقت غروب آنجا بماندم که وضو درست نمی یافتم در میانه
رنجیده دل گشتم گفتم بار خداوندا العافیه هاتفی آواز داد از دریا که العافیه فی
العلم آن وسواس از من برفت از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی آنست

که صوف پوشد بصفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک
کند طریق مصطفی علیه الصلوة والسلام وگفت صوفی که از پنج روز جوع بنالد او را ببازار
فرستید وگفت تصوف صفای اسرار است وگفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست
و آستانه بالین کردن اگر چه می راند وگفت خوف و رجا دو بال مرد اند مانند مرغ
چون یکی نقصان پذیرد دیگر ناقص شود چون هر دو نماند مرد در حد شرک بود وگفت
حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر خدای تعالی نترسی وگفت محبت آن بود که خویش را
جمله بمحبوب خویش تسلیم کنی و ترا هیچ باز نماند از تو و او را پرسیدند از توحید گفت
استقامت دلست باثبات مفارقت تعطیل و انکار وگفت نافع ترین علمی آن بود
که حق را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق را خرد گرداند و خوف و رجا در دل تو
ثابت کند وگفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید وگفت آنچه ظاهر می گردد
از نعمتها دلیلست بر آنچه در باطن می دارد از کرامتها بی نهایت وگفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی از وی می شوند از خویش یا چگونه اشیا از و غایب
شوند و جمله از او و صفات او ظهور می گیرند سبحان آنک نه او را چیزی حاضر تواند کرد
و نه از و غایب تواند شد وگفت خدای تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنک
این اهل همت او را دوست دارند وگفت ما در این کار بجایی رسیده ایم چون تیزی
شمشیر اگر هیچگونه بجنبیم بدوزخ در افتیم وگفت اگر دیدار او از ما زایل شود
اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم وگفت بکمترین نفسی که آن نفس از
اضطرار بود آن را نهایتی نبود وگفت چنانک خدای تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن
معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا خلق اعتقاد
بر آن نیفکنند و کسی آن را نه بیند و نداند وگفت هر کرا در راه توحید نظر افتد بر نهاد خوف

آن توحید او را از آتش برهاند. و گفت چون خالی کرده دل از جب و راست
و نفس از جب و راست و روح از جب و راست از دل حکمت پدید آید و از نفس خدمت
و از روح مکاشفات انکه سه چیز بیابد دیدن صنایع او و مطالعهٔ سرایر او و معاملهٔ
حقایق او و انکه گفت علامت این چه گفتم چه بود آنک ننگری از جب و راست
پرسیدند از سماع گفت من راضیم بدانک از و سر بسر خلاص یابم. گفتند چگویی درکسی
که از سماع ملاهی چیزی بشنود گوید مرا حلالست که بدرجهٔ رسیده‌ام که خلاف احوال
در من اثر نکند گفت آری رسیده است اما بدوزخ. گفتند در حسد چگویی گفت من در این
مقام نبوده‌ام لکن گفته‌اند الحاسد جاحد لانه لا یرضی بقضاء الواحد. و گفت آفت
از سه بیماری خیزد بیماری طبیعت و بیماری ملازمت عادت و بیماری فساد صحبت
گفتند بیماری طبیعت چیست گفت حرام خوردن. گفتند ملازمت عادت چیست
گفت بحرام نگرستن و غیبت شنیدن. گفتند فساد صحبت چیست گفت آنچه در
نفس پدید آید متابعت آن کنی. و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی
که موجب شکر بود یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا زلتی
که موجب استغفار بود. و گفت هر چیزی را واعظیست و واعظ دل حیاست از حق
پرسیدند از وجد در سماع گفت مکاشفت اسرارست بمشاهدهٔ محبوب. و گفت طریق
میان صفت و موصوف آنست که هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف
ظفر یابد و گفت قبض اول اسباب فنا است و بسط اول اسباب بقا. و گفت مرید
آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنک خدای تعالی او را خواسته باشد و مراد آن بود
که هیچ نخواهد از کونین بجز خدای تعالی. و گفت تنگ ترین زندانها مجالست ناهلانست
نقلست که چون وقت وفاتش درآمد سر بر کنار خواهر داشت چشم باز کشاد

و گفت درهای آسمان گشاده است و بهشت بیاراسته اند و برما جلوه می کنند و ملایکه
ندا می کنند که یا باعلی ما ترا جایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حورا
نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند و این دل ما می گوید بحقک لا انظر لغیرک
عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که برسولی باز گردیم رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو الحسن حضری قدس الله روحه العزیز

آن عالم علم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت
آن محرم صاحب سرّی ابو الحسن حضری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و حالی تمام
داشت و عبارتی رفیع بصری بود اما ببغداد نشستی و صحبت با شبلی داشتی
و معتبر عظیم بود و در بغداد با اصحاب خود سماع می کرد پیش خلیفه او را غمز کردند
که قومی بهم در نشسته اند سرود می گویند و بازی می کنند و پای می کوبند و حالت می کنند
و در سماع می نشینند. روزی خلیفه برنشسته بود در صحرایی و ابو الحسن حضری
با اصحاب می شدند یکی خلیفه را گفت ابو الحسن اینست خلیفه عنان باز کشید و او را
گفت چه مذهب داری گفت مذهب امام ابوحنیفه داشتم بمذهب شافعی باز شدم اکنون
مستغرق حالی ام که از هیچ مذهب یاد ندارم. گفت آن چیست گفت تصوف گفت صوفی
چه باشد گفت آنک از دو جهان هیچ چیز نیارامد غیر از و گفت انکه دیگر گوی گفت
آنک کار خویش بدو باز گذارد که خداوند است تا او خود بفضل خویش تولا می کند
گفت دیگر گفت فماذا بعد الحق الا الضلال چون خداوند را یافتند بچیز
دیگر ننگرند خلیفه گفت اینها را مجنبانید که قومی بزرگند که خدای تعالی نیابت
کار ایشان دارد. نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود و پیشتر احرام
از خراسان بسته بود باری در حرم حدیثی بگفت مجاوران حرم ویرا از حرم بیرون کردند

كفتند دويست وهشتاد پير در حرم باشند تو سخن كوئى هم دران ساعت بو الحسن بيرون
آمد از خانه در بغداد وهر بامداد كفت آنجا كسانى كه هر سال اينجا آمدى اكر باز بيايد
نكر تا راهش ندهى چون احمد ببغداد رسيد بحكم كستاخى بدر خانهٔ شيخ آمد دربان
كفت فلان وقت شيخ بيرون آمد وكفت نكر تا احمد را بار ندهى و راست همان
وقت بود كه از حرمش بيرون كرده بودند چون اين سخن از دربان بشنيد بيفتاد و بيهوش
شد و چند روز بيجان افتاده بود روزى ابو الحسن بيرون آمد و روى بدو كرد و
كفت يا احمد آن ترك ادب را كه بر تو رفته است بايد كه بروم شوى و يكسال خوكبانى
كنى كه موضعى بوده است مسلمانانرا در طرسوس كفار آنرا كرفته اند و خراب كرده
پس آنجا رو و بروز خوكبانى مى كن و بشب بدان جايكاه مى رو و نماز مى كن و نكر تا
يكساعت نخسبى تا بود كه دلهاى عزيزان باز ترا قبول كنند مرد را كار افتاده بود
آنجا رفت وجامهٔ ناز بركشيد و كمر نياز بر ميان جان بست و تا يكسال خوكبانى
كرد چنانك فرموده بود پس باز كشت و ببغداد آمد چون بدر خانقاه رسيد دربان
كفت هين زودتر باش كه امروز نوبت شيخ بيرون آمدنست بطلب تو بى
قرار شيخ ابو الحسن چون آواز بشنيد بيرون آمد و احمد نصر را در بر كرفت و كفت
يا احمد يا ولدى وقرة عينى احمد از شادى نعره بزد و روى در باديه نهاد تا حج ديكر
بكند چون بحرم رسيد پيران حرم پيش باز آمدند و همه كفتند يا ولدنا وقرة عيننا
وكناهش كر بود كه يك حديث كرده بود و اكنون بر در همه دكانها طامات مى كويند
نقلست كه كفت سحركاهى نماز كزاردم و مناجات كردم و كفتم الهى راضى هستى از
من كه من از تو راضيم ندا آمد كه اى كذاب اكر تو از ما راضى بودى رضاى ما
طلب نكردى وكفت مردان كويند حضرى سخن بعوامى مى كويد مراورد هماست ان

من كان يريد العزة فلله العزة جميعا

حال بزبانى باز كه اكر از يكى از ان دست بدارم با من عتاب كنند وكفت نظر كردم
در دل هر صاحب دلى دلم بر جمله زيادت آمد و نكاه كردم در عز هر صاحب عزتى
عز من بر همه عزها زيادت آمد پس اين آيت بر خواند قوله تعالى وكفت
اصول ما در توحيد پنج چيز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت
اخوان و نسيان آنچ آموخته و آنچ نمى دانى يعنى فراموشى آنچ دانند و ندانند
وكفت بكذار بدمرا ابتلاى من نه شما از فرزندان آدم صفى ايد عليه السلام آنك بيافريد
خداى تعالى او را بتخصيص عليه ومكانى بى واسطهٔ غير او را زنده كرد و جميع
ملايكه را بفرمود تا ويرا سجده كردند پس بفرمانى كه او را كرد دران مخالف شد و چنين
اول خم دردى بود آخرش چه بود يعنى چون آدمى ابد و باز كذا بنده مخالف باشد
وجهت عنايت حق در شده همه محبت باشد وكفت تا بتيغ انكار هرچه را اسم و رسم
بدان سد سر بدارى وساحت دل را از هرچه معلوم و معلول است خالى نكردانى
ينابيع حكمت از قعر دل تو در ظهور نيايد وكفت هر كه دعوى كند اندر چيزى از
حقيقت شواهد كشف براهين او را تكذيب كنند وكفت نشستن با انديشه و تفكر
در حال مشاهده يكساعت بهتر است از هزار حج مقبول وكفت چنين نشستن بهتر از
هزار سفر وكفت شبلى را پرسيدم كه زهد چيست كفت ترك آنچ در انى بدانك در انى
از وى پرسيدند از ملامتيان بعضى ماند وكفت اكر درين روزكار بنامى بودى
از ايشان بودى وكفت سماع را تشنكى دايم بايد و شوق دايم كه چند پيش خورد او را
تشنكى بيش بود وكفت چلنم سماعى را چون باز مى شغل منقطع كرد سماع بايد
كه بسماع متصل بود پيوسته چنانك هركز منكر دد وكفت صوفى آنست كه چون از
آفات فانى كشت ديكر بسر آن نشود و چون روى فرا حق آورد از حق نيفتد و حادثه را

دروا نباشد. وگفت صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از علم خویش و معدوم
نگردد بعد از وجود خویش. وگفت صوفی آنست که وصر از وجود اوست وصفات
او حجاب او یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه وگفت تصوف صفای دلست
از مخالفات وگفت مادام که کون موجود بود حق ظاهر نبود پس چون کون غایب
گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جز حق نبیند و جز از وی سخن نگوید رحمة الله علیه

ذکر مناقب ابو اسحق ابرهیم شهریار قدس الله سره العزیز

آن متقی
مشهور آن منتهی مذکور آن شمع عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن مشتاق مختار
ابو اسحق ابرهیم بن شهریار رحمة الله علیه یگانهٔ عهد خویش بود و خلاصهٔ روزگار
و نفسی مؤثر داشت و سخنی دلپذیر صدقی بغایت و صفایی بی نهایت و در ورع
کمالی داشت در طریقت دو دبیر بود و تیز فراست و در سلوک متابعت ابو عبدالله
خفیف کردی و تولا بدو داشت و ولادتش بکازرون بوده است پدر و مادرش که
شهریار پسر او بود بنام فرخ زاد بود و بگبرکی از دنیا برفت اما شهریار مسلمان بود
نقلست که جهل هزار گبر و جهود بر دست شیخ در اسلام آمدند و خادم او گفت
آنچ من نوشتم این بود و صد ایرا می نوشتم. وگفت کسی هست که پنجاه سال مسواک می
کند و او را ثواب مسواک حاصل نیست زیرا که نیت او پاکی دندانست نه متابعت
سنت نقلست که لشکری بود بارها شیخ را می گفت تا چیزی قبول کند و نمی کرد
آخر بشیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ
گفت مذهب من نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست یعنی خویشتن
نقلست که دانشمندی در مجلس شیخ بود چون شیخ از مجلس فارغ شد بیامد و در پای او افتاد
شیخ گفت ترا چه بود گفت در مجلس تو بودم بر خاطرم بگذشت که علم من از علم او زیادتست

و من چنین مجهود کوشش بسیار قوت بدست می آرم و شیخ با این همه جاه و قبول مالهای
بسیار بر دست او گذر می کند تو فی الحال نظر بر قندیل افکندی و گفتی آب و روغن با یکدیگر
تفاخر کردند آب گفت من از تو عزیزترم و فاضله تو چرا بر سر من می نشینی روغن گفت
برای آنک من رنجها دیده ام که تو ندیده از کشتن و درودن و کوفتن و فشاردن و با این
همه در نفس خویش می سوزم و مردمان از روشنایی می دهم بدین سبب بالای توم نقلست
که گفت عجب دارم از کسی که او را پیراهنی باشد پاک سپید بیارد و بصباغ دهد و مزد
بر سر نهد تا رنگ کند که در آن سیاهی است یعنی نیلگون شیخ این می گفت و طیلسان او کبود
بود فقیه بو الحسن گفت مرا بخاطر آمد که شیخ این سخن می گوید و رنگ طیلسانش
نیلی است شیخ فی الحال روی بمن آورد و گفت این رنگ طیلسان من از بهر نیل طلالی
است که خاصه از کرمان آورده اند از بهر من. و از سخنان اوست که گفت سه گروه
فلاح نیابند بخیلان و پادشاهان و کاهلان. وگفت برادر خویش را فراپیش دار تا خدای
تعالی ترا پیش دارد. وگفت هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که برادر مسلمانرا حقیر داری
وگفت صوفی کاریست سخت که ابی باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفاها باید دید
از هر کسی و خواری نیز بر سر اگر این همه داری در طریقت در آی و اگر نه بکاری مشغول
باش. وگفت ای ضعیف بترس از قوی. وگفت بسی گفته است در اخلاص یک ساعته
رستگاری جاویدست و لکن اخلاص عزیزست نقلست که چون از اصحاب او کسی بسفری
رفتی گفتی هر کجا که سلامت بینید باز گردید. وگفت بپرهیزید از آنک فریفته شوید از آنک
مردمان بشما تقرب کنند و دست شما را بوسه کنند و شما ندانید که آن چه آفتست و بلا
نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک شد وصیت کرد که آن صحیفه که در وی اسامی کسانی
نوشته بود که بر دست او مسلمان شده بودند و اسامی توبه کنندگان بر دست او و اسامی

مریدان گفتند ما نیز خوابی دیده ایم بهشت تو بگوی بگفتم مریدان گفتند ما نیز بعینه همین
خواب دیده ایم و همین آواز شنیده و در این تامل بودند تا با شیخ بجه سوال گویند
ناگاه شیخ بتعجیل بیرون آمد و از تعجیل که داشت پای برهنه بود انگه گفت ای اصحاب
چون شنیدید آنچ گفتند اکنون از ابو عثمان خو باز کنید و حق تعالی را باشید و مرا
بس تفرقه مدهید و از امام ابو بکر فورک نقل کرده اند که شیخ گفت اعتقاد من جهت
بود در حق سبحانه و تعالی چون ببغداد آمدم از دلم بشد بمکه نوشتم پیش اصحاب که اکنون
نو مسلمان شدم نقلست که روزی خادم را گفت اگر کسی ترا گوید که معبود تو
بر چه حالست چگوئی گفت گویم بران حال که اکنونست گفت نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی
گفت نزد شیخ بو عثمان بودم یکی از چاه آب بر می کشید و از چرخ آوازی آمد گفت یا با عبد الرحمن
می دانی که این چرخ چه می گوید گفتم نمی دانم گفت می گوید الله الله و گفت هر که دعوی
سماع کند و از آواز مرغان و چریدن درها و آواز باد اورا سماع نبود در دعوی
سماع دروغ گویست و گفت بنده در مقام ذکر چون پایه شود که از و چو بها می بود
بهر جایی بعلم خداوند و در وی حکم نبود جز خدای تعالی را و اوهم کون را بیند بدان نور
که او را بود چنانک هیچ در همه اکوان از زمین و آسمان و ملکوت بر وی پوشیده نشود
تا موری که در همه کون بجنبد بداند و ببیند و حقیقت توحید انجا تمام شود و از
ذکر چندان حلاوت یابد که خواهد که نیست شود و مرگ بآرزو جوید که طاقت چشیدن
کن حلاوت ندارد استاد ابو القاسم قشیری گفت که بو عثمان چنین بود که طاقت لذت
ذکر نمی داشت تا خود را یکبار از خلوت بیرون انداختی و بگریختی و گفت کلمه لا اله الا
الله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد هر چه در دلش می آید از نیک و بد او بقوت
و سلطنت این کلمه کن همه را دور می کند و بدین صمصام عزت سر کرخیال بر می کرد

که حق سبحانه و تعالی ورای این همه است و گفت هر که انس وی بمعرفت و ذکر خدای تعالی
بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلک صد چندان انس و راحت زیادت شود از انک
اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو
چیز است نبوت و حدیث نبوت مرتفع شد و ختم انبیا علیهم السلام بگذشت اکنون
حدیث مانده است و راه مجاهدت در ذکر هست پس این عمر اندک بها در عوض چنین وصال
عزیز دایم کردن سخت مختصر است و سخت بلعجب پس ای سلطان چه آورد ترا بدانک
این اندک بها را در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتاد این جوانمردی بدین
پایگاه و گفت هر کسی که خلوت بر دعوت اختیار کند باید که از یاد کرد همه چیزها خالی بود
مگر از یاد کرد حق سبحانه و تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خدای تعالی و از مطالبه
نفس خالی بود بجمله اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت وی را هلاک و بلا بود و گفت
هیچکس بمقامات خواص نرسید تا چیزی از آداب تهذیب نفوس و از ریاضات
برو باقی بود و گفت عاصی به از مدعی زیرا که عاصی همیشه راه توبت طلبد و مدعی
در خیال دعوی خویش گرفتار آمده بود و گفت هر که از صحبت درویشان دست بدارد
و صحبت توانگران اختیار کند خدای تعالی او را بمرگ دل مبتلا کند و گفت هر که
دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد در این عذر نیست مگر
مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خود ضایع کرد و گفت مثل
جاهل شخص در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرماید این درخت برکن هر چند
اندیشه کند که برکند نتواند گوید صبر کنم تا قوت بیابم انگه برکنم هر چند دیرتر بگذارد
درخت قوی تر می شود و او ضعیف تر و برکندن دشوارتر گفتند فلان سفر می کند گفت
چنان واجب کند که سفر از هوا و هوس و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربتست و غربت ذلتست

و مومن را روا نیست که خود را ذلیل کند. پرسیدند از خلق گفت عالمهاست که احکام قدرت
بر ایشان می رود. و گفت خدای تعالی دلها را دو روی آفریده است یکی سوی عالم ملکوت غیب
و دیگر سوی عالم شهادت و گفت معارفی که حظوظ ارواح و قلوبست بران رویست که
در مقابلهٔ ملکوتست اینکه عکس کند معارف مقدمه، از آن روی بدین روی دیگر زند این
روی دیگر نیز بازان گردد تا او را از همچه هزار عالم خبر بود و عکس کند حقایق که
ضیا و نورست بدین روی زندگی عالم شهادت نسبت آنرا معرفت گویند. پرسیدند
که منقطعان راه بچه منقطع شدند گفت بدانک در فرایض و نوافل خلل آوردند.
پرسیدند از صحبت گفت نیکویی صحبت آن بود که فراخ داری بر برادران مسلمان آنچ
بر خود فراخ داری و در آنچ او را بود طمع نکنی و جفاهای او قبول کنی و انصاف او
بدهی و از و انصاف نه طلبی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و هرچه از وی
بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی. و گفت
فاضلترین چیزی که مرد ملازمت آنرا ملازمت کنند محاسبت خویش بود و مراقبت
و نگاه داشتن کارها بعلم. و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر.
و گفت هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای اینست که درست نگردد
مخلص را اخلاص مگر بعد از آنک ریا را شناخته بود و مفارقت از ریا دانسته
و گفت هرکه بر مرکب رجا نشیند نومید شود بیکارگی و بی کار بماند و هرکه بر مرکب
خوف نشیند بیکارگی نومید نشود و لکن بکار برین بود و بکار بران و بکار میان
این و آن. و گفت عبودیت اتباع امرست بر مشاهدهٔ امر. و گفت شکر شناخت عجز
خود نست از کمال شکر نعمت. و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال
بحقایق. و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت. و گفت عزت

حال صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود. و گفت عارف را انوار علم روشن کند
تا بدان عجایب غیب بیند. و گفت مرد زبانی بجهل دور خورد و مرد صمدانی بهشتاد
روز. و گفت هرکرا ایمان بود با ولیای او و از اولیاست. و گفت متهوم باش مفتون
مباش. **نقلست** که چون بیمار شد طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من مثل برادران
یوسف است علیه السلام که یوسف را پرورش دهنده قدرت بود و برادران در کار او تدبیر
می کردند یعنی تدبیر خلق بیرون از تدبیر قدر است پس وصیت کرد که جنازهٔ مرا
امام ابوبکر فورک بر من نماز کند و در وقت نزع استدعای سماع کرد و بنیسابور
مدفونست رحمة الله علیه.

ذکر مناقب ابو القاسم نصرآبادی قدس الله روحه العزیز

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پخته سوخته
آتش منور افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت شیخ ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه
سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبهٔ بلند و فتوی شریف بود و پیش جملهٔ اصحاب
مقبول و یگانهٔ عصر بود و در عهد خویش مشار الیه بود در انواع علوم خاصه در علم روایات
و احادیث و اسانید عالی و مصنف بود و در طریقت دقت نظر داشت و تاملی عظیم
و شور و شوقی بغایت و استاد جملهٔ خراسان بود بعد از شبلی و مرید شبلی بود و رودباری
و مرتعش را دریافته بود و بسی مشایخ را دیده و هیچکس از متاخران در وقت در تحقیق عبارت
آن مرتبه نداشت که او داشت در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی مثل بود
در مکه مجاور بودی. **نقلست** که وقتی از نشابور بیرون کردند از آن جهت که
چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که حرکتهای او را تحمل نتوانستند کرد
روزی زناری بر میان بسته بود در آتشگاه گبران طواف می کرد گفتند این چه حالتست
گفت در کار خویش فرو مانده ام نمی دانم که چکنم. **نقلست** که روزی پیش جهودی رفت

وگفت نیم درم بدین نانفقاعی خرم گفت ناخوشی مکن باز فرا شد که ناچار بباید داد گفت
زشتی مکن دیگر باره فرا شد برنجانیدش بهجان می شد تا چهار پنج نوبت هر بار چون
او را بنوعی می رنجانید و ناسزا می گفت و شیخ یك ذره متغیر نمی شد آنکه جهود گفت
تو چه مردی که برای نیم درم نانفقاعی چندین جفا تحمل می کنی و از جای نمی شوی شیخ
گفت درویشان را چه جای از جای شدن بود که گاه بود که چیزها بدیشان در آید که کوه آنرا
نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آنرا نتوانند کشید جهود چون آن خلق و تواضع بدید
فی الحال مسلمان شد **نقلست** که روزی هیمه بیاورد و آتش کردند مقصود از این
چیست گفت مقصود آنك کعبه را آتش در زنم تا این خلایق غافل بخدای تعالی
مشغول شوند **نقلست** که روزی در حرم کعبه بادی می جست و شیخ نشسته بود
وجد استار کعبه در هوا از باد رقص می کرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن
برده بدست بگرفت گفت ای رعنا عروس سرافراز در میان مکه بناز نشسته و خود را
جلوه داده و صد جهان خلق را در زیر هر مغیلان بتشنگی و گرسنگی کشته اگر ترا یکبار
بیتی گفت مرا همتاد بار عبدی گفت **نقلست** که او چهل حج بر توکل کرده بود روزی
در مکه همی رفت سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی
دهد آواز داد که کی می خرد چهل حج بیك تای نان یکی گفت چهل حج را بیك تای نان
بخریدم ازوی و گواه بر گرفت شیخ آن نان بسگ داد صاحب واقعه کار دیدن آن گبر بدید
از گوشه در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای مرائی پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج را بتایی نان بدادی که پدرت هشت بهشت را بدو گندم بفروخت که در بن
یك نان از آن دانها هزار بیش باشد شیخ از خجالت آن در گوشه رفت و سر در پیش افکند
نقلست که وقتی شیخ را بر جبل الرحمه تبی سخت گرفت و گرمای عظیم بود دوستی از

دوستان او که با او در عجم صد منتها کرده بود ببالین شیخ آمد و گفت هیچ حاجت داری گفت بلی
آب سردم می باید آن محبش با خود گفت که این آرزوی شیخ اینجا یافت نخواهد شدن از
پیش او بازگشت انائی در دست و در این تامل چون پاره راه برفت ابری میغ بر آمد و
ژاله باریدن گرفت آن محب دانست که این کرامات شیخ است آن ژاله در پیش او جمع
شد در آن انا کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت در این گرما از کجا آوردی او حال بر گفت
شیخ از آن سخن در نفس تفاوتی دید که این کرامات تو است گفت هان ای نفس چنانك
هستی آب سرد میخواهی یا آتش گرم آنکه بدان محب خود گفت آنچ مقصود تو بود
حاصل شد باز گرد که ما از این آب نخواهیم خورد تا وی بازگشت و آن آب سرد ببرد
نقلست که گفت وقتی در بادیه همی شدم ضعیف شده بودم نزد روز ناگاه چشمم
بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکفیکهم الله از آن قوی دل گشتم و قوت
در من آمد **نقلست** که گفت وقتی در خلوت بودم بسترم ندا کردند که ترا این
دلبری که دادن لیت و دستوری که نجاست که لافهای شگرف می زنی از حضرت ما و دعوی
می کنی در کوی ما چندان بلا بر تو گمارم که رسوای جهان گردی من گفتم خداوندا اگر
بگویم تو در این دعوی با ما مسامحت خواهی کرد ما باری از این لاف زدن و دعوی
کردن باز نخواهیم گشت ندا از حضرت ندا آمد که این سخن از تو بپسندیدم وگفت
وقتی بزیارت خاك موسی علیه السلم شدم از یك یك ذره خاك او صریح می شنیدم ارنی
ارنی وگفت روزی در مکه می رفتم بلی را دیدم بر زمین افتاده می طپید خواستم که فاتحه
برخوانم و دم بر و دمم بلی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را دشمن او گرفته است
نقلست که وقتی مجلس میگفت جوانی مجلس او در آمد بعد از زمانی پری از فواید شیخ بر
نشانه جان آن جوان آمد آواز داد که تمام شد برخاست و پیش ما در رفت زنك دیش رفت

واز حالی بحالی مبدل شدن مادرش گفت مگر یحیی بتو رسید گفت خاموش که کار از حد گذشت
من درین خانه چیزی دیدم چون ساعتی بر آید جماعتی آیند تا مرا برگیرند و بخاک برند براهیم بگو تا درشو
دهید و قبایم بگور کن و زخمهٔ ربابم بچشم من فرو برید و بگویید که چنانک زیستی بمحجان
مردی این بگفت و درخانه رفت و هم در ساعت جان بجان آفرین تسلیم کرد **نقلست** که شیخ را
گفتند علی قوال بشب بمناهی مشغول می باشد و روز بمجلس تو می آید شیخ این سخن می شنید
و خود را ناشنیده نهاد تا روزی چنان افتاد که علی قوال مست افتاده بود در راهی و شیخ می
گذشت یکی از مریدان گفت اینک قوال شیخ گفت او را بر گردن بسرای خویش بر جان بدید چنان کرد
دیگر روز علی قوال بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جملهٔ بندگان گشت **و شیخ**
نصر آبادی را کلماتی عالیست و از وی می آرند که گفت تو در میان دو نسبتی نسبتی با آدم
و نسبتی با حق چون نسبت با آدم دادی در میادین شهوات و مواضع آفات افتادی که
نسبت طبیعی قسمت بود و چون نسبت بحق دادی در مقامات کشف و برهان و عصمت
و ولایت افتادی آن یک نسبت بآفت بشریت بود و این یک نسبت بتحقیق عبودیت
نسبت آدم در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم بود که تغییر بر وی روا نبود
چون حق را بحق نسبت کند محلش این بود که گوید قوله تعالی **یا عبادی لا خوف علیکم**
الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بارهای حق را بر نتوان داشت الا بارگیران حق قال علیه السلام
ان الله تعالی افراسا الحدیث و گفت هر که نسبت خویش با حق درست کرداینش هرگز در وی
اثر نکند منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هر که ممکنت آن جا بود که خدای تعالی را یاد
کند مضطر نیست مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای تعالی را یاد کند اینا
هر که دلالت کند درین طریق اشیا تا بغیر و حیات و زندگی خویش راه نماید و گفت گمراه
نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا بود که بنهایت سرایت کند

و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق نگر تا بهشت و دوزخ باز نگری و چون از آن حال
باز گردی تعظیم آنچ حق سبحانه و تعالی داده است بجای آوری و گفت هر که در عطا راغب بود
او را مقداری نبود و آنک در معطی راغب بود عزیز آنست و گفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکترست از آنک برای طلب عوض و جزای کنی بود و گفت موافقت امر نیکوست
و موافقت امر نیکو نیکوتر و گفت هر کرا موافقت یک لحظه دست داد بهیچ حال بعد از آن مخالفت
حق نتواند کرد و چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند و عصی آدم و چون از و بفضل خود
خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم و گفت اصحاب کهف بدان جوانمرد خوانند که
ایمان آوردند بی واسطه و گفت حق غیورست و از غیرت ویست که بدو راه نیست
مگر بدو و گفت اشیا که دلالت می کنند از وی می کنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او
و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و باداء فرایض قربت و بمواظبت
بر نوافل محبت و گفت هر کرا ادب نفس نیست بادب دل نتواند رسید و هر که
ادب دل ندارد بادب سر نتواند رسید و هر کرا ادب سر نبود چگونه بادب
روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید
بلک چگونه خود او را ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق نتواند
سپرد مگر کسی که ادب یافته بود بفنون آداب و لعین بود در سر و علانیه
او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و می گویند ما معصومیم از دیدار ایشان
شیخ گفت تا این بجای باشد امر و نهی برقی بود و از و بر نخیزد و حلال را حساب
بود و حرام را عذاب و دلیری نکند بر شبهها الا آنک از حرمت او اعراض کرده
است و گفت کار راست ایستادنست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و
حرمت پیران نگاه داشتن و بر وردها مداومت کردن و رخصت ناجستن جرم ناکردن

گفتند آنچه برابر است ترا هست گفت ابو القاسم را آن نیست اما درد باز ماندگی
هست از آن حسرت نایافت گفتند کرامت تو چیست گفت آنک مرا از نصرآباذ
بنشابور شور بیرون کردند و پیش شبلی انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی بسبب من
بجان رسند و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنک من از این منبر فرود آیم
که خود را سزای این سخن نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنک بنده متحرز باشد از
ما سوی الله گفتند ترا از محبت چیزی هست گفت اگر راست می شنوید از من نه
ولکن چراغ می سوزم گفتند صدق چیست گفت بیرون نا آمدن از درویشی بهر
حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجب
او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایمند با حق بر قدمی که اگر گامی پیش نهند
جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت کند
نعمتش زیادت گردد و هر که شکر منعم کند معرفت و محبتش افزون گردد و
گفت قرب بر حقیقت الله راست زیرا که جمله کاینات و کفایات از وست و گفت
هر چه دل یابد برکت آن ظاهر شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید آید
بر دل و گفت زندان تو تنست چون از آن بیرون آمدی در راحت افتادی
هر کجا خواهی می رو و گفت بسیار جهان بگشتم و این حدیث در هیچ جای نیافتم
در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخر با سقوط
تمیز بود و گفت خبر همه خلق الطعام شوقست و هیچکس را طعام اشتیاق نیست
و گفت هر که در حال انسانی بجایی رسد او را نه اثر ماند نه خبر و گفت هر که خواهد که بمحل رضا
رسد بگو تا آنچه رضای خدای تعالی در آنست بر دست گیرد و گفت رضا را ملازمت کند و گفت
اشارت از رعونات طبع است که بشر قادر نبود بدانک اعلام کند از حقیقت یا باشارت گوید

و گفت مروت شاخیست از فتوت و آن برگشتن است از هر دو عالم و آنچه در وست
و گفت تصوف نوریست از حق دلالت کنند بر حق و خاطریست از وی اشارت
کنند بوی و گفت رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت
بطریق حق راه نماید و گفت انبیا امان نگاه داشتند و ضمیر عارفان بر بخشند
نقلست از رسول صلی الله علیه و سلم که مقابر بود که چهار گوشهٔ آن بگیرند
و در بهشت افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث
بو عثمان مغربی در بقیع گوری کرده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن
گورگاه را گوش می داشت ابو القاسم نصرآباذی بود و گفت هر کسی خود را آنجا
گوری کرده است که من در واقعه دیدم که جنازها در هوا می بردند سوال کردم که
این چیست گفتند هر که اهل این گورستان نیست اگر اینجا دفن کنند جای دیگر
برند و آنک جای دیگر دفن کنند و از اهل این گورستان باشد او را اینجا
آرند این جنازها که می آرند و می برند اینست ای بو عثمان این گور که اینجا کرده
که ترا اینجا دفن خواهند کرد و خاک من این مقام خواهد بود خاک تو در نشابور
خواهد بود ابو عثمان را از این سخن غباری بر خاطر نشست پس اتفاق افتاد که
بو عثمان را از آنجا بدر کردند ببغداد رفت و سببی افتاد که از بغداد بری شد
و از ری بنشابور رفت تا عاقبت در نشابور وفات یافت و بر سر حیره در خاک
شد و اما آن خواب که جنازه می بردند ممکن که کسی دیگر دیده باشد نه شیخ
نصرآباذی و روایات مختلف است نقلست که استاد اسحق زاهد رحمه الله
سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و نصرآباذی با وی داوری
کردی که استاد چند از این حدیث مرگ کجا افتاده حدیث شوق و محبت گوی

استاد اسحاق همان می‌گفتی چون ابو القاسم را وفات نزدیک آمد یکی از اهل نشا
بر بالین او بود شیخ او را گفت چون بنشابور رسی اسحاق را بگوی که نصرآبادی
می‌گوید هرچه می‌گفتی از حدیث مرگ همه جان لبست و مرگ کاری صعبست پس
چون وفات کرد شیخ را در ان گور که بو عثمان کرده بود دفن کردند در واقعه
دیدندش گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت با من عتابی کرد چنانک جباران
و بزرگواران کنند اما ندا کرد که یا ابو القاسم پس از وصال انفصال کفیتم نه
یا ذا الجلال لاجرم مرا چون در لحد نهادند با احد رسیدم رحمة الله علیه

ذکر مناقب شیخ ابو العباس نهاوندی قدس الله روحه العزیز

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن
ساس خردمندی ابو العباس نهاوندی رحمه الله علیه یگانهٔ روزگار و معتبر
اصحاب فتوت بود و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم
و ازوی می‌آرند که گفت در ابتدا که مرا درد این راه بگرفت دوازده سال علی الدوام
سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دلم بمن نمودند وقتی بر زبان آدمی رفت که
همه عالم در آرزوی آنند که خدای تعالی یکساعت ایشان را بعه و من در آرزوی
آنم که حق تعالی یکساعت مرا با من دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خود چه چیز
و کجا ام و این آرزوی من بر نمی‌آید و سخن اوست که گفت با خدای تعالی بسیار
نشینید و با خلایق اندک و گفت اول درویشیست و آخر صوفی و گفت تصوف
پنهان داشتن حالست و جاه بذل کردن بر برادران نقلست که یکروز
درویشی پیش وی آمد و گفت ای شیخ مرا دعایی کن گفت مرا خوشتر دعا ها ذ
نقلست که شیخ کلاه بدو لم دوختی و یک کلاه بدو درم فروختی و بزیان دبت

ندادی و یک درم که نخست پیش او آمدی بنان دادی و بر سفره با درویشان
تناول کردی و آنگه از بی کلاهی دیگر فراشدی مریدی مال داشت که زکوة
مالش بایستی داد روزی شیخ را گفت زکوة مال را بکه دهم گفت بهر که دلت
بدو قرار گیرد مرید برفت بر راه نابینایی را دید بغایت مضطر درستی زرکرلز
سنگ بدو داد دیگر روز هم آنجا رسید شنید که نابینا با نابینای دیگر می‌گفت
دی روز مرا بازرگانی درستی زر بداد دوش بخرابات شدم و خمر با فلان مطربه
بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطر شد و در حال پیش شیخ رفت پیش از آنک
او سخن گوید شیخ گفت بگیر این درم و هر که نخست پیش آید بدو ده و آن یک درم
آن بود که شیخ کسب کرده بود از کلاه دوزی مرید درم بگرفت و برفت نخست کسی
را که بدید علوی بود آن درم بدو داد علوی بگرفت و برفت مرید در عقب او روان
شد علوی بخرابه در شد و کبکی مرده از زیر بیرون گرفت و بینداخت مرید او را گفت
بخدای بر تو که بگو تا این چه حالست علوی گفت گرسنگی بر من و عیال من تا بحد بیست
که طاقتمان سیک بود و صبر نماند و تا امروز هفت روزست که هیچ طعام
نیافته‌ایم و بر من ذل سوال سخت می‌آید از آنک روا نمی‌دارم که سوال کنم
درین خرابه این مرغ مرده را بدیدم بحکم ضرورت برگرفتم تا بر عیال برم که
مرا طاقت بودی روزی چند دیگر اما عیال را صبر نبود مناجات کردم با حق تعالی
و گفتم الهی تو عالم السر والخفیاتی که حال ما چگونه با اضطرار و عجز می‌گذرد و ذل
سوال نمی‌توانم کشید اکنون چون تو این درم را بمن دادی مرغ را بینداختم باشد که
از من در مانده‌تری ببیند و برگیرد و من می‌روم تا این درم در وجه نفقهٔ عیال صرف
کنم مرید از گفتار او حیران شد و بخدمت شیخ آمد شیخ گفت حاجت نیست تو تقریر کنی

لقا بیقین بدانک چون تو معامله با عوانان کنی وظالمان آنرا شاید که نابینایان
بخرابات بخمر بخورند و آنچ از وجه حلال بکسب حاصل کنند چنان جایی رود که علوی
مستحق بدان نفقهٔ عیال خرد و حق بمستحق رسد **نقلست** که وقتی ترسایی
در روم شنیده بود که در میان مسلمانان صاحب فراستان باشند بامتحان برخاست
و مرقعی در پوشید و عصایی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب آمد
نخست پای که در خانقاه نهاد شیخ مردی تند بود بانک بروی زد و گفت ای بیگانه
در کوی آشنایان چه کار داری ترسا بیم از انجا بازگشت و با خود گفت این یکی معلوم شد
پس روی بخانقاه ابو العباس نهاوندی نهاد و انجا مسافر شد شیخ هیچ نگفت تا چهار
ماه انجا مقام کرد با ایشان وضوی ساخت و بصورت نماز می کرد چون چهار
ماه بگذشت روزی پای افزار در پای کرد تا برود و سفر کند و بخدمت شیخ آمد که
وداع کند شیخ گفت جوانمردی بنه حق نان و نمک افتاده که تو چنین بیگانه بروی
ترسا چون این بدید در حال مسلمان شد و همانجا مقام کرد تا چون شیخ بجوار حق پیوست
او را بر جای شیخ نصب کردند و از برکات صحبت شیخ بسعادت ابدی پیوست
و از انها گشت که اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات رحمة الله علیه و علیهم اجمعین
والحمد لله اولا و آخرا و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین و صحبه الاکرمین

تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید العبد الضعیف اضعف
عباد الله تعالی وافقرهم واحقرهم محمد بن الحاج دولتشاه
بن یوسف الشیرازی ختم الله له بالحسنی ضحوة
الاحد العاشر من ربیع الاول لسنه
سبع و خمسین و سبعمایه حامدا لله تعالی و مصلیا علی نبیه و بنیه و عترته و صحبه و سلم